

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO





نویسنده: ZK:5
Des: LólaMā

آبشار طلائی

ZK

بچه ها به توضیح بدم راجع به روند رمان:
این رمان عاشقانه اجتماعی.

دو محور اجتماعی که بولدتر از بقیه س و تا حدودی
پررنگه روابط ارباب برده و اعتیاده که من سعی کردم و
می کنم تا جایی که تحقیق داشتم بهشون بپردازم. چون
چیزیه که تو تمام جوامع هست و مسلماً هیچکس نمیتونه
منکرش بشه.

من همیشه دلم می خواد راجع به به یه معضل که چندی از
مردم رو به خودش درگیر کرده تو رمان هام صحبت کنم.
به هر حال اگر همه ی پارت ها عاشقانه باشن اصلاً تبدیل
به یک رمان نمیشه نهایت بشه به داستان چند صفحه ای
بدون موضوع اما شیرین.

اما این محور اجتماعی اصلاً قرار نیست خیلی فراگیر باشه
در حدی که نیازه.

در حدی که سفیدی و سیاهی به توازن برسنه.

تو آبشار هم همین روندو خواهیم داشت.

شخصیت ها کنارمون رشد می کنن.

عشقشون رو می شناسن و مهم تر از همه خودشون رو می شناسن.

این حرف هارو زدم که بگم لطفا از پیش داوری های منفی که اعصابتون رو خرد میکنه دست بردارید و با روند خود رمان پیش برید.

#آبشارطلایی

-دکتر شهراد ماجد، یه جراح زبردست که تو دنیای پزشکی کسی نیست که اسمشو نشنیده باشه. یه پزشک جوون اما فوق العاده با مهارت که تا حالا حتی یه عمل ناموفق هم نداشته و اسمش برای راضی کردن هر کس که دنباله زیباییه، کفایت می کنه تا میلیون میلیون پول خرج کنه. زن ها تمام تلاششون رو می کنن که اون دکتر جراحشون باشه حتی خیلی ها پول عملاشون رو قرض می کنن تا پروندشون

رو دکتر ماجد قبول کنه. در اصل هر جا که اسم شهراد ماجد هست، یعنی دنیای رنگی ثروتمندها حتی یه معاینه ساده پیش این مرد و یه حق مشاورش هم هزینه زیادی داره.

عکس های مرد را روی میز انداخت.

-همونطور که می بینی ظاهرش زیادی بی نقصه زندگی شغلیش هم همینطور اما پشت این پوسته ی بی نقص یه روانی به تمام معنا خوابیده. یه آدم خیلی کثیف و زن ستیز! هیچکس نمی دونه و حتی نمی تونه حدسش رو بزنه که این مرد چقدر آدم پستی و من از تو می خوام که این موضوع رو ثابت کنی!

-من چطوری باید چیزی که هیچکس جز شما ازش خبر نداره رو ثابت کنم؟!

- با نزدیک شدن بهش!

با انگشت به ظاهر بی نقص شهراد ماجد درون عکس
اشاره کرد.

- یکی از دلایلی که زن ها خیلی زیاد کشته مرده این آدم
میشن اینه که سال هاس هیچ زنی کنارش دیده نشده!

چشمانش گرد شد.

- یعنی واقعاً با این دک و پوز تنهاست؟ حتی دوست دخترم
نداره؟!

-از زن ها متنفره و به هیچ عنوان تحمل جنس ظریفو کنار خودش نداره. یه مرد جدی، خشک و بی احساس که برای جنس ظریف هیچ ارزشی قائل نیست و حتی اونارو لایق گرم کردن تخت خوابش نمی دونه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲

#آبشار طلایی

پوزخند زد.

-و با این وجود می‌خواید نزدیکش بشم؟!

-دقیقاً همینو می‌خوام! می‌خوام مثل یه مار خوش خط و خال آروم آروم بهش نزدیک بشی. دورش بیچی و وقتی که کاملاً بهت اعتماد کرد، خفه‌ش کنی. می‌خوام دست‌گذاری روی مهمترین موضوع برای این آدم یعنی اعتبار و آبروش و بعدشم نجات دادن این دونفر!

به عکس‌های دو عروسی که محکم دست‌مرد را گرفته بودند، اشاره کرد.

-روزی که تو رو به زندگیش راه داد، روزی که تو رو جزوی از خودشون دید، اون روز عید ماست. از حالا دارم براش لحظه شماری می کنم.

-با حرف هایی که گفتید فکر نمی کنم نزدیک شدن به این آدم کار راحتی باشه!

-نیست! اصلاً راحت نیست! خیلی خطرناکه ممکنه بارها زمین بخوری و حتی ممکنه لو بری، برای همین اگه حتی یک درصد فکر می کنی که نمی تونی از پشش بربیای بهتره همین الان بهم بگی چون اگر قبول کنی، وسط راه به هیچ عنوان حق جا زدن نداری! این راه پر از ریسکه ولی اگر زرنگ باشی موفق میشی. شهراد هر چقدرم زیرک باشه بازم یه انسانه و گول زدنش غیرممکن نیست. اما اگر می ترسی همین حالا پاشو برو نمی خوام آلکی وقت تلف کنم!

لب هایش را با زبان تر کرد.

برای قبول این پیشنهاد دلیل های زیادی داشت ولی جدا
از همه ی دلایله شخصی اش آیا
می توانست بیخیال کسانی که زندگی ای شبیه به خودش را
تجربه می کردند بشود؟ نه... البته که نه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳

#آبشار طلايي

-دقيقاً بايد چي کار کنم؟

-اول بايد يه راهي پيدا کني تا بهش نزديک بشي— و بعد اعتمادشو جلب کني. وقتي باهاش آشنا شي از حرف هايي که من بهت زدم تعجب مي کني اما حواستو جمع کن، نبايد گولشو بخوري. اون مرد از يرون کاملاً محترم ديده مي شه و حتي دوستاي صميميش خبر از ذات و روان مريضش ندارن. نبايد هيچ جوړه خامش بشي—، اين برگه هارو نگاه کن.

پوشه‌ای سبز رنگ را باز کرد و برگه‌ها را با دقت نشان داد.

-این جواب آزمایش و تشخیص دکتراس سه تا دکتر مختلف تایید کردن که شهراد تعادل روحی روانی نداره حتی گفتن تا وقتی خوب نشه، تا وقتی یه مدت طولانی بستری نشه و دارو مصرف نکنه، هر کس کنارش زندگی کنه جونش در خطر!

چشمانش گرد شد و به سرعت پرونده‌ها را برداشت!

از نوشته‌های انگلیسی—گذر کرد و نظر نهایی دکترها را خواند.

-این تست هارو خودش پنهونی گرفته و حتی نمی‌تونی فکرشو کنی که با چه زحمتی تونستم یه نسخه کپی ازش رو پیدا کنم!

-خب با وجود این پرونده چه احتیاجی به این همه مارپل بازی هست؟ مدرک از این بهتر؟ چرا ازش استفاده نمی‌کنید؟!

-نمی‌تونم اولاً که این نسخه اصلی نیست کپیه،

دوماً دارم از دکتر شهراد ماجد حرف می‌زنم! فکر می‌کنی اون مرد راحت به اینجا رسیده؟ با وجود اعتبار اون با چهار تا دونه برگه کپی شده دست من به کجا وصله؟ هیچ جا! ما به یه مدرک درست حسابی احتیاج داریم و ازت می‌خوام تو اون مدرکو برام بیاری!

...-

-اگر می‌خواهی کس دیگه‌ای چیزایی که تو تجربه کردی رو تجربه نکنه، یه چیز خوب و دهن پر کن برام بیار تا بتونیم علیه این مرتیکه استفاده کنیم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴

#آبشار طلایی

-بعدش چی می شه؟

-چیزی نمی شه من با اون کار ندارم. تمومه درد من فقط اون دوتا بچه ان نمی خوام پس فردا اونا هم مثل این آدم یه روانی به تمام عیار بشن. می خوام سالم باشن و سالم زندگی کنن. این کارو بکن اینجوری هم بهترین خوبی رو در حق اون دوتا بی زبون کردی و هم من به قولی که بهت دادم، عمل می کنم!

نگاهش را چرخاند و فکر کرد.

راه سختی بود...

ممکن بود لو برود و ضرر کند. اما از آنجایی که چیزی برای از دست داشتن نداشت، پس ترسی هم نداشت! ولی اگر موفق می شد هم خودشان و هم دو نفره دیگر از باتلاق نجات میافتند!

جلو رفت و محکم با شخص مقابلش دست داد.

-در ضمن اگر یه وقت به سرت زد، دیوونه شدی و خواستی به هر دلیلی لومون بدی، مطمئن باش من پیرزن هیچیم نمی شه اما تو له میشی... شهراد بخاطر اون دوتا فسقلی هم که شده کاری باهات می کنه که تا آخرین روز عمرت اسمشو فراموش نکنی... پس عاقل باش و بذار با هم دیگه نقاب یه شیطان انسان نمارو بندازیم!

-نگران نباش با لو دادنت هیچی گیرم نمیاد بعدم نگاه به الانم نکن، من همچین کسی نیستم. حرمت حالیمه می تونی بهم اعتماد کنی.

-می دونم برای همینم انتخابت کردم اما تو بازم حواستو جمع کن، آدمیزاد چپ و راستش معلوم نمی کنه!

-نگران نباش.

-روت حساب می کنم.

آن روز هر دونفرشان قسم خوردند که تمام سعیشان را برای نابودی شهراد ماجد انجام دهند و هرگز برای آن مردِ روانی که پشت ظاهر بی نقصش پنهان شده بود، دل نسوزانند.

گویی فراموش کرده بودند که نقشه کش همیشه کسه دیگری ست...!

@Vip.Roman



#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵

#آبشار طلائی

شهراد:

-با دماغ عقابی و لب های قیطونی پاشده اومده منشی—
 کلینیک زیبایی بشه! آخه من به این آدم چی بگم؟ یا اون
 یکی بلد نیست دو کلمه درست حرف بزنه، هر چی بهش
 میگم خانوم برای ما روابط عمومی مهمه هرهر می خنده،
 انگار داره با دوست صمیمیش حرف می زنه می کوبه رو
 شونم میگه دکترجون یاد می گیرم! دِآخه دکترجون و مرگ...
 دکترجون و زهرمار!

بی حوصله درحالی که به غرغره های عماد همیشه ایرادگیر
 گوش می داد، پرونده بیمار مقابلش را بررسی کرد.

زنی که داشت وارد دهه پنجاه سالگی زندگی اش میشد و
 قصد داشت جراحی پیکرتراشی انجام دهد!

با دقت بیشتری به نوشته ها و جواب آزمایش های انگلیسی- خیره شد و هر جور که فکرش را می کرد، این عمل برای بیمارش زیادی سنگین بود!

-یعنی واقعاً پیدا کردن یه دستیار درست حسابی تو شهر به این بزرگی انقدر سخت شده؟!

ماهان که طرف دیگر اتاق نشسته بود، گفت:

-دیگه داری زیاد سخت می گیری عماد تو دنبال دستیار نیستی رسماً دنباله یه عروسک پلنگ شکل می گردی تا بذاریش اینجا و ازش به عنوان ویتترین کاریت استفاده کنی!

-والا من غلط بکنم دنباله عروسک باشم. یکی مثل همین بیتا خودمون باشه به قرآن از سرمم زیاده.

کاغذی از کنار دستش برداشت و عمل هایی که احتمالاً برای زن خطر کمتری داشت را روی آن یادداشت کرد.

می توانست بالاتنه اش را کمی کوچکتر کند. چربی های شکمش را هم برمی داشت و به عنوان تغییر تحولی که زن زیادی دنبال آن بود، بعد از خوب شدنش او را پیش عماد می فرستاد تا یک بینی عروسی و جمع و جور برایش بسازد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶

#آبشار طلایی

به نظرش تا همینجا برایش کافی بود.
در واقع زیاد از حد هم بود اما آمان از زن ها و رویاهایی که داشتند.

حاضر بودند صدها میلیون خرج کنند و طعم دردهای متفاوتی را بچشند تا در نهایت بتوانند کمی هم که شده نزدیک به تصویر ایده آلی که در ذهنشان بود، بشوند.

-راستی بیتا مگه نگفت دوستم هست معرفیش می کنم؟
اون چی شد؟ نیومد دختره؟!

پرونده زن را بست تا در خانه بیشتر ارزیابی اش کند و ناگهان با جوابی که عماد به ماهان داد، توجهش جلب شد.

-بابا همین بینی عقابیه که میگم دوست بیتاس دیگه خدا شاهده وقتی دختره رو دیدم قلبم داشت وایمیستاد اما خودمو کنترل کردم یه وقت چیزی نگم بیتا ناراحتشه.

-چیکار کردی پس؟ چطوری ردش کردی؟

عماد خونسرد به مبل تکیه داد و شکلاتی از روی میز برداشت.

-بهش گفتم منتظر باشه تا با شما دوتا آلدنگ مشورت کنم. به هر حال نمی‌تونم به یارو بگم خانوم شما لب هات مثل نخ نازکه دو روز اینجا کار کنی همه مشتری های چربی لبمو می‌پرونی که! گفتم پیام از شما پرسم ببینم نظرتون چیه فقط یه جوری ردش کنید که گردن من نیفته، نمی‌خوام خدایی نکرده بیتا جووون ازم ناراحت بشه!

-چی؟ احمق دختر مردم بیرونه تو چهار ساعته نشستی اینجا داری مغز می‌خوری؟!

عماد خونسرد شانه بالا انداخت.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷

#آبشار طلايي

-چيکار کنم نمی دونستم چی بگم. چطوری جلوی بیتا ردش می کردم؟ گفتم پیام بگم شما ردش کنید... هی منو نگاه سکسی خوش اخلاقم.

نگاه جدی به مردک حراف انداخت و سر تکان داد تا هر چه سریعتر حرفش را بلغور کند و بیشتر از این مغزشان را نخورد.

-چته؟

-جوون اصلاً من کشته مرده همین اخلاق های خاص و زیادی دلبرتم.

-حرفتو بزن کار دارم.

عماد با حالت مسخره ای دستی به ریش های نداشته اش کشید.

-شهراد این تن بمیره همونجوری که همه منشی- هارو فرار میدی این دختره هم رد کن بره. قبلی رو هم تو گفتی بدم میاد ازش صداش جیغه، اینم به یه بهونه‌ای رد کن. خدا شاهده بیتا بفهمه من خوشم نیومده کمه کم یه گردنبندی دستبندی چیزی افتادم. تازه اگر با یه تیکه خانوم رضایت بده!

پوزخند کمرنگی زد و ماهان سریع گفت:

-مرتیکه مثلاً طرف دوست دخترته می‌میری بخوای یه قرون براش خرج کنی؟ بخر فکر کن یه دماغ کمتر عمل کردی!

-به جون تو سخته می‌کنم اینجوری نگو ماهان

-نترس سخته کردی خودم طبیعت میشم.

آن ها بحث می کردند و ناخودآگاه چشمانش باریک شد.

همه می دانستند که عماد بسیار دست و دلبازتر و مهربانتر از این حرف هاست و این ظاهر غلط اندازش بود که همیشه دیگران را دچار سوء تفاهم می کرد.

نمی توانست بفهمد چرا دختر جدید را تا این حد پس می زند و حالت مضطربش که آن را پشت لبخند و مسخره بازی هایش پنهان می کرد، دقیقاً از چه چیزی نشأت می گیرد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۸

#آبشار طلایی

نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت بیشتر زمان نداشت.

-بگو بیاد تو من باهاش حرف می‌زنم.

لحن جدی اش عماد را خوشحالترا از قبل کرد.

-یعنی نوکرتم داداش... اصلاً عاشق این جدی حرف زدنا تم که حتی منه خرس گنده هم خودمو قهوه‌ای می‌کنم چه برسه به عروسک دماغ عقابیمون، حله الآن صداش می‌کنم.

حرفش را زد و مثل قرقی از اتاق بیرون زد.

ماهان آرام صدایش زد:

-شهراد این چشه؟ انگاری عادی نیست!

زمزمه کرد:

-نمی‌دونم ولی می‌فهمم.

چیزی نگذشت که در باز شد و صدای تعارف‌های عماد
قبل ورود خودش و دختر ناشناس بلند شد.

انتظار داشت مثل همیشه صدای کفش‌های پاشنه بلند
در گوشش بیچد اما چیزی که در تیررس نگاهش قرار
گرفت، یک جفت کتونی آل‌استار سفید رنگ بود.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۹

#آبشار طلایی

ابرویش بالا پرید و نگاهش را کم کم بالا برد.

مچ پای استخوانی و شلوار راسته کرم رنگ که آزادانه
پاهای دختر را دربرگرفته بود.

بالا تر رفت...

یک مانتوی سنتی سبز رنگ که آن هم به تن دختر
نچسبیده بود و در نهایت شالی که بی قیدانه روی موهای
رهایش انداخته بود.

گردن ظریفش را رد کرد و نگاهش قفل لب های کوچکی
شد که عماد از باریکی زیادشان نالیده بود!

آن روی ارزیابی کننده اش بالا آمده و سال ها تجربه اش
می گفت که این لب های خیس و عنابی رنگ از خیلی لب
شتری ها بهتر هستند!

به بینی اش رسید و قوس کمی که روی استخوانش جا خوش کرده بود، هیچ جوره شبیه بینی های خوش تراشی که عمل می کردند نبود اما به گونه های پُر دختر می آمدند و خب تا اینجا آنقدرها هم که عماد گفته بود، ظاهر بدی نداشت!

میشد گفت که یک زیباییه طبیعی بود...!

-سلام خسته نباشید.

به صندلی اش تکیه داد تا جواب سلام دختر را بدهد.

ارزیابی اش شاید دو ثانیه هم زمان نبرد و اما تا چشم گرفت، مغزش آلارم داد.

یکدفعه سر چرخاند و باز به گوی های خاصی که مقابل
چشمانش بود، خیره شد.

یکی از عجیب ترین، خاص ترین و زیباترین رنگ هایی که تا
به حال دیده بود در صورت دختر جا خوش کرده بودند و
چشمانش چنان درخشندگی داشت که وقتی خیره نگاهت
می کرد، جز آن گوی های رنگی نمی توانستی تمرکزت را به
هیچ جای دیگری دهی!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۰

#آبشار طلایی

نگاهش را گرفت و جدی به صندلی اشاره کرد.

-بشینید.

دختر جلو آمد و آرام مقابلش نشست.

-خودتونو معرفی کنید.

-چشم... من دنیز عامری هستم. فوق دیپلم و پنج سال سابقه دستکاری دارم. تازه یک ساله اومدیم اینجا و قبلاً توی چندتا کلینیک معتبر کار کردم آخریش هم...

با صدای زنگ موبایلش حرف دختر قطع شد و نگاهی به صفحه آبی رنگ انداخت.

با دیدن شماره‌ی مهد ابرویش بالا پرید و سریع جواب داد.

-الو؟

-سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟ شرمنده مزاحمتون شدم.

-مشکلی نیست چیزی شده؟!

-راستش موضوع خیلی مهمی نیست نگران نباشید اما یه کم پیش یه دعوای کوچولو بین بچه ها پیش اومد و مایا جون...

-چه دعوایی؟! مایا چش شده؟!

-چیزیش نشده آقای دکتر نگران نباشید فقط چون گفته بودین هر چی شد بهتون بگم خواستم اطلاع بدم اما همه چیز تحت کنترل.

صدای گریه های ظریفی که ناگهان از آن طرف خط آمد،
چشمانش را گرد کرد و غرید:

-اون صدای ماهینه؟ چه خبره اونجا خانوم ضیایی؟!

زن هول شده گفت:

-چیزی نیست فقط...

سریع بلند شد.

-من همین الان میام اونجا!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۱
#آبشار طلایی

کتش را برداشت و رو به نگاه متعجب دختر و ماهان و
عمادی که نگران خیره‌اش بودند، گفت:

-من باید برم.

ماهان گفت:

-چی شده شهراد؟ مشکله جدی ای که نیست؟!

کارت طلایی رنگش را از روی میز برداشت و به دست دختر
که هاج و واج نگاهشان می کرد، داد.

-تماس بگیرید یه وقت دیگه برای مصاحبه بهتون میدم.

سپس سری برای عماد و ماهان تکان داد و سریع از کلینیک
بیرون زد.

تمام فکرش پیش مایا و ماهین مانده بود و خدا می دانست
 که وقتی پای این دو نفر در میان است، آن روی همیشه
 آرام و بی احساسش چطور به قعر جهنم سقوط می کند...!

_____♡_____

آنقدر عجله داشت که حتی نفهمید ماشین را چگونه در
 خیابان شلوغ مهد پارک کرد و با قدم های تند به سمت
 دیوارهای صورتی و سبزرنگ راه افتاد.

از حیاط سراسر چمن کاری شده و وسایل بازی فوق العاده
 زیادی که در تمام حیاط وجود داشت، گذشت و مستقیم
 وارد راهروی باریک شد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۲

#آبشار طلایی

شاید بیشتر از ده بار به اینجا آمده و حال خیلی خوب می‌دانست باید به کدام قسمت برود.

با دو تقه‌ای که به در زد بی‌آنکه منتظر جواب بماند، در اتاق مدیر که همان خانوم ضیایی معروف بود را باز کرد و وارد شد.

-آقای دکتر

-دختر کجان؟

-بابایی؟

با صدای مایا چشم چرخاند و همین که دو موجودِ بسیار کوچک اما فوق‌العاده مهم زندگی‌اش را صحیح و سالم

دید، ناخودآگاه نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و سریع به سمتشان رفت.

یک قدم مانده، ماهین خودش را در آغوشش پرتاب کرد و همانطور که سرش را به سینه‌ی پدرش می‌چسباند، دوباره بنای گریه را در پیش گرفت.

ماهین را در آغوشش چرخاند و در حالی که تنش را چک می‌کرد تا خیالش از هرگونه آسیب احتمالی راحت شود، دست دراز کرد و مایای لجبازش را که با تخیسی—مقابل ریزش اشک هایش مقاومت می‌کرد را هم طرف خود کشید.

بی توجه به چهره‌ی ناراضی‌اش سرتاپایش را واری کرد و وقتی خیالش از جانب او هم راحت شد، بالاخره نگاهش را از دو قلوهایش جدا کرد و رو به خانوم ضیایی گفت:

-چه خبر شده خانوم؟ چرا این بچه‌ها اینطوری دارن گریه می‌کنن؟!

-در اصل بهتره پرسین چرا این بچه‌ها گریه می‌کنه آقای دکتر!

با صدای یک زن دیگر سرچرخاند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳
#آبشار طلایی

یک زنِ میانسال اخمو که کنار چارچوب در ایستاده و
محکم دست یک دختر بچه را گرفته بود.

برای یک دکتر آسان ترین چیز دیدن قطره های خون
است!

هر چند کوچک، هر چند کم فرقی ندارد. اگر مستقیماً با گوشت و پوست و خون انسان‌ها در ارتباط باشی، زخم و خونریزی برایت تبدیل به یک فلشر- زیادی چشمک زن می‌شود!

-می‌بینید آقای دکتر؟ می‌بینید دخترهای به ظاهر بچه شما چه بلایی سر نوهی بیچاره‌م آوردن!

-مایا سریع از روی صندلی‌اش بلند شد و بلبل زبانانه گفت:

-بابایی ما تقصیلی ندالیم چون بی‌ادب بود اووف شد. (بابایی ما تقصیری نداریم چون بی‌ادب بود اووف شد)

دختر بچه‌ای که گریان دست روی زخم گوشه‌ی ابرویش گذاشته بود، با حرف مایا آتشی- شد و با دو جلو آمد اما قبل اینکه بتواند چیزی بگوید، سرش به طرف مایا چرخید و با جدیت همیشگی صدایش زد:

-مایا

مایا سریع نگاهش کرد و خیلی خوب می‌توانست متوجه ترس دخترش شود.

-شما این بلارو سر دوستت آوردی بابا؟

...-

-پرسیدم شما این بلارو سر دوستت آوردی؟!

چانه کوچک مایا لرزید و همانطور که سر پایین می انداخت،
بله ی ضعیفی گفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۴

#آبشار طلایی

اخم بین ابروهایش شدیدتر شد و نگاهش را به ماهینی که عملاً صورتش را از ترس در گودی گردنش پنهان کرده بود، دوخت.

-و شما؟ شما هم مقصری؟!

ماهین مانند همیشه با اولین پرسش جوابش را داد و خیلی زود گفت:

-ب..ب..بخشید ب..باب..بابی!

-زود از دوستتون عذرخواهی کنید... یالا!

ماهین با همان سر به زیر افتاده‌اش عذرخواهی کرد و زمانی که صدای مایا را نشنید، کمی گردن به طرفش کج کرد و تنها نیم نگاهی باعث شد او هم مودبانه ببخشیدی قابل قبول بگوید.

دختر بچه زخمی سکوت کرد و زنِ میانسال هم هر دو ابرویش بالا پرید!

دستش را به سمت مایا دراز کرد و رو به ضیایی گفت:

-بچه ها رو ببرم تو ماشین برمی‌گردم.

-راحت باشید لطفاً

با ماهین در آغوشش و مایایی که در سکوت دستش را گرفته بود از اتاق بیرون زد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۵

#آبشار طلائی

متوجه تعجب زن ها شد و ناخودآگاه پوزخند پررنگی زد.

این درجه از حرف گوش کنی برای بچه هایی به سن مایا و ماهین برای خیلی از غریبه ها عجیب بود.

چرا که دیگران نمی توانستند درک کنند از روزی که خبر پدر شدنش را شنید تا همین حالا، چه وقت و انرژی برای تربیت دو موجودی که همه زندگی اش بودند خرج کرده!

در عقب را باز کرد و اول ماهین را روی صندلی نشانده سپس دست دور کمر مایا حلقه کرد و بند انگشتی های ظریفش را کنار هم نشانده.

-همینجا می‌شنید تا پیام دست به چیزی ام نمی‌زنید... اوکی؟

-اوکی بابایی

-او..او..اوکی ب..بابای..پی

راضی سر تکان داد و با قفل کردن دوباره‌ی درها به سمت مهد برگشت.

هیچ اتفاقی برای بچه‌هایش نیفتاده بود اما جایی که کودکانش را به گریه بی‌اندازد، پشیزی برایش ارزش نداشت!

حتی اگر این مهد یکی از به روزترین و تکمیل ترین مهدهای این شهر باشد. حتی اگر بهترین مربی ها را داشته باشد و

حتی اگر بگویند غیر ممکن است که جایی بهتر از اینجا را
برای ماهینش پیدا کند!

شوخی که نبود دخترانش به گریه افتاده بودند...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶

#آبشار طلایی

می‌دونم چقدر حساسید اما دلم می‌خواد بدونید ما و مجموعه کوچکترین قصوری ازمون سر نزده. بچه‌ها خودشون با هم دعوا کردن وگرنه مربی‌ها همیشه حواسشون جمعه دیگه فکر کنم اینو خودتون خیلی خوب متوجه شده باشید آقای دکتر!

ضیایی مشغول رفع و رجوع کردن جریان بود.

می‌خواست خودشان را بی‌تقصیر نشان دهد و می‌دانست از دست دادن همچین مشتری را دوست ندارد. اما زمانی که پای مایا و ماهین درمیان بود، به هیچ‌احد و ناسی فرصت دوباره اشتباه کردن نمی‌داد!

-ببینید آقای دکتر

و بالاخره صدای زن میانسال بلند شد:

-وا خانوم ضیایی شما متوجه هستی این وسط کسی- که زخمی شده نوه بنده س نه دخترای ایشون؟ نمی فهمم برای چی سعی دارید قانعشون کنید!

ضیایی هول شده درصدد رفع و رجوع برآمد.

-نه این چه حرفیه فقط دارم براشون توضیح میدم.

بی حوصله بلند شد و به دختر بچه‌ی کوچکی که با همان پیشانی زخمی بغ کرده کنار در ایستاده بود، اشاره کرد.

چشمان دختر بچه گرد شد اما با تعلل و ترس به سمتش گام برداشت.

همین که مقابلش رسید، دستانش را دور کمر کوچکش پیچید و بی‌اهمیت به حالت مضطرب کودک او را روی صندلی نشاند و مقابلش زانو زد تا زخم پیشانی‌اش را بررسی کند.

سپس کیفش را باز کرد و از بین وسایلی که همیشه همراهش بود، بتادین و یک باند کوچک بیرون کشید.

بتادین را به پنبه آغشته کرد و لب زد:

-اسمت چیه؟

-س..س..سارا

با وجود داشتن دو بچه‌ی کوچک خوب می‌دانست که اخم‌های همیشه بهم پیوسته و ظاهر جدی‌اش هرچقدر که برای زن‌های بالغ جذاب است، همانقدر برای کودکان ترسناک و دلهره‌آور است!

-خب سارا خانوم این قراره یه کم بسوزه اما می‌زنم تا زخم‌ت عفونت نکنه اگه دردت گرفت دستمو محکم فشار بده.

دخترک بغ کرده سر تکان داد و آرام گفت:

-چشم.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷

#آبشار طلايي

آرام پنبه را به زخمش نزدیک کرد.

-آی...

صدای ضعیف دخترک که بلند شد، سریعاً کارش را تمام کرد.

-این بچه مادر و پدر نداره اما من پشتشم اجازه نمی‌دم بچه های سوسول دیگه بخوان اذیتش کنن!

با نرَمی چتری های دختر بچه را کنار زد و باند را خیلی مرتب و با تهر همراه چسبی کوچک به پیشانی اش زد.

دخترک سرش پایین بود و با هر حرف مادر بزرگش بیشتر در خود جمع میشد.

وسایلش را جمع کرد و ایستاد.

بی‌اهمیت به بحث زن‌ها که همچنان ادامه داشت گفت:

-دفعه بعد که خواستید والدین رو برای حواسه جمعتون قانع کنید، لطفاً اول زخم‌های بچه‌ها رو تمیز کنید!

سر هردویشان یک ضرب به سمتش چرخید.

رنگ از رخ ضیایی با دیدن باند روی پیشانی دخترچه پرید
وزن میانسال شوکه سکوت کرد.

-آ..آقای دکتر

-بابت این چند وقت ممنون دخترا دیگه اینجا نمیان، روز
خوش.

ضیایی ناراحت و شرمنده سر پایین انداخت و تا خواست از
اتاق بیرون برود، دخترچه گفت:

-عمو من... من حرف زدن ماهینو مسخره کردم
ببخشین. (ببخشید)

برایش سر تکان داد و با گفتن:

-فکرشو نکن.

از اتاق بیرون زد.

در حالی که به سمت ماشین می‌رفت، موضوعی که خیلی وقت بود درگیرش بود دوباره برایش پررنگ شد. باید هر چه زودتر برای ماهین کاری می‌کرد.

هیچ جوره نمی‌توانست اجازه دهد که دخترش با همین لکنت شدید وارد مدرسه شود!

__♡__

دنیز:

خسته و بی‌حوصله کلید را در قفل چرخاندم و کفش‌هایم را درآوردم.

خانه نیمه تاریک و کوچکم در غروب پاییز دلگیرتر از همیشه به نظر می‌رسید.

مانند همیشه اولین کاری که کردم روشن کردن تمامه چراغ‌ها و سرک کشیدن به همه قسمت‌های خانه بود.

یک عادت مسخره و همیشگی که اگر انجامش نمی‌دادم، نمی‌توانستم حتی لباس‌هایم را عوض کنم!

داخل حمام، سرویس بهداشتی، تراس کوچک و جمع و جورم، آشپزخانه و حتی زیرتخت و پشت درها را هم چک می کردم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۸

#آبشار طلایی

یک رفتار مریض گونه که حاصل سال های خیلی زیاد
تنهایی ام بود.

وقتی خیالم راحت شد، کتری را پر آب کردم و بی حوصله
لباس هایم را روی مبل انداختم.

یک تی بگ بیرون کشیدم و دست به کمر به کتری قرمز
رنگم خیره شدم.

خیلی زود به قل قل افتاد و لبخند کوچکی روی لب هایم
نشاند.

ماگ عروسی‌ام که لبه‌اش چند ترک کوچک داشت را روی کانتر گذاشتم و خودم را مهمان یک چای خوش عطر و بو کردم.

گرچه به پای چای‌های دمی خاله مریم نمی‌رسید اما خب لنگه کفش در بیابان غنیمت است.

روی مبل وا رفتم و ماگ گرم را به شکم چسباندم.

حس می‌کردم کوه کنده‌ام و با آنکه در راه تمامه تلاشم را کرده بودم تا چیزی که دیده بودم را به روی خود نیاورم، ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و در بین موهای قهوه‌ای و بلندم گم شد.

حدسش را زده بودم امروز روز سختی باشد اما تا این حدش را هیچ جورهِ انتظار نداشتم!

اصلاً منصفانه نبود. قبول شدن در این کلینیک به اندازه کافی سخت و استرس آور بود. به اندازه کافی ته دلم را خالی می کرد. دیگر چرا باید آنجا با عماد روبه رو می شدم!

آخر این شانس بود که من داشتم؟! چرا باید کسی که زمانی با او قصد ازدواج داشتم را در نقش رئیسه احتمالی آینده خود ببینم?!

فقط خدا می دانست که وقتی دیدمش چقدر حس بدی
گرفتم و به چه سختی ای مقابل بیتا خودم را کنترل کردم تا
حرف نامربوطی نزنم!

خیسی چشمم را گرفتم و به دردِ کوچک قلبم اندیشیدیم.

یعنی بعد از همه ی آن شکستن ها که به خاطرش نصیبم
شده بود، بعد له شدگی عمیق روحم هنوز هم دوستش
داشتم...؟!

با حرص یک قلوپ بزرگ از چای داغم نوشیدم. تا ته
گلویم سوخت و اشک ها این بار راحت تر پایین آمدند.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۹

#آبشار طلایی

اما قطعاً همه‌شان به خاطر گرمای چای بود!

برای عماد نبود. نمی‌توانست باشد... نباید باشد!

چهره‌ی خوش‌حال بیتا هنگامی که در حال معرفی عماد به من بود از پس ذهنم کنار نمی‌رفت و با آنکه بیشتر از دو سال از تمام شدن رابطه‌ام با آن مرد می‌گذشت، عذاب وجدان گرفته بودم!

کاش زمان‌هایی که بیتا در مورد دوست پسر— جدیدش می‌گفت به جای خندیدن و سر به سرش گذاشتن که بدجوری عاشق و شیدا شده به مضمون حرف‌هایش بیشتر توجه می‌کردم!

مطمئن بودم که هرگز اسم عماد از دهانش نشنیده بودم اما شاید اگر دقت می‌کردم متوجه می‌شدم.

آنوقت برای این شغل نمی‌رفتم. گرچه با وجود عکس‌العمل پرتمسخر عماد و دست به سر کردن‌هایش معلوم نبود استخدام شوم یا نه!

با صدای زنگ موبایل از افکار درهمم دست کشیدم و
دیدن نام دریا لبخند روی لب هایم نشانده.

-سلام عزیزم چرا انقدر دیر زنگ زدی؟ نمیگی دلم برات
تنگ می‌شه؟

-آبجی

صدای گریانش باعث شد که سرجایم بایستم.

-دریا؟ چی شده؟!

-بابا... بابا دوباره امشب دوستاشو دعوت کرده. همش
صداشون میاد یک عالمه مَرَدَن من... من خیلی می ترسم
آبجی!

قلبم ریخت و حس کھیر زدن در وجودم نشست.

-مامان بزرگ کجاست؟!

حق حق کنان گفت:

-نی..نیستش دختر همسایه زایمان کرده رفته کمک خبر
نداشت قراره برای بابا مهمون بیاد.

دستانم عرق کرد و هول شده تلفن را بیشتر به گوشم
چسباندم.

-خیلی خب گوش کن بین چی میگم دریا اصلاً نترس فقط
همونطوری که یادت دادم عمل کن... الآن تو اناقتی؟!

-ن..نه تو راهروم بابا گفت برای شام برم کمک ولی الآن
هر... هر چی صداش می‌زنم جواب نمیده!

همچنان گریه می‌کرد و با آنکه هرگز در حد من تعفن را
تجربه نکرده بود ولی خیلی خوب می‌دانستم که حال چقدر
ترسیده.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰

#آبشار طلایی

چشم بستم و دنیز ده ساله در ذهنم نقش بست.

-باشه... ازت می‌خوام بدون اینکه جلب توجه کنی عقب
عقب بری و بعد که دیدی حواسشون نیست، بدوی تو
اتاق. به هیچی فکر نکن و فقط به چیزی که دارم بهت
میگم گوش کن!

صدای موزیک از پشت تلفن می آمد و چه کسی- در دنیا
اندازه‌ی من از موزیک ها متنفر بود...؟!!

چه کسی مانند من از ترانه های شاد رقصاننده حالت تهوع
می گرفت...؟!!

-ب..باشه

-آفرین عزیزم.

کمی بعد صدای نفس زدن هایش که بخاطر دویدن بود در
گوšم پیچید و چشمان سرخ شده‌ام خیره به دیوار و در
حال مرور خاطره های خود بود.

صدای خنده، صدای موزیک، قهقهه های مستانه، دود
سیگار و دخترکی که با تمام توان می دويد!

-ر..رفتم.

-خیلی خب زود درو ببند و قفل کن. حواست باشه کلیدو
از پشتش برنداری!

-چشم... بستم.

-حالا عسلی کنار تختو بذار پشت در

-خیلی سنگینه آجی.

سنگین بود... می دانستم! برای دوازده ساله هم سنگین بود اما چاره‌ی دیگری نبود!

-می دونم عزیزم اما لطفاً سعی کن انجامش بدی.

این دفعه مدت زمان بیشتری طول کشید تا جوابم را دهد.

مضطرب به تیک تاک عقربه های ساعت خیره شده بودم.

خوب می دانستم از ده شب به بعد آن مهمان های در ظاهر پرانرژی و زیادی خوشحال به حالت خطرناکتری

تبدیل می شوند و در اصل زیادی درباره ی هیولات انسانی
اطلاعات داشتم!

-دریا؟

...-

-دریا تموم نشد؟!

نفس نفس زنان گفت:

-ش..شد خی..خیلی سنگین بود.

-آفرین بهت خوشگل من... خب زیرتخت هنوز کیکاتو داری؟ تموم که نشده؟

-دارم آبجی.

-خداروشکر... آیم تو اتاق هست؟

-هست ظهر پارچو پر کردم.

-آفرین بهت خوبه حالا همونطور که یادت دادم چراغو خاموش می کنی. میری تو تخت و تا فردا صبح که مامان بزرگ بیاد از اتاق بیرون نمیری. اگر گرسنه و تشنه شدی با هر چی که داری خودتو سیر می کنی اما صدا ازت درنمیاد. به هیچ عنوان نباید جلب توجه کنی اگر کسی — اومد در اتاقتو زد انقدر جواب نمیدی تا بره... باشه قشنگم؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۱

#آبشار طلائی

نالان گفت:

-آبجی من از صداهاشون می ترسم، میشه هدفون بذارم؟!

دلم داشت از غصه می ترکید و چرا هردویمان باید این چیزها را تجربه می کردیم؟!

-نمیشه دورت بگردم می دونی که باید هشیار باشی تا اگر یه وقت کسی تونست بیاد تو اتاق بفهمی!

صدای ریز گریه اش که در گوشی پیچید سریع ادامه دادم:

-ولی من باهات حرف می زنم باشه؟ قول میدم تا خود صبح گوشی رو قطع نمی کنم. تو بخواب و به صداهاشون گوش نکن چیزیم نگو من برات حرف می زنم... خب؟

-راست میگی؟ واقعاً قطع نمی کنی؟!

-قول میدم خوشگلم تو برو راحت دراز بکش.

-چشم.

سریع دست روی سینه‌ام گذاشتم و به پلاک دعایی که در گردنم بود، چنگ زدم.

مانند همه وقت‌هایی که می‌ترسیدم، مانند همه‌ی کودکی‌ام با نفس‌های عمیقی سعی کردم خودم را آرام کنم.

سال‌ها بود که دیگر برای خود نمی‌ترسیدم و دریا جای دینز کوچک را پر کرده بود!

می‌آمد روزی که بتوانم او را هم از آن جهنم بیرون آورم؟!

پتوی کوچکم را برداشتم.
محکم دور تن یخ زده ام کشیدم و روی مبل در خود جمع
شدم.

-دریا چشمتو ببند، فکر کن امشب قراره با هم بخوابیم.

آنقدر آرام چشم گفت که به سختی توانستم صدایش را
بشنوم اما بخاطر حرف گوش کنی اش نفس راحتی کشیدم.

-خیلی دوست دارم دورت بگردم می دونی مگه نه؟ امشبم
تا خود صبح پشت خط می مونم. تو فقط سعی کن به
صداهای اونا گوش ندی و بخوابی... باشه؟

آرام زمزمه کرد.

-آبجی میشه یه لالایی بخونی؟

بغضم را قورت دادم و طوری که انگار در حال دیدنم
است، سر تکان دادم.

-البته که میشه، چشمتو بستنی؟

-آره.

-خوبه

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و ذهنم به سمت
لالایی های مامان کشیده شد.

آخ مامان... اگر بودی، اگر می ماندی حداقل دریایت انقدر
تنها نمیشد!

-آبجی؟

-ا..الآن می خونم عزیزم.

لالا دنیا گذرگاهه
گذرگاهی که کوتاهه

یکی رفته یکی مونده
یکی الان تو راهه
لالالالاگل پونه
که دنیا یک خیابونه
یکی رفت و یکی اومد
چرا؟ هیچ کس نمی دونه!
لالالالاگل تازه
که شبها چشم تو بازه
بین دنیا پر از رنگه
بین دنیا پر از رازه
یه جا مهتابی و روشن
یه جا تاریک و بی روزن
یه جا صحرا و خارستون
یه جا باغ و یه جا گلشن



#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۲

#آبشار طلائی

شهراد:

در خانه که باز شد عقب کشید.

-برید تو ببینم.

مایا و ماهین دست در دست هم وارد شدند و شیلا به
استقبالشان آمد.

-سلام عمه.

-سلام ع...ع...ع..عمه.

شیلا ذوق زده خم شد و گونه هردویشان را عمیق و
طولانی بوسید.

-سلام دورتون بگردم من خوش اومدین نفسای من صفا
اوردید.

محکم هر دویشان را بوسید و در آغوشش بلندشان کرد.

-چیکار می کنی؟ کمر درد می گیری!

شیلا با عشق مایا و ماهین را در آغوشش می فشرد.

-نه نگران نباش آخ که دلم لک زده بود براتون عمرای
من... بیاید تو بیا تو شهزاد جان خوش اومدین.

وارد سالن خانهای شیدا که پر از حس زندگی بود شدند و
شاید اینجا تنها مکانی بود که کمی خیالش راحت تر بود.

-شهزاد تو بشین من لباسه بچه هارو عوض می کنم.

نیم نگاهی به دخترانش کرد.

کاملاً آشکار چشمانشان را می دزدیدند.

سر بالا انداخت.

-لازم نیست خودم حلش می‌کنم.

-چرا خب؟ تو خسته‌ای بذار من انجامش بدم.

به ماهینی که سرش را در گودی گردن شیلا فرو کرده و مایایی که دستانِ کوچکش را درهم می‌پیچاند، اشاره کرد و گفت:

-یه صحبت کوچیک داریم با هم برای همین خودم حلش کنم بهتره. تو برای من یه دونه از اون دمنوش های همیشگیت درست کن من خستگیم درمیره.

شیلا ابرو بالا انداخت و از همان جمله‌ی اولش فوراً متوجه شد که اتفاقی افتاده است.

-باشه پس اصرار نمی‌کنم.

جلو رفت و هردویشان را از آغوش شیلا گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳

#آبشار طلایی

-زود میایم پایین

-باشه عزیزم منتظرتونم.

از پله ها که بالا می رفت، خیلی خوب متوجه نفس حبس شده ی بچه ها شد.

جای شکر داشت که حداقل متوجه اشتباهشان بودند.

در سومین اتاق از سمت راست که مخصوص خودشان بود را باز کرد.

آرام دخترانش را روی تخت نشاند و با جدیت مقابلشان ایستاد.

-می شنوم.

...-

-با شمام دخترا گفتم می شنوم!

مایا آرام سر بالا گرفت.

-چیلو بابایی؟ (چی رو)

خب مثل اینکه قرار بود خودشان را به کوچه ی علی چپ
بزنند!

-چی رو؟ خیلی خب حالا که نمی دونید بهتون میگم. مایا خانوم می خوام بدونم برای چی با دوستتون دعوا کردین؟ مگه من بهتون نگفته بودم تحت هیچ شرایطی از خشونت استفاده نمی کنید؟ مگه نگفتم دعوا نمی کنید؟ مگه نگفتم هر چیزی بود یا با حرف حلش می کنید یا اگر نتونستید می گید من حلش کنم هووم؟ مگه من اینارو به شما نگفته بودم... ماهین؟!

همین که نگاهش را به ماهین دوخت، دخترک لب هایش ورچیده شد و دستانش را به نشانه‌ی بغل کردن به سمتش گرفت.

-قرار نیست الان بغلت کنم ماهین خانوم امروز واقعاً بابارو ناراحت کردین!

ماهین مظلومانه سر پایین انداخت اما دقیقاً همانطور که انتظارش را داشت مایا اخیمالود و حاضر جوابانه گفت:

-مگه اون پللو(پررو) حلف (حرف) حالیش می‌شه بابایی؟
تازشم وقتی حلف زدن ماهیو مسخله (مسخره) کرد
چطولی حلف می‌زدیم باز؟

ابرو بالا انداخت و با جدیت به سمت مایا خم شد.

-جدی؟ پس چون حرف حالیش نمیشد تصمیم گرفتی
کتکش بزنی؟ مگه من نگفتم این خیلی کار بدیه؟ شما هم
روزی هزار بار اشتباه می‌کنید یعنی باید هر بار باهاتون
برخورد فیزیکی داشته باشم؟

از تشرش مایا بغض کرد و فوراً سر پایین انداخت!

-حواستون هست که یه بچه‌ی دیگه مثل خودتونو ناراحت کردید؟ زخمیش کردین؟ حواستون هست که چقدر بی‌ادب به نظر اومدین؟ اصلاً همه‌ی این‌ها به کنار اگر بیشتر آسیب می‌دید چی؟!

-ببخشین.

-ببخشید تنها کافی نیست. باید بهم قول بدین که دیگه هرگز همچین چیزی تکرار نمیشه. باید قول بدین که دیگه برخورد فیزیکی با هیچکس نداشته باشین... چشم؟

هر دو آرام زمزمه کردند:

-چش

-پس دیگه برخورد فیزیکی با کسی؟

-ندالیم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴

#آبشار طلائی

خوبه‌ی آرامی زمزمه کرد و به سمت کمدشان چرخید تا از لباس هایی که در اینجا داشتند دو دست بردارد.

-حالا که متوجه کار اشتباهتون شدین تعریف کنید ببینم چرا دعواتون شد، ماهین تو تعریف کن.

متوجه بود که ماهین مدام از حرف زدن فرار می کند.

لکنت زبان، دخترک را آزار می داد اما حرف نزدن هم راه چاره نبود!

نمی‌خواست کودکش این لکنت را برای خود تبدیل به یک
نقص بزرگ کند و بخاطرش خجالت بکشد...!

سکوت ماهین باعث شد که سر بچرخاند و خیره نگاهش
کند!

- با شمام!

ماهین با نفس عمیقی شروع کرد.

- ه.. ه.. هیشی — بابایی خ..خ..خانوم م..معلم دفت
شعل بوخونیم.(هیچی بابایی خانوم معلم گفت شعر
بخونیم)

ست لباس های پاندا شکشان را بیرون کشید و کنارشان روی تخت نشست.

خیره به نفس زدن های ماهین دکمه های صورتی رنگ لباسش را باز کرد و با صبر و حوصله منتظر ماند تا حرفش را تمام کند.

بلوز ماهین را که درآورد، متوجه خیز برداشتن مایا به سمتشان شد. سریع نگاهش کرد تا دخترک سرجای خودش بماند!

وقتی مایا با لب های ورچیده به شکم سفید و تپل ماهین
خیره ماند، ناخواسته گوشه ی لب هایش بالا پرید.

بهترین تفریح از نظر مایا بازی کردن با شکم جلو آمده و
بسیار سفید خواهرش بود اما از آنجا که ماهین از این کار
خوشش نمی آمد، مایا را منع می کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۵

#آبشار طلایی

-وختی ا...ا...افتاد نو..وبت من ش..ش..شعلم خلاب شد
همه..م..ماهی نو م..م..مسخره کلدن با آجی ه..هم
د..دعباشون افتاد! (وقتی افتاد نوبت من شعرم خراب
شد همه ماهی نو مسخره کردن با آجی هم دعواشون افتاد)

حرفش که تمام شد، سر پایین انداخت و به نظر می رسید
زیادی خودش را مقصر می داند!

دستش را یک طرف صورت مایا گذاشت و مستقیم در
چشمان کوچکش زل زد.

-دعوا نداریم ولی وقتی کسی— بهت چیزی میگه مایا نه
میخوام خودت جوابشونو بدی... باشه؟

قطره اشکی از چشم ماهین افتاد و نالید:

-ص..ص..صبل نمیکنن که بلام! (صبر نمیکنن که برام)

چاقویی که یکدفعه در قلبش فرو رفت را خیلی خوب حس
کرد و شاید از اول هم نباید با وجود لکنتش او را به یک
مهدکودک عادی میفرستاد.

-فکرشو نکن من این موضوع رو حلش می کنم خب؟
نمیخواد خودتو ناراحت کنی.

مانند همیشه همین که قول داد، لبخند صورت ماهین را پوشاند و مایا با دیدن خنده‌ی خواهرش با خیز یکدفعه‌ای لب‌هایش را به شکم تپل ماهین چسباند و در کسری از ثانیه صدای خنده‌ها و جیغ‌های کودکانه‌شان در تمام اتاق پیچید.

میان شوخی بچه‌ها سر صبر لباس‌هایشان را عوض کرد.

-خب دیگه تمومه دست و صورتتونو بشویرید بعد برید پیش شیدا منم یه کم دیگه میام.

مایا و ماهین با کمک هم از روی تخت سر خوردند و به سمت در رفتند.

دست به سمت کرواتش برد و تا خواست در اتاق را ببندد،
صدای مایا را شنید که به شیلا می گفت:

-عمه فیزیکی چیه؟! (فیزیکی)

خدایا... حس کرد یک سطل آب سرد روی سرش ریخته اند.



#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶

#آبشار طلایی

-سلام آقای دکتر

-آقای دکتر خسته نباشید.

-وای آقای دکتر خیلی ممنون از اینکه دوباره تو این ماه بهم وقت دادین.

کیف سامسونتش را در دست جا به جا کرد و همانطور که با کسانی که در پذیرش کلینیک منتظر بودند، سلام احوال پرسی می کرد به سمت اتاقش رفت.

-سلام آقای دکتر خوین؟ خسته نباشید.

-سلام ممنون

اکثریت یا او را می شناختند و یا برای اولین ویزیتشان آمده بودند و با دیدن حجم زیادی از افراد که منتظر بودند، اخم هایش درهم رفت.

-آقای دکتر میشه یه سوال بپرسم؟

محترمانه به فردی که جلو آمده بود، گفت:

-صبر کنید تا نوبتون بشه.

-فقط یه سوال کوچیک!

لبخند مردانه‌ای زد تا زن دست از سرش بردارد و عصبانی وارد راهروی کلینیک شد.

درها که پشت سرش بسته شدند، توانست نفس راحتی بکشد.

باور کردنی نبود که بعد از یک هفته احسان و عماد هیچ دستیار جدیدی پیدا نکرده و این وضعیت دیگر زیادی داشت اعصابش را خرد می کرد!

-آقای دکتر؟

با صدا زدن بیتا به سمتش چرخید و اخمالود گفت:

-این چه وضعشه خانوم؟ مثله صف مرغ یه عالمه آدم اون بیرون نشستن! مگه من به شما نگفتم روزی پونزده نفر بیشتر ویزیت نمی کنم؟!

بیتا شرمنده لب گزید و مشغول بازی با پَر شال آبی رنگش شد.

-دکتر باور کنید این یه درصد از کسایی که وقت می خواستن هم نیست! خیلی هاشون هفته هاس که برای یه وقت مشاوره تماس می گیرن بیشتر از این نتونستم دست به سرشون کنم!

ابرویش بالا پرید.

-اگر شما نمی تونی چهارتا تایمو با هم هماهنگ کنی میشه بگی دقیقاً حکمتون تو اینجا چیه؟ برای چی دارید حقوق می گیرید؟!

بیتا شوکه شد و اشکی که در چشمانش نشست،
حرصی ترش کرد.

متنفر بود از آدا و اطفارهای این جنس ظریف!
از صلاحی که هر زمان کم می آوردند، فوراً از آن استفاده
می کردند!

-من فقط...

میان حرف بیتا پرید و با همه‌ی جدیتی که می دانست
همیشه باعث ترس و دلهره‌ی افراد می شود، گفت:

-برید یه سروسامونی به اوضاع بیرون بدین و مطمئن
باشید اگر یه بار دیگه همچین چیزی رو ببینم، بدون

اهمیت به روابطتون با دکتر صامتی اخراجید... این اخطار
اول و آخرم بود!

بیتا پربغض چشم آرامی گفت و تقریباً از مقابلش فرار کرد.

اخمالود وارد اتاقش شد.

روپوش سفید و اتو کشیده‌اش را پوشید و پشت میزش
نشست تا یک روز پرمشغله دیگر را بگذراند.

روزی روزگاری عاشق این شغل بود...

عاشق تغییر و تحول دادن به زندگی انسان‌های دیگر...

عاشق دیدن لبخندهای رضایت بخششان اما حال چند
سالی میشد که از همه چیز دلزده بود!

به خصوص از دیدن ادا و اصول های جنس ظریف...
جنسی- که روح های شیطانی شان را پشت لبخند های
معصومانه پنهان می کردند!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷

#آبشار طلایی

با فرا رسیدن شب بالاخره ویزیت آخرین بیمار هم تمام شد و توانست نفس خسته‌اش را بیرون دهد.

نگاهی به لیست کارهایش انداخت.

در هفته‌ی آینده پانزده عمل سنگین داشت. باید آن‌ها را به اتمام می‌رساند و سپس فکری به حال مهد کودک بچه‌ها می‌کرد.

ماهین را به دکتر می‌برد و مایا را هم کلاس ثبت نام می‌کرد.

آخر هفته هم تولدشان بود و یک برنامه‌ی خاص را هم برای آن روز باید می‌ریخت و از آنجا که پای خدمتکار هم شکسته بود، برای او هم یک جایگزین پیدا می‌کرد.

نگاهش پایین‌تر رفت.

کارهای ریز و درشت تمامی نداشتند اما مانده همیشه زیر اسم دخترانش را خطی پررنگ کشید تا اول کارهای آن‌ها را انجام دهد.

اولویت‌های همیشگی‌اش...!

لپتاپ را خاموش کرد و همین که ایستاد، متوجه صدای
 بحثی از بیرون اتاق شد و در کسری از ثانیه احسان با
 عجله به در کوبید.

-شهراد بیا مثله اینکه عماد با دختر جدیده دعواش شده!

ابرویش بالا پرید.

دخترِ جدیدِ دیگر که بود؟!

احسان سریع رفت و نتوانست برسد.

بی حوصله صندلی را عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.

دیگر کم کم داشت از ادا و اصول های تمام نشدنی عماد حوصله اش سر می رفت.

-بابا خانوم چرا نمی فهمی؟ شما به درد کار ما نمی خوری!

به دیوار سفید رنگ تکیه داد و با چشم های ریز شده به عماد عصبانی و دختری که مقابلش ایستاده بود، خیره شد.

تا دختر سر بالا گرفت، با دیدن آن چشم های فراموش نشدنی یادش آمد که او کیست.

همانی که عماد از روز اول نخواسته بودتش و حالا از خلوتی قسمت پزشکان و نبود بیتا داشت تمامه بهره را می برد و با همه ی توان به شخص مقابلش می تاخت!

-من... من رزومه خیلی خوبی دارم اگر فقط یه فرصت کوچیک بهم بدین...

عماد عصبانی غرید:

-خانوم چرا متوجه نیستی؟ قیافه نداری. قیافه نداری! وقتی قیافه ت خوب نیست رزومه تو می خوام بزنم فرق سرم؟!

خب حقیقتاً این هم تعجب برانگیز بود و هم خیلی
بی ادبانه!

صورت دختر در یک لحظه سرخه سرخ شد حتی
می توانست لرزش دست هایش را هم ببیند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸

#آبشار طلایی

احسان که تاکنون شوکه کنارش ایستاده بود، زمزمه کرد:

-این مرتیکه دیوونه شده؟ آخه این چه حرفیه؟ الحق که گاوه!

سریع جلو رفت و دست عماد را گرفت.

-عماد جان شما برو من با خانوم محترم صحبت می کنم، نیازی به داد و فریاد نیست یه وقت بیمارها می شنون!

عماد حرصی گفت:

-احسان من دیگه واقعاً نمی‌دونم با چه زبونی به این خانوم
حالی کنم که نمی‌خوایمش! این سومین باریه که داره میاد
خودت یه جوری ردش کن بره وگرنه بار بعدی یه جور
دیگه رفتار می‌کنم!

عماد بعد خط و نشان کشیدن هایش عصبانی روپوشش را
مرتب کرد و با تنه‌ی سنگینی که به شانه‌ی دختر زد، از بین
درهای جدا کننده رد شد.

این دختر را تا اینجا آورده بود که دور از چشم مردم راحت
حرصش را خالی کند و عقده گشایی کند؟!

این قضیه بدجور بودار شده بود...!

تن سست شده‌ی دختر با همان ضربه نه چندان محکم تعادلش را از دست داد و ثانیهای بعد نقش زمین شد.

احسان شرمنده به سمتش خم شد تا کمکش کند اما دختر با همان صورت سرخ شده و اشکی که آرام روی گونه هایش می‌ریخت، خودش را عقب کشید و با صدای خیلی ضعیف گفت:

-خ.. خودم بلند میشم م..ممنون.

-معذرت می‌خوام نمی‌دونم چرا اینطوری شده. دکتر صامتی اصلاً همچین آدمی نیست. مطمئن باشید مشککش با شما هم نیست فقط....

دخترک سر بالا انداخت و آرام گفت:

-می‌دونم... مشکش با من نیست با قیافه!

احسان علناً سرخ شد و عقب کشید.

در سکوتی کامل خیره به حالات شکننده دختر بود.

نه دلش سوخته بود و نه حتی ذره‌ای تحت تاثیر قرار گرفته بود.

سال ها پیش به خودش قول داده بود که تا آخرین لحظه‌ی عمرش نه برای این جنس دل بسوزاند و نه شیفته‌ی کوچکترین چیزی در آن ها شود، حال هم مانند همیشه با بی‌احساسی تمام به صحنه‌ی مقابلش خیره شده بود.

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و نزدیکشان شد.

نه مانند احسان شرمنده بود و نه مانند عماد عصبانی...!

با بی‌اهمیتی ای که در لحنش بیداد می‌کرد، گفت:

-احسان شما دیگه برگرد سرکارت خودشون تشریف می‌برن.

احسان متاسف و آرام سر تکان داد اما مثله همیشه
اعتراضی نکرد و در کسری از ثانیه به سمت اتاقش رفت.

-جایی که اینطوری باهات رفتار می کنن اصرار کردند که
جای خود داره، خودت نباید بمونی دختر خانوم!

با جمله اش سر دیز بالا آمد و همین که چشم های سرخ و
اشکی اش قفل قرنيه هایش شد، اخمی عمیق روی
پیشانی اش نشست.

چرا از دیدن اشک هایش منزجر نشده بود...؟!!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹

#آبشار طلایی

-م.. مجبورم!

دنیز بعد از گفتن این حرف سریع بلند شد و با عجله از
سالن باریک و روشن بیرون زد.

دستبند رنگی ای که روی زمین افتاده بود، تنها نشانه از دختری بود که تا کمی پیش روی سرامیک ها جای خوش کرده بود.

خم شد و آرام دستبند رنگین کمانی را برداشت.

قضیه‌ی عماد و این دختر زوایای پنهان زیادی داشت اما از آنجا که هیچ چیز در این دنیا نمی‌توانست نظرش را جلب کند، چرخید تا با برداشتن کتش پیش دخترانش برود.

و حتی حواسش نبود که به چه دلیل دستبند یک دختر غریبه را داخل جیب شلوار خوش دوختش گذاشت...!

♡

-بابایی شیل کاکائو هم می خلی بلای مایا جونت؟ (بابایی شیرکاکائو هم می خری برای مایا جونت)

سوئیچ را از جیبش درآورد و همانطور که کیفش را در دست جا به جا می کرد، جدی گفت:

-مایا جونم شامشو خورده؟

-نخولده اما... (نخورده)

-اما نداره همین الان میری شامتو می خوری امشبم خبری از خوراکی نیست، صبح بهت دادم.

-بابا فقط یه شیل کاکائو... (شیرکاکائو)

-گفتم نه... سهم خوراکی امروزتو صبح خوردی شما.

صدای نفس های مایا بلند شد و قطعاً بغض کرده بود!

گاهی فکر می کرد این بچه شیرکاکائو را از هر چیز و هر کس در این دنیا بیشتر دوست دارد!

متاسف سر تکان داد و دزدگیر ماشین را زد.

-قبل اینکه برسم شام تو تموم می کنی مایا حالا هم گوشی رو قطع کن می خوام رانندگی کنم.

مایا همچنان در حال غرغر کردن بود اما با دیدن جسم کوچکی که به ماشین تکیه داده و از سرما در خودش جمع شده بود، اخم هایش درهم رفت.

-مایا قطع کن میام خونه صحبت می کنیم.

بی آنکه منتظر جواب دخترش بماند تلفن را قطع کرد و جلورفت.

-اینجا چیکار می کنی شما؟!

دخترک با صدایش تکانی خورد و به سمتش چرخید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰

#آبشار طلایی

-آبجیم گفته اینجا منتظرش باشم.

ناخواسته چانه‌اش سفت شد و نگاهش به پارکینگ زیادی خلوت و تاریک دوخته شد.

این دیگر چطور خواهر بیخیالی بود که یک دختر بچه را این موقع شب در همچین مکانی به حال خودش رها کرده بود؟!

باید بیخیال میشد و می‌رفت اما نمی‌توانست. این بچه که چند سال بیشتر از مایا و ماهینش بزرگتر نبود!

-خیلی خب هوا سرده بشین تو ماشین منتظر خواهرت
بمون.

تا این را گفتم، دخترک مثله فشنگ عقب پرید و ترسان
سر تکان داد.

-سردم نیست ن..نمیام.

متعجب قدمی به سمتش برداشت اما دخترک یکدفعه سر
چرخاند و بلند گفت:

-آبجی اومدی؟ استخدام شدی؟

در مقابل نگاه متعجبش دختر دوان دوان به سمت
خواهرش دوید.

چرخید و با دیدن کسی که همین چند دقیقه‌ی پیش شاهد
شکستنش بود اما حال با لبخندی بزرگ آغوشش را برای
دختر بچه باز کرده بود، حرصی نفسش را بیرون داد.

این عادی بود که در روز چند بار با این دختر رو به رو
شود...؟!

- عزیزم سردت که نشد؟

- نه نشد آبی دیز نگفتی استخدام شدی؟

حال که دیگر تنها نبود پس دلیلی برای صبر کردنش وجود نداشت اما نمی دانست چرا ناخودآگاه با شنیدن لحن پرذوق دختر بچه ذهنش درگیر شده بود!

- راستش یعنی صبر کن ببینم تو سردت نیست؟ اول بریم خونه بعد با هم حرف می زنیم... بیا بریم تاکسی- بگیریم بیا خوشگلم.

چه... چه گفت؟!

تاکسی- بگیرد؟ در این سرما و تاریکی هوا می خواست تاکسی- بگیرد؟!

دخترک احمق... خودش هیچی اما اگر بلایی سر بچه می آمد چه؟!

حرصی جلو رفت و صدایش زد.

-دنیز

سر دختر سریع بالا آمد و گوی های خوش رنگش از تعجب دوبار حالت عادی اش شده بودند.

_____♡_____

دنیز آخه نامسلمون؟؟؟ 😞☐😂
چرا انقدر زود پسر خاله میشی خب بچم 😞😂

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱

#آبشار طلایی

-بشینید.

دختر دینزنام همانطور که دستش را دور گردن خواهر
نوجوانش حلقه کرده بود، شوکه سر تکان داد و حیران
پرسید:

-چی؟ چرا؟!

-چرا داره؟ بچه سردشه بشینید زود.

خوب می دانست لحن جدی و خالی از هر گونه احساسش که مانند همیشه همچو شمشیری برنده بود، این دختر را هم مثله تمام انسان های دیگر مجبور به پذیرش می کند.

برای همین بی آنکه منتظر بماند، سوار ماشین شد و شاید به یک دقیقه هم نرسید که دختر در را باز کرد و همراه خواهرش داخل ماشین نشست.

-واقعاً خیلی شرمنده شدم آقای دکتر راضی به زحمتتون نبودم.

موبایلش را بالا گرفت و از آینه به چشمانش خیره شد.

- کجا می‌رید؟ آدرسو بگو.

دنیز باز هم با معذبی تمام گفت:

- خودمونم می‌تونستیم بریم. درست نیست شما با وجود
خستگی که دارید الکی راهتونو دور کنید و بخواید مارو
برسونید!

چینی به ابروهایش افتاد.

- کی خواست شمارو برسونه؟ مگه من بیکارم؟ می‌خوام زنگ بزنم آژانس.

به وضوح جا خوردن و سرخ شدن یکدفعه‌اش را دید اما بی‌اهمیت موبایلش را بالا گرفت و تکان داد.

- آدرس؟

- ب..بله میرم منطقه...

بی‌تعلل و با یک پیامک آدرس را برای سیامکی که مسئول رفت و آمدهای بیماران بود ارسال کرد و در سکوت منتظر

ماند. اما گوش های تیزش ناخواسته صدای آرام دخترچه
که تاکنون در حال واری ماشین بود را شنید.

-آبجی من خیلی گرسنمه هر لحظه ممکنه صدای شکمم
دربباد، ببخشید اگر بی ادبیه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲

#آبشار طلایی

اخم بینه ابروهایش از همیشه پررنگتر شد.

چقدر از انسان های بی مسئولیت متنفر بود را فقط خدای
بالای سر می دانست!

حرصی تا به سمت داشبورد دست دراز کرد، متوجه دنیز
شد که کیکی کوچک از کیفش بیرون آورد.

-بیا آبجی جون برات کیک برداشتم.

-آبجی بازم کیک!

با آمدن آژانس مکالمه‌شان نصفه ماند و جداً متاسف شده بود.

-سلام آقای دکتر خسته نباشید.

-سلام صحیح و سلامت می‌رسونی.

-چشم... چشم خیالتون راحت بفرمایید آجی بفرمایید.

-بله الان میام خیلی ممنون آقای دکتر... پیاده شو عزیزم.

حرف گوش کنی معصومانه دخترک توجهش را جلب کرده
و هر کار کرد نتوانست نپرسد.

-چرا انقدر می‌خوای اینجا استخدام شی؟ ارزششو داره که
بخاطرش تو این بارون و هوای سرد یه بچه رو آلاخون
والاخون خودت کنی؟!

دنیز به دریا که جلوی در ماشین منتظرش ایستاده بود،
نگاهی کرد و ناراحت سر پایین انداخت.

-مجبورم اینجا از نظر حقوق و مزایا می‌تونه خیلی کمکم
کنه وگرنه مطمئن باشید هیچکس از شکستن غرورش
خوشحال نمیشه. خواهرمم اوردم چون تو خونه هیچکس
نبود پیشش باشه قصدم الاخون والاخون کردنش نبود
فقط خواستم حوصله‌ش سر نره!

از آینه خیره صورت ناراحت و ناامید صورتش بود.

نه آدم دلسوزی بود و نه دلرحم، در زندگی فقط یک چیز می‌توانست تحت تاثیر قرارش بدهد آن هم بچه‌ها بودند!

موجوداتی معصوم و به دور از هیچ کثیفی اما نمی‌دانست چرا نگاه این دختر هم به قدر همان بچه‌ها زلال و صاف بود!

از زلالی زیاد میشد عمق وجودش را دید.

فکش سخت شد و حرصی از خودش یک بسته از آجیل‌های بچه‌ها را از داخل داش‌بورد برداشت و با آنکه

می دانست بخاطر دلسوزی برای این جنسِ ظریفِ پشیمان خواهد شد، گفت:

-از فردا به عنوان دستیار من میای کلینیک یک هفته شانس داری خودتو ثابت کنی. اگر ازت راضی بودم می مونی اگر نبودم بدون اینکه حقوقی دریافت کنی و اعتراض کنی میری.

دنیز چشمانش گرد شد و شوکه سر تکان داد.

-چ.. چی؟ شما جدی هستین؟

ابرو بالا انداخت.

-نه شوخی دارم باهات!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۳

#آبشار طلائی

بسته‌ی کوچک آجیل را به سمتش گرفت.

-اینو بده به خواهرتو پیاده شو دیرم شده.

از پیاده شو فوق دستوری‌اش دنیز به خود آمد.

نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند و از شدت خوشحالی اشکش نچکد.

-خیلی ازتون ممنونم چشم اگر ازم ناراضی بودین خودم میرم ولی قول میدم تمامه تلاشمو بکنم.

با همه‌ی قدردانی‌اش از آینه به چشم هایش خیره بود و ناخودآگاه پوزخندی روی لب هایش نشست!

-انقدر زود خوشحال نشو اونایی که می شناسنم حاضرین پیش هر کسی- کار کنن جز من اما چون پیگیر بودی این فرصتو بهت دادم پس تمامه سعیتو بکن که رو اعصابم نری.

ترسی کوچک در چشم های دنیز آمد و سُر خوردن قلبش را هم خیلی خوب حس کرد،
دکترشهراد ماجد بوی خطر می داد!

خوب می فهمید اما به هیچ قیمتی نمی خواست این موقعیت را از دست بدهد!

-چشم حواسم هست. @Vip.Roman

-پیاده شو.

-باشه باشه بازم ممنون.

همین که دنیز پایش را از ماشین بیرون گذاشت، به سرعت دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون زد.

امشب عقربه های سرعت با هم مسابقه گذاشته بودند و دیگر تایی برای وقت گذراندن با دخترانش نمانده بود.

اگر ذوق و شوق آن دخترچه برای استخدام شدن خواهرش را ندیده بود یا اگر صداقت را در چشم های خودش حس نکرده بود، هرگز همچین فرصتی را نمی داد.

اما این عادی بود که از همین حالا و هنوز هیچی نشده
حس می کرد با قبول کردن این دختر اشتباه بزرگی کرده
است...؟!

_____♡_____

دینز: exchange group

با چشم هایی که دودو میزد و سری که تا منفجر شدن
فاصله ای نداشت، به سختی خود را تا اتاق استراحت
پرسنل رساندم.

دستانم یخ کرده و حس می کردم کمرم از وسط به دو
قسمت مساوی تقسیم شده است!

این سومین روز از دستیار دکتر شهراد ماجد شدن بود و خدا شاهد بود که در این چند روز جهنم را به چشم دیدم!

تماس ها لحظه ای قطع نمی شدند.

بیماران، کسانی که در هر تایم از شب و روز بی نوبت و بانوبت ساعت ها به انتظار می نشستند تا شاید بتواند حداقل یک مشاوره بگیرند و از همه بدتر کسانی که به مراقبت های قبل عمل و بعد عمل نیاز داشتند.

پیام هایشان، زنگ های پشت سرهمشان رسماً دیوانه ام کرده بود و اینجا بیشتر از یک کلینیک زیبایی شبیه صف نان رایگان بود!

و تنها فرقش این بود که مردم به راحتی آب خوردن میلیون میلیون پول خرج می کردند.

حال می فهمیدم دلیله حقوق بالایش چه بود اما هیچ کدام از این موارد بیشتر از خود شهردار ماجد خسته ام نکرده بود!

کافی بود کوچکترین اشتباهی کنم تا مانند عزرائیل بالای سرم ظاهر و توبیخ های تمام نشدنی اش شروع شود...
مردک شیطان صفت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴

#آبشار طلایی

قطره اشکی که از چشمم چکید، با آمدن بیتا همزمان شد.

-دنیز چی شده حالت بده؟

با همین سوال شدت اشک هایم بیشتر شد و نالان سرم را
به کاناپه های راحتی تکیه دادم.

-دارم می میرم بیتا کرم داره می شکنه. دکتر هم یه لحظه
ساکت نمیشه امروز...

اشک هایم بیشتر از قبل چکیدند.

-امروز تو این شلوغی بالای بیست بار براش چایی دم کردم
باورت می شه؟ آخرم نخورد. برگشت گفت آگه فردا یه
چایی درست نتونی بیاری اخراجی!

ناراحت کنارم نشست و دستم را گرفت.

-من که بهت گفتم قبول نکن. دکتر ماجد آدمو روانی می‌کنه. خوب حقوق میدی ولی به قرآن ارزش اعصاب آدم بیشتر از ایناس.

با پشت دست چشمان خیسم را پاک کردم و بغض کرده
شانه بالا انداختم.

-تا وقتی که خودش نگفته برو تحمل می‌کنم. نمی‌تونم
همچین شانس- رو از دست بدم. بعدم مگه تو خودت
اینجارو بهم پیشنهاد ندادی؟ حالا چرا میگی خوب نیست؟

چشمانش گرد شد.

-من تو رو به عنوان دستیار شخصی- معرفی نکردم که قرار بود فقط هماهنگی های لابی رو انجام بدی. یعنی هم با دکتر صامتی هم ماجد و هم با دکتر احسانی کار کنی اونطوری کارت قشنگ یک سوم الآن بود. اصلاً نفهمیدم چطور شد دکتر ماجد به عنوان دستیار اصلی خودش انتخاب کرد!

دکتر صامتی؟ عماد ظالم و بی رحم او خودش نگذاشته بود که آن شغل را بگیرم و با وجود لِه شدگی که حال داشتم، خدا را شکر که قرار نبود از او دستور بگیرم.

-بیخیال دیگه اتفاقیه که افتاده. منم عادت می کنم البته اگر قبلش اخراج نشم! تو فکر منو نکن عزیزم.

همچنان عذاب وجدان در چشمانش بود اما سر تکان داد
و لبخند زد.

-باشه پس چطوره برم برات یه قهوه خیلی خوشمزه حاضر
کنم؟ هووم بخوری قشنگ خستگی دربره.

-والا خیلی خوب میشه.

سریع بلند شد و از دور بوسه‌ای حوالم کرد.

-دو دقیقه همینجا صبر کن زود برمی‌گردم.

تا از اتاق بیرون رفت دوباره پر از حس عذاب وجدان
شدم.

یعنی باید همه چیز را در مورد گذشته‌ام با عماد به او
می‌گفتم؟!

اگر می‌گفتم چه حسی پیدا می‌کرد؟ از من متنفر میشد؟!

ناراحت چنگی به مقنعه‌ام زدم و همین که از سر درآوردمش،
عماد را در یک قدمی خود دیدم.

جیغ خفیفی کشیدم و شوکه ایستادم.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ کی اومدی تو؟!

خشمگین چرخید و کلید را در قفل چرخاند.



#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵

#آبشار طلائی

@Vip. Roman

-چیکار داری می‌کنی؟ چرا درو قفل می‌کنی؟ دیوونه
شدی؟!

آرام آرام جلو آمد.

اخم هایش درهم و چشمانش پر از حس نفرت بودند!

در این لحظه هیچ شبیه مردی که زمانی دوستش داشتم
نبود. اصلاً و ابداً نبود...!

-دیوونه شدم هان؟ آره شاید به هر حال وقتی یه هرزه
چندبره زده رو زندگیم چطوری می‌تونم آروم بمونم؟!

صدای شکستن قلبم در گوش هایم پیچید و چشمانم
حیرت زده خیره اش شد.

-راستشو بگو دینز خانوم چه سرویسی- به شهراد دادی؟
چیکار کردی که راضی شد استخدا مت کنه؟!

همانطور که در یک قدمی ام می ایستاد، نگاهش را با تحقیر
در سرتاپایم چرخاند.

-چشیدمت... می دونم همچین مالیم نیستی و واقعاً برام
جالبه بدونم چطوری اغواش کردی!

لب هایم از شوک و حرصی می لرزید و واقعاً زمانی عاشق
این پست فطرت بودم؟!

-تو... تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. دهن تو ببند
وگرنه...

-وگرنه چی؟ چه غلطی می‌خوای بکنی؟ نکنه می‌خوای
شکایتی ببری پیشه اون بابای عملی و قمار بازت؟ آره؟
وای تو رو خدا یه وقت این کارو نکنی خیلی می‌ترسم!

مردمک های لرزانم، لب هایم، دستانم، همه ی وجودم
می‌لرزید.

چهارستون بدنم قسط سقوط داشت اما حال وقت
فروپاشی نبود!

نباید مقابله این عوضی هیچی ندار فرو می‌ریختم.

-فکر کردی بیای اینجا چی میشه؟ می‌تونی اذیتم کنی؟
زندگیتو جهنم می‌کنم دختر می‌شنوی؟ فقط کافیه بفهمم
یه کلمه به بیتا حرف زدی. اگه اون دهن کثیف‌تو باز کنی
و...

دستم که ناخودآگاه بالا رفت و محکم روی صورتش
نشست، قطره آبی روی قلب آتش گرفته‌ام ریخته شد اما
هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که دستش دور گلویم حلقه شد
و محکم به دیوار پشت سر چسباندم.

چشمانم داشت از کاسه بیرون میزد و صدای خرخر از
گلویم بلند شد. اما او بی‌رحمانه و با چشم‌های سرخ و
صورتی ملتهب گلویم را فشار می‌داد...!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۶

#آبشار طلايي

خيره به نفس بند آمده ام مقابله صورتم غريد:

-سه روزه، درست سه روزه که رو مخمی و جلوی شهراد نتونستم حالتو بگیرم وزه اما سکوتم دلیل بر این نیست که مقابلت خفه خون گرفتم! فقط کافیه می شنوی؟ کافیه حس کنم به بیتا چیزی گفتم اونوقت نشونت میدم که دستیار شهراد بودن که هیچی زیرخواب و دوست دخترشم باشی، بازم نمی تونه از دست من نجات بده. من می خوام با اون دختر ازدواج کنم پس دهنتمو می بندم و گذشته و هر ک.. شری که بینمون بودو فراموش می کنی. وگرنه مجبورت می کنم فراموش کنی!

در تقلا برای ذره ای نفس به دستانش چنگ انداختم.

پر از ناچاری و حس تحقیر شده بودم اما این برای مردِ ظالم مقابلم کافی نبود که متاسف سر تکان داد و همراه با رها کردنم آب دهانش را روی صورتم انداخت!

-تف بهت بیاد که با همین مظلوم بازیات منو خام خودت کردی!

روی زمین افتادم و وارفته نگاهم به کاشی های قهوه‌ای رنگ دوخته شد.

این تجربه یک تجربه‌ی واقعی بود یا اینکه در یک کابوس حال به هم زن اسیر شده بودم...؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

♡

چقدر بدم میاد از عماد 😐

#پارت ۳۷

#آبشار طلایی

-گریه نمی کنی دنیز گریه نمی کنی!
گور باباش مرتیکه ی آشغال گریه نکن و به جاش
خدا رو شکر کن که با همچین آدمی ازدواج نکردی!

هر دو دستم را پر از آب کردم و برای بار صدم صورتم را با
آب یخ شستم.

سر انگشتانم سفید و صورتم سرخ شده بود اما هیچ کدام
اندازه‌ی مغز هنگ کرده و قلب دردناکم آزار دهنده نبود!

-بهرتر که گورشو از زندگیم گم کرد بی شخصیت!

سر بالا گرفتم و نگاهم را به آینه دوختم.

دختر درون آینه چشمانش لبالب پر از اشک و نوک
بینی‌اش به شدت سرخ شده بود.

-گریه نکن تو تقصیری نداری. اون فقط بی شعوری خودشو ثابت کرد. تو...

با اشک هایی که یکدفعه و به شدت روی صورتم جاری شدند، محکم دستم را گاز گرفتم تا صدایم بیرون نرود و خدایا جدی جدی مردی که زمانی عاشقش بودم، روی صورتم تف انداخته بود...؟!

-سند بیارم آزادت کنم؟ چرا نمیای بیرون مگه من مسخرتم که دو ساعته پیدات نیست!

با تقه‌ی محکمی که به در خورد و صدای عصبانی دکتر شهراد وا رفتم و شوکه آب را بستم.

لعنتی به کل او را فراموش کرده بودم!

-با شمام خانوم...

سریع دست و صورتم را خشک کردم و در سرویس را باز کردم.

-ببخشید دکتر یه کم حالم خوب نبود.

از آنجا که مطمئن بودم به شدت عصبانی ست، جرات نگاه کردن به چشم هایش نداشتم و نگاهم را به کفش هایم دوخته بودم.

-نگاهم کن ببینمت.

از جمله‌ی دستوری و عجیبش شوکه سر بلند کردم.

اخمالود به چشمانم خیره شده بود و عصبانیتش کاملاً واضح بود.

-ببینم تو گریه کردی؟! -

از سوال عجیبش بیشتر شوکه شدم و نمی‌دانم چرا ناخودآگاه بغض گلویم بیشتر شد.

-چی.. چیزه مهمی نیست نگران نباشید یه مشکله...

انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت‌م تکان داد و تهدیدوار گفت:

- گوش کن بین چی میگم اگر می‌خوای اینجا کار کنی حق گریه نداری فهمیدی؟ این قانونه اصلیه منه. حالا هم زود خودتو جمع و جور کن بیا سرکارت!



شهرادمون ماشالله چشم نخوره خیلی احساسیه



#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸

#آبشار طلایی

در مقابله دهان باز مانده‌ام حرفش را زد و با قدم های بلند
به سمت اتاقش رفت.

همه در این کلینیک مشکل داشتند یا در اصل من وصله‌ی
ناجورشان بودم؟! @Vip.Roman

-دنیز؟ کجا موندی پس؟!

با صدای بیتا سرچرخاندم و با شوکی که هنوز هم در وجودم بود، به سختی زمزمه کردم:

-ر.. رفته بودم سرویس.

-آهان وای اگه بدونی چی شده!

هول شده از اینکه نکند عماد کاری کرده باشد، سریع گفتم:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ راجع به منه؟

هیجان زده دستم را گرفت.

-نه بابا راجع به تو چرا نگران نباش. بین کلینیک امسال بخاطر نداشتن عمل ناموفق، برخورد خوب پرسنل و جراح هامون رتبه اولو گرفته... وای خدا باورت میشه؟ خیلی خوشحالم.

-اوه خب حالا این یعنی چی؟!

لبخند بزرگتری زد و چاله گونه هایش در چشمم فرو رفت.

عماد حق داشت او را به من ترجیح بدهد مگر نه؟ زیادی شیرین و دوست داشتنی بود!

-بین این اولین سال نیست که همچین اتفاقی میفته. یه بار دیگه هم اینجوری شد. بار قبلی دکترشهراد حقوق هارو اضافه کرد و بهمون یه شیرینی تپل داد. مطمئنم این دفعه هم سنگ تموم می‌ذاره. تازه امشبم همه بچه هارو شام دعوت کرده، بعد این همه خستگی و بدو بدو کلی خوش می‌گذرونیم... توأم میای دیگه مگه نه؟!

حرفی از شهراد ماجد و حرف های چند دقیقه قبلش گفتم:

-چرا یه جور میگی انگار این کلینیک فقط برای اونه؟ نهایتاً یه جراح خوب و معروفه بیخودی گندهش نکن!

چنان چشم درشت کرد که حس کردم مزخرف ترین جمله‌ی ممکن را گفته‌ام.

-دکتر ماجد سهام دار اصلی اینجاست. عماد و دکتر احسانی هم سهم دارن ولی علناً هشتاد درصد اینجا برای ماجده و از اونجا که تو هم مستقیماً داری باهاش کاری می‌کنی بهت پیشنهاد میدم این لحن حرصی رو کنار بذاری چون اگر بشنوه بدجور حالتو می‌گیره.

پوزخند حرصی ای زدم...

خیلی خوب با حال گیری هایش آشنا شده بودم!

-البته یه چیزی هم بگما می‌دونی دیگه با عماد صمیمی هستیم.

تیغ در روحم چرخیده شد و چشمانم خیره به گونه های سرخ شده اش ماند.

عماد نه بهتر بود می گفت یک پست فطرت عوضی، یک
حیوان به تمام معنا...!

-اما با این حال خوشحالم که مدیریتته اصلی اینجا با
ماجده. اگه به عماد یا احسانی بود تا به حال صدبار
ورشکست شده بودیم از بس که شل و ول و بیخیالن.
خب دیگه بگذریم من برم سرکارم یادت نره برای شام
امشب خوشگل کنی، فعلاً.

بیتا سریع دور شد و نتوانست بفهمد که من هم از رئیس
نبودن آن عماد دیوانه چقدر خوشحالم...!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۹

#آبشار طلائی

شهراد:

-خیلی بهت تبریک می گم عزیزم واقعاً موفقیت بزرگیه!

شیلا را در آغوش گرفت و عمیق پیشانی‌اش را بوسید.

-خوشحالم که اومدی.

-میشد نیام؟ مگه می‌تونم موفقیت‌های بهترین داداش دنیا رو از دست بدم؟ راستی بچه هارو هم تو ماشینت نشوندم آریا هم پیششونه خیالت راحت.

همانطور که پرونده‌هایش را جمع می‌کرد، نیشخند زد.

-احتمالاً تا حالا آریا رو دیوونه کردن!

شیلا لب‌هایش را روی هم فشرد تا صدای قهقهه‌اش بلند نشود.

-بعید نمی‌دونم اگه حاضری زودتر بریم.

-بریم.

کنار رفت تا اول شیلا بیرون برود و همین که وارد سالن شدند، دنیز را دید که همچنان پشت میزش نشسته بود.

با ورودشان سریع بلند شد.

-تشریف می‌برید آقای دکتر؟

با جدیت نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

-تو چرا هنوز نرفتی؟ دو ساعته تایم کاریت تموم شده.

-چون شما هنوز نرفته بودین گفتم شاید چیزی لازم داشته باشید!

ناخودآگاه گوشه‌ی لبش بالا رفت و این دختر جداً متعجبش کرده بود!

زیادی منظم و کاربلد بود و تقریباً میشد گفت تا به حال هرگز همچین دستیاری نداشته!

و با آنکه دخترک در این زمینه تحصیلات آنچنانی نداشت،
هر روز که می‌گذشت بیشتر مطمئن میشد استخدامش کار
درستی بوده است.

-شما تازه اینجا استخدام شدین عزیزم؟!

با صدای شیلا از افکارش بیرون آمد و نگاهی به دنیز و
زیرچشم‌های کبودش انداخت.
رنگ و رویش بدجوری پریده بود.

-بله من دستیار دکتر ماجد هستم.

شیلا تا کلمه‌ی دستیار را شنید، چنان دلسوزی و ناراحتی
در صورتش آمد که گفتنی نبود!

حرصی نگاهش کرد و خواهرش متاسف سر تکان داد!

-دستیار شهرا؟ ای بابا چی بگم عزیزم موفق باشی. خدا
خودش کمکت کنه!

♡♡_

شیلای حق گو 🥰😊❤️

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۰

#آبشار طلایی

همانطور که با چشمانش برای شیلا آتش می‌فرستاد گفت:

-وسایلتو جمع کن خانومه عامری منم دیگه دارم میرم
می‌تونی بری.

-چشم آقای دکتر

هنوز قدم اول را برنداشته بود که شیلا سریع گفت:

-صبر کن یه لحظه، مگه شما برای شام امشب نمیای
عزیزم؟

-راستش دوست داشتم اما دیگه خیلی دیر شده باشه برای
سری بعد.

-نه بابا عزیزم چه دیری ما هم الآن داریم می‌ریم دیگه اصلاً
بیا با ما بریم.

دنیز مردد نگاهش کرد که اخم درهم کشید.
چرا شیلا نمی‌توانست این عادت که هر کس را می‌دید
سریع با او دخترخاله میشد را ترک کند؟!

-بیا گلم شهراد می‌رسونت.

چی... چه گفت؟!

متعجب دهان باز کرد تا با یک به من چهی درست درمان
موضعش را مشخص کند اما شیلا سریع دستش را کشید
و پر از خواهش نگاهش کرد.

کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند و وارد پارکینگ
شدند.

-شیلا چیکار داری می‌کنی؟ چرا از طرف من حرف می‌زنی؟

-شهراد یه ذره انصاف داشته باش. دختره بخاطر تو تا این
ساعت مونده ندیدی رنگ و روش چقدر پریده بود؟ بعدم
مگه دستتارت نیست! پس حق داره تو مهمونی

امشب باشه بذار بیاد دولقمه غذا بخوره بعد این همه کار
کردن بنده خدا!

-خب به من چه ربطی داره؟ مگه من مسئول رفت و
آمدشم؟

-عموالیاجون آب می لیزی (می ریزی) لو (رو) دستام
لفن؟ (لطفاً)

با صدای مایا حرفش قطع شد و سر چرخاند.
از دیدن صورت و دست های شکلاتی مایا و چهره ی جمع
شده از وسواس آریا لب هایش بالا پریدند و جلو رفت.

-مایا؟

مایا با شنیدن صدایش سر چرخاند و ذوق زده به طرفش دوید.

-بابایی

مایا با دو به سمتش آمد که سریع از پهلوهایش گرفت و با فاصله از خودش بلندش کرد تا دست های کثیفش را به پیراهنش نمالد.

-بابایی عمه دفت (گفت) دکتل تل (دکترتر) شدی مبالکا (مبارکا) باشه.

آرام خندید و با مهر نگاهش کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۱

#آبشار طلائی

-مرسی عزیزم.

-اووف خدا رو شکر که اومدین!

شیلا با لبخند دست شوهرش را گرفت و گفت:

-ببخشید که دیر کردیم خیلی اذیت شدی؟!

-خیلی!

دستش را دور شکم مایا محکم تر کرد و متاسف سر تکان داد.

-خیرسرت با دومتر قد با یه بچه نمی تونی کنار بیای.

آریا بی اعصاب چشم بست و از صورت شکلاتی مایا چشم گرفت.

-نگو شهراد نگو که مثله کابوس می مونه. راستی ماهین تو ماشین خوابش برد هر چی گفتم نخواب گوش نکرد.

-خیلی خب شما برید ما هم یه کم دیگه میایم.

-چرا منتظر نمونیم؟

شیدا ریز خندید و گفت:

-بیا ما بریم داداشم فعلاً باید منتظر بمونه!

آریا ابرو بالا انداخت و با آمدن صدای قدم هایی و ایستادن
دنیز کنارش، برایش چشم ریز کرد.

-خیلی منتظرتون گذاشتم؟

شیلا گفت:

-نه گلم... آریا جان ایشون دستیار جدید شهراد هستن.

-واقعاً؟ چقدر خوب خیلی خوشبختم.

با صورتی جمع شده از آریا چشم گرفت.
مردک تا یک جنس مخالف کنارش می دید سریع مسخره
بازی راه می انداخت.

تند لب زد:

-برید دیگه داره دیر میشه.

آریا با شیطنت و شیلا با لبخند خدافظی کردند.

تا به سمت ماشینشان رفتند نفس راحتی کشید اما یکدفعه چشمش به مایا خورد.

در بغلش جمع شده و با چنان حالت متعجبی به دنیز خیره شده بود که مطمئن شد کارش تمام است!

قبل آنکه فرصت کند توضیحی به او بدهد دخترکش گفت:

-ماما خلیدی (خریدی) بابایی؟

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲

#آبشار طلایی

دنیز:

اینگونه در ماشین دکتر شهراد ماجد نشستن تجربه‌ی جدیدی بود. بچه‌ها پشت و من هم کنارش بودم!

هر کس که مارو می‌دید بی‌شک حس می‌کرد یک خانواده هستیم اما برای من اینجا شبیه یک صندلی پراز میخ بود!

معذب کمی جا به جا شدم و برای بار صدم چرخیدم و نگاهی به چشم‌های معصوم و فوق‌العاده کنجکاوشان انداختم!

مردمک هایشان چنان گرد و هیجان زده شده بود که انگار آدم فضایی دیده‌اند و بالأخره صدای یکیشان بلند شد.

-چند سالته دختل (دختر) خانوم؟

از گوشه‌ی چشم متوجه مشت شدن دست شهراد ماجد شدم و قبل جواب دادنم صدای عصبانی‌اش بلند شد.

-تکیه بده به صندل‌ت مایا مگه ماشین جای ورجه ورجه کردنه؟!
 @Vip.Roman

دختر بچه سریع و با حرف گوش کنی به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-چش.

لبخندی به رویش زدم و دوباره سرچایم چرخیدم.

دلم می خواست جوابش را دهم اما از لحظه ای که پرسیده بود:

-ماما خیلیدی بابایی؟

اخم های همیشه درهم شهراد ماجد بیشتر قفل یکدیگر شده و نفسم در حال بند آمدن بود!

گلویی صاف کردم و برای فرار از فضای زیادی سنگین
ماشین آرام لب زدم:

-شرمنده مزاحم شما هم شدم آقای دکتر.

-دکتل چلا؟ (دکترچرا) بوگو (بگو) شهلا دجون! (شهراد)

♡♡_

بله دیگه شهرا دجون و اینا صحبتا 😊😍

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳

#آبشار طلایی

شوکه سرچرخاندم و به صورت شیطان کوچک خیره شدم.

منظورش دقیقاً چه بود؟!

نگاهم را که دید هیجان زنده خندید و تا کمی جلو آمد،
صدای فریاد پدرش بلند شد.

-مگه بهت نمیگم بشین سرجات!

از فریاد بلندش سرجایم پریدم و فسقلی های کوچک با ترس یکدیگر را در آغوش گرفتند و آن یکی دختر بچه که تا به حال ساکت بود، گفت:

-ب..ب..ببخشین ب..بابایی ما...

-ساکت... تا رسیدنمون صحبت نمی کنید و تو مایا خانوم بار آخرت بود که تا یه غریبه دیدی شروع کردی به حرف زدن باهاش! یه بار دیگه همچین چیزی رو ببینم تنبیه میشی فهمیدی؟!

...-

-باشمام!

-ف..فهمیدم بابایی.

شهراد ماجد با فکی چفت شده سر تکان داد و به رو به رو
خیره شد.

تند پلک زدم تا اشکی که در چشمم خانه کرده بود رسوایم
نکند و صدایش در سرم می پیچید.

تنبیه میشی... تنبیه میشی... تنبیه میشی...!

-شهراد ماجد تعادل روانی نداره برای همین هر کس کنارش زندگی کنه جونش در خطره. یه چیز دهن پر کن برام بیار تا بتونم باهاش این موضوع رو ثابت کنم. اگر بتونی این کارو کنی، هم دوتا بچه‌ی کوچیکو نجات میدی و کمکشون می‌کنی تا چیزهایی که تو تجربه کردی رو تجربه نکنن و هم من به قولی که بهت دادم عمل می‌کنم!

دستم مشت شد و با نفس‌های تند به پنجره‌ی ماشین خیره شدم!

حرف‌های زن حقیقت داشت!
این مرد فقط یک ظاهر بی‌نقص داشت اما از درون پوسیده بود!

وگرنه تندی ای که در مقابله بچه هایش داشت و
رفتارهای بی ثباتش در این چند روز نمی توانست دلیل
دیگری داشته باشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴

#آبشار طلایی

صدای ریز گریه‌ی بچه‌ها از پشت می‌آمد و حرصم را
بیشتر می‌کرد!

دقیقاً از آن روزی که این پیشنهاد را گرفته بودم تا همین
حالا زندگی‌ام زیادی تغییر کرده بود و می‌دانستم که بی‌شک
بیشتر از این‌ها تغییر خواهد کرد اما ارزشش را داشت!

قطعاً این تغییرات ارزش پایین کشیدن هیولای دیگری که
در قالب پدر ظاهر شده بود را داشت!

ارزش رسوا کردن شه‌راد ماجد را داشت...!



-دکتر محسنی و دکتر اشتیاق از جراح های خوب
کلینیکمون هستن، قبلاً با هم آشنا شده بودین؟

-نه متاسفانه... خوشبختم.

-خیلی خوشبختم خانوم جوان به مجموعه ی ما خوش
اومدین.

بی حواس سری برایشان تکان دادم و ابراز خوشبختی کردم.

دقیقاً از لحظه‌ای که رسیده بودیم تا همین حالا دکتر احسانی بیخیالم نشده و قصد کرده بود تا با هر بیست سی نفری نفری که در کلینیک مشغول بودند، آشنایم کند. اما نگاه من پی دو موجود کوچکی که با لب‌های ورچیده در طرف دیگر میز نشسته بودند، بود.

هر کس که مخاطب قرارشان می‌داد اول یک نگاه به پدرش می‌کردند و سپس با مظلومیت جواب می‌دادند.

مشخص بود که هنوز هم از داد و فریاد شهراد ترسیده‌اند و خدا می‌دانست این فرشته‌های کوچک در خانه شان با چه چیزهایی درگیر هستند!

-چی شده دنیز؟ چرا انقدر ناراحتی؟!

با صدای بیتا کنار گوشم از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

-چیز مهمی نیست یه کم خستم.

-حق داری والا چی بگم. از اینجا رفتیم زود بخواب حالت بهترشه. غذا تم درست بخور انرژی داشته باشی.

-خوبم نگران نباش تو...

-بچه ها قبل غذا برید دست و صورتتونو بشورید.

با صدای شهراد حرف زدن از خاطرم رفت و سریع نگاهی
به مایا و ماهین انداختم.

با وجود ترسشان خیلی سریع به حرف پدرشان گوش
دادند و دنبالش راه افتادند.

ترسی که در چشمانش بود حالم را خرابتر کرد!

لعنت من این ترس را سال ها با پوست و گوشت و
استخوانم حس کرده بودم....!

____♡____

دنیزم شهرادم ☹️

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۵

#آبشار طلائی

مضطرب بلند شدم و صندلی ام را عقب کشیدم.

- کجا میری دنیز؟

-میرم سرویس زود میام.

-باشه عزیزم

سری برای بیتا تکان دادم و بی توجه به عمادی که با
چشمانش برایم آتش می فرستاد، مستقیم به سمتی که مرد
شیطانی و بچه ها رفته بودند راه افتادم.

قلبم در دهانم می کوبید و اینکه نمی دانستم دقیقاً با چه
چیزی رو به رو خواهم شد، اضطرابم را بیشتر می کرد.

یعنی شهراد ماجد هم مثل عطای پست فطرت بود؟!!

به اندازه‌ی او شخصیت تیره و تاریکی داشت؟!!

وارد راهروی مشکی رنگ و باریک شدم.

و ناگهان با صدای لرزان مایا که از سمت سرویس بانوان می آمد، هول شده پشت پارتیشنی که گوشه ای تعبیه شده بود رفتم.

تصویرشان مشخص نبود اما صدایشان را به خوبی می شنیدم.

-بابایی نه تولو(تورو) خدا نکن این کالو!

از استرس اشک در چشمانم جمع شد.

-وقتی که حرف گوش نکن می شید باید فکر اینجاشو کنید،
زود باشید ببینم سریع بشورید بریم.

-بابایی لفن گلبم دلد دال میشه ها! (لطفاً قلبم درد دار
میشه ها)

چشمانم گرد شد.
داشت چه غلطی می کرد؟!

-ب..ب..بابایی

صدای لرزان آن یکی دختر بچه که بلند شد، دیگر نتوانستم
تحمل کنم.

سریع از پشت پارتیشن بیرون زدم و با قدم هایی که کم از دویدن نداشت، به طرف میز رفتم و آرام به شانه‌ی خواهر هیولا زدم.

-ببخشید خانوم ماجد؟!

سر دختر شیلا نام که به طرفم برگشت، نفس نفس زنان به سرویس اشاره کردم.

-چیزه برادر زاده هاتون شمارو صدا کردن گفتن برید پیششون.

ابرو بالا انداخت و نگاهش را در طول میز چرخاند.

-واقعاً؟ ولی شهراد که پیششونه!

-آره اما شنیدم که اسم شمارو گفتن.

-ای بابا... باشه پس برم ببینم چی میخوان این دوتا شیطون.

لبخند ساختگی زدم و سرجایم وا رفتم.

گوش هایم کیپ شده و فقط جسمم در این مکان حضور داشت.

صداها را می شنیدم و نمی شنیدم! تصویرهارو می دیدم و نمی دیدم!

این دو بچه مرا به اعماق جهنمی که از آن گذشته بودم،
سوق داده بودند....!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۶

#آبشار طلایی

شهراد:

-زود دستاتونو بشورید بیاید من همین بیرون وایمیستم.

- شهلا دجون گهل کده؟ (شهراد جون قهر کرده)

سر خم کرد و با جدیت به مایا خیره شد.

-بیخود شیرین زبونی نکن خانوم کوچولو برو دستاتو بشور
بیا بیرون.

مایا آویزان شلوارش شد و با بغض سرش را رو به عقب خم کرد.

-بابا مگه...

-اون جمله رو کامل نمی کنی مایا! چندبار من به شما دوتا گفتم با غریبه ها گرم نمی گیرید هان؟ چندبار گفتم؟! exchange group

-غ..غ..غ..لبیه (غریبه) سباله (سوار) م..ماشی (ماشین) بود!

از حرف ماهین چشمانش گرد شد و تند به طرفش گردن چرخاند. @Vip.Roman

دخترک سریع سر پایین انداخت و به کفش های قرمز و کوچکش خیره شد.

دلش می خواست بابت این که نظرش را گفته بود محکم گزش بگیرد... زبان دراز خوشمزه!

-آره تو ماشینمون بود اما من بهتون معرفی نکرده بودمش و کسی که بهتون معرفی نشده، غریبه حساب میشه!

می دانست زیادی دارد سخت می گیرد اما مدتی بود که دخترانش متوجه نبود مادر در زندگیشان شده و ناخودآگاه به هر زنی که کمی به او نزدیک میشد، جور دیگری نگاه می کردند.

با یک امیدواری بسیار معصومانه که دلش را آتش میزد و از آنجا که دنیز عامری را به عنوان دستیار خود انتخاب کرده بود، نمیخواست نزدیکی آن دختر بیخودی افکار مایا و ماهین را بهم بریزد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۷ هدیه 📺

#آبشار طلایی

اخم هایش از این فکرها بیشتر درهم پیچید و صدای
گریان مایا را بلند کرد.

-بابایی نه تولو (تورو) خدا نکن این کالو! (کارو)

هیچ چیز اندازه‌ی قهرش برای این دو بچه ترسناک نبود اما
می‌خواست امیدشان را کاملاً از دنیز عامری ببرد.

-وقتی که حرف گوش نکن می شید باید فکر اینجاشو کنید،
زود باشید ببینم سریع بشورید بریم.

-بابایی لفن (لطفاً) گلیم (قلبم) دلد دال (دردداره) میشه ها!

به سختی خودش را کنترل کرد تا نخندد و زمانی که ماهین
هم لرزان اسمش را صدا زد، بی طاقت خم شد و گونه
هایشان را گاز گرفت.

-آخ

-بابایی

- کوفتو بابایی خیلی خب قهر درکار نیست اما دیگه تکرار
نمیشه. با غریبه ها مخصوصاً با اون خانومی که دیدید
صمیمی نمی‌شید، چشم؟!

-چش.

با دلی که برایشان به ضعف افتاد، دوباره گاز گرفتشان و
محکم گونه های سرخ شده شان را بوسید و کمکشان کرد تا
دست هایشان را بشورند.

بی خبر از اینکه همین گونه های سرخ بچه ها زیر حکم بد
بودنش را امضا خواهد کرد و در آینده زیادی برایش
دردساز خواهد شد....!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۸

#آبشار طلایی

حرفی وسایل استریل شده را سرجایشان گذاشتم و محکم
کشوها را بستم.

موهائیم به گردنم چسبیده و تحمل شرایط هر لحظه برایم
سخت‌تر میشد.

-آروم باش دنیز آروم باش. اگر نتونی خودتو کنترل کنی
همه چی خراب میشه... آروم باش!

مضطرب قلنج انگشت هایم را شکستم و سراغ پرونده
های نامرتب روی میز رفتم.

جسمم اینجا و روحم در حال شکنجه بود.

از دیروز که گونه های سرخ مایا و ماهین را دیده بودم
لحظه ای نتوانستم چشم روی هم بگذارم و حال اینکه

اینجا باشم و مجبوراً به اوامر تمام نشدنی شهراد ماجد
گوش دهم، چیزی شبیه جهنم بود!

مردک شیطان صفت....!

آخر خدایا میلیون ها انسان در جهانت زندگی می کنند که
تمامه آرزویشان بچه دار شدن است. چرا دو فرشته‌ی
کوچک را باید به همچین مردی هدیه دهی؟!

کسی- که بخاطر یک شوخی کوچک به دخترانش سیلی
بزند، لایق پدر شدنش است؟!

حرصی چرخیدم.

برگه های نامرتب پرونده‌ی آبی رنگ به بی‌اعصابی‌ام دامن زد و بی‌اختیار محکم روی میز کوبیدم.

-آه درست شه دیگه مسخره دیوونم کردی.

-به نظر من که دیوونه بودی فقط نمی‌خواستی قبولش کنی!

با بلند شدن صدای عماد از پشت سرم چانه‌ام منقبض شد و چرخیدم.

به چارچوب در تکیه داده و با تحقیر نگاهش را در سرتاپایم می‌چرخاندم.

از نگاه مزخرفش حالت تهوعم بیشتر شد و دقیقاً از دیروز که ذات واقعی‌اش را دیده بودم، ریشه‌ی عجیبی از تنفّری عمیق نسبت به او در قلبم کاشته شده بود!

-چی شد؟ هنوز یک هفته نشده بخاطر کار کردن با شهراد عقلتو از دست دادی آره؟!

...-

-حقته... بهت هشدار داده بودم. فکر کردی راحت می‌تونی بیای اینجا و برای خودت بچرخ و منو حرص بدی؟ دختر تو صبح و شبم با اون باشی باز اون آدم تو کار مُرده و زنده‌تو میاره جلوی چشم. تو...

نه دیگر تحمل این یکی را نداشتم!
لبالب از خشم و عصبانیت بودم!

با قدم های بلند جلو رفتم و با همه ی عصبانیتم مقابله
صورتش پچ زدم:

-گوش کن بین چی میگم عماد من بخاطره تو اینجا
نیومدم خب؟ اینو بفهم و بدون دنیا دور تو نمی چرخه.
مثله یه مرد که نیستی اما حداقل مثله یه آدم انسانیت به
خرج بده و منو به حال خودم بذار وگرنه قسم می خورم اگه
صبرمو تموم کنی، چشمم روی هم چیز می بندم و میرم
گذشتمونو برای بیتا تعریف می کنم و بعدش به خواستت
عمل می کنم و استعفا میدم!

مردمک هایش درشت شدند و صورتش از حرص زیاد سرخ شد.

انتظارش را نداشت اما بد روزی را برای سر به سر گذاشتن با من انتخاب کرده بود!

-حالا دیگه انتخابش با خودته... هنوزم دوست داری استعفا بدم یا نه؟! -

♡♡_

دختر قوی من ☹️ □

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹

#آبشار طلایی

هاله‌ای از اشک چشمانم را پوشانده و بدنم می‌لرزید.

دندان روی هم سایید و آرام غرید:

-آره خب درسته از تو هرزه هیچی بعید نیست. حالا تو گوش کن من چی میگم دختر اگه تا حالا یه درصد شک

داشتم که ممکنه از غلط های اضافه گذشته ناراحت باشی الآن مطمئن شدم ذات شغال عوض شدنی نیست و بدون با تهدید کردن من گور خودتو کندی! از این لحظه به بعد همه ی حواسم بهته. کافیه کوچکترین چیزی ازت ببینم تا رسوات کنم و مطمئن باش همونجوری که قبلاً آمار گه کاریاتو دراوردم، بازم این کارو می کنم و این بار جوری آبروتو می برم که دیگه حتی نتونی سرتو بلند کنی!

حرفش را زد و با قدم های بلند چرخید و به سمت راهروی بیماران راه افتاد.

تمامه تنم از ترس و اضطراب می لرزید اما همین که نگاهم به رو به رو افتاد، با دیدن دکتر احسانی که با چشم های ریز شده و اخم های درهم خیره ام بود، سر خوردن قلبم را خیلی خوب حس کردم.

همه چیز را شنیده بود... لعنتی از این بدتر نمیشد!

-آقای دکتر... آقای دکتر خواهش می‌کنم یه لحظه صبر کنید.

...-

-آقای دکتر لطفاً!

بی‌میل ایستاد و تا به سمتم چرخید با عجله مقابلش رفتم.

بخاطر دویدن در راهرو نفس هایم مقطع شده بود و قلبم داشت از استرس زیاد می ایستاد.

-چی می خواهید خانوم عامری تا یه ساعت دیگه یه عمل مهم دارم باید برم.

۱-..آقای دکتر من یعنی هیچی اونجوری که فکر می کنید نیست.

...-

-می تونم براتون توضیح بدم ببینید...

دست هایم را درهم پیچاندم و چشمانم می سوخت.

به شدت هول شده بودم و اگر این مرد چیزی به شهراد
ماجد می گفت، همه چیز نقش بر آب میشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰

#آبشار طلائی

دست در جیب یونیفرم سفید رنگش کرد و با سری بالا گرفته و اخم های درهم گفت:

-مجبور نیستید چیزی رو به من توضیح بدین اما به عنوان کسی- که شهرادو خوب می شناسه بهتون پیشنهاد می کنم که رابطه ای با هیچ کدوم از اعضای این کلینیک برقرار نکنید. البته اگر واقعاً می خواهید اینجا کار کنید!

تند سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-باور کنید همچین چیزی نیست. من با دکتر یعنی...

به نظر می رسید که در این لحظه هیچ چیز جز صداقت کمک دهنده ام نبود!

چشم بستم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

-قبلاً با هم در ارتباط بودیم حتی قرار بود ازدواج کنیم ولی بخاطر یه سری از سوتفاهم ها همه چی خراب شد و عماد از من متنفر شد. یه زمان خیلی ناراحت بودم اما حالا که چشمم باز شده واقعاً خوشحالم که همه چی تموم شد. دیگه هم واقعاً برام مهم نیست اما اون فکر می‌کنه من قصد دارم زندگیشو خراب کنم!

-چی؟ بین شما و عماد از قبل رابطه‌ای بوده؟!

-بله و همونطوری که حتماً متوجه شدین بیتا دوست منه و در عین حال با عماد تو رابطه‌اس! من قبله اینکه پیام اینجا اصلاً اینو نمی‌دونستم یعنی می‌دونستم یه نفر تو زندگی بیتا هست ولی خبر نداشتم که اون آدم کیه. وقتی

اومدم فهمیدم اما نتونستم برم چون واقعاً به این کار نیاز دارم!

شوکه جلو آمد.

-پس بخاطر همین عماد از اول با اومدن شما مخالف بود؟!

-آره اما باور کنید من نمی دونستم. از هیچی خبر نداشتم. هر چقدر اینو بهش میگم متوجه نمیشه. فکر می کنه قصد دارم رابطه شونو خراب کنم. مدام تهدیدم می کنه!

ابروهایش از این بالاتر نمی رفت.

-تهدید می کنه؟! عماد؟!!

...-

-من درست حرف هاتونو نشنیدم اما به نظر می اومد شما داری باهاش دعوا می کنی نه اون با شما!

یغضم را به سختی قورت دادم.

این هم از شانس من بود! زمانی که دوستش تف بر صورتم می انداخت ما را ندیده بود اما تا دو جمله گفتم سریع مقابلمان قرار گرفت.

-می دونم ب..به هر حال دوستتونه قطعاً به اون اعتماد دارید نه من. اما باور کنید دارم راستشو میگم! اون قبول

نکرد شما هم باورتون نمیشه اما من واقعاً دنباله هیچی نیستم. تنها چیزی که می‌خوام اینه که بتونم اینجا کار کنم و مشکلاتمو حل کنم. نه دنباله دوستی با کسی‌ام و نه می‌خوام رابطه بقیه رو خراب کنم!

از فشار زیادی که در حال تحملش بودم ناخودآگاه یک قطره اشک از چشمم چکید.

سر پایین انداختم تا متوجه‌اش نشود اما همین که دستش روی شانه‌ام نشست و آرام گفت:

-من کسی- نیستم که خیلی راحت دیگرانو قضاوت کنم. به کسی- هم چیزی نمیگم خیالت راحت باشه حتی به عمادم نمیگم که از مسائل بینتون خبردارم اما دوستانه بهت میگم، به هیچ عنوان نذار شهراد بفهمه. اون از اینجور چیزها واقعاً بدش میاد و حتی اگر تماماً حق با تو باشه،

بازم اگر بفهمه به احتمال زیاد اخراجت می‌کنه... حواست
باشه!

شوکه سر بلند کردم. باورم نمیشد انقدر خوب برخورد
کند!

لبخند دلگرم کننده‌ای به رویم زد و متعجب تا خواستم
تشکر کنم، صدای دکتر شهراد ماجد از پشت سرم بلند
شد.

-یه وقت دستت خسته نشه دکتر؟ می‌خوای بگم برات یه
میز بیارن؟!

انتظارها به پایان رسید... 

افتتاح vip رمان آبشار طلایی از دوشنبه ۱۵ اسفند
ماه 

در vip هفته‌ای دوازده پارت (دوبرابر اینجا) بدون تبلیغ و
تبادلات خواهیم داشت.

هزینه عضویت برای #صد نفر اول فقط و فقط ۲۶ تومان
میباشد و بعد آن افزایش قیمت خواهیم داشت.

برای عضویت به آیدی زیر پیام دهید  
anfsbrykhn@

#پارت ۵۱
#آبشار طلایی

احسانی دستش را کشید و من تند چرخیدم.

شهراد ماجد با اخم های درهم نگاهش را بین من و احسانی می چرخاند.

-احسانی سریع گفت:

-قبل اینکه شروع کنی من برم عمل دارم، بعداً می بینمتون فعلاً.

تقریباً فرار کرد و من ماندم و شهراد ماجدی که با چشم های ریز شده نگاهم می کرد.

-گوش کن ببین چی میگم عامری تو کلینیک من و
بخصوص وقتی داری برام کار می کنی، با کسی صمیمی نشو.
پای سریال های ترکی رو به زندگی من باز کنی خدا شاهده
بدجور به خدمت می رسم... بعداً نگی نگفتی!

با آنکه کاملاً جدی بیان کرده بود اما ناخواسته لبخند
کوچکی روی لب هایم نشست و سر تکان دادم:

-حواسم هست خیالتون راحت فقط یه صحبت عادی
بود.

کاغذی که در دستش بود را به سمتم گرفت و گفت:

- خلاصه کاری نکن از استخدامت پشیمون شم. اینم بگیر
آمادگی های لازم رو انجام بده نمی خوام هیچ کم و کسری
باشه.

متعجب یک نگاه به کاغذ داخل دستم و نوشته هایش
انداختم.

- بادکنک آرای

- غذا

- دسر

- میوه و...

- این چیه آقای دکتر؟!

- کارنامه.

-چی؟! -

-چی می‌خوای باشه؟ مگه آخر هفته تولده دخترا نیست به عنوان دستیارم وظیفه تو که کارهاشو انجام بدی.

از یک طرف بخاطر لحن کاملاً گستاخانه‌اش حرصم گرفته بود و از طرفی دیگر ذهنم پی جمله‌ی دومش مانده بود.

-به عنوان دستیارتون این یعنی اینکه من...

-دوره آموزشیتموم شد از این به بعد دستیار اصلیمی
اسمتو امروز جز پرسنل رد می‌کنم.

نفس راحتی که کشیدم از چشمم دور نماند و همانطور که
به سمت اتاقش می‌رفت، با صدای بلند گفت:

-زیاد خوشحال نشو به هر حال هر وقت اعصابمو خرد
کنی اخراجت می‌کنم!

لب‌هایم را روی هم فشردم و همین که دور شد چرخیدم
و بی‌حال روی صندلی‌های آبی رنگ وارفتم.

این بار اشک‌هایم از شدت خوشحالی چکید و
حسی که داشتم، فوق‌العاده عجیب و خاص بود!

احساس آزادی و رهایی!

خدایا شکرت... اولین قدم برای نابودی هیولا برداشته شده بود!

انتظارها به پایان رسید... 

افتتاح vip رمان آبشار طلایی از دوشنبه ۸ اسفند ماه 

در vip هفته‌ای دوازده پارت (دوبرابر اینجا) بدون تبلیغ و تبادلات خواهیم داشت.

هزینه عضویت برای #صدنفر اول فقط و فقط ۲۶ تومان میباشد. (عزیزانم پنجاه نفر اولیه تکمیل شدن و تخفیف فقط برای ۴۵ نفر دیگر موجود میباشد)

برای عضویت به آیدی زیر پیام دهید  

anfsbrykhn@

#پارت ۵۲_هدیه

#آبشار طلایی

-آبجی اومدی؟

خسته در را پشت سرم بستم و تا نگاهم به ساک های کنار
در خورد، حقیقت زندگی دوباره به صورتم سیلی زد.

-آبجی؟

جلو رفتم و محکم دست هایم را دور تن خوشبو و کوچک
دریا حلقه کردم.

-اومدم عزیزم شما چرا انقدر حاضر شدین؟!

عقب کشید و با همان چشم های غمگینش که قلبم را
تکه تکه می کرد سر تکان داد.

-مامان بزرگ گفت باید بریم اما بازم میگی منو بیاره پیشت
مگه نه؟!

بزاق گلویم را قورت دادم و دستانم را دور صورتِ زیبا و پر
از معصومیتش گذاشتم.

-معلومه که میگم دورت بگردم. فکره هیچی رو نکن. بهت قول میدم خیلی زود کاری کنم برای همیشه با هم زندگی کنیم باشه؟ همه تلاشمو می‌کنم که تو آینده نزدیک هر وقت اومدی پیشم دیگه مجبور نباشی برگردی عشقم!

هردویمان خوب می‌دانستیم که شاید برای بار صدم بود که این قول را به او می‌دادم و با آنکه از عملی نشدنش تا به حال به شدت شرمنده بودم اما دلم نمی‌خواست فکر کند که حواسم نیست!

فرشته‌ی کوچکم مثله همیشه لبخند محزونی زد و سر تکان داد.

-خیالت راحت... می‌دونم هر کاری از دستت برمیاد می‌کنی
آبجی.

خدایا این عروسک دوست داشتنی چرا باید بچه‌ی عطا
میشد؟!

-اومدی دنیز؟ ما دیگه کم کم داریم می‌ریم.

سریع چرخیدم.

-سلام آره چه عجله‌ایه حالا؟ می‌داشتین فردا می‌رفتین.

چادرش را داخل ساک انداخت و با همان صورت سرد و
یخ زده سر تکان داد.

-نمی‌شه بیشتر از این بمونیم صدای بابات درمیاد.

صورتم چین خورد.

-چقدرم که برای اون مهمه همین که خونه خالی باشه
براش بسه!

چشم درشت کرد و اخمالود نگاهش را در سرتاپایم
چرخاند.

- خجالت بکش... آدم راجع به باباش اینجوری حرف می‌زنه؟!

- باباش نه ولی تا اونجایی که یادمه اون مرد برام بابا نبوده که حالا بخوام احترامشو نگه دارم!

متاسف سر تکان داد.

- عطا نباید اجازه می‌داد تنها زندگی کنی، بدجوری هار شدی!

دریا نگران نگاهمان می کرد و من به سختی جلوی فوران
عصبانیتم را گرفته بودم.

خوب می دانستم اگر زیاد واکنش نشان دهم دیگر خواهرم
را اینجا نمی آورد.

این زن هم همانند پسرش بی رحم بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳

#آبشار طلایی

-اجازه؟ بهتر نیست بگیم پسر-ت منو از خونه بیرون کرد
مامان بزرگ!

مقابله آینه ایستاد و گرهی روسری اش را مرتب کرد.

-انقدر گستاخی کردی که بیچاره مجبور شد. از دستت
آبرو برامون نمونده بود تو در و همسایه... کیفتو بردار
بریم پایین دریا الاناس که آژانس برسه.

دستم مشت شد و مثله تمامه زمان هایی که از حرص و
عصبانیت و ناراحتی در حال انفجار بودم، زانوهایم شروع
به لرزیدن کردند.

از دست من برایشان آبرو نمانده بود مگر نه؟!

اعتیاد و قماربازی و خانوم بازی هیچ اشکالی نداشت اما
من مسبب بی آبرویشان بودم!

-خداحافظ آجی.

با صدای دریا از جای پریدم و نم چشمانم را گرفتم.

-وایسا یه لحظه عزیزم.

سریع کیفم را برداشتم و پولی که از قبل حاضر کرده بودم را درآوردم.

مانند همیشه نیمی‌اش را به دست‌های کوچک فرشته‌ام دادم.

-می‌دونی دیگه عشقم باهاش کیک و بیسکویت می‌خری می‌ذاری داخل اتاقت اگر تونس‌تی چندتا هم آب معدنی بگیر اما بزرگشو... باشه؟

-باشه آجی.

-آفرین بهت.

جلو رفتم و مابقی پول را هم آرام داخل ساک زنی که کوه
یخ مقابلش کم می آورد گذاشتم و لب زدم:

-اندازه یک ماه دریا خرجی گذاشتم. لطفاً هر چی که نیاز
داشت با این پول برایش بخر و نذار زیاد جلوی چشم
پسرت باشه!

کیفش را برداشت و متاسف سر تکان داد.

-یه جوری حرف می زنی انگار یه حیوون وحشی— تو خونه
هست! دختر اون باباته بابای این بچه هم هست. لازم
نیست هر بار این حرفارو تکرار کنی!

ناآرام دستش را گرفتم.

-مامان بزرگ قول بده خواهش می‌کنم. تو حلال حروم سرت میشه. هر چقدرم نگی ولی خوب از کارهای عطا خبرداری. آره یه حیوون وحشی- نیست قبول ولی خطرش از اون کمتر نیست. برای همین من دریارو اول به خدا بعدش به تو می‌سپرم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴

#آبشار طلائی

معذب نگاه دزدید. خودش هم خیلی خوب می دانست که
چقدر محق هستم اما آه از غرور افسانه‌ایش!

-مامان بزرگ؟! -

-حواسم هست نگران نباش تا من زنده‌ام اتفاقی برای
خواهرت نمیفته!

-خدا خیرت بده... خیلی ازت ممنونم!

-راه بیفت دریا.

مانند همیشه با اشک و آه از عروسک زیبایم خداحافظی
کردم و محکم گونه هایش را بوسیدم.

روزی می آمد که برای همیشه بتوانم کنار خود حفظش
کنم.

مطمئن بودم که می آید و برای عملی شدن این آرزو حاضر
بودم هر کاری کنم... هر کاری!

♡

شهراد:

-به نظر من که خیلی قشنگ شده... واقعاً کار این دختره خوبه!

زمانی که آریای وسواسی هم تایید می کرد یعنی دیگر همه چیز زیادی بی نقص به نظر می رسید!

دست در جیب شلوار مردانه اش کرد و با دقت بیشتری محیط را زیر نظر گرفت.

باغ زیبا از همیشه باشکوه تر شده بود!

میز و صندلی های شکیل، ریشه آرای های فوق العاده و گل های طبیعی ای که عطرشان همه ی فضا را دربر گرفته بود، زیادی خیره کننده به نظر می رسیدند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



#پارت ۵۵_هدیه

#آبشار طلایی

دقیقاً همانطور که انتظارش را داشت، کامل و زیبا اما نکته
حائز اهمیت قسمت خاصی بود که دنیز برای بچه ها
تدارک دیده بود.

استخر بادی‌ای که پر از انواع و اقسام اسباب بازی و
بادکنک آرایی بود.

هر روز که می‌گذشت این دستیار جدید بیشتر از قبل
سورپرایزش می‌کرد!

-چقدر این پوسترهای عروسی بامزه‌س شهراد.

سری برای آریا تکان داد و نگاهش را در محیط چرخاند.
هنوز مهمان‌ها نیامده بودند اما چیزی سر جایش نبود!

-شهراد میگم...

-بچه ها کجان؟

-چی؟

-مایا و ماهین کجان؟ از وقتی اومدم تو باغ ندیدمشون.

-شروع شد باز... بچه ن دیگه حتماً دارن این دوروبر بازی می کنن.

اخمالود به سمت ویلا رفت.

-خوشم نمیاد جلو چشم نباشن.

بی اهمیت به مسخره کردن های اریا وارد ویلا شد و با تصویری که دید ابروهایش بالا پریدند.

-تو مدلسه میلی (مدرسه میری)؟

-آره

-واخا؟ (واقعاً) کلاس چندمی؟

- من پسر بزرگیم میرم دوم.

آرام به مایا که در حال صحبت با یک پسر-بچه نا آشنا بود
نزدیک شد و ناخودآگاه دستش مشت شد.

♡♡_♡_

یکی شهزادو بگیره 😂 □

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶

#آبشار طلایی

-هین مدلستون خوشتله؟(مدرسه تون خوشگله)؟

پسر— بچه خندید و با دیدن دندان های افتاده اش اخم
هایش درهم رفت.
بیرخت گستاخ...!

-آره ولی تو خوشگل تری!

چه؟ دقیقاً چه گفت...؟!

اشتباه شنیده بود مگر نه...؟!

عصبانی جلو رفت و بلند مایا را صدا زد:

-مایا بابا؟

تا مایا به سمتش چرخید با دیدن چشم های خوشحال دخترش زنگ خطر در سرش به صدا درآمد و سریع او را در آغوش گرفت.

-چیکار داری می کنی اینجا؟

مایا دست کوچکش را به طرف پسر بچه ای که حال نیشش بسته شده بود دراز کرد و ذوق زده گفت:

-بابا الشیا (ارشیا) دوستمه.

پسر بچه هم جلو آمد و دستش را به سمتش دراز کرد.

-سلام آقا من ارشیام دوست جدید مایا از آشناییتون خوشبختم.

حیرت زده خیره قد و بالای کوچک پسر— مانده بود و تا خواست چیزی بگوید، صدای قهقهه‌ی آریا از پشت سرش بلند شد و سپس آرام در گوشش گفت:

-شهراد دیوونه بازی درنیاری آروم باش همش یه ذره بچه‌س!

با عصبانیت چشمانش را باز و بسته کرد و بی توجه به دست دراز شده‌ی پسر مایا را محکم تر بغل کرد و گفت:

-خواهرت کجاست مایا؟ مگه نگفتم کنار هم بمونید؟

یکدفعه مایا چشمانش گرد شد و با هینی کشیده رو به پسر بچه گفت:

-هین الشیا (ارشیا) ماهینو یادمون رفت! (رفت)

پسر بچه هم شوکه جلو آمد.

-وای آره قرار بود بریم دنبالش لعنتی گرم حرف زدن شدیم یادمون رفت.

از حرص گوشه‌ی چشمانش چین افتاد و آرام لب زد:

-یعنی چی که گرم حرف زدن شدین؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۷

#آبشار طلایی

مایا که عصبانیت خفته‌اش را حس کرد، سریع در آغوشش جمع شد و هول شده گفت:

-هیشی— بوخودا شه‌لاد جون گلال بود گایم موش بازی کنیم. (هیچی به خدا شه‌راد جون قرار بود قایم موشک بازی کنیم) ماهینم لفت گایم شد ولی من و الشیا چون داشتیم حلف می‌زدیم بازی لو یادمون لفت. (ماهینم رفت قایم شد ولی من و ارشیا چون داشتیم حرف می‌زدیم بازی رو یادمون رفت)

ارشیا گفت:

-نگران نباشید الان میرم دنبالش.

خب قطعاً از این عصبانی‌تر نمیشد!

حرصی یک قدم جلو رفت و آریا در حالی که به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد، جلو آمد و همانطور که مایا را از آغوشش می‌گرفت رو به پسر بچه‌ی گستاخ گفت:

-ارشیا جان بیا من شمارو بیرم پیشه مامانت ببینه نیستی نگرانتمیشه.

-اما...

-بیا پسرم بیا با هم بریم.

دست ارشیا را هم گرفت و همانطور که با چشم و ابرو به بچه‌ها اشاره می‌کرد لب زد تا آرامش خود را حفظ کند.

به سختی سر تکان داد و با قدم هایی که کم از دو نداشت
به طبقه ی بالا رفت تا ماهین را پیدا کند.

-ارشیا جان بیا من شمارو ببرم پیشه مامانت ببینه نیستی
نگرانت میشه.

-اما...

-بیا پسرم بیا با هم بریم.

دست ارشیا را هم گرفت و همانطور که با چشم و ابرو به
بچه ها اشاره می کرد لب زد تا آرامش خود را حفظ کند.

به سختی سر تکان داد و با قدم هایی که کم از دو نداشت
به طبقه ی بالا رفت تا ماهین را پیدا کند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸

#آبشار طلائی

- کجا بودی ماهین؟

ماهین شوکه از اخم های درهمش به میزهای گردی که در طبقه بالا بود اشاره کرد.

-ز.ز.ز. زیل میز (زیر میز)

نفس تندی کشید و حرصی گفت:

-دیگه نبینم بری زیرمیز فهمیدی؟ نه تنها میری نه با کس دیگه.

دخترک معصومش مانند همیشه با مظلومیت سر تکان داد و چشم گفت.

بیشتر او را به خود چسباند و برگشت تا به باغ برود و در همان حال زیرلب غرید:.

میگه من میرم دنبالش! تو کی هستی که می‌خوای بری دنباله دختر من؟ کی هستی که با بچه‌ی من میری زیرمیز؟
پُرو مگه...
@Vip.Roman

با باز شدن یکدفعه‌ای در ویلا و دیدن دختری که با لباس قرمز شبیه یک ملکه واقعی به نظر می‌رسید، برای لحظه‌ای همه چیز از خاطرش رفت!

ابرویش بالا پرید و همین که نگاهش به صورت دختر افتاد به سختی خودش را کنترل کرد تا تعجبش را نشان دهد.

لباس زیبا، هیکل فوق‌العاده و صورتی که برخلاف همیشه کمی آرایش داشت و از او یک زن زیادی زیبا و بی‌نقص ساخته بود!

این زن همان دستیار همیشه رنگ و رو پریده و به قول عماد بینی عقابی‌اش بود؟! @Vip.Romance



بیچاره شهرادم همه جوره باید حرص بخوره 🥲❤️ □

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۹

#آبشار طلایی

-دنیزجون واقعاً همه چیز خیلی قشنگ شده نمی دونم
چطوری ازت تشکر کنم.

همانطور که در تلاش بودم تا ضربان بلند قلبم را بخاطر
موزیک کنترل کنم، به سختی لبخندی به روی شیلا ماجد
زدم.

-خواهش می‌کنم کاری نکردم.

با طنازی موهای بورش را از روی صورتش کنار زد و
چشمان درخشانش را به صورتم دوخت.

-کردی عزیزم شاهکار کردی حتی شوهرمم عاشق اینجا
شده... باورت میشه؟!

-چطور یعنی؟ متوجه نشدم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به رو به رو و جایی که
شهراد و عماد و دکتر احسانی به همراه همسرش آریا
ایستاده بودند، دوخت و لبخند خسته‌ای زد.

-خب یعنی چطور بگم شوهر من یه سری وسواس های
خاص داره. همیشه هر چیزی که هست از نظر اون یه
نقصی- داره حتی... حتی با وجود اینکه منم خیلی دوست
داره اما هر روز یه نقصی تو وجودم پیدا می‌کنه.

لب هایم به هم دوخته شد و او ادامه داد.

-اما عاشق تدارکات اینجا شد باورت میشه؟!

غمی که در صدایش بود و سعی داشت پنهانش کند، حس دلسوزی‌ام را پررنگ کرد.

چه باید می‌گفتم؟ چقدر خوب که همسرت هر روز یک ایراد از تو می‌گیرد اما عاشق تدارک جشنی‌ای که من چیده بودم شده است؟!

-اووم... خوشحالم که خوشتون اومده!

-عزیزی خودتم ماشالله خیلی خوشگل شدی. مردها نمی‌تونن ازت چشم بردارن رفتی خونه حتماً برای خودت اسپند دود کن.

-ممنونم عزیزم من...

-می‌تونم باهات برقصم دنیزجان؟

با آمدن دکتر احسانی شیلا با لبخند عقب رفت.

معذب نگاهم را به دست دراز شده‌ی دکتر احسانی دوختم.

-چیزه من یعنی...

-نگو که می‌خوای درخواستم رو رد کنی. به علاوه یه حرف
هایی هم هست که باید بزنیم مگه نه؟!

با نارضایتی دستش را گرفتم و او خیلی سریع مرا به وسط سالن برد و دست هایش را دور کمرم پیچید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۰

#آبشار طلایی

-می دونستی من خیلی مرد خوش شانسیم؟

-چرا؟!

-همه مردای اینجا دلشون می خواست با این خانوم زیبا
برقصن و خوب اونی که موفق شده کیه؟ آقا احسان!

ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و همین
لبخند دریچه ای بود که او خیلی راحت قلم را دستش
بگیرد و کمی بعد از شوخی هایش آنقدر خندیدم که مانند
همیشه نه از موزیک و نه از رقصیدن حالت تهوع نگرفتم!

ضربان قلبم به شدت بالا بود اما دکتر احسانی کسی- بود
که خیلی راحت توانایی همراه کردن دیگران را با خودش
داشت!

-می‌دونی وقتی می‌خندی خیلی زیباتری؟ یه زیبایی بکر،
خاص چیزی که سال‌ها ندیده بودم و درست از اولین باری
که دیدمت توجه‌مو جلب کرد!

گونه‌هایم سرخ شد و نگاهم را به کفش‌هایمان دوختم و
زمزمه‌ی آرامش این بار همه‌ی تنش‌ها را از تنم ربود.

-به جای خجالت کشیدن سعی کن بیشتر قدر خودتو
بدونی دنیزجان. عماد دوسته منه. چندین ساله همکاریم
برام عزیزه اما به عنوان یه زن نه به اون و نه به هیچ کس
دیگه نباید اجازه بدی که تحقیرت کنه و باهات بدرفتاری
کنه. این چیزی نیست که لایقش باشی. خودتو بخاطر
هیچکس کوچیک نکن... بخاطر هیچکس!

آهنگ به اتمام رسید و اشک در چشمانم حلقه زده بود.

و شاید این اولین باری بود که کسی- همچنین حرف هایی را
به من می گفت!

اولین باری بود که یک نفر به جای تحقیر از لیاقت و ارزش
داشتم می گفت!

ناخودآگاه چنگ آرامی به سرشانه‌ی لباسش زدم و زمزمه
کردم:

-شاید بقیه دخترها خیلی از این حرف ها بشنون اما من
یعنی...

با مهر به چشمان اشکی‌ام خیره شده بود و چقدر کنترل
کردن اشک ها دشوار شده بود!

-برای من اولین بار بود واسه همین خیلی ازتون ممنونم!

-خوشحالم که باعث شدم لبخند بزنی ولی نظرت چیه کم
کم بریم کنار؟ آهنگ تموم شده و فقط ماییم که هنوز این
وسط وایسادیم!

با فهمیدن منظورش چشمانم گرد شد و شوکه نگاهم را به
دور و اطراف چرخاندم.

همه کنار رفته بودند و فقط من و دکتر احسانی بودیم که
همانند یک زوج عاشق که کنار یکدیگر غرق می شدند از
زمین و زمان غافل شده بودیم!

گونه هایم هم رنگ لباس هایم شد و با ببخشیدی آرام
سریع فاصله گرفتم و به طرف بچه ها رفتم.

سنگینی نگاه ها را خیلی خوب حس می کردم اما سعی کردم
چیزی به روی خود نیاوردم.

-خوش می گذره دخترا؟

مایا و ماهین که کنار چند بچه ی هم سن و سال خودشان
تقریباً تمامه دکور بادکنکی که برایشان ساخته بودم را نابود

کرده بودند، خوشحال سر تکان دادند و بله‌ی بلند بالایی گفتند.

خشنود از حال خوبشان سر چرخاندم.
تقریباً همه سرشان به کار خودشان گرم بود اما همین که نگاهم به شهراد ماجد و عمادی که کنار هم ایستاده بودند افتاد، عرق تیغه کمرم را خیس کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۱

#آبشار طلایی

عماد با چشمانش برایم آتش می‌فرستاد و حالم را بیش از پیش بهم زد... مردک دغلباز شیطان صفت!

متاسف از او چشم گرفتم و نگاهم به نگاه سنگین شهراد ماجد که کیلو کیلو وزن داشت، دوخته شد.

او هم بازیگری بیش نبود. از یک طرف به کودک هایش سیلی می‌زد و از طرفی دیگر برایشان چنان جشن تولدی می‌گرفت که کم از یک عروسی باشکوه نداشت... حال به هم زن چندی!

با نفرت نگاهم را از هردویشان برداشتم که یکدفعه شهراد به سمتم راه افتاد و در کسری از ثانیه مقابلم ایستاد.

-وقتی به من نگاه می کنی چشم نچرخون دخترجون!

-چی؟ متوجه منظورتون نمیشم.

-نمی دونم دردت چیه ولی نگاه های پر از نفرتت رو من تاثیر نمی ذاره خب؟ به هیچ جامم نیست اما نمی خوام مردم فکر کنن دستیارم از یه طرف با من لاس می زنه از یه طرف دیگه هم با بقیه می رقصه!

چشمانم گرد شد و هیچ جوره توانایی هضم حرف هایش را نداشتم.

-هرزه ها پیشه من جا ندارن اینو همه می دونن. تو هم بدون و نسبت به این رفتار کن...مفهوم شد؟!

حرفش را زد و بی توجه به حال ویران من از سالن خرج شد.

چشمانم داشت از کاسه در می آمد و دستانم مشت شدند.

این آدم چه فکری با خودش کرده بود؟ با چه جراتی در چشمانم خیره می شد و هرزه می گفت؟!

نقشه و همه ی داستان ها از ذهنم پاک شدند و با عصبانیت به دنبالش راه افتادم.

اگر جواب این هرزه گفتنش را نمی‌دادم بی‌شک عمرم از
خفت زیاد در همین شب به پایان می‌رسید!

♡♡_

شهراد بی‌رحم 😞

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

پارت های جدید تقدیم شما  

#پارت ۶۲

#آبشار طلایی

- شما اینجا چیکار می کنید؟ با چه اجازه ای اومدین تولد دخترای من؟!

قدم هام تندم با دیدن زن و مردی که مقابله شهراد ماجد ایستاده بودند متوقف شد و حیران خیره شان شدم.

خدایا این چه زیبایی بود؟!

انسان بودند یا فرشته؟!

-شهراد جان ما فقط اومدیم بچه هارو ببینیم و زودم می‌ریم. خیلی دلمون براشون تنگ شده.

-پرسیدم از کی اجازه گرفتین!

-من به جاوید اصرار کردم اصلاً راضی نبود. اینو نمی‌خواست اما من گفتم شهراد هر چقدرم ازمون ناراحت باشه حداقل اندازه‌ی پنج دقیقه رو بهمون اجازه میده مگه نه؟!

نگاهم خیره به لب‌های سرخ دختر و موهای مشکی و بلندش گیر کرده بود.

پیراهن مشکی و پوشیده‌اش خیلی خوب اندام موزونش را قاب گرفته بود و اجزای کوچک و جذاب صورتش از او یک زن کاملاً بی‌نقص ساخته بود.

می‌توانستم قسم بخورم که تا به حال همچین زیبایی خاص و باور کردنی‌ای را ندیده بودم!

-شهراد بین سال‌ها گذشته روزی نبوده که الینا فکر بچه‌ها نباشه، اجازه بده چند دقیقه ببینتشون.

از صدای بم و بسیار جذاب مرد گوشه‌ی ناخنم را به دندان گرفتم و بیشتر پشت ستون پنهان شدم.

این ها که بودند؟ از لحن صمیمی و دختری که با آوردن اسم بچه ها اشک در چشمانش حلقه زد، میشد فهمید که غریبه نیستند اما چرا هیچ اطلاعاتی در موردشان به من داده نشده بود؟!

- گوش کنید با هر دوتاتونم، تولد بچه های من شبیه جاهای مزخرفی که شماها پاتون رو توش می ذارید نیست. حالا هم گورتونو گم کنید. قبلاً گفتم بازم میگم اجازه نمیدم نزدیک بچه هام باشید... تا من زنده ام این اتفاق نمیفته!

مرد حرصی قدمی جلو گذاشت و غرید:

-درست حرف بزن شهراد حق نداری اینجوری حرف بزنی مگه ما چیکار کردیم جز اینکه...

شهراد با خشونتى كه تا به حال در او ندیده بودم بلند گفت:

- شما حیوونا باعث شدین بچه‌ی من به این حال بیفته...
شما پست فطرت های عوضی!

دست مرد كه ناگهان بالا رفت را روی هوا گرفت و هر دو با عصبانیت و شبیه حیوان های درنده مقابله هم ایستاده بودند.

چشمانم گرد شد و زن هول شده و ترسان بازوی مرد را گرفت.

-باشه... باشه بیا بریم جاوید دعوا نکنید لطفاً. شهراد
آروم باش ببین مگه امروز تولد دخترات نیست؟ خودتو
کنترل کن... نذار جشنشون خرابشه.

شهراد حرصی زمزمه کرد:

-الینا اگه واقعاً اینو می‌خوای دست شوهرتو بگیر و همین
الآن برو وگرنه خداشاهده هیچکس نمی‌تونه جلومو
بگیره... هیچکس!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۳

#آبشار طلائی

مرد جاوید نام غریب:

-دهن منو باز نکن شهراد تو...

زن سریع جلو آمد و بینشان ایستاد.

-باشه... باشه می‌ریم. اصلاً از اولم اومدمون اشتباه بود می‌ریم. همین الان می‌ریم قول میدم!

لحن زن پر از حس ترس بود و ناراحتی‌ام را بیشتر می‌کرد.

دقیقاً مشخص نبود مشکل بینشان چیست اما حدسش خیلی هم سخت نبود!

شهرادِ ماجدِ گرگ صفت طبق عادتِ که در او نهادینه شده بود برای خواسته‌های خود دیگران را لِه می‌کرد و بی‌اهمیت به احساساتشان هر چه دلش می‌خواست را می‌گفت.

-گورتونو گم کنید... یالا!

سپس در را محکم روی صورت زن و مرد بست و در کمال
تعجب قفلش کرد...!

❤

شهراد:

از عصبانیت تک تک استخوان هایش تیر می کشید و
نمی توانست بفهمد. این زن و مرد با آنکه می دانستند در
وضعیت ماهین مقصر- هستند دقیقاً با چه جراتی به اینجا
می آمدند؟!

مگه از رو نعش من رد شین که بخواید با بچه های من
ارتباط داشته باشید!

-شما عادت داری از روی همه رد شی؟ بخاطر خواسته
هاتون، ناراحتیتون، عصبانیتتون از روی انسان ها رد
می شین. دلشونو می شکنید و خیلی راحت به راهتون ادامه
می دین. انسانیت خیلی وقته تو وجود شما مُرده... مگه نه
آقای دکتر؟!

با صدای عصبانی و ناراحت دنیز متعجب سر بالا گرفت و
او را در یک قدمی خود دید.

-تو اينجا چيکار می کنی؟ منو تعقيب می کنی؟

-هوووم همينطوره... انقدر بيکارم آخه که بخوام کسی- که
با بی ادبی تموم تو چشمام نگاه می کنه و بهم میگه هرزه رو
تعقيب کنم!

♡♡_

دختر قوی من ❤️💪🏻

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴

#آبشار طلايي

از عصبانیت چشم بست و غرید:

-الآن وقتش نیست فعلاً برو رد کارت.

دخترک با گستاخی‌ای که تا به حال در او ندیده بود، جلو آمد و چانه بالا گرفت.

-شما منو استخدام کردین. بهم کار دادین بخاطرش ازتون ممنونم. اما بار اول و آخرتون بود که انقدر زشت باهام حرف زدین آقای دکتر اگه فقط یه بار دیگه به من اون حرفو بزنید، به خدا قسم ازتون نمی‌گذرم. من برای تبدیل نشدن به اون چیزی که گفتید تمامه عمرمو دادم.

آرزو هامو و رویا هامو دادم. برای همین نه به شما و نه به
هیچکس دیگه اجازه نمیدم اینجوری باهام حرف بزنه!

با اخم های درهم به چشمان اشکی اش خیره شد و
شکستگی را به وضوح در چشمانش می دید.

با تنه ای که دخترک به شانهاش زد، از کنارش رد شد قفل
در را باز کرد و بیرون رفت.

متاسف سر تکان داد. این دختر هم دیوانه بود!

بی اهمیت وارد سالن شد و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته
بود که فکری در ذهنش جرقه زد.

یعنی ممکن بود؟!

سال ها گذشته بود اما عادات جاوید چیزی نبود که از یاد رفتنی باشد!

سر خم کرد و به مسیر رفته‌ی دینز خیره شد.

ممکن بود اما ربطی به او نداشت! دلیلی نداشت خودش را دخالت دهد و دراصل بد هم نمیشد، حداقل دخترک کمی تربیت میشد و دیگه برایش بلب زبانی نمی‌کرد!

قدم دیگری برداشت و چشمان خوشرنگ و خوش حالت با اشکی که در آن ها خانه کرده بود، در ذهنش پررنگ شد و جلویش را گرفت.

حرصی چرخید و همانطور که با عصبانیت مسیر رفته را
برمی گشت با تمام وجود غرید:

-لعنت بهت دختر... لعنت بهت!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵

#آبشار طلایی

باد خنک صورتم را نوازش و اشکی که در چشمانم حلقه زده بود را خشک کرد.

روزی که پیشنهاد نزدیک شدن به شهراد ماجد را قبول کرده بودم، هرگز حتی فکرش را هم نمی کردم که این انسان مثلاً امروزی و تحصیل کرده تا این حد خودخواه و پراز فقر شعوری باشد!

آروم باش. اروم بگیر دنیز باید خودتو کنترل کنی تا همینجاشم زیاد در مقابله مردی مثله اون بلبل زبونی کردی... شانس بیاری فقط اخراجت نکنه!

حرصی اخم وحشتناکی به خود ترسوی درونی ام کردم تا خفه خوان بگیرد.

دلم می خواست همین حالا این مهمانی را ترک کنم اما از طرفی قولی که به دریا داده بودم و از طرفی دیگر آن دوفرشته‌ی زمینی، اگر چشمم را روی شرایطشان می‌بستم هرگز نمی‌توانستم خودم را ببخشم.

دستی به گونه های یخ زده‌ام زدم و کمی جلوتر رفتم.

یک امشب را اگر می گذراندم قطعاً فردا بسیار آرام تر بودم.

-بهت گفته بودم اینجا نیای مگه نه؟ گفته بودم ولی تو
مثله همیشه فقط لجبازی کردی و منو جلوی اون شهراد
احمق خرد کردی!

با آمدن صدای بم و پراز خشم مردانه‌ای افکارم پر
کشیدند و متعجب جلوتر رفتم.

-جاوید جان عزیزم آرام باش. باشه حق داری عصبانی
باشی اما اینجا جاش نیست بذار بریم خونه بعد با هم
صحبت کنیم عزیزدلم.

با استرس کمی سرم را از تیغهی دیوار جلوتر بردم و با دیدن زن و مردی که همین چند دقیقه پیش شهراد ماجد بیرونشان کرده بود ابروهایم بالا پرید، چرا هنوز اینجا بودند؟!

-چی گفتی؟ جاوید؟ پرو شدی دوباره برای من آره؟!

از صدا و لحن پر از خشم و غرور مرد مشئمز شدم و بیشتر به دیوار چسبیدم.

درختچه ها باعث شده بودند تصویرشان خیلی واضح نباشد اما از پس برگ های سبز میشد حالتشان را کم و بیش دید.

زن در حال اشک ریختن بود و صورت مرد از خشم زیاد سرخه سرخ شده بود.

-آروم باش خب خودت گفتی بیرون می‌تونم جاوید صدا...

یکدفعه دست مرد بالا رفت و محکم گوی زن را گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پارت های جدید تقدیم شما ✨

#پارت ۶۶

#آبشار طلایی

-جاوید نه! وقتی منو عصبانی می کنی حق نداری جاوید
صدام کنی. می شنوی چی میگم تخمه سگ؟ حق نداری!

زن به خرخر افتاد و چشمان من داشت از کاسه در می آمد!

-حالا بگو تکرار کن، چی باید بهم بگی هان؟ زود باش
درست صدام کن تا همینجا ... نکردم.

زن به سختی و خرخرکنان گفت:

-ا...ا...رب..اب!

مرد فشاری به گوی ظریفش وارد کرد و دوباره تنش را به شدت تکان داد.

-چشم ارباب شنیدی؟ باید بگی چشم ارباب!

پشیمونم ارباب! غلط کردم ارباب! گه خوردم ارباب! دیگه این کارو نمی‌کنم ارباب! این‌ها جمله‌هایی که توقع دارم وقتی یه غلط گنده می‌کنی به زبون بیاری نه اینکه مثله مجسمه وایسی و نگاهم کنی!

زیر چشمان زن تماماً مشکی شده و خلت دهانش هم
آویزان شده بود اما مردک دیوانه همچنان گلویش را
محکمش فشار می داد و من از ترس زیاد چیزی نمانده بود
که همانجا خودم را خیس کنم!

خرخر زن که بیشتر شد، هول شده و شوکه قدمی برداشتم
تا نجاتش دهم که ناگهان دستم به شدت از پشت کشیده
شد و کسی محکم دهانم را گرفت.

جیغم میان دستان قدرتمند خفه شد و لب های گرمی که
سریع به گوشم چسبید، تقلاهایم را از بین برد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۷

#آبشار طلائی

-منم... منم نترس!

شهراد ماجد اینجا بود؟! @Vip.Roman

- گوش کن بین چی میگم جلو نمیری دخترجون فهمیدی؟
حق نداری تو رابطه شون دخالت کنی.

شوکه سرم را به چپ و راست تکان دادم و دوباره تقلا کردم.

این هم یک دیوانه‌ی بی‌رحم دیگر بود. آن مردک داشت
زنش را خفه می‌کرد یعنی چه که دخالت نکن؟!

-هیسس آروم بگیر دستمو برمی‌دارم اما سروصدا نمی‌کنی
فهمیدی؟!

@Vip.Roman

...-

-گفتم فهمیدی دنیز؟ گوش کن بچه دارم بخاطر خودت می‌گم اگه جاوید بفهمه دیدیشون اصلاً برات خوب نمیشه... حالیه؟!

و بالأخره دوزاری کجم افتاد و مردمک هایم چنان از ترس گرد و حس از دست و پایم رفت که شهزاد ماجد خیلی خوب آرام گرفتم را درک کرد.

دستش را از روی صورتم برداشت اما آن یکی دستش هنوز محکم دور کمرم حلقه شده و مرا نزدیک به خودش نگه داشته بود.

-ب..باید کمکش کنیم..می دونم از من خوشتر نیاید.
ا..اما تو رو خدا بیا کمکش کنیم.

چند قطره اشک درشتی که از چشمانم چکید کمی فقط
کمی نگاهش را مهربان کرد.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت به لب‌هایم
چسباند و پچ پچ وار گفت:

-ترسیدی می‌فهمم اما اگه بری جلو بیشتر می‌ترسی. بیا بریم
تو سالن میگم یکی از بچه‌ها برسونتت خونه.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

چنین گفت زرتشت:

که سوزانید بدی را در آتش، تا ز آتش برون آید نیکی

پس تو نیز چنین کن

چهارشنبه سوری مبارک  دو پارت سه شنبه عزیزای دلم  

#پارت ۶۸

#آبشار طلایی

چشمانم درشت شد.

-یعنی چی که برم خونه؟ اون مرد داره بدرفتاری می‌کنه
گلوشو گرفته بود. چطوری برم خونه؟!

حرصی چشم هایش را باز و بسته کرد.

-به تو چه ربطی داره دختر؟ به تو چه ربطی داره که دخالت
می‌کنی؟ هنوز نمی‌دونی فضولی عاقبت داره؟ بیا برو تو
بینم.

عصبانی تخت سینه‌اش کوبیدم و دوباره خودم را به سمت دیوار کشیدم.

-خطا از منه که از شما کمک می‌خواهم من...-

با دیدن زن و مردی که حال به شدت در حال بوسیدن هم بودند، پاهایم به زمین چسبید و سرجایم خشک شدم!

مرد با بوسه ای صدادار لب های زن که تماماً آرایشش بهم ریخته بود را رها و شروع به نوازش گردنش کرد.

-هنوزم از دستت عصبانیم اما بوسیدنت مثله همیشه آرومم کرد... بازم شانس آوردی توله!

زن دست مرد را گرفت و پشت سر هم شروع به بوسیدنش کرد.

-ممنونم ارباب، ممنونم که منو زدین و خیلی ازتون ممنونم که منو بخشیدین.

ضعفی که ناگهان در پاهایم به وجود آمد آنقدر عیان بود که شهزاد ماجد سریع تنم را به خود بچسباند و لعنتی‌ای که زیر لب گفت را شنیدم.

چشمانم تصاویر را می بلعید. گوش هایم هم تیزتر از همیشه شده بودند اما ذهنم چنان قفل کرده بود که در این لحظه حتی از اسم خودم هم مطمئن نبودم!

اینجا دقیقا چه خبر بود؟!

من وارد چه بازی ای شده بودم؟!

_____♡_____

#نویسنده: ZK

@Vip. Roman

Absharetalayi@

#پارت ۶۹

#آبشار طلایی

شهراد:

دiniz چنان دست و پایش شل شده بود که اگر رهائش می کرد با مغز زمین می خورد و اعصابش قطعاً از این خردتر نمی شد.

چرخید و همانطور که او را به خود چسبانده بود، به سمت در پشتی سالن راه افتاد.

دختر قدم هایش روی زمین کشیده میشد و هر لحظه که می‌گذشت بیشتر جاوید را لعنت می‌کرد.

مردک هیچوقت جا و مکان نمی‌شناخت!

از در پشتی که وارد شدند صدای موزیک بلند تن دنیز را لرزاند.

دستش را دور کمرش محکم‌تر و لب هایش را به گوش دختر نزدیک کرد.

-نترس من پیشتم آروم باش.

دنیز سر تکان داد اما مطمئن نبود که به خوبی متوجه حرف هایش شده است یا نه. خیلی بیشتر از تصورش تحت تاثیر قرار گرفته بود و این نشانه‌ی ذهن به شدت پاک و دست نخورده‌اش بود.

-قشنگ تکیه بده به من... داری می‌لرزی.

-شهراد چی شده؟!

با آمدن صدای احسان از پشت سرش چرخید.

-شهراد؟!

-چیزی نیست احسان برگرد تو سالن.

-یعنی چی چیزی نیست؟ دختره به زور رو پاهایش وایساده!

...-

-دنیز؟ دنیز جان؟

اخم کوچکی بین ابروهایش افتاد... دنیز جان دیگر چه کوفتی بود؟!

تا خواست چیزی بگوید با آمدن صدای قدم هایی سریع
برگشت و در یک تصمیم ناگهانی آن یکی دستش را هم دور
زانوهای دختر حلقه کرد و با عجله بالا رفت... نباید کسی-
در این وضعیت می دیدتشان!

♡_♡_

اولین آغوش ♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



دو پارت چهارشنبه

#پارت ۷۰

#آبشار طلایی

صدای قدم های احسان هم از پشت سرش می آمد و نمی توانست بفهمد چرا او تا این حد پیگیر دستیارش شده است!

در اتاق انتهایی را باز کرد و دنیز را که همچنان ساکت بود روی تخت نشاند و چرخید تا از کشو چیزی که می خواست را پیدا کند.

-شهراد بالأخره می خوای بگی چه خبره یا نه؟ چی شده؟ دعواتون شده؟

آرامبخش را که پیدا کرد بی حوصله به طرف احسان برگشت.

-احسان تو هم یه دکتری... کاش یاد بگیری وقتی می بینی یه نفر حالش خوب نیست قبل بازجویی اول به اون برسی!

شرمندگی که ناگهان در نگاه احسان آمد را دید و برای آنکه بیخیال شود، زمزمه کرد:

-من کاری نکردم الینا و جاویدو دید شوکه شد.

مردمک های احسان درشت شدند و پچ زد:

-چی؟ مگه اونا اینجان؟ تو دعوتشون کردی؟

-مگه عقلمو از دست دادم که دعوتشون کنم؟ سرخود اومده بودن منم ردشون کردم. جاوید عصبانی شد، رفتن تو حیات دنیزم دیدتشون.

-دقیقاً چی دید؟ اون چیزی که فکر می‌کنم؟!

-دقیقاً همون چیزی که فکر می‌کنی رو دید البته نه خیلی اما خب دیگه!

-وای... لعنت بهش.

از احسان شوکه چشم گرفت و مقابله دنیز رفت.

-منو نگاه کن ببینم دستیار حالت بهتره مگه نه؟ خوبی؟!

دنیز چشم های اشکی اش را به چشمانش دوخت.

-من... من اینجا چیکار می کنم؟ ندونسته چی رو قبول کردم؟ وارد چه بازی ای شدم؟!

ابروهایش بالا پرید... منظورش چه بود؟!

-فکر کنم داری هضیون میگی بیا اینو بخور آرامبخشه بهتر میشی.

قرص را به او داد.

-دکتر م..ماجد اون دونفر دیوونه بودن مگه نه؟ برای همین نداشتی بیان تولد چون دیوونن!

این دختر بسیار چشم و گوش بسته‌تر از حد انتظارش بود.

-قرص‌تو بخور و یه کم استراحت کن، بهتر که شدی صحبت می‌کنیم.

د نیز با حرف گوش کنی قرص را گرفت و کمی بعد کمک کرد
دراز بکشد.

-یه کم چشمتو ببند تا اثر کنه بعد می‌رسونمت خونه‌ت.

د نیز نمی‌دانست چرا به تمامه حرف های مرد عمل می‌کند
و شه‌راد هم نمی‌دانست چرا در مقابل این دختر اینچنین
احساس مسئولیت می‌کند!

دلش نمی‌خواست او را این شکلی ببیند.

احسان که کنارش ایستاد، حواسش جمع شد و با کلافگی
اخم کرد.

پیراهن قرمز رنگ دختر بالا رفته و پاهای بسیار سفیدش از
زانو به پایین نمایان شده بودند.

ناخودآگاه پتو را برداشت و تا گردن دختر بالا کشید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۱

#آبشار طلایی

چشمان دنیز بسته و گونه هایش هنوز هم خیس بودند.

-ما می‌ریم بیرون استراحت کن آخر شب می‌رسونمت.

همراه احسان از اتاق بیرون رفتند و آرام در را پشت سرش بست.

قبولش سخت بود اما در کمال تعجب از اینکه حال دختر بد شده، ناراحت بود و خودش را مقصر میدانست...!



دنیز:

صدای خنده‌ی بلند و طنازانه و صدای پر شور و اشتیاق
بابا در هم ترکیب شده‌اند.

تا به حال ندیده بودم بابا اینچنین بلند قهقهه بزند و همین
میزان تعجبم را بیشتر می‌کند!

کنجکاوانه جلوتر می‌روم که ناگهان در اتاق باز می‌شود و
تصویر زنی که روی تخت مامان نشسته، مقابلم چشمانم
قرار می‌گیرد.

حیرت زده از لب های سرخ و ناخن های بلندش چشم می گیرم. لباس بازی در تن دارد و تن فربه اش را با ریتم آهنگ به چپ و راست تکان می دهد.

اخم هایم درهم می رود و محکم تر دست خرسی را فشار می دهم.

-بچه تو اینجا چیکار می کنی؟!

با صدای بابا سر بلند می کنم و به اخم های بهم پیوسته اش خیره می شوم.

بابا همیشه اخم دارد اما من عاشق همین اخم هایش هم هستم!

-بابایی...

-بابایی و درد بهت گفتم اینجا چیکار می کنی؟ چرا تو اناقت نیستی؟ مگه مامانت بهت نگفته مهمون دارم؟! exchange group

شانه های ظریفم از صدای فریادش بالا می پرد و ناخودآگاه بغض می کنم.

-امروز ندیده بودمت خواستم ببینمت بعد برم بخوابم. @Vip.Roman

-حالا که دیدی برو بچه زود باش مهمون دارم.

کنجکاوانه می پرسم:

-مهمونت این خانومه؟ چرا روی تخت نشسته؟ چرا
مامان پشتون نیست؟

یکدفعه صدای خنده‌ی بلند زن در اتاق می پیچید و کمی
بعد جلو می آید.

مقابله چشمان من خیلی صمیمی دست بابا را می گیرد و با
لبخند می گوید:

-وای عطا نگفته بودی دخترت انقدر بامزه‌س... چند
سالته فسقلی؟

مودبانه صاف می ایستم و می گویم:

-هشت ساله خانوم.

هنوز جواب نداده است که صدای مامان بلند می شود و کمی بعد با شدت مرا عقب می کشد و خودش مقابله بابا و آن زن می ایستد!

-شما دارین چی کار می کنید؟ با چه حقی با بچه ی من حرف می زنید؟ زنیکه تو فکر کردی کی هستی که اینجوری جلوی دختر من وایسادی هان؟!

و همین چند جمله کافی بود تا مانند همیشه همه چیز بهم
بریزد.

بابا بی تعلل مامان را به باد کتک می گیرد و فریاد می زند که
کارهایش به او هیچ ربطی ندارد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

چهار پارت سه شنبه و چهارشنبه تقدیم شما
خوشگلا ❤️ ❤️ ❤️ ❤️ ❤️

دو پارت پنجشنبه ✨ ✨ 📌 📌

#پارت ۷۲

#آبشار طلایی

ترسان پشت مبل قایم می شوم و مامان در مقابله کتک ها
هیچ نمی گوید و همین موضوع حرص بابا را بیشتر می کند و
یکدفعه فریاد می زند:

-هان پوست کلفت شدی برای من آره؟ صبر کن من
خوب بلام چطوری جیگرتو آتیش بزنم زنیکه!

کمر بندش را در هوا می چرخاند و جای آنکه به اتاق برود به
سمت من حرکت می کند!

چشمانم از ترس گرد می‌شود و خودم را خیس می‌کنم.

کمبرند بالا می‌رود و صدای فریادم در تمامه خانه می‌پچید.

-نه!

یکدفعه صدای گریه‌هایی ترسیده از کنار گوشم بلند می‌شود و من نفس نفس زنان چشم باز می‌کنم.

تمامه تنم به عرق نشسته و کودکی آشنا در کنارم ترسیده
اشک می‌ریزد!

کمی خودم را جمع و جور می‌کنم و با فهمیدن این که حال
بزرگ شده‌ام و آن تجربه مزخرف را در خواب مرور
کرده‌ام، نفس راحتی می‌کشم و سرجایم وا می‌روم.

کمی طول می‌کشد تا حواسم جمع شود.

تولد، مهمانی، بحثم با شهراد ماجد و آن زوج عجیب!

این بار حتی شدیدتر از جای می‌پریم. شوکه‌نگاهی به اتاق و
نگاهی به مایا و ماهین که ترسان یکدیگر را در آغوش
گرفتند، می‌اندازم.

لعنتی... من شب را اینجا گذرانده بودم؟!!

-بچه ها شما اینجاين؟ ببخشيد اگر ترسوند متون خواب بودم متوجه نشدم.

مايا دست خواهرش را ول مي کند و آرام قدمي به سمتم برمي دارد.

-لالا بد ديدی دنيس جون؟(دنيز جون)

نفس عمیقی می کشم و سریع از جای بلند می شوم.

-آره عزیزم کابوس دیدم.

هنوز همان پیراهن دیشب تنم بود و پراز حس شرمندگی و ترس شدم.

آخر چطور توانسته بودم تمامه شب را زیر سقف آن شهراد ماجد دیوانه بخوابم؟!

ماهین هم همانطور که انگشت اشاره اش را به نشانه ی تفکر می مکد، جلو می آید و هنوز چشمانش اشکی ست.

کاملاً مشخص است هر دویشان از اینکه چرا من شب را پیششان ماندم متعجب هستند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۳

#آبشار طلایی

نفس عمیقی کشیدم و مقابلشان زانو زدم.

ناخوداگاه خودم را جای زن فربه خواب هایم می دیدم و
حس می کردم به این عروسک ها توضیحی بدهکارم...
توضیحی که هرگز کسی به من نداده بود!

-من دیشب یه کم حالم خوب نبود برای همین اینجا
خوابیدم یعنی اصلاً نمی خواستم بمونم اما خب متاسفانه
شد دیگه... چون قرص خورده بودم خوابم برده.

تعجبشان بیشتر می شود و کمی بعد ماهین دستش را از
داخل دهانش در می آورد و مستقیم روی پیشانی ام
می گذارد.

موهای تنم از انگشت تف آلودش سیخ می شود اما عجیب
است که اصلاً بدم نمی آید.

-ب..ب..بابا شهل..لاد م..من د..دکت..له می..می خوی
ب..گم تولو هم خ..خوب تنه؟
(بابا شهراد من دکتره می خوی بگم تو رو هم خوب کنه)

لحن شیرین و معصومش در لحظه همه ی تنش ها را از
روحم می گیرد.

لبخند بزرگی می زنم اما قبل آنکه جوابش را دهم، صدای
مردانه ای از پشت سر می آید و حقایق زندگی را در صورتم
می کوبید.

- اینجا چیکار می کنید شما دوتا؟

کمر صاف می کنم و همه چیز مانند فیلم از مقابله چشمانم می گذرد.

- اومدیم پیشه خاله بیدالش کنیم. (بیدارش)

- بی اجازه نباید می اومدین... برید سر میز صبحانه حاضره.

برقی که در چشمان ماهین کوچک و تپل می نشیند را به وضوح می بینم و دقیقاً همانطور که از شکم برآمده اش انتظار می رفت، به کل مرا فراموش کرد

ذوق زده چرخید و با دو از اتاق بیرون رفت.

-ندو ماهین... مایا بابا شما هم برو می‌خوایم خصوصی صحبت کنیم.

دست‌هایم را درهم پیچاندم و آرزو کردم که کاش دختر بچه اتاق را ترک نکند چرا که در این لحظه هیچ آمادگی رو به رو شدن با شهراد ماجد را نداشتم!

اصلاً چه باید به مردک دیوانه با آن دوست‌های عجیب و غریبش می‌گفتم؟!

آن زن حق داشت... بچه‌ها نباید پیشه هیولایی شبیه او می‌ماندند!

برخلاف آرزویم مایا هم با حرف گوش کنی تمام از اتاق بیرون رفت. اما لحظه‌ی آخر مثلاً خیلی یواشکی رو به پدرش گفت:

-بابایی دنیس جون لالا بد دید نازش کن.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

پایان پارت های هفته 🐱👄❓

سلام عزیزانم امیدوارم حالتون خوب باشه

پیشاپیش عید نوروز رو به همتون تبریک میگم و امیدوارم در سال جدید هممون خوشحالترو آرومتر از سالی که گذشت باشیم.

دوستان در مورد روند پارت گذاری در عید پیام های زیادی میفرستین، گفتم اینجا اعلام کنم تا سوال همه عزیزان رفع بشه.

بنده اطلاعی از دیگر همکاران ندارم اما تغییری در رویه کاری من داده نمیشه.

مثل سال های گذشته حالا دوستانی که از رمان های اول با من همراهن در جریان هستن، ما مثل سال های گذشته فقط هفته اول عید رو پارت گذاری نداریم اما از هفته ی

دوم دوباره پارت گذاریمون شروع میشه (یعنی چهارده روز
نه فقط هفته اول پارت نداریم)

و برای دوستان جدیدم، عزیزای دلم همانطوری که در
جریانید همیشه پارت داشتیم و روزی هم که نداشتیم
جبرانیش گذاشته شده اما در عید بنده هم مثل همه ی
شما عزیزان نیستم و اون چند روز در سال رو کنار خانواده
میگذرونم و میدونم شما هم حتماً درک میکنید. چون
بالاخره شرایطه همه یکسانه و تمامه شغل ها در ایام عید
تعطیل هستن.

پیشاپیش از درک و صبوریتون ممنونم... بمونید
برام ❤️

#پارت ۷۴

#آبشار طلایی

هزاران پروانه‌ای که ناگهان در قلبم به رقص درآمدند را
حس کردم.

همچین فرشته‌هایی چرا بچه‌های این مرد شده بودند؟
خدایا چرا...؟!

♡

شهراد:

در را که بست، دنیز همچنان با سر به زیری در دورترین نقطه‌ی اتاق ایستاده بود.

جلو رفت و مصمم صدایش زد.

-منو نگاه کن دختر

- ...

-با تو دارم حرف می‌زنم، نمی‌شنوی؟!

دنیز آرام سر بالا گرفت. آن چشمان زیادی خوشرنگ و خوش حالتش دوباره اشکی بودند و حرصش را در می‌آورد.

-چته هر چی میشه اشکت دم مشکته؟ اصلاً از این ادا و اطفارهاات خوشم نمیاد.

دختر دست هایش را درهم چلیپا کرد و با صدای لرزانی گفت:

-من فقط خیلی خجالت زده‌ام، نمی‌دونم چطور اینجا خوابم برده. اصلاً متوجه نشدم ولی احتمالاً شمارو هم تو شرایط سختی گذاشتم. بخاطرش ازتون معذرت می‌خوام.

زبان‌ش عذرخواهی می‌کرد اما چشمانش پر از سرکشی- بود. این دختر یک دردی داشت... از این موضوع مطمئن بود!

فعلاً زمانش نبود اما سرفرصت می فهمید که مشکش چیست!

-کسی. نفهمید اینجا موندی. البته جز احسان و برای اینکه تنها نمونی مجبور شدم خودمم بمونم. اتفاقی که افتاد و بد شدن حالت تقصیر من بود. به هر حال تو مهمونی من اینجوری شد اما...

جلوتر رفت و در یک قدمی اش ایستاد.

-به اینجا ش دقت کن. اگر چیزی که دیدی رو به کسی بگی، برات گرون تموم میشه. این چیزها شوخی نداره بچه جون

پس از این در که رفتی بیرون هر چی دیدی و شنیدی رو
فراموش می کنی وگرنه با من طرفی... افتاد؟!

انتظار داشت باز هم یک چشم بلند بالا بشنود اما وقتی
دنیز با با چانه‌ی بالا گرفته و حرصی گفت:

- کاش جای اینکه سعی کنید بقیه رو ساکت نگه دارید، یه
تجدید نظر نسبت به انتخاب دوست هاتون داشته
باشید. اون آدم دیوونه تو تولد بچه ها اومده بود! یعنی به
جز من ممکن بود هر کس دیگه‌ای ببینتشون... حتی
ممکن بود بچه ها ببینن پس لطفاً...

هنوز نطق دختر کامل نشده بود که محکم چانه‌اش را
گرفت و طوری با عصبانیت نگاهش کرد که ناخودآگاه
دهان دنیز کاملاً بسته شد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷۵

#آبشار طلایی

-منو بین آهو کوچولو یک، وقتی با من حرف می‌زنی مراقبه
تن صدات باش. دو، اون آدم دوست من نه فقط یه
آشنای قدیمی بود. سه، لازم نیست به من یاد بدی که
چطوری حواسم به بچه هام باشه گنده‌تر از تو هم
نمی‌تونن پدر بودن منو زیر سوال ببرن، پس ساکت شو و

فقط در حدی که هستی رفتار کن! در حدی که دستیار نه بیشتر نه کمتر وگرنه من خوب بلام چطوری دهنتم ببندم!

کمی بیشتر از همیشه تند شده بود اما از آنجا که در شب گذشته کمی برای ترسیدن دختر ناراحت شده بود، میخواست جایگاهش را اول از همه به خودش یادآور شود!

دنیز شوکه از این تحقیر زیادی آشکار سینه‌اش از درد تیر کشید و عصبانی گفت:

-ش.. شما واقعاً چطوری به خودتون اجازه می‌دین اینجوری با من رفتار کنید؟ من دستیار تو نم نه بردتون!

-هر جور بخوام رفتار می کنم اگه ناراحتی می تونی بری!

دنیز متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و یکدفعه
با بی حواسی تمام حرف دلش را به زبان آورد:

-واقعاً برام سواله که مادر اون دوتا بچه چطوری تونسته
اونا رو با شما تنها بذاره!

یکه خورده عقب رفت و برای لحظه ای حس کرد همه ی
وجودش آتش گرفته است.

دخترک ندانسته وارد بد راهی شده بود!

از میان دندان های به هم کلید شده اش با لحن تندی
غرید:

-ساکت شو... فضولیش به تو نیومده.

دنیز از استرس کم مانده بود غش کند. این اولین باری بود
که جرات می کرد اینچنین مقابله شهراد ماجد حرف بزند و
لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۷۶

#آبشار طلایی

بزاق گلویش را قورت داد و هول شده سعی کرد سوتی اش را جمع و جور کند.

-درسته... به من ربطی نداره م..معذرت می خواهم اگر زیاده روی کردم. فقط چون کنجکاوی بودم مادرشون کجاست که حتی روز تولدشونم نیومدم و دیدن اون آدم های دیشبی یه کم ذهنم بهم ریخت و س..سوال پرسیدم. منظوری نداشتم. قصدم این هم نبود که پدری شما یا مادری هم..سرتونو زیر سوال ببرم. فقط یه کنجکاوی ساده بود!

دختر هیچ نمی دانست با هرباری که اسم مادر را به کار می برد، چقدر زیاد عصبانی ترش می کند!

تنها اشاره ای به آن زن تواناییه دیوانه کردنش را داشت و بدجوری روی بزرگترین نقطه ضعف زندگی اش مانور داده بود!

حرصی جلورفت و دست هایش را دور صورت کوچک دینز حلقه کرد.

از عصبانیت همه جانش می لرزید.

به سختی لب زد:

-فقط خفه شو... خفه شو!

Absharetalayi@

عزیزای دلم دو پارت شنبه و همراه یک پارت از یکشنبه
تقدیم شما زیبارویان ❤️

یک پارت از یکشنبه میمونه که بعد تمام شدن ادیت در
روزهای آتی براتون بارگذاری میشه.

عزیزای دلم در این سال دیگه پارتی نداریم و به امید خدا
از دوشنبه دیگه پارت گذاریمون دوباره شروع میشه؟ ★

یه نکته‌ای رو در مورد عیدی ای که براتون در نظر گرفتم
میخواستم بگم.

تصمیم گرفتم به قید قرعه به پنج نفر از شما عزیزان vip
رمان های دیگه رو هدیه بدم.

یعنی vip رمان #شالوده عشق و #زنجیروز و امیدوارم که
تا حدودی بتونم خوشحالتون کنم ❤️ 😊

خب حالا برسیم به شرایطش پیج اینستاگرام رو فالو کنید
(چون تو اونجا همه ی قرعه کشی ها انجام میشه) و بعد
از اینکه فالو کردین تو ربات اعلام کنید.

لینک پیج اینستاگرام 

<https://instagram.com/zknovels>

حتماً باید پیج رو فالو داشته باشید تا جزو نفرات قرعه

کشی قرار بگیرید  

لینک ربات 

<https://t.me/iHarfBot?start=1533296745>

بعد اعلام کردنتون تو ربات حواستون باشه که ربات رو

حذف یا بلاک نکنید  

سال و مال و فال و حال و

اصل و نسل و بخت و تخت

بادت اندر شهرياري برقرار و بر دوام

سال خرم، فال نيكو، مال وافر، حال خوش

اصل ثابت، نسل باقي، تخت عالي، بخت رام

سال نو مبارك 🌟🌿

#پارت ۷۷

#آبشار طلايي

@Vip.Roman

دنيز:

وحشتناک شده بود... آن هم خیلی زیاد!

مردی که در این چند روز بارها شاهد خونسردی های دیوانه کننده اش بودم. کسی— که طوری رفتار می کرد که حس کنی توپ هم تکانش نخواهد داد، با چند اشاره ی کوچک به همسر- سابقش به شدت از کوره در رفته بود و همین ترس و نفرتم را نسبت به او بیشتر می کرد!

بی شک یک گناهکار بود...

بی شک بدترین بدی ممکن را در حق زنش کرده بود که با اشاره ای کوچک اینچنین بهم می ریخت!

ترسیده بودم و هیچ نمی دانستم چطور باید اوضاع را کنترل کنم اما توهین آشکارش، آن خفه شو گفتن های از ته دل وجودم را پراز حسِ حال به هم زن تحقیر کرد!

بزاق گلویم را با بدبختی قورت دادم و ناراحت نالیدم:

-ب..باشه اگه با خفه شدن من ح..حقایق و گذشته عوض میشن، من خفه میشم!

انتظار داشتم کمی آرام شود.

انتظار داشتم متوجه توهین آشکارش شود و همانند دیشب که با دیدن اشک هایم کمی نرم شده بود، نرمش را در نگاهش ببینم!

انتظار داشتم شرمنده شود و حرمت مهمان بودنم را یادش بیاید!

خیلی انتظارها نسبت به مرد ظالم مقابلم داشتم اما هیچ کدامشان نصیبم نشد و برعکس کاری را کرد که هیچ جوره انتظارش را نداشتم!

کاری که حتی اگر صدسال هم فکر می کردم به ذهنم خطور نمی کرد.

یکدفعه طرز نگاهش تغییر و میمیک صورتش عوض شد.

خونسردی اش برگشت و با صدای بم شده و آرامی گفت:

-بهت گفته بودم خفه شی مگه نه؟ حالا که حرف حالت همیشه خودم خفه ت می کنم، اونم جوری که هیچوقت نتونی فراموشش کنی!

متعجب سر تکان دادم و همین که دهان باز کردم، لب
هایم از جایش گنده شد!

لب هایش را با وحشیانه ترین حالت ممکن به لب هایم
چسبانده و با تمامه حرص و خشمش می بوسید...
وحشیانه و بی انعطاف!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۸

#آبشار طلایی

نه اشتباه نکنید... این یک بوسه نبود!
این تصویر رویایی ای نبود که در فیلم ها و قصه ها می دیدم
و می خواندیم.

این دردناک ترین چیزی بود که تا به حال تجربه کرده بودم!

دردی ترکیب شده از جسم و روح!

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم و زمانی که مغزم به
کار افتاد، محکم به شانه هایش کوبیدم و سعی کردم خودم

را عقب بکشم اما نه تنها اجازه نداد بلکه بسیار وحشیانه‌تر
بوسیدتم و تنم را به خودش چسباندا!

اشک هایم بی اختیار جاری شده و صدای ناله های پراز
دردم در دهانش خفه میشد!

هر چه تقلا می کردم جای عقب رفتن جلوتر می آمد!

بی قرار و ناآرام به تقلا افتادم و تمامه تلاشم این بود که آن
لحظه های مزخرف را به یاد نیاورم.

دختری در وجودم فریاد می کشید:

-نه دنیز نه الآن وقتش نیست... تورو خدا خودتو نگه دار
الآن وقتش نیست!

به حق حق افتاده بودم و شهراد ماجد همچنان با دیوانگی
و وحشیانه ترین حالت ممکن به بوسیدنم ادامه می داد...
بی رحم و ظالمانه!

مشخص بود که خودش هم هیچ لذتی نمی برد و در حال
خالی کردن خشم و حرصش است اما خبر نداشت که مرا
دوباره در چه جهنمی اسیر می کند!

تصویر دویدن ها در ذهنم نقش بست و همین که هیولای
ذهنم خواست خودی نشان دهد، به شدت و محکم
خودم را عقب کشیدم!

پاره شدن گوشه‌ی لبم و کشیدن شدن محکم دندان های
شهراد ماجد روی گوشت بی‌نوای زبانم چیزی شبیه
سوختن در جهنم بود!

مزه‌ی خون با شدت در دهانم پخش شد و زمانی که
بالأخره توانستم خودم را نجات دهم، آنقدر درد داشتم که
صدای جیغ و گریه‌هایم با هم ترکیب شدند.

حس می‌کردم زبانم تکه تکه شده و لب‌هایم تماما از بین
رفته‌اند.

خدایا این خیلی تحقیرآمیز بود...!

شهراد ماجد با تمام زورش روحم را لگد مال کرده بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷۹

#آبشار طلائی

شخصیتی که با بدبختی جمع و جورش کرده بودم را لِه کرده و بی شک نفرت انگیزترین آدمی بود که تا به حال دیده‌ام!

به سختی کمر صاف کردم و پشت دستم را به صورتم کشیدم.

همین که نگاهش به صورتم و خونی که می‌دانستم دور لب‌هایم پخش شده خورد، مردمک‌هایش گرد شدند.

-چی شد دیز...

-سا.. ساکت شو.. مرتیکه‌ی عوضی!

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم زبانم از درد تیر می‌کشید و سوزش
زیاد اجازه به خشک شدن اشک‌هایم نمی‌داد.

شوکه دستی به صورتش کشید و حالت صورتش طوری
بود که انگار همین حالا از خواب بیدار شده است!

-من نمی‌دونم چطور شد اما...

-تو حال به ه..هم زن‌ترین و کثیف‌ترین آ..آدمی هستی
که تا حالا دیدم. ا..ازت متنفرم شهراد ماجدا!

شوکه در نگاهش نشست اما دیگر فرصت تجزیه و تحلیل
ندادم.

با همه ی سرعتی که در توانم بود از اتاق بیرون زدم و به سمت سالن دویدم.

کت و کیفم را از روی جالباسی چنگ زدم و بی توجه به بچه ها که متعجب کنار ورودی ایستاده بودند، از آن خانه باغ لعنتی بیرون زدم.

با همان صورت خونی و حرف هایی که به شهزاد ماجد زده بودم.

بعد حرکت کثیفش و جملاتی که گفته بودم، قطعاً این پایان راه مان بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۸۰

#آبشار طلایی

قطعاً کار و نقشه را از دست داده بودم...!

قطعاً باز هم نمی توانستم به قولی که به دریا دادم عمل کنم و قطعاً نمی توانستم هیچ کمکی به آن دو فرشته‌ی کوچک کنم.

با گریه به سر خیابان رفتم و برای تاکسی— ای که در حال گذر بود، دست تکان دادم.

از خودم و شهراد ماجد به اندازه‌ی تمام دنیا متنفر شده بودم!

از خودی که هنوز که هنوز به تمامه ادعاهایش نتوانسته بود کودکی و نوجوانی نفرت انگیزش را فراموش کند و با هر اشاره‌ای به شدت بهم می‌ریخت.

و از شهراد ماجدی که یک حیوان تمام عیار بود!

با گریه سوار تاکسی. شدم و این پایان راه مان بود... من باز هم نتوانسته بودم با شیاطین مقابله کنم!

_____♡_____

-خانوم... خانوم رسیدیم.

با صدای راننده از افکارم بیرون کشیده شدم و اسکانس
مچاله شده‌ای را به طرفش گرفتم.

-ب..ببخشید حواسم نبود بفرمایید.

با چندش اسکانس را از دستم گرفت و حتی دیدن همین صحنه هم دوباره چشمانم را اشکی کرد.

خدایا فقط تو می دانستی که من با چه سختی ای از حال و هوای گذشته ام فاصله گرفته بودم و خدا شهراد ماجد را لعنت کند که دوباره اینچنین مرا درونه سیاهچاله انداخته بود!

سریع از ماشین پیاده شدم و با دو به سمت خانه رفتم.

سینه‌ام به خس خس افتاده بود و ریه‌هایم می‌سوختند و درست لحظه‌ای که حس می‌کردم با رسیدن به خانه کمی آرام خواهم شد، با دیدن شخصی— که مقابلم ایستاد چشمانم گرد شد و کیف از دستم افتاد.

دقیقاً امروز چه خبر بود...؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۸۱

#آبشار طلایی

د.. دریا؟!!

-آبجی

صورت کبود شده و سرخش همه‌ی لحظات سختی که کشیده بودم را از خاطرم برد.

-چی شده؟ صورتت چی شده هان؟

...-

-چی شده دورت بگردم مامان بزرگ کجاست؟!

-آ..آبجی من از خونه فرار ک..کردم!

یک لحظه حس کردم قلبم نزد و شوکه پیچ زدم:

-چی... فرار کردی؟!

تند سرتکان داد.

-بخدا مجبور شدم آبجی ب..بابا یهو نصفه شب اومد بالا
سرم گفت باید از م..مهموناش پذیرایی کنم. من... من به
حرفش گوش دادم ب..بخدا راست میگم اما یکدفعه...
یکدفعه...

نه... نه... نباید آنی را می‌شنیدم که بیش از این دیوانه‌ام
کند!

این حقم نبود... نباید ویرانه‌تر از اینی که بودم، می‌شدم!

-ی..یه دفعه چی هان؟ یه دفعه چی شد؟!

سکوت کرد و با قلبی که یکی در میان میزد فشاری به شانه
هایش وارد کردم و بی‌اختیار فریاد زدم:

-ازت سوال پرسیدم دریا!

-یکی از م..مهموناش به سینه م د..دست زد.

ضعف در زانوهایم نشست و به سختی با بسته شدن
چشمانم مقاومت می کردم.

-من... من یکدفعه هول شدم. سینی از دستم سُرخورد
قهوه ها ریخت رو پاش! م..مرده دیوونه شد. یکدفعه
ش..شروع کرد به داد و بیداد و بابا هم خیلی عصبانی شد.
بعدش...

تمامه تنم می لرزید و با بدبختی خودم را کنترل کرده بودم تا
فریاد نکشم.

کف دستم را مقابله صورتش گرفتم و نالیدم:

-نمی‌خواد بگی بقیه شو فهمیدم. اون روانی چون مهمونشو ناراحت کردی کتکت زد و تو هم نتونستی تحمل کنی. فرار کردی و...

سریع جلو آمد و هول شده گفت:

-نه آجی بخدا بخاطر کتک خوردنم از خونه فرار نکردم. من... من نمی‌خوام برای تو اثباب زحمت باشم یا بابارو عصبانی کنم اما وقتی گفت ب..به عنوان تنبیه باید از این به بعد هرشب از مهموناش پذیرایی ک..کنم. آجی من نمی‌خوام. نمی‌تونم. من...من خیلی بدم میاد از اینکه کسی- به تنم دست بزنه!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۸۲

#آبشار طلائی

به شدت هق هق می کرد و من قطعاً از درد زیاد مُرده بودم!

من تمامه چیزهایی که دریا در یک شب تجربه کرده بود را سال ها زندگی کرده بودم و از وقتی خوب و بدم را تشخیص دادم، همه‌ی تلاشم این بود که دریا طعم آن ها را نجشد!

و حال می فهمیدم که همه‌ی تلاش‌هایم بی فایده بوده است!

-باشه عزیزم گریه نکن، خیلی خب آروم باش من...

-تخمه سگ بی همه چیز حالا دیگه انقدر دل و جرات پیدا کردی که از خونه فرار می کنی آره؟!

با آمدن صدای عطا از پشت سر تنم لرزید و فوراً چرخیدم.

دریا با حق حق پشتم پنهان شد و نگاه من به حیوانی که
اسم خودش را پدر گذاشته بود، دوخته شد.

چشمانش سرخ و مانند همیشه صورت سیاه رنگش پراز
دانه‌های عرق بود و لباس های چروکش او را شبیه یک
ولگرد خیابانی نشان می‌داد.

جلو آمد و عصبانی فریاد کشید:

-می‌دونستم از اولم می‌دونستم. نباید تو هرزه رو به حاله
خودت ول کنم. خودت خراب شدی این دخترم خراب
می‌کنی. گوش کن بین چی میگم هرزه این آخرین باریه که
داری مارو می‌بینی. دیگه حتی اجازه نمی‌دم از صدفرسخی
این تخمه سگم رد شی، تموم شد. می‌شنوی؟ تموم شد.
اجازه نمیدم اینم مثله خودت خراب کنی!

از کلمه‌ی به شدت بدی که به کار برد، گوش هایم سوت کشید و نگاه سنگین عابرها را هم روی خودمان حس می‌کردم.

قبل آنکه به خودم بیایم دست دراز کرد و محکم بازوی دریا را گرفت.

- بیا اینجا ببینم تخمه سگ از خونه فرار می‌کنی آره؟
جوری به خدمت می‌رسم که تا عمر داری یادت نره!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۸۳

#آبشار طلایی

دریا حق کنان گفت:

-نه تورو خدا بابا ولم کن. من م..می خوام پیشه آجیم
بمونم تورو خدا بابا!

صدای بلند دریا مغزم را به کار انداخت و سریع جلو رفتم.

-ولش کن... ولش کن اجازه نمیدم ببریش!

-گمشو عقب ببینم تو کی هستی که به آق عطا اجازه ندی؟!

-ولش کن تو بابای این دختری نمی بینی چطوری داری می ترسونیش؟ خدا لعنتت کنه به خودت بیا!

-این می ترسه؟ این می ترسه؟!

یکدفعه چنان پهلوی دریا را فشار داد و صدای جیغش را
درآورد که مرگ را به چشم دیدم و حیوانه عوضی فریاد
کشید:

-این گه خورد با تو که از باباش می ترسه. می خواست از
خونه فرار نکنه که نترسه!

اشک هایم چکید و این که زورم به جسم قوی و مردانه اش
نمی رسید، عجزم را بیشتر می کرد.

دو سه نفر ایستاده و تماشایمان می کردند اما تا با غرش رو
به یکیشان گفت:

-دخترامن گه می خوره هر کی دخالت کنه!

بزدلان ترسو عقب ایستادند و من چیزی تا غش کردم
فاصله نداشتم!

نباید ضعف نشان می‌دادم، اگر در این لحظه دریا را می‌برد
همه چیز خراب‌تر می‌شد.

جیغ کشیدم و به دست هایش چنگ انداختم.

-ول کن. هرزه اون دوستان که دستاشون هرزه میره. ولش
کن نمی‌ذارم آینده شو خراب کنی! نمی‌ذارم اونم مثله من
نابود کنی مرتیکه‌ی کثیف!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۸۴

#آبشار طلایی

صورتش یکپارچه سرخ شد و چشمانش داشت از کاسه
درمی آمد.

-با من اینجوری حرف می زنی؟ حیف حیفه نونی که به تو و
این احمق دادم بخورید. زهرمارتون بشه. تقصیر خودمه
که به توئه هرزه رو دادم تا این توله سگم مثله خودت کنی
اما دیگه تموم شد! فراموش می کنی خانواده داری. فراموش

می‌کنی خواهر داری و فکر نکن گنده شدی. فکر نکن شاخ شدی دیگه زورم بهت نمی‌رسه.

رو به نگاه ترسیده‌ام نیشخند زد و ادامه داد:

-بدون حساب همه‌ی غلطای اضافه‌تم از این قُلت پس می‌گیرم!

حرفش را زد و دست دریا را که لحظه‌ای صدای گریه‌های بلندش قطع نشده بود را محکم‌تر گرفت.

هول شده جلو رفتم و به بازویش چنگ زدم.

-ولش کن، بمیرمم نمی‌ذارم ببریش!

محکم هولم داد و با کشیدن شانه هایش تمامه ناخن هایم
برگشتند و دردی شدید در دستانم پیچید.

و بی رحم شیطان صفت با کوبیدن محکم به شکمم تیر آخر
را هم زد.

روی زمین افتادم و چشمانم شوکه به او که خواهرم را
کشان کشان با خود می برد، خیره شد.

اتفاقات پشت سرهم باعث شده بود که دیگر کوچکترین
توانی برایم نماند اما با آمدن ناگهانی کسی که در این لحظه
هیچ انتظارش را نداشتم، به سختی و متعجب بلند شدم.

درست می دیدم؟!!

شهراد ماجد بود که با صورتی خشمگین مقابله عطا و دریا
ایستاده بود...؟!!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



پارت های جدید تقدیم شما

#پارت ۸۵

#آبشار طلائی

شهراد:

باور کردنی نبود...

نمی توانست چیزی که در حال دیدنش بود را باور کند!

واقعیه مقابلش بیشتر شبیه یک شوخی کثیف و حال به
هم زن به نظر می رسید.

زمانی که دنیز با آن حال از خانه‌اش بیرون زد و حرص و خشمش بخاطر اشاره‌های او به گلاره از بین رفت، متوجه اشتباهش شد.

مَرده احساساتی‌ای نبود اما غیرت و مردانگی‌اش هیچ جوره قبول نمی‌کرد که یک دختر با آن حال و روز از خانه‌اش بیرون بزند!

هیچ نفهمید چطور با آن عجله به بچه‌ها صبحانه داد و مستقیم به سمت خانه‌ی شیدا بردتشان.

دخترانش را که به شیدا سپرد، از داخله پرونده‌ی دنیز آدرس دقیقه خانه‌اش را پیدا کرد و زمانی که داشت به اینجا می‌آمد حدس‌های زیادی زده بود.

فکر می کرد بخاطر غلط اضافه اش دعوایشان شود و یا آنکه دنیز آبرویش را میانه مردم ببرد اما باید می آمد.

باید می آمد و هرطور که بود اشتباهش را درست می کرد و آن لحظه حتی حدسش را هم نمیزد که با همین صحنه ای رو به رو شود!

مردی که به نظر می رسید پدر دنیز و دریاست اما شبیه یک بی غیرت واقعی میانه مردم دخترانش را به باد کتک گرفته و هر چه فحش و ناسزا بود به آن ها نسبت می داد!

نگاهش را از مچ کوچک دریا که بینه انگشتان سبزه و بزرگ
پدرش در حال له شدن بود، گرفت و از بین دندانهای کلید
شده‌اش غرید:

-دستشو ول کن!

عطا متعجب ابرو درهم کشید و سوالی سر تکان داد.

-تو دیگه کی هستی؟!

در زندگی تنها دو چیز بود که تواناییه این را داشت تا در حد
مرگ عصبانی‌اش کند!

اولین مورد دورویی و خیانت و دومین مورد پدر یا مادری
بود که نمی‌توانست درست و حسابی مراقبه فرزندش
باشد!

خداوندا خودت صبری بده...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۸۶

#آبشار طلایی

-دستشو ول می کنی یا دستتو بشکنم؟!

و همین تهدید کافی بود تا عطا به خودش بیاید.

سینه سپر کرد و با قلدری جلو آمد.

-به تو چه نسناس؟ چیکاره حسنی که تو رابطه منو بچه م
دخالت می کنی؟ شناسنامه بده آشنایم بعد زر بزن
مرتیکه!

خب... به نظر می‌رسید که تا همینجا هم زیادی مراعات
این حرامزاده‌ی انسان نما را کرده است!

جلوتر رفت و قبل آنکه عطا به خودش بیاید با یک حرکت
مچ دستش را گرفت و چنان فشاری به آن وارد کرد که
صدای فریاد مرد بلند شد و یکی دو نفر جلو آمدند.

بی اختیار فریاد کشید:

-هر بی‌ناموسی برای دفاع از این حیوون بیاد جلو بهش
رحم نمی‌کنم... گمشید عقب!

صدای پچ پچ‌ها بلند شد.

خیلی خوب می‌توانست بشنود که چندین نفر از همسایه
ها می‌خواهند به پلیس زنگ بزنند و بیشتر مشتمز شد.

وقتی مردک دخترانش را لِه می کرد یادشان رفته بود مملکت
قانون دارد و حال بلبل زبان شده بودند!

-ولم کن... ولم کن دستم شکست. ولم کن مرتیکه‌ی
آشغال تو دیگه کدوم خری هستی؟! exchange group

با چشمانی سرخ شده زمزمه کرد:

-گفتم دستشو ول کنی مگه نه؟ ولی ترجیح دادی خودتو
بزنی به گری! @Vip.Roman

عطا داشت از حرص و خشم دیوانه میشد اما هیکل پر از چربی و سنگینش هیچ شانس- در مقابله بدنه عضلانی و ورزیده شخصه مقابلش نداشت و همین عصبانی ترش کرده بود.

-پدرتو درمیارم... پدرتو درمیارم فکر کردی کی هستی که دخالت...

حرفش تمام نشده بود که دنیز جلو آمد و با صورتی گریان بازویش را گرفت.

-ولش کنید ارزششو نداره. این آدم حتی ارزشه کتک خوردنم نداره!

نگاه ناراحت و گریان دختر قلبش را به درد آورد و عطا بود
که یکدفعه فوران کرد.

-چی؟ تو اینو یارو رو می شناسی هرزه؟ ای خاک بر سر من
با این بچه بزرگ کردنم... خاک دو عالم تو سرم!

عطا آن یکی دستش را با وحشی-گری به سمت دنیز دراز
کرد اما قبل آنکه سرانگشتانش بتواند دخترک را لمس کند،
سریع او را پشت خود کشید و جلو رفت.

این حیوان از آنی که فکر می کرد افسار گسیخته تر بود!

♡_♡_♡_

چقدر شهرادم جنتلمنه آخه قدرشو بدونید 😞 😭

Absharetalayi@

#پارت ۸۷

#آبشار طلایی

جلو رفت و مقابله صورت مرد با عصبانیتی وحشتناک و
صدای آرام که می دانست زیادی تاثیر گذر است و خوف و
وحشت را به دله فرد مقابلش می اندازد، غرید:

- گوش کن بین چی میگم، تو منو نمی شناسی برای همین با
وجود اینکه انقدر سگم کردی هنوز می تونی حرف بزنی و

لال نشدی اما باور کن اصلاً دلت نمی‌خواد بشناسیم!
صداتو پُر و گورتو از اینجا گم کن وگرنه قسم می‌خورم
جوری فیتلتو بیچم که حتی نفهمی از کجا خوردی!

تا عطا خواست جواب دهد، سر جلو برد و خیلی آرام
جمله‌ای در گوشش گفت.

هیاهو بیشتر شده بود و دستش را مقابله دنیز بالا آورد تا
جلو نیاید!

گوش‌های ظریف و معصوم دخترک به هیچ وجه لایق
شنیدن همچین چیزی نبودند!

زمانی که عقب کشید، رنگ از رخ عطا پریده و به نظر می‌رسید که این بار خیلی خوب متوجه جدیت اوضاع شده است!

عطا بزاق گلویش را به سختی قورت داد و چشم گرفت.

عملاً نگاهش را می‌دزدید و این بار با صدای خیلی آرامتری رو به دریا گفت:

-راه بیفت می‌ریم خونه.

دریای کوچک از گریه تمامه صورتش خیس بود و میزانه ناراحتی‌اش را بیشتر می‌کرد.

ناخودآگاه و مانند تمامه وقت هایی که مایا و ماهین
مقابلش بودند، لبخندی پدران به روی دخترک زد و گفت:

-مجبور نیستی بری، اگه بخوای می تونی همینجا پیشه
خواهرت بمونی.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۸۸

#آبشار طلایی

با دست به دنیز که حیران و وارفته کنارش ایستاده بود
اشاره کرد و دنیز سریع به خودش آمد.

صورتش را با پشت دست پاک کرد و لبخند غمگینی زد.

-اره خوشگلم بیا... بیا بریم خونه عزیزم.

دریا حق زد و با ترس نگاهش را بینه آن ها و پدرش جا به
جا کرد.

می توانست بفهمد دخترک بخاطر چه چیزی تا این حد می ترسد و با وجود تمامه قلدری هایش می دانست که حق دارد!

حتی اگر قدرتمندترین هم باشد یک طرفه قضیه پدر دختر بود و سن کمش و قوانینی که همه اختیار را به والد می دادند مگر اینکه خلافتش ثابت شود!

و دخترک آنقدر کوچک بود که هنوز نتواند با هیچ چیز مبارزه کند و مثله تمامه بچه های دیگر پدرش را قدرتمندترین می دید!

با فکی که از عصبانیت محکم شده بود، دوباره تکرار کرد:

-بیا عزیزم... آگه می‌خوای بیا پیشه خواهرت.

دنیز هم با التماس نالید:

-بیا دریا... لطفاً بیا!

عطا حرصی لباسش را در تنش مرتب کرد و همانطور که به سمت ماشین کهنه‌اش در آن طرفه خیابان می‌رفت، غرغرکنان گفت:

-من دارم میرم آگه می‌ای راه بیفت اگر نمایم که به جهنم!

دنیز دوباره التماس خواهرش را کرد اما چشمانه دختر بچه گویای همه چیز بود!

و وقتی طوری که انگار دارد به مسلخگاه می‌رود به سمت
ماشینه پدرش راه افتاد، لبخند ناراحت کننده‌ای روی
لبانش نشست و متاسف سر تکان داد.

آن مردک با تمامه توانش این دختر را از خود ترسانده بود
و چه ظلمی در دنیا از این بزرگتر بود؟!

اینکه یک کودک را موجودی که بسیار از خودت ضعیف‌تر
است را با ترس بزرگ کنی.

کاری کنی ظلم و زورگویت تمامه دنیای رنگارنگش را تیره و
تاریک کند طوری که حتی امیدی به نجات نداشته باشد و
جداً چه گناهی در دنیا از این بزرگتر بود...؟!

♡

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۸۹

#آبشار طلايي

دنيا:

در را باز کرد و عقب کشید.

-برو تو .

با صدای بمش نزدیک صورتم شانه هایم بالا پرید و نگاهم
را از کفش هایم گرفتم.

-چی؟

ماهین خوابالود را در آغوشش جا به جا کرد و با سر به
خانه اش اشاره زد.

-برو تو میگم.

شبيه يك آدم آهني و يا شايد هم شبيه يك انسان مست
كه اختيار هيچ كدام از كارهايش دست خودش نيست،
وارد خانه شدم.

وارد خانه‌ی شهراد ماجد... مردی که همین امروز صبح از
باغش بیرون زدم و قسم خوردم که دیگر هرگز مقابلش
قرار نگیرم و دور همه چیز را خط کشیده بودم، شدم!

اما این بار نه برای نقشه و نه برای هیچ چیز دیگری...
هرچه که در مورد این مرد شنیده بودم، تمامه حس های
بدی که از او گرفته بودم، فراموش شدند!

اصلاً مرا چه به این کارها؟ من اگر بیل زدن بودم باغچه‌ی
خودم را بیل می‌زدم!

جدا از تمامه این ها با برخورد امروز این مرد مقابله مردی
که مثلاً پدرم بود، دریافتم شه‌راد ماجد هر چقدر هم
انسان پست و پدر بدی باشد از عطا خیلی بهتر است و
من تا زمانی که نتوانسته بودم خواهر خودم را نجات دهم،
تواناییه نجات هیچکس دیگر را هم نداشتم!

-هر جا راحتی بشین، من بچه هارو بخوابونم میام.

با تشکری زیرلی سرتکان دادم و خودم را روی اولین مبل
انداختم.

نگاهم به قاب عکس های فراوان روی دیوار مقابلم دوخته شد.

تصویر مایا و ماهین از زمانه نوزادیشان تا همین حالا تمامه دیوار بزرگ و سفیدرنگ خانه را دربرگرفته بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پنج پارت جدید تقدیمتون عسلای من ❤️

بچه ها میدونید که روزهای تعطیل پارت نداریم اما جز اونا همه ی پارت هایی که تو روزهای عادی باید میذاشتیم تکمیل شدن.

هم یک پارتی که از قبل مونده بود و هم پارت های بعد تعطیلات

و تا پارت های سه شنبه یعنی روز گذشته همه تکمیل شدن  

دو پارت چهارشنبه    

#پارت ۹۰

#آبشار طلایی

در هر عکس یا لبخندی کودکانه بر لب داشتند و یا در حال شیطنت و بازی کردن بودند.

چشمانشان از شور و حس زندگی برق میزد. همان شوری که حاضر بودم جانم را هم دهم تا دریا هم بتواند تجربه‌اش کند!

نگاهم را بینشان چرخاندم.

هیچ کدام از عکس‌ها در عین باکیفیتی آتلیه‌ای نبود و مشخص بود که خود شهراد ماجد آن‌ها را از دخترانش گرفته اما آنقدر زیبا و دوست داشتنی بودند که حتی در همان حال هم لبخند روی لب‌هایم نشاندد.

نگاهم قفل عکسی. شد که مایا بینه بطری های شیرکاکائو و شکلات و پاستیل غرق شده بود.

با آن سروصورت شکلاتی و موهای کثیفش به نظر می رسید که خوشحال ترین کودک روی زمین است.

جداً شهراد ماجد هم شبیه عطا بود...؟!!

دیگر نمی توانستم خیلی هم از این موضوع مطمئن باشم! حداقل با دیدن دفاعش از دریا و بعد شنیدن جمله ای که هنگام رفتن عطا گفته بود، هیچ جوره نمی توانستم مطمئن باشم!

نمی‌دانستم درست یا غلط چیست و شاید با همین اعتماد
کوچک به شهرداد ماجد اشتباه بزرگی کرده بودم اما دست
خودم نبود!

چشم بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. جمله‌ی آخر
شهرداد برای بار هزارم در ذهنم تکرار شد.

-کمکت می‌کنم خواهرتو از پیشه این آدم نجات بدی.
کمکت می‌کنم بیاریش پیشه خودت!

دست خودم نبود زیرا این اولین بار بود که کسی — چنین
جمله‌ای را به من گفته بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۹۱

#آبشار طلایی

قطره اشکی از بینه مژه‌هایم سُر خورد و گونه‌ام را تر کرد.

آنقدر مطمئن حرف زده بود که ناخودآگاه کنجکاو شدم و
همین دلیله بودنم در خانه‌ی مردی بود که چند ساعت
پیش روحم را لگد مال کرد.

شهراد ماجد که جای خودش را داشت من برای نجات
دریایم حاضر بودم هر کاری کنم... هر کاری!...

_____♡_____

شهراد:

بالشت زیر سر ماهین را صاف کرد و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد.

-بخواب بابا چشمت خمار شده.

ماهین لوس شده به سمتش چرخید و دستان کوچکش را به سمتش گرفت.

-ب..بابایی

ذهنش فلش بک خورد و دخترک دریا نام به یادش آمد.

التماس هایی که به پدرش می کرد توانایی دیوانه کردنش را داشت و از همان ظهر که شاهد زجر کشیدن آشکارش شده بود، از عصبانیت داشت منفجر میشد.

آخر یک مرد چطور می توانست انقدر حیوانی با کودک خودش رفتار کند...؟!

-جان؟

-ن..ن..خوابم؟ می..مون دالیم.(مهمون داریم)

-میمون نه و مهمون، نخیر احتیاج نیست بیدار بمونی زود چشمتو ببند ببینم دیر شده.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

دو پارت پنجشنبه 🌟🌟👉👉

#پارت ۹۲

#آبشار طلائی

ماهین بغض کرده لب ورچید اما بی اهمیت پتوی باربی
شکل دخترک را تا سینه اش بالا کشید و به سمت مایا که با

پیراهن خرسی کوچکش با وسواس در حال تا کردن لباس
هایش بود، چرخید.

-برو بخواب مایا فردا جمع می‌کنی دیر شده.

جلو رفت و دستش را گرفت.

-بابایی؟

لباس هایش را سر جایش گذاشت و او را به سمت تختش
برد.

-بله؟

مایا روی تختش رفت و با ذهن مشغولی ای که کاملاً
مشخص بود، آرام گفت:

-یه چی بگم عباس نمیشی؟!

انگشت اشاره دخترک را از داخل دهانش درآورد و متاسف
سر تکان داد.

آخر عباس دیگر چه صیغه‌ای بود...؟!
دلش می‌خواست قهقهه بزند اما از آنجا که خیلی وقت بود
خندیدن را فراموش کرده بود، لب هایش تنها کمی رو به
بالا کشیده شدند.

-بپلسم؟

-بگو بعدم زود بخواب مهمونمون تنها مونده.

مایا چشمانه درشتش را در اتاق چرخاند و کمی نزدیکتر آمد.

هیجان زده بود و چشمانش از امیدی که نمی توانست بفهمد دقیقاً برای چیست برق میزد.

لبخندی به چهره‌ی شیرین دخترش زد و اما با جمله‌ی یکدفعه‌ای که مایا گفت برق از سرش پرید.

-تو می‌خواهی با دنیس جون ازدواج کنی؟ (دنیس جون ازدواج کنی)

♡♡_

آخه مگه آدم میتونه از تو عباس بشه بچه 😂☹️

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۹۳

#آبشار طلایی

مدتی طول کشید تا چیزی که شنیده بود را هضم کند و سریع نگاهی به ماهین انداخت تا ببیند حرفشان را شنیده یا نه.

با دیدن او که بی حواس در حال بازی کردن با عروسک‌های پتویش بود، نفس راحتی کشید و حرصی رو به مایا لب زد:

-این حرف‌ها از کجا به ذهنت می‌رسه من موندم! من به شما نگفتم قرار نیست هیچوقت ازدواج کنم؟

دخترک ناراحت گفت:

-اومده تو اتاخمون ماماها تو اتاخن مته عمه.

-اتاق نه خونه، بعدم چه ربطی داره مایا؟ هر کی اومد خونمون یعنی من می‌خوام باهاش ازدواج کنم؟ اون دختر فقط همکارمه خب؟ متوجه این موضوع شو بابایی باره آخریه که دارم بهت میگم!

-اما...

با نگاه اخمالودش مایا ساکت شد و لب ورچید.

نفسی عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام کند.

آخ گلاره آخ... کاش حداقل آنقدر انسان بودی که به بچه هایت رحم کنی!

جلو رفت و بوسه‌ای از لب‌های غنچه و لب‌های سرخ
رنگ کودکش گرفت.

-قول میدم یه روز مفصل در مورد همه‌ی این‌ها حرف
بزنیم اما الآن وقتش نیست باشه؟ بگیر بخواب دخترم
دیره.

حرفش را زد و ایستاد تا مایا ادامه ندهد.

تا زمانی که نتوانسته بود کارهای گلاره را برای خود هضم
کند، توانی برای توضیح دادن به بچه‌هایش هم نداشت!

با سکوت سنگینی که در اتاق حاکم شده بود، جای مایا را مرتب کرد و چراغ را خاموش کرد.

با وجود همه‌ی چالش‌ها بسیار بسیار خوشبخت بود که آن‌ها را داشت!

دلیله زندگی که جای خود داشت... این دو بچه دلیله نفس کشیدن هایش بودند!

از اتاق بیرون رفت و مانند همیشه در را نیمه باز گذاشت تا نترسند و خسته به سمت سالن راه افتاد.

علاوه بر خواسته‌های بچه‌ها و اینکه کم‌کم با بزرگ شدنشان متوجه کمبودهای اصلی می‌شدند و چالش‌های

خودش، یک آشوب جدید در ذهنش به وجود آمده بود...
آشوبی که مربوط به خانوادگی عامری بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

دو پارت شنبه 🌸🌸👉👉

#پارت ۹۴

#آبشار طلایی

ماگ قهوه را مقابله دنیز گذاشت و رو به رویش نشست.

-بخور حالتو بهتر می کنه.

دنیز نگاهش را از بخار قهوه گرفت.

سر بالا آورد و با گنگی گفت:

-من نباید اینجا باشم من... من دیگه نباید باشم در ارتباط باشم. حداقل بعد چیزی که صبح اتفاق افتاد!

با اشاره‌ی یکدفعه‌ای دنیز لحظه‌ای نگاهش روی لب‌های
پف کرده‌اش گیر کرد و با اووفی کلافه چشم گرفت.

دستی به گردنش زد و سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند.

با اینکه کاملاً شخصیت مغرور و خودخواهی داشت اما
خیلی خوب می‌دانست که کار صبحش چقدر حیوانی و
غیرانسانی بوده است...!

—♡—

@Vip.Roman

سوم شخص:

-معذرت می‌خوام.

با جمله‌ای که یکدفعه شه‌راد به زبان آورد، سر‌دنیز متعجب بالا رفت و با چشمانی گرد شده به فرد مقابلش دوخته شد.

شه‌راد ماجد و عذرخواهی؟ باور کردنی نبود!

-چی؟!

-گفتم معذرت می‌خوام. می‌دونم اشتباه کردم. وقتی در مورد اون زن حرف زدی، یکدفعه اختیار خودمو از دست دادم و اون کار احمقانه رو انجام دادم!

دنیز خجالت زده و ناراحت چشم دزدید.
لب هایش هنوز هم درد می کردند و حس خرد شدگی
همچنان در وجودش شناور بود!

-فکر می کنید معذرت خواهی چیزی رو عوض می کنه آقای
دکتر؟! exchange group

شهراد سرش را به چپ و راست تکان داد.

-البته که نه، اما می خوام بدونی که پشیمونم و مطمئن
باشی که دیگه هرگز همچین چیزی تکرار نمیشه. صبح باید
خودمو کنترل می کردم اما تو ندونسته دست رو بزرگترین

نقطه دردم گذاشته بودی. برای همین نتونستم به خودم
حاکم بشم و بخاطرش واقعاً متاسفم!

لحن مرد آنقدر پر از صداقت بود که دنیز کمی آرام تر شد
اما با این حال می دانست که این آدم خوده خطر بود....!

خطری که باید هر جور شده از او دوری می کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۹۵

#آبشار طلایی

-اگه میشه دیگه راجعش حرف نزنیم... من برای اون موضوع اینجا نیستم!

-تو دستیارمی باید این موضوع رو بینه خودمون حل کنیم و ...

دنیز میانه حرف شهراد پرید و تند گفت:

-من می‌خوام استعفا بدم!

شهراد شوکه پرسید:

-چی؟!

-درست شنیدین می‌خوام استعفا بدم، دیگه نمی‌خوام باهاتون یه جا کار کنم. نمی‌خوام روزی چند ساعت کنارتون باشم. چیزی که اتفاق افتاد برای من حل شدنی نیست! هضم شدنی هم نیست! برای همین هرچقدر عذرخواهی کنید یا توضیح بدین چیزی عوض نمیشه. من تصمیم رو گرفتم و بخاطر چیز دیگه‌ایه که انجام!

-بخاطر خواهرت؟

-گفتین کمکم می کنید دریارو بیارم پیشه خودم شاید خبر نداشته باشید. خبر ندارید یعنی ولی تو این دنیا برای من باارزش تر از این جمله چیزی وجود نداره! بخاطر تحقق این خواسته حاضرم هر کاری بکنم برای همین وقتی گفتید کمکم می کنید باهاتون اومدم اینجا!

...-

-می خوام بی تعارف ازتون پرسم برای یه دختر غریبه که دیگه حتی کارمندتون هم نیست حاضرید چیکار کنید؟ جداً حاضرید کمکم کنید؟ یا چون اون موقع عصبانی و ناراحت بودین همینطوری یه چیزی گفتید؟!

شهراد شوکه شده بود.
هیچ انتظار این استعفای یکدفعه ای را نداشت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

یکی از پارت های یکشنبه    

#پارت ۹۶

#آبشار طلایی

دنیز سکوتش را جور دیگری برداشت کرد.

-فهمیدم باشه مشکلی نیست، پس من دیگه میرم.

تا دنیز کیفش را برداشت و بلند شد، شهراد به خود آمد و خسته دستی به ته ریشش کشید.

-بشین. ساکت شدنم بخاطر اون نیست فقط تعجب کردم وگرنه سرحرفم هستم.

-این یعنی؟!

-می‌خواهی استعفا بدی باشه مشکلی نیست اما وقتی گفتم کمکت می‌کنم سرحرفم می‌مونم. صورت خواهرت، اشک هاش اصلاً از ذهنم بیرون نرفته. چه کارمندم باشی چه یه غریبه اجازه نمیدم یه بچه‌ی کوچیک تو اون حال و روز

بمونه. هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. منتهی به
شرطی که کاملاً باهام صادق باشی! من تا کسی رو شناسم
باهاش وارد جنگ نمیشم و...

تا نگاهش به دنیز افتاد، ساکت شد.

چشمان خاص و زیبایش چنان در حاله برق زدن بود و
چنان با امیدواری نگاهش می کرد که برای لحظه ای نفسش
بند آمد!

شهراد شاید می توانست خودش را یک مرد فوق العاده دنیا
دیده ببیند اما این جور دیگری بود.

متفاوت، خاص و اغراق آمیز...!

خدایا... این زیبایی دیگر زیادی کشنده و دیوانه کننده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

يَا رَبِّ عَنْ قَبِيحٍ مَا عِنْدَنَا بِجَمِيلٍ مَا عِنْدَكَ

پروردگارا! به زیبایی آنچه نزد توست، از زشتی آنچه که نزد
ماست در گذر!

در این شب برای هم انسانیت بخواهیم و قلب هایی که
توانه بخشش داشته باشد.

قلب های صاف و زلال انسانیت را فراموش نمیکنند.
فراموششان نمیشود که اصل، زندگی کردن در صلح بود نه
زنده بودن با خطاهای وحشیانه.

برای هم خوب بخواهیم تا خوب نصیب تمامان شود 🌱

سلام خوشگلام

یکی از پارت های باقیمانده از یکشنبه



#پارت ۹۷

#آبشار طلایی

حرصی از خودش فکش چفت شد و کلمات از ذهنش فرار کردند.

این جهنمه ناشناخته دیگر چه چیز کوفتی ای بود؟!

-خب؟ حرفتون ادامه نداشت آقای دکتر؟!

دستی به صورتش کشید و تلاش کرد تا ذره‌ای از احساساتش عیان نشود!

برای لحظه‌ای آرزو کرد که کاش عماد اینجا بود. از ظاهر دختر ایراد می‌گرفت و شبیه رادیویی خراب مدام از چهره‌ی

دوست نداشتنی د نیز می گفت. آنوقت شاید می توانست
کنترله چشم های هیزش که زیبایي ها را روی هوا می قاپید،
دوباره به دست آورد!

گلویی صاف کرد و برای حفظ ماسک صورتش اخم هایش
را نیز درهم کشید.

-داشتم می گفتم...

نه نمیشد... افکارش زیادی درهم برهم شده بودند!

-ولش کن الآن نمیگم. برو خونت فردا باهات هماهنگ
میشم می ریم یه جا درست حسابی حرف می زنیم.

دنیز شوکه و ناراحت از این بیرون شدن یکدفعه‌ای گفت:

-باشه میرم مشکلی نیست اما شما خودتون بهم گفتید پیام اینجا... خواست من نبود!

شهراد بی‌توجه بلند شد و تلفنش را برداشت.

-من گفتم ولی دیگه سیندرلا هم الآن خونه‌ش خوابیده.
درست نیست اینجا بودند دختر... لباساتو بپوش تا
ماشین بگیرم.

می دانست زیادی عجولانه رفتار می کند اما زنگ خطر در سرش به صدا درآمده و هر لحظه بیشتر از قبل اعصابش به هم می ریخت.

همین که ماشین رسید، در عرض چند دقیقه با گفتن:
-منتظر خبرم باش.

تقریباً دوازده را از خانه بیرون کرد!

متوجه ناراحت شدن واضح دختر شد اما بی اهمیت در را محکم پشت سرش بست و حرصی از پله ها پایین رفت.

بعد از چند سال طولانی مستقیم مسیر انتهای راهرو را در
پیش گرفت و همین که به اتاق مدنظرش رسید، شصت
را روی اسکنر کنار در گذاشت و وارد اتاق کدایی شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

دو پارت دوشنبه      

#پارت ۹۸

#آبشار طلایی

با وارد شدن به اتاق صدای قهقهه و جیغ ها در گوش
هایش پیچید.

به هر طرف که نگاه می کرد، یک خاطره ی مزخرف و حال
بهم زن در ذهنش به تصویر کشیده میشد.

جلوتر رفت.

از تخت باریک وسط اتاق چشم گرفت و نگاهش به شمع
های فراوان افتاد.

-من می‌خوامش می‌شنوی؟ بهت میگم می‌خوام!

-بیشتر از این باشه می‌سوزی... لج نکن خانومم!

گلاره حق می‌زند و با گریه و صدای جیغ جیغویی می‌گوید:

-چرا همش این کارو می‌کنی شهراد؟ چرا هیچوقت به خواسته‌ها و نیازهای من اهمیت نمیدی؟ آخه چرا مگه دوستم نداری؟ چرا همیشه یه کار می‌کنی که از اوجم پایین کشیده بشم و از خواسته هام دست بکشم؟!

ناراحت از گریه‌های همسرش دوباره شمع دیگری برداشت و روشنش کرد.

و ثانیه‌ای بعد گلاره تمامه گریه‌ها و ناراحتی‌هایش را
فراموش کرد!

خودش را کاملاً به او تسلیم کرد و کاری کرد که برای بار
هزارم حالش از خودش و وجودش بهم بخورد!

تند سر تکان داد تا خاطرات مزخرف از بین بروند.

پره‌های بینی‌اش از عصبانیت باز و بسته میشد و دیدن
وسایل اتاق خشمش را بیشتر می‌کرد.

با لگدی بسیار محکم از کنار شلاق های ردیف شده
گذشت و مقابله آینه‌ی کوچک و کثیف روی دیوار
ایستاد.

عمیق به خودش خیره شد و لب زد:

-یادت نره شه‌راد حتی اگه مُردی هم گذشته رو یادت نره!
یادت نره زن ها خطرناک ترین موجودات روی زمین! حق
نداری نگاهت یه لحظه بیشتر رو یکی خیره بمونه چه برسه
به اینکه از صورت یکی خوش‌ت بیاد... خودتو جمع کن
مرتیکه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۹۹

#آبشار طلایی

دینز:

با سری دردناک و ناامیدی مطلق به صدای بوق ها گوش
می دادم و تا خواستم قطع کنم، صدای آرامش در گوشم
پیچید.

-برای چی همه‌ش زنگ می‌زنی؟ وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمی‌خوام صداتو بشنوم... نمی‌فهمی؟!

نگران بلند شدم و هول شده گفتم:

-مامان بزرگ تورو خدا قطع نکن. دارم از نگرانی می‌میرم کجایی؟ پیشه دریایی؟ حالش خوبه؟ عطا کاری کرد؟!

سوالت پی در پی ام عصبانی‌اش کرد و خشمگین زمزمه کرد:

-به تو چه؟ مثلاً می‌خواهی بگی خیلی نگرانی؟ تو اصلاً چه می‌دونی خانواده چیه؟ خواهر چیه؟ جای فیلم بازی کردن برو با دوست پسرت خوش باش و به هرزه بازیات برس... حیف حیفه نونی که بهت دادیم دنیز!

صدای شکستن قلبم آنقدر بلند بود که برای لحظه‌ای گوش‌هایم سوت کشید و با بیچارگی دستم را به لبه‌ی کانتر گرفتم.

-قطع می‌کنم.

با بدختی خودم را جمع و جور کردم و تند گفتم:

-تورو به روح مامانم قسمت میدم قطع نکن!

مکث کرد و صدای نفس‌های تندش نشان می‌داد که دقیقاً نقطه ضعفش را هدف گرفته‌ام.

-هی..هیچی اونجوری که فکر می کنی نیست مامان بزرگ...
اگه یه نفر تو این خانواده با هرزه بازیش بهمون آسیب
زده باشه اون من نیستم پسرته! توروخدا دیگه چشمتو باز
کن. واقعیت هارو ببین!

صدایش به شدت می لرزید، وقتی که گفت:

-پسر- من هرزه نیستم. یه کم رفیق باز هست اما باباتونه
...و

با حرص و خشمی که دیگر نمی توانستم کنترلش کنم، جیغ
زدم:

-پسرت بدترین بابایه که یه نفر می‌تونه داشته باشه!
 تورو خدا به خودت بیا. مگه ادعای مومن بودن نداری؟ تا
 کی می‌خوای سرتو تو برف‌ها فرو کنی؟ مامان بزرگ کوری
 تو منو بچگیمو سوزوند! نوجوونیمو تبدیل به جهنم کرد!
 هر بار که کسی- اذیتم کرد، هر بار که تو اون خونه‌ی لعنتی
 مثله یه تیکه آشغال دستمالی شدم و تو خودتو زدی به
 کوری و گری، مَن مردم. باز این کارو نکن. دوباره این راه
 لعنتی رو نرو! از من گذشت ولی رحمت به دریا بیاد. اجازه
 نده پسرت و دوستای آشغالش آینده‌ی خواهرمو خراب
 کنن! اجازه نده حالش از خودش و جنسیتش بهم بخوره.
 به خودت بیا! جون هر کی دوست داری، تورو به هر کسی
 که می‌پرستی قسمت میدم دیگه به خودت بیا!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

دو پارت سه شنبه 🎀🎀👉👉

#پارت ۱۰۰

#آبشار طلائی

...-

-یادت نره مامانم قبله مرگش مارو به تو سپرد... یادت نره!

انتظارش را نداشتم اما وقتی صدای گریه‌هایش بلند شد،
روی زمین سُرخوردم و صورتم که تماماً از اشک خیس بود
را به زانوهایم چسباندم.

تمامه جانم به عرق نشسته بود و تنم در تبی شدید
می‌سوخت!

با همان گریه‌هایش آرام زمزمه کرد:

-پسر- من آدمه بدی نیست، فقط یه کم راهشو گم کرده
وگرنه...

وگرنه چه...؟

خودش هم خوب می‌دانست که هیچ توجیحی برای کارهای
عطا وجود ندارد!

دستی به زیر چشمانم کشیدم و همانطور که با بی‌رقمی تمام نگاهم را به نقطه‌ای کور دوخته بودم، گفتم:

-اگه معتاد به الکل و آت و آشغال نبود، اگه قملر باز نبود، اگه اون دوستای نارفیکو نداشت، شاید یه آدمه خیلی متفاوت‌تری میشد. اینو قبول دارم. به هر حال هیچ بچه‌ای گناهکار به دنیا نمیاد مگه نه؟ شاید اگه یه کم شرایط متفاوت بود همه چی خیلی تغییر می‌کرد اما حالا که اینه، یه کار کن پس فردا مقابله همون خدایی که قبولش داری بتونی سر بلند کنی. بهت قول میدم نمی‌ذارم بار خواهرم همیشه رو دوشت بمونه. هر کاری می‌کنم برای اینکه بتونم بیارمش پیشه خودم. ولی تا اون موقع نه خداتو فراموش کن و نه زن معصومی که با هزار تا آرزو اومد تو خونه‌ی پسر-ت ولی آخر سر انقدر نابود شد که دست به خودکشی زد! من نه ولی یاد نره دریا امانت همون زن به توئه مامانی!

وقتی شبیه کودکی‌هایم، شبیه وقت‌هایی که هنوز درکی از دنیا و اتفاقاتش نداشتم و او را بهترین مادر بزرگ دنیا می‌دیدم صدایش کردم، گریه‌هایش سوزناک‌تر شد و تلفن از بینه انگشت‌هایم سُر خورد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۰۱

#آبشار طلایی

حس می کردم تمامه روحم سوخته است اما اینکه نمی توانستم جایی بنشینم و زخم هایم را ترمیم کنم، از همه چی دردناکتر بود!

من حتی فرصت هضم دردهایم را هم نداشتم!

نگاهم که به ساعت افتاد، دستی به صورت خیسم کشیدم و با کمک دیوار بلند شدم.

تنم در آتش می سوخت اما با ته مانده ی جانم سریع حاضر شدم تا به دیدار مردی بروم که با قصد نابودی نزدیکش شده بودم اما حال برایم ندهای فرشته گونه سر می داد...!



-خیلی که منتظر نموندی؟

با صدایش چرتم خراب شد و با منگی سریع سرجایم صاف نشستم.

چشمانم تاری می دید و مدتی طول کشید تا بتوانم درست حسابی شهراد ماجدی که با کت آبی آسمانی اش خوشتیپ تر از همیشه به نظر می رسید را ببینم.

با نگاه خیره ام ابرو بالا انداخت!

-خوابیده بودی؟!

دستی به گردن دردناک و آتشینم کشیدم و با خجالت
نگاهم را در محوطه‌ی باز رستوران چرخاندم.

- نه فقط به لحظه چشم‌ام گرم شد.

بی‌حرف زنگ روی میز را فشرد و با آمدن ویتریک غذای
پروپیمان برای خودش سفارش داد و تا نگاهم کرد، تند سر
تکان دادم.

- من چیزی نمی‌خورم مرسی.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

چهارشنبه تعطیل بود عزیزان و یکی از پارت های پنجشنبه    

#پارت ۱۰۲

#آبشار طلایی

با همان نگاه جدی و چشمان بی انعطاف رو به مرد گفت:

- برای خانوم هم ماهی و سالاد... حواستون باشه لیمو زیاد بذارین.

چشمانم گرد شد.

- چشم قربان... نوشیدنی؟

- آب

- چشم

- چیکار می کنید آقای دکتر؟ من که گفتم چیزی نمی خورم!

مرد را مرخص کرد و دستانش را درهم پیچاند.

-خب که چی؟ مایا هم هر وعده این جمله رو بهم میگه...
دلیل میشه که اجازه بدم غذا نخوره؟

-جدی هستید شما؟ دارید منو آدم به این بزرگی رو با
بچه‌ی پنج سالتون مقایسه می‌کنید... واقعاً؟!

نفس کلافه‌ای کشید و به صندلی تکیه داد.

هیچ انتظارش را نداشتم اما با جمله‌ی ناگهانی‌اش کاری کرد
که برای لحظه‌ای هر چه غم و غصه داشتم از خاطرم
رفت.

-رنگت پریده. دستات می لرزه. چشمت دودو می زنه و بدجوری قرمزه. گونه هاتم داره داد می زنه که تب داری و بدنت تو حالت خیلی ضعیفی قراره گرفته و وقتی با وجود همه ی این ها تصمیم می گیری که چیزی نخوری، یعنی دقیقاً اندازه ی یه پنج ساله نسبت به خودت بی احتیاط و نادونی!

عجیب بود آن هم خیلی زیاده!

این اولین باری بود که کسی متوجه تمامه حالت هایم شده بود و هر چقدر هم که این آگاهی را پایه شغلش می گذاشتم، باز دست خودم نبود که دلم به ضعف افتاد!

حرف هایش آنقدر برایم شیرین بود که ثانیه‌ای فراموش
کردم این همان مردی‌ست که روز قبل وحشیانه به روحم
تعرض کرده...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



شش پارت جدید تقدیم شما زیبارویان

#پارت ۱۰۳

#آبشار طلایی

-سریع خوشحال نشو از روی انسانیت گفتم.

مدتی طول کشید تا بتوانم جمله‌اش را هضم کنم.

-بله؟

-میگم از توجهم روت خوشحال نشو، چون پزشکم این موضوع‌ها ناخودآگاه برام مهمه. وگرنه دختری مثله تو هیچوقت نمی‌تونه تاثیری رو من بذاره!

-شما چی دارید می‌گید؟!

بی‌اهمیت به سوالم ادامه داد...

-راستی امروز چند نفر برای مصاحبه اومدن کلینیک وقتی دیدمشون اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که چطور با وجود اونا من تورو انتخاب کردم؟ باشه قبول دارم کارت خوب بود اما به قوله عماد برای کار ما ویتترین خیلی مهمه!

دستش را به طرف صورتم گرفت.

-که متاسفانه اصلاً مناسب نبود!

از حرص و خجالت در حال آتش گرفتن بودم.

نمی‌دانستم از اینکه فهمیده بود توجهش را دوست دارم ناراحت شوم یا از اینکه تا این حد مرا کوچک می‌شمارد!

و بدتر از همه چشمانش بودند...!
چشمانی که دیگر مانند شب گذشته نه تنها صمیمی به
نظر نمی‌رسید بلکه شبیه یک تکه سنگ بی‌جان و
خوشرنگ شده بود که انگار هیچ چیز در دنیا تواناییه از
بین بردن سردی زیادشان را ندارد!

حتی سردتر از بار اولی که دیده بودمش!
یک شبه چه بلایی بر سرش آمده بود...؟!!

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و آرزو کردم که صدایم
نلرزد و پیش این ظالم از خودراضی رسواترم نکند.

-اگه اینجا یه نفر باشه که بخواد تاثیری رو طرف مقابلش داشته باشه باید یادآوری کنم که اون آدم من نیستم!

انگشت اشاره‌ام را به طرف لب هایش گرفتم و با اشاره‌ی غیر مستقیمم به بوسه‌ی دیروز صبحش باعث شدم که فکش سخت شود.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۰۴

#آبشار طلایی

-اما می‌دونید چیه؟ مقصر- شما نیستید مقصر- منم که معذرت خواهیتون رو قبول کردم و انقدر ساده بودم که فکر کردم آدمی مثله شما می‌تونه بهم کمک کنه! درضمن من از ظاهرم خیلیم راضیم و بهتره شما هم یاد بگیرید تو مسائلی که بهتون ربط نداره دخالت نکنید... روزخوش آقای ماجد!

چنگی که به کیفم زدم با چیز نرمی که ناگهان دور مچ پایم پیچید، همزمان شد.

شوکه سر پایین گرفتم و از دیدن گریه‌ی بزرگی که زیر میز رفته و خودش را به پایم چسبانده بود، حس کردم در حاله دیدن عزرائیل خود هستم!

همین که پنجه‌های تیزش به قسمتی از پایم که توسط شلوار پوشیده نشده بود خورد، جیغ فرابنفشی کشیدم و با عجله عقب رفتم.

صندلی‌ام از پشت برگشت و نقش زمین شدم.

صدای همه‌به بلند شد و درد بدی را در بازو و کتفم حس می‌کردم اما بیشتر از همه چیز میومیه‌های گربه‌ای که مشخص بود از جیغ و هیاهوی یکدفعه‌ای به شدت ترسیده است، حالم را خراب می‌کرد.

و شاید در دنیا یک چیز بود که بیشتر از عطا عامری مرا
می ترساند و آن هم گربه ها بودند... گربه های لعنتی!

اشک هایم از گوشه‌ی چشمانم روان شد و نفهمیدم
چقدر گذشت اما با دست گرمی که دور بازویم پیچیده
شد، مجبوراً سر بلند کردم.

شهراد ماجد با چشمانی که کمی نگرانی در آن دیده میشد،
کنارم زانو زده بود و تا پرسید:

-خوبی؟

بغضم شکست و با مظلومیت در خود جمع شدم.

او بود که دستم را بیشتر به طرف خود کشید و همین که
سرم به سینه‌ی ستبرش چسبید، گریه‌هایم بلندتر شد.

دست بزرگش روی موهای قهوه‌ای ام قرار گرفت و زمانی
که خیلی آرام نازم کرد، برای اولین بار در تمام عمرم حسی-
عجیب در وجودم پدیدار شد...!

حسی. که تا به حال طعمش را نچشیده بودم اما وصفش را
زیاد شنیده بودم!

حس زیبای امنیت...!

♡

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۰۵

#آبشار طلايي

شهراد:

آرام دنیز را بلند کرد و خیره به دخترک که اشک ها و آب
بینی اش با هم ترکیب شده بود، سر تکان داد و دستمالی از
روی میز برداشت و به دستش داد.

-بیا صورتتو پاک کن... خوبی؟

دنیز سر به زیر دستمال را از دستش گرفت و با دیدن
گره‌ی دردرساز در آغوش یکی از گارسون ها بیشتر تنش
لرزید و خودش را به او چسباند.

دست دور کمر زیادی باریک دختر حلقه کرد و با اخم و
تخم رو به پسر جوان گفت: @Vip.Romance

-ببرش دیگه مگه نمی بینی می ترسه. نگهش داشتی اینجا که چی بشه؟!

یوسفی که مدیر داخلی جدید رستوران بود سریع به پسرک اشاره کرد و با چاپلوسی جلو آمد.

-شهراد جان خیلی معذرت می خوام شرمنده... خانوم از شما هم خیلی عذر می خوایم. باور کنید دست من نیست محیط بازه گربه ها هم به بوی غذا میان. اگه می گفتین می ترسید حتماً راهنماییتون می کردم داخل بشینید.

دنیز با خجالت نگاهش را در اطراف چرخاند و با دیدن میزهایی که کم و پیش خیره شان بودند، بی حواس نزدیک تر آمد و باعث بالا پریدن ابرویش شد.

به او پناه می آورد...؟!!

-نه یعنی شما ببخشید با شلوغ پلوغ کردنم رستورانتون رو
به هم ریختم و...

عصبانی از دست دنیز اجازه نداد جمله اش تمام شود و
همانطور که دستش را می گرفت با اخم های درهم رو به
یوسفی گفت:

-ما می ریم سرویس بگویی میز داخل برامون حاضر کنن
البته اگه تو هم باغ وحشی چیزی نداشتین!

-الساعه شهزاد جان... بازم شرمنده ام.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۰۶

#آبشار طلائی

چنگی به کیف دختر زد و او را همراه خودش کشاند.

-چیکار می‌کنی؟ صبر کنید!

بی‌اهمیت قدم‌هایش را بلندتر برداشت و دنیز تقریباً دنبالش می‌دوید.

-باشه می‌دونم شلوغ کاری کردم و آبروتونو بردم. اما ترسیدم دست خودم نبود. اگه صبر می‌کردین خودم داشتم عذرخواهی می‌کردم و...

چه خوب که همان لحظه به سرویس بهداشتی رسیدند چرا که صبرش بدجوری سر آمده بود!

چرخید و همانطور که انگشت اشاره‌اش را مقابل دینز
تکان می‌داد، عصبانی غرید:

-اولین قانون، وقتی کنار منی از هیچ چیز و هیچکس
معذرت نمی‌خوای! شرمنده و خجالت زده هم اصلاً
نمیشی. چون وقتی پیشه‌یه مردی مثله من وایسادی، نیاز
نیست برای هیچی به جنب و جوش بیفتی! حتی اگه
بدترین کار ممکن هم کرده باشی سر پایین نمی‌گیری و
خودتو پیشه‌چهارتا غریبه و آشنا کوچیک نمی‌کنی. اگه
لازم باشه من خودمو پایین میارم، اما تو حق این کارو
نداری! حق نداری ارزش خودتو پایین بیاری... افتاد؟!

یک لحظه چشمانه دینز درخشید اما سپس اخم
جایگزینش شد و گفت:

-زیادی برای یه زن به قول خودتون زشت مایه نمی‌ذارید؟!

زیاده روی کرده بود؟ شاید... ولی به هر حال مجبور بود!

دیشب این زن به نظرش زیبا آمده بود و این زنگ خطر
بزرگی بود!

برای همین تا زمانی که این فکر از سرش می افتاد، آنقدر این
کلمه را در ذهن و بلند تکرار می کرد تا بتواند مغز و قلبش را
گول بزند...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

سلام خوشگلا

بچه ها چهار پارتی که دیروز گذاشته شد:

یکی از پارت های پنجشنبه بود که مونده بود  

دو پارت شنبه  

و یکی از پارت های یکشنبه  

و حالا پارت هایی که الآن براتون میدارم:

یک پارت مانده از یکشنبه  

دو پارت دوشنبه  

و دو پارت سه شنبه هستن  

#پارت ۱۰۷

#آبشار طلایی

با یک قدم بلند فاصله‌اش را با دنیز به کمترین حالت رساند
و خیره در چشمانش پرسید:

-اوکی من بی‌تبادل، خودت دقیقاً چی هستی؟ یه لحظه هر
چی دوست داری میگی و با نفرت نگاهم می‌کنی اما دو
دقیقه بعد دوباره فعل هاتو جمع می‌بندی و خودتو کنترل
می‌کنی تا محترمانه باهام حرف بزنی و از اونجایی که به
نظر نمی‌رسه آدمه بی‌تبادل باشی، پس حتماً دردت یه چیز
دیگه‌س! ببینم نکنه... نکنه تو از من خوش‌تر اومده؟
هومم؟!

چشمان دنیز ناگهان چنان درشت شد که با وجود بی‌حوصله بودنش به سختی جلوی خود را گرفت تا لبخند نزند.

-چه... چه ربطی داره؟ چرا من باید از شما خوشم بیاد؟!

کف دستش را مقابله صورت او گرفت.

-به همون دلیلی که اکثر خانوم ها بخاطرش دوستم دارن و هزارتا دلیله دیگه اما باشه لازم نیست هول کنی. من خودم جوابمو گرفتم. میرم سرمیز تو هم دست و صورتتو بشور و زود بیا... وقتمون کمه.

چرخید و با دست های در جیب و بی اهمیت به دنیزی که
پشت سرش حرص می زد و می گفت:

-یه لحظه نفهمیدم. جوابه چی رو گرفتن؟

...-

-آقای ماجد با شمام!

به طرف سالن رستوران رفت و حتی خودش هم حواسش
به لبخندی که روی لب هایش جا خوش کرده و به حسی-
که داشت ریشه پیدا می کرد، نبود!

♡

پسر-م خیلی هم آقاست فقط یه کم اعتماد به نفسش
زیاده 🤪

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۰۸

#آبشار طلائی

آب سرد را برای بار سوم روی صورت‌م ریختم و چشمان
سرخم را به آینه‌ی روشویی دوختم.

حس می‌کردم تبم بیشتر شده و گویی دو گلوله‌ی آتش در
زیر پوستم وجود داشت که هر کار می‌کردم سرخی گونه‌هایم
از بین نمی‌رفت.

حق داشت که شک کند... آنقدر احمقانه رفتار کرده بودم
که هر کس دیگر هم جای او بود، شک می‌کرد!

حرصی آب را بستم و موهایم را باز و دوباره جمع کردم.

دلم می‌خواست از رستوران بیرون روم و همین حالا شهراد
ماجد و همه‌ی اتفاقات مربوط را به دست فراموشی
بسپارم.

بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم اما می‌ترسیدم با فرار
کردن این بار توهم بزند که حتماً عاشقش شده‌ام!

با عصبانیتی که نمی‌توانستم منشأ اصلی‌اش را پیدا کنم و از
سرویس بیرون زدم و در همان حال سعی داشتم خودم را
آرام کنم.

-آروم باش دنیز برای اینکه دیگه بیشتر از این بهونه دستش
ندی، آروم باش. احتمالاً الکی گفت که می‌خواه به دریا
کمک کنه. یه چند دقیقه دیگه بشین جلوش چرت و
پرتاش که تموم شد از اینجا میری و پشت سرتم نگاه

نمی‌کنی... فقط سعی کن خودتو کنترل کنی به زودی همه
چی تموم میشه!

قدم‌هایم را تندتر برداشتم و از ترس گربه‌های احتمالی
سریع وارد رستوران شدم و مقابله شهراد ماجد نشستم.

و احتمالاً این آخرین دیدار ما دونفر بود...!

♡

شهراد و دنیز هر دو با وعده‌ی آخرین دیدار مقابل هم قرار
گرفتند و هردویشان به خود قول فراموشی همیشگی دادند.

بی خبر از آنکه زندگی تمامه پلن هایش را خیلی قبل تر از این
ها چیده و بی خبر از آنکه حسی که سعی داشتند از به وجود
آمدنش جلوگیری کنند، درست در شب مهمانی اولین و
پررنگ ترین جرقه اش زده شده است!

برای دنیز با حس امنیت زیادی که در آغوش شهراد پیدا
کرده بود و برای شهراد با دیدن معصومیت وحشی ای که
تا به حال حتی طعمش را هم نچشیده بود....!

_____♡_____

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۰۹

#آبشار طلایی

-چقدر پدرتو می شناسی؟

سواله یکدفعه ای اش به کل مسیر ذهنم را متحول کرد.

-بله؟

-پرسیدم چقدر باباتو می‌شناسی؟ به نظرت چی باعث میشه که خودش با زیون خوش اجازه بده خواهرت بیاد و پیشت بمونه؟ چی رامش می‌کنه... پول؟

نمی‌دانم انتظار چه داشتم اما آنقدر از لحظه‌ای که یکدیگر را دیدیم تنش بینمان وجود داشت که با این سوال ناخواسته ابرویم بالا پرید.

شهراد ماجد خیلی هم شبیه گفته‌های آن زن نبود! چراکه با وجود تمامه خونسردی‌های اعصاب خرد کنش، تمسخر و تحقیرهای دیوانه کننده‌اش اگر می‌خواست، فقط و فقط اگر می‌خواست می‌توانست انسان خوبی باشد!

-پس واقعاً می‌خواید کمکم کنید؟!

بی انعطاف گفت:

-به تو نه به خواهرت... خب نگفتی با پول حل شدنیه یا نه؟!

نگاهم را به غذای خوش آب و رنگ مقابلم دوختم و خجالت زده لب زدم:

-یه جورایی هم آره هم نه!

-یعنی چی هم آره نه؟

-یعنی من تا حالا خیلی این کارو کردم. سال هاست دارم کار می کنم و همیشه بیشتر حقوقمو بهش دادم تا بذاره دریا بیاد

پیشم. چندبارم وام گرفتم اونارو هم دادم. اولش قبول می‌کنه. میگه باشه اما بعد که پول رو تموم کرد، میاد و دریارو می‌بره. البته اینایی که میگم ماله گذشته‌س. چون الآن حدوداً یه ساله که دیدنه دریا رو برام ممنوع کرده... تو این یه سال همش یواشکی خواهرم رو دیدم.

-پس با این وجود فقط یه راه می‌مونه!

نگاه اشکی‌ام را دزدیدم و خیره به نقطه‌ای کور گفتم:

-آره یه راه می‌مونه. اونم اینکه انقدر پول داشته باشم تا بتونم با دریا از این کشور برم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۱۰

#آبشار طلایی

ابرویش بالا پرید.

-پس به این فکر کردی؟ جالب شد... کاریم برای این
خواستت انجام دادی یا نه؟!

نگاهم به نگاهش دوخته شد و یک لحظه چنان حس بدی گرفتم که دلم می‌خواست خودم را کتک بزنم.

کاری کرده بودم...؟!!

البته که کرده بودم! قبول کردم نزدیک او شوم تا با ثابت کردن اینکه چقدر پدر بدی است او را از کودکش جدا کنم و در عوض خودم بتوانم به خواهرم برسم و نجاتش دهم!

روزی که این موضوع را قبول کردم. کاملاً راضی بودم و خوشحال! فکر می‌کردم با این کار دو کودک شبیه به خودم و دریا را هم از باتلاق نجات می‌دهم اما حال که شک در رگ و پی تنم پیچیده بود و نمی‌توانستم از بد بودن این مرد مطمئن باشم، تنها یک حس داشتم... حسه حال به هم‌زن خیانتکار بودن!

من برای ضربه زدن نزدیکش شده بودم و او برای کمک کردن رو به روی من نشسته بود... فرق زیادی بین ما بود!

دهانم تلخه تلخ شد و به سختی نالیدم:

- یعنی چون دریا هنوز به سن قانونی نرسیده نمی‌تونم بپرشم و...

-حتی اگه می‌تونستی به صورت قانونی بپریش هم بیخود می‌کردی بپریش!

چشمانم گرد شد.

-بله؟

اخمالود سر تکان داد.

-بله و بلا چه فکر می‌کنی با خودت دخترجون؟ هنوز خودت بچه‌ای یه بچه دیگه رو هم می‌خوای همراه خودت کنی تو مملکت غریب که چی بشه؟ اگه هزار تا بدتر از بابات مقابلت قرار بگیرن اونوقت تکلیف چیه؟ جز نوک دماغت جای دیگه‌ای رو هم می‌تونی ببینی؟!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۱۱۱

#آبشار طلایی

شبه کسی- که به صورتش سیلی محکمی خورده، نفسم
گرفت و دهانم نیمه باز ماند.

کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کردم و این زیادی بد بود!

اینکه نتوانم از نقشه‌ای که بخاطرش حاضر بودم دست به
هر کاری بزنم دفاع کنم، وحشتناک بود!

اینکه جرات نکنم بگویم قرار بود با پول زیادی که در قباله زمین زدنش بگیرم، به طور قانونی که جای خود داشت غیرقانونی همراه دریا از اینجا برویم و این نقشه‌ای بود که مدت زیادی به آن فکر کرده بودم، از همه بدتر بود!

جمله‌اش منطقی بود اما من آنقدر از عطا بدی دیده بودم که به بدتر از او حتی نیندیشم!

ف.. فکر نمی‌کنم به هر کسی— که بخوریم بدتر از عطا باشه!

نگاهش عمیق‌تر شد و لب‌هایش که با نیشخندی ترسناک به یک طرف کشیده شد، تنم را لرزاند.

خدا لعنتش نکند حتی متوجه نبود که داشت تیشه به ریشه‌ی بزرگ‌ترین و قوی‌ترین شاخه‌ی امیدم می‌زد!

-می‌خوام خیلی چیزها در جواب این حرفت بگم اما...

به گوش‌هایم اشاره کرد.

-خوشبختانه هنوز باکره‌ای!

جریان‌ه برق هزار ولتی که به تنم خورد، با ادامه‌ی جمله‌اش کنترل کرد که بلند نشوم و رستوران را روی سرش آوار نکنم.

♡_♡_♡_

این پسر تا دخترمو سخته نده ول کن ماجرا نیست 😊 😊

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



پنج پارت جدید تقدیمتون



پارت ها تا سه شنبه تکمیل شدن عزیزانم

سلام عشقا حالتون خوبه؟

Exchange Group | 530

بچه ها امشب پارت های جذابی خواهیم داشت ولی
قبلش میخوام نظراتون رو تو ربات زیر برام بفرستید

لطفاً همتون تو ربات زیر نظرات ارزشمندتون رو برام
بفرستید 🖱️ ❤️ 🔥

<https://t.me/iHarfBot?start=1533296745>

ممنون از همکاری قشنگتون ❤️

بچه ها دیشب متاسفانه اینترنت لپتاپ هر کاری کردم
وصل نمیشد برای همین پارت ها گذاشته نشدن.

شرمنده منتظر موندین الان براتون بارگذاری میکنم
قشنگا 🖱️ ❤️

دو پارت چهارشنبه  

#پارت ۱۱۲

#آبشار طلایی

-گوشتات، چشمات بدجوری باکره‌س. آماده شنیدنش نیست برای همین برمی‌گردیم به موضوع خودمون. اینکه گفتی با پول حتی شده برای یه مدت رام میشه، فکر خوبیه. یه خورده صبر می‌کنیم تا عصبانیت دیروزش از بین بره و بعد اونوقت با یه پیشنهاد درست درمون با یه مبلغی که نتونه ردش کنه، میری سراغش و دوباره ازش می‌خوای که اجازه بده خواهرت برای همیشه بیاد پیشته!

-خب این چه فایده‌ای داره؟ هر چقدرم پول بدیم بالأخره
یه روز اون پولو با قمار و مواد تموم می‌کنه و دوباره روز از
نو روزی از نو میشه و...

-نه این بار این شکلی نمیشه. این بار وقتی بهش پول دادی
یه آتو درست درمون ازش می‌گیری. یه تهدید بزرگ چیزی
که اهرم فشار بشه و با اون بتونی کنترلش کنی!

-منظورتون دقیقاً چیه؟!

-منظورم واضحه دارم میگم براش تله می‌ذاریم و از اونجایی
که یه آدمه لاابولاییه تو مشقت گرفتنش زیاد سخت
نیست. کافیه یه نقطه ضعف درست درمون ازش گیر
بیاری اونوقت می‌بینی همین آدم چطوری رامت میشه و
خودش شخصاً هر کاری که بگی رو انجام میده!

طوری خونسرد حرف می‌زد که انگار بارها از این کارها کرده است و خونسردی زیادش این‌بار جور دیگری تنم را لرزاند!

مشخص بود که کارها و نقشه‌های تاریک زیاد هم از ذاتش به دور نیست و اگر می‌فهمید با چه هدفی نزدیکش شده‌ام چه کار می‌کرد؟! exchange group

کارم را بی‌جواب می‌گذاشت؟!
هرگز... گمان نمی‌کردم!

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۱۳
#آبشار طلایی

عرق تیغه کمرم را خیس کرد و دستی به پشت لبم کشیدم.

-خب... نظرت چیه موافقی؟

-من... من یعنی راستش

-هووم فهمیدم کجا گیر کردی. نگران نباش اونو من حل می کنم. نمی خواد فکرشو کنی.

-نفهمیدم... چی رو حل می کنید؟!

همانطور که با کارد قسمتی از استیک مقابلش را جدا می کرد، گوشت را در دهان گذاشت و خونسرد شانه بالا انداخت.

-پول دیگه پولی که قراره به بابات بدی رو اون با من.

اشک در چشمام حلقه زد و واقعاً این مرد انسان بدی بود...؟!

-البته اینم بگم بخاطر خواهرته من...

کمی مکث کرد و با چشمانی که تیره‌تر از قبل شده بود، ادامه داد.

-وقتی می‌بینم یه پدر و مادری اونجوری که باید لایق بچه هاشون نیستن ذهنم بهم می‌ریزه. البته آدمه خیرخواهی هم نیستم اینجوری نیستم که برم بگردم ببینم کدوم بچه‌ای تو خانواده‌اش مشکل داره تا بخوام کمکش کنم. اما با دریا کوچولو آشنا شدم برای همین متأسفانه یا خوشبختانه نمی‌تونم چشم‌امو روی وضعیتش ببندم.

با سر انگشت تری زیر چشمانم را گرفتم و آرام لب زدم:

-دکتر شهراد شما برخلاف چیزی که همش سعی دارید
نشونش بدین، آدمه خوبی هستین!

ابرو بالا انداخت و لب هایش به یک طرف کشیده شد.

-هی می خوام بهش اشاره نکنم نمی ذاری... دخترجون تو
جدی جدی خیلی از من خوشتر اومده.

وای خدا چرا ول کن این ماجرا نمیشد...؟!

حرصی زمزمه کردم:

-چه ربطی داره آقای دکتر؟ چون یه کلمه ازتون تعریف کردم یعنی خوشم اومده؟!

متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و طوری که انگار دیگر از من قطع امید کرده، گفت:

-واقعاً دیگه تموم شده‌س این قضیه متاسفم. البته چیزیم همیشه گفت مَرَدیم که خانوم هارو عاشقه خودم می‌کنم... پتانسلیم بالاست.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

دو پارت پنجشنبه 📌📌💚💚

#پارت ۱۱۴

#آبشار طلائی

دهانم قطعاً بازتر از این نمیشد!

- شما چی...

تلفنش که زنگ خورد حرفم نیمه تمام ماند و او همانطور که موبایلش را از جیبش بیرون می آورد با جملاتش حرص و عصبانیت را بیشتر کرد.

-فقط یه چیزی دوستانه بهت پیشنهاد میدم وابسته نشی. من آدمه موندنی ای نیستم... الو جانم شیلا؟

پلکم از حرص و جوش زیاد می پرید اما تا صدای گریه ی بلندی که احتمالاً مربوط به مایا بود را از پشت تلفن شنیدم، ناراحتی از خاطرم رفت.

-چی شده شیلا؟!

نمی دانم خواهرش چه گفت که با عصبانیت لحظه ای
چشم بست و غرید:

-یعنی چی؟ نمی شناسی خواهر من تو بچه هارو؟!

...-

-هر چی به من زنگ می زدی اول !

...-

-خیلی خب... خیلی خب بسه دیوونه نکن منو جای حرف
زدن با من سعی کن آرومش کنی بچه نفسش رفت.... من
همین الان میام.

تلفن را که قطع کرد، سریع ایستاد و چنگی به کتش زد.

-من باید برم بعداً راجع به جزئیات با هم حرف می‌زنیم.

-چی شده؟ حاله مایا خوبه؟ صدای گریه ش میومد نگران شدم.

با سوالم کلافه مکث کرد و دستی به صورتش کشید.

-یعنی خوبه اما ناراحته چون قوی که بهش دادم رو عملی نکردم. بیخیال اینارو من باید برم بعداً باهات...

سریع بلند شدم و کیفم را برداشتم.

-منم باهاتون میام.

متعجب ابروهایش پرید.

-شما این همه دارید برای خواهر من تلاش می کنید منم می خوام وقتی که دخترتون انقدر ناراحته پیشتون باشم. شاید بتونم کاری انجام بدم مخصوصاً اینکه مایارو هم خیلی دوست دارم.

-مجبور به جبران چیزی نیستی اما هر طور راحتی اگر می خوای بیای عجله کن.

سریع همراهش شدم.

خیلی زود حساب رستوران را داد و تقریباً داخله ماشینش پرید.

کنارش نشستم و خیره به حالات نگرانش که تماماً بخاطر گریه های دخترش بود باز به فکر فرو رفتم.

شهراد ماجد پدر بدی بود...؟!!

@Vip.Roman

—❤—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۱۵

#آبشار طلایی

وارد حیاط خانه‌ای که احتمالاً مربوط به خواهرش بود
شدیم و شیلا خانوم ناراحت مقابلمان قرار گرفت.

-شهراد جان بخدا خیلی به گوشیت زنگ زدم اما آنتن نمی‌داد.

-کجاست شیلا دخترم کجاست؟!

شیلا ناراحت دستش را به سمتی گرفت.

-تو سالنه رو مبل خوابش برده البته داره فیلم بازی می‌کنه که خوابش برده.

شهراد مثله تیر از چله رها شده به طرف خانه رفت و من امکان نداشت که بیشتر از این تعجب کنم!

در ماشین برای آنکه کمی آرامش کنم و میزان وخامت اوضاع را بسنجم، سعی کردم کمی از زیربانش حرف بکشم و در نهایت به جوابی رسیدم که اگر صد سال هم اوضاع های ناهموار را کنار هم می چیدم، آن حتی به گوشه‌ی ذهنم هم خطور نمی کرد!

برعکس تصورم برای مایا هیچ مشکل خاصی برایش پیش نیامده بود.

و تمامه ماجرا این بود که بخاطر سرما خوردگی جزئی‌اش همراه عمه‌اش شیلا دکتر رفته بود و طبق تجویز دکتر به آمپول کوچک نوش جان کرده بود.

دخترک با گریه گفته بود که بعد از آخرین بیماری ای ام پدرم قول داده که دیگر تا وقتی خودم اجازه ندهم آمپول به تنم تزریق نمی شود و شیلا نیز که نتوانسته بود به شهراد دسترسی پیدا کند، ناچاراً به حرف پزشک گوش داده بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

شنبه و یکشنبه تعطیل بود عزیزانم ❤️

دو پارت دوشنبه 📌📌💚💚

#پارت ۱۱۶

#آبشار طلائی

برای کسی— مثله من همچین چیزی نه تنها باور کردنی نبود بلکه جزو دسته‌ی محالات قرار می‌گرفت اما با این حال همچین جریانی حقیقت داشت!

نگاهم را در حیات زیبا چرخاندم و نفس کلافه‌ای کشیدم و شیلا که تا حالا ناراحت به رفتن برادرش خیره شده بود، بالأخره مرا هم یادش آمد.

-خوش اومدی دنیز جان ببخشید حواسم نبود درست تعارف کنم... بفرمایید تو.

-این چه حرفیه؟ خواهش می‌کنم متوجه شدم ناراحتید.

دست پشت کمرم گذاشت و به طرف وروی هدایتم کرد.

-مایا خیلی ازم ناراحت شد اما فقط برای اینکه مریضیش بیشتر نشه و به ماهینم سرایت نکنه این کارو کردم. بالأخره بچه‌ن دیگه همش هم پیشه همهن به نظرت منو می‌بخشه؟

همانطور که کفش هایم را درمی‌آوردم در تلاش بودم تا چشمانه گرد شده‌ام که داشت از حدقه درمی‌آمد را به حالت عادی بازگردانم.

دو حالت بیشتر وجود نداشت یا ما بچگی نکرده بودیم و یا خانواده‌ی ما جد بیش از حد نسبت به بچه‌هایشان حساس بودند!

به سختی زمزمه کردم:

-ناراحت نباشید مطمئنم می بخشتون بچه‌س بالاخره
یادش میره.

-اووف انشالله

و از سر تجربه های بسیار می دانستم که قطعاً مایای
کوچک همچین خاطره‌ای را فراموش خواهد کرد... به هر
حال من و دریا چه چیزهایی را که فراموش نکرده بودیم!

ما سگک های کمر بند، سیلی های سرخ کننده، لگدهای
وحشیانه و بی حرمتی های زیادی را در کودکی و نوجوانی

چشیده و خیلی هایشان را هم فراموش کرده بودیم. درد
آمپول بینشان چیزی نبود مگر نه...؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۱۷

#آبشار طلائی

لبخندی به شیدا زدم و همین که وارد سالن خانهاش شدم،
با دیدن تصویر مقابلم برای لحظه‌ای نفسم رفت.

خدایا... این فوق‌العاده ترین و زیباترین چیزی بود که تا به
حال دیده بودم!

سوم شخص:

شهراد ناراحت کتش را کناری انداخت و دو زانو مقابله مایا
که درازکش در مبل جا خوش کرده و پلک هایش را روی
هم می‌فشرد، نشست.

رد اشک روی صورت کوچک کودکش خشک شده بود و
پلک های خیسش که نشان از گریه ای طولانی می داد،
بدجوری اعصابش را به هم می ریخت.

-بابایی؟

...-

-دورت بگردم چشمتو باز کن یه کم با هم حرف بزنیم بعد
می ریم خونمون می خوابی.

لرزش پلک های مایا شدیدتر شد و مشخص بود نشان دادن کنترل خویش برای همچنان خواب بودن سخت تر شده است.

-می فهمم ناراحتی اما بابایی وقتی یه نفر مریض میشه دکترها هم مجبوراً هر کاری از دستشون برمیاد انجام بدن تا بیمارشون حالش خوب بشه. انتخابه شخصی- ای نیست. آمپول هم یه روشه درمانیه و...

با جمله ی آخر مایای کوچک دیگر نتوانست تحمل کند.

بغضش صدا دار شکست و با حالت جیغ ماندی فریاد کشید:

- گول داده بودی دفته بودی تو خودت دفته بودی! (قول داده بودی گفته بودی تو خودت گفته بودی)

شهراد ناراحت جلوتر رفت و بی توجه به تمامه دست و پا زدن های دلیله زندگی اش او را عمیقاً در آغوش کشید.

-نوموخوام قهلممم بابایی بد! (نمی خوام قهرم بابایی بد)

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

دو پارت سه شنبه ✨ ✨ 📌 📌

#پارت ۱۱۸

#آبشار طلایی

شهراد دستش را روی کمرم مایا گذاشت و همانطور که آرام ماساژش می داد، بوسه ای به موهای عرق کرده اش زد.

-باشه... باشه تو درست میگی عزیزم معذرت می خواهم که نتونستم سر قولم بمونم. عمه ت بهم زنگ زده بود ولی گوشیم آنتن نداده برای همین نتونستم پیام. باور کن خودمم خیلی ناراحت شدم.

توضیح کاملاً صادقانه‌اش کمی از حرصی و جوش مایا را خواباند و دختر کوچک همانطور که به سینه‌ی پدرش سنجاق شده بود، صورت اشکی و آب بینی آویزانش را با پیراهن مارک‌دار شهراد پاک کرد و لب ورچیده گفت:

-شیدا بده. دکتلم بده. اون دفت اپول عمه خم دفت خب
هیچکس منو نشنید. اپولم زدن!
(شیدا بده دکتلم بده اون گفت آمپول عمه هم گفت خب
هیچکس منو نشنید. آمپولم زدن)

شهراد ناراحت از فشار روحی‌ای که کودکش متحمل شده بود، دندان روی هم سایید و شاید برای خیلی از پدرها مهم نبود.

نیتشان قطعاً خوب بود اما جای آنکه سعی کنند کودکان را قانع کنند تا آن ها کمی هم که شده نسبت به درمانشان رضایت داشته باشند، به زور و برای از بین بردن درد جسم یک تحقیر روحی را به آن ها می خوراندند و به شدت دلزده شان می کردند.

و جز موارد اورژانسی- و خاص شهراد از این کار جداً متنفر بود.

مهم نبود همچین کاری چقدر کوچک و عادیست و یا چقدر برای زودتر خوب شدنشان مفید است. چیزی که در درجه ی اول اهمیت داشت، حس عذت نفس و حق انتخابی بود که باید از سن خیلی کم در بچه ها به وجود می آمد.

حس ارزشمند بودن وجودشان و حرف هایشان و شاید نمی‌توانست این عادت غلطه بسیار عادی شده را به کل از میان ببرد، اما وظیفه داشت تا جایی که میشد اجازه ندهد تا حس تحقیر شدن در بچه هایش به وجود بیاید.

وظیفه‌ی پدری‌اش این را ایجاب می‌کرد...!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۱۹

#آبشار طلایی

دست کوچک مایا را که در میانه دست او تقریباً گم شده بود را بالا آورد و بوسه‌ای عمیق روی آن کاشت.

-ربطی به عمه یا دکترت نداره عزیزم همش تقصیره منه که نبودم. اما بازم ازت معذرت می‌خوام و می‌خوام بدونی تلاشمو می‌کنم تا همچین چیزی دوباره تکرار نشه، باشه بابایی؟ قبوله؟ اگه قبوله پاک کن این اشکاتو که دلم خون شد برات!

مایا که میزانه وابستگی‌اش به شهراد بسیار بیشتر از این‌ها بود که همچین عذرخواهی از ته دلی را قبول نکند، با پشت دست اشک‌هایش را خشک کرد و دست خیسش را روی صورت پدرش گذاشت.

-بخشیدم دلت خونی نشه اونوخت مته مایا خانوم اپولت
می زنن ها!

شهراد با عطش بوسه‌ای به گونه‌ی سرخ مایایش زد.
دلش می‌خواست کوچک خوشمزه‌اش را خام بخورد!

-دورت بگردم من که به فکر منی؟ آره من...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مایا این بار آب بینی
آویزان‌اش را به گردن پدرش مالاند و باعث شد که صورت
شهراد چین بخورد.

-مایا نکن بچه... آخه دخترخوب دماغشو می ماله به باباش؟ زشت نیست عمرم؟!

-دختر بدی شدم املوز اذت می کنم همه لو.
(دختر بدی شدم امروز اذیت می کنم همه رو)

شهراد که از سرتقی اش خنده اش گرفته بود، محکم تر فشارش داد و سروصورتش را بوسه باران کرد.

-یعنی چی که دختر بدی شدم؟ سرتق شدی دوباره آره؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

دو پارت چهارشنبه 🌱🌱👉👈

#پارت ۱۲۰

#آبشار طلایی

صدای قهقهه‌های مایا که بلند شد، شیلا نفس راحتی کشید و رو به دنیز که کنارش ایستاده بود، گفت:

-وای خدارو شکر خندید. منم برم جلو تا پیشه شهراده با
منم آشتی کنه این فسقلی... تو هم بشین عزیزم شرمنده
سریا هم موندی.

و سپس بی آنکه منتظر جواب بماند، سریع جلو رفت تا
دوباره دله برادر زاده‌ی شیرین زبانش را به دست آورد و
دنیز این بار کاملاً خشک شده بود!

تصویری که داشت می‌دید شبیه یک رویا بود.

رویای پدر و دختری‌ای که وقتی سنش کمتر بود، هر شب
موقع خواب حالت‌های مختلفی از آن را تصور می‌کرد.

و شاید فقط خدا می دانست که سال ها حاضر بود دست به هر کاری بزند تا فقط یک آغوش پر محبت از پدرش نصیبش شود. اما حیف و صد حیف که آنقدر بی محبت بزرگ شده بود که حتی رویاهایش هم به شیرینی تصویر مقابلش نبودند!

همچین چیزی حتی در ذهنش هم نمی گنجید.

تند پلک زد تا تری چشمانش از بین برود و سعی کرد بیخیاله رویاهایش شود تا بتواند درست فکر کند. منطقی و بی هیچ قضاوتی...!

محبت واقعی کلام و در آغوش گرفتن های از ته دل شهراد ماجد نه با گفته های زن همخوانی داشت و نه با تصویری که در رستوران دیده بود.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۲۱

#آبشار طلایی

دنیز نمی دانست قضیه دقیقاً چه بود. شاید مربوط به مادر
مایا و ماهین میشد و شاید هم داستان کلاً چیز دیگری بود.

مشکل آن زنی که عمیقاً از این مرد نفرت داشت و کلاف
های داستان زیادی درهم پیچیده شده بودند و روحش را
گیج و آشفته می کرد.

اما حتی گونه های سرخ مایا و ماهین در آن شب که به
احتمال زیاد دلیله دیگری جز سیلی زدن داشت و او دچار
سوتفاهم شده بود و یا آن زن و مردی که شب تولد دید و
حالت عجیب غریبشان، هیچ کدام دیگر اهمیتی نداشتند!

اهمیتی نداشتند چون امروز پوسته ی اصلی و بی نقاب
شهراد ماجد را با گوشت و پوست و استخوان خود حس
کرده بود.

نمی دانست از این به بعد چه چیزهایی را خواهد دید. اما
حتی اگر مطمئن میشد که شهراد ماجد یک روانی تمام

عیار هم هست، دیگر ذره‌ای نسبت به اینکه او بهترین پدری است که تا به حال دیده شک نداشت.

چراکه قطعاً هیچ تصویری نمی‌توانست به سنگینی و قدرته محبت واقعی‌ای که شاهدش بود، برسد!

مردی که اینچنین دخترچه‌اش را ناز می‌داد نمی‌توانست پدر بدی باشد!

و دنیز کاملاً ناخواسته او را باور کرد آن هم نه یک باور سطحی بلکه او را شه‌راد را با تمامه قلبش باور کرد...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

ده پارت جدید تقدیم شما عزیزانم

بچه ها پارت ها همه تکمیل شدن و فقط دو پارت دیروز
مونده طلب شما ❤️ ❤️

عصرتون بخیر باشه ❤️ ❤️

فردا شب پارت داریم خوشگلا ❤️ ❤️ ❤️

#پارت ۱۲۲

#آبشار طلائی

-الو دریام؟

-آبجی

دستم روی سینه‌ام چنگ شد و ضربانه دیوانه‌وار قلبم
گوش‌هایم را گر کرده بود.

-خوبی دورت بگردم آره؟ حالت خوبه؟!

...-

-دریا خواهش می کنم یه چیزی بگو قلبم داره وایمیسته!

صدای فین فینش خبر از گریه کردنش می داد اما وقتی که گفت:

-خوبم یعنی فکر کنم خوبم. مامان بزرگ تو اتاق حبسم کرده!

ابروهایم بالا پرید.

-حبس کرده؟ چرا؟!

-به ب..بابا گفت خودش می‌خواد بخاطر فرار کردنم تنبیهم کنه، تو افاق حبسم کرد. انقدرم عصبانی بود که بابا نتونست مخالفت کنه.

کمی طول کشید تا جمله‌اش را هضم و درک کنم و بی‌اختیار لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست.

-یعنی خودش تو افاق حبست کرد؟!

-آره تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش.

به دیوار تکیه دادم و با نفس‌های عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم.

-آبجی

-جونم؟ دورت بگردم می‌دونم ناراحتی حقم داری ولی تو
اتاق حبس باشی و مامان بزرگ حواسش بهت باشه، خیلی
بهتر از اینه که بابا بخواد تنبیهت کنه مگه نه؟

با به زبان آوردن فکرم لحظه‌ای دلم چنان سوخت که
اشک به چشمانم نیش‌تر زد.

عطای عامری، کسی که مثلاً پدرمان بود دقیقاً داشت مارا
به کجا می‌رساند؟! *@Vip. Roman*

به جایی که بخاطر حبس شدنی بدون درد خدا را شکر کنیم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۲۳

#آبشار طلایی

-نمی‌دونم شاید!

چیزی برای دفاعه بیشتر از وضعیتش داشتم؟ قطعاً خیر!

...-

-دنیز؟

-جونه دنیز؟

-میگم.. میگم تو ازم ناراحت نیستی که مگه نه؟!

-چرا باید ناراحت باشم؟!

زمانی که کودکانه و با خجالت زمزمه کرد:

-خب چون از خونه فرار کردم. به هر حال فرار کردن کاره بدیه. ممکنه هر اتفاقی برای آدم بیفته.

چشمانم گرد شد و بینه لب‌هایم فاصله افتاد.

فرار کردن قطعاً کاره بدی بود. اما راهنماییه درست دادن به دختر بچه‌ی دوازده ساله‌ای که در خانه‌ی خودش مورد بی‌حرمتی و آزار و اذیت قرار گرفته، چگونه بود؟!

باید می‌گفتم بمان و تحمل کن یا بی‌توجه به اتفاقات و گرگ‌هایی که ممکن است در کمین روح و جسمه پراز معصومیت باشند، به دله جاده بزن؟!

سیاهی‌های خانه را انتخاب نکن... سیاهی‌های بیرون را
انتخاب کن... و یا شاید هم یا برعکس!

چه چیزی تصمیمه درست بود وقتی انتهای هر دو تباهی
بود؟!

-اووم می‌دونی یه کم توضیح دادن درباره‌ش سخته، جاش
بیا با هم یه قراری بذاریم. از این به بعد من قول میدم
هیچوقت گوشیمو از خودم جدا نکنم، تو هم هر چی شد
همون لحظه به من زنگ بزن خب؟ هر چی که باشه با هم
فکر می‌کنیم بهترین تصمیم رو می‌گیریم... باشه عزیزم؟

سکوتش طولانی تر شد و مشخص بود که قانع نشده اما
صبوره مظلومم مانند همیشه حرفم را قبول کرد.

-چشم

♡_♡_♡_

دریای عزیزم چقدر مظلومه بچم □

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۲۴

#آبشار طلایی

در باز شد و با آمدنه شهراد دستی به زیر پلکم کشیدم و
سریع گفتم:

-عشقم من دیگه قطع می کنم پس هر چی شد زود بهم بگو
باشه؟

-باشه آبی نگرانم نباش خدافظ.

-فعلاً عزیزم.

تا قطع کردم شهراد گفت:

-خواهت بود؟

موبایلم را داخله جیب شلوار جینم گذاشته و جلوتر رفتم.

-آره

-حالش چطوره؟ اون مرتیکه که اذیتش نکرده؟!

اگر انسان‌های نرمالی بودیم قطعاً باید از اینکه به پدرم مرتیکه می‌گفت ناراحت می‌شدم مگر نه؟!

-یه جورایی انگار فعلاً اوضاع آرومه البته با دخالته مامان بزرگم!

-که اینطور پس خوبه!

-آره

-اوکی بیا تو شام حاضره.

-نه دیگه بهتره برم.

-چرا؟ کار داری؟

-نه اما دلیلی نداره بیشتر از این بمونم فقط اومده بودم مطمئن شم که حاله مایا خوبه و...

چرخید و بی‌اهمیت به حرف زدنم طرف در ورودی رفت و گفت:

-زود بیا حوصله لوس بازی هاتو ندارم.

چشمانم گرد شد و سرجایم وا رفتم!

و قطعاً شهراد ماجد عجیب‌ترین کسی بود که در تمامه عمرم دیده بودم!

چراکه به طور حتم یک مرد عادی نمی‌توانست هم جنتلمن باشد و هم بیشعور...!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۲۵

#آبشار طلایی

-بکش دنیزجان تعارف نکن می خوام من برات بریزم؟

با صدای شیلا به سختی از تصویر دوست داشتنی مقابلم
چشم گرفتم و خودم را جمع و جور کردم.

-نه عزیزم مرسی دارم می‌خورم، خیلی خوشمزه شده دستت
درد نکنه.

-نوش جونت گلم.

-بابایی بازم لیخت (ریخت)

با صدای مایا دوباره نگاهم به فرشته‌های زمینی دوخته
شد.

سر و صورت خودش و ماهین کوچک تماماً برنج و خورش شده بود اما همچنان با اعتماد به نفس کامل در حاله خوردنه شامشان بودند و غذا خوردنشان آنقدر شیرین بود که با دیدنشان همه‌ی ناراحتی‌هایم را فراموش کردم.

شهراد ماجد نیز در حالی که خیلی شیک و آرام غذایش را می‌خورد، بی‌اهمیت به سرووضع دخترانش و قاشقی که مایا برای بار دهم انداخته بود، از جا قاشقی روی میز یک قاشق کوچک دیگر برداشت و به سمت مایا گرفت.

-یه بار دیگه بندازیش نمیگم خب کافیه دیگه لازم نیست بخوری، میگم خودت باید بری قاشقتو بشوری مایا خانوم!

مایا لب ورچید اما شهراد بی اهمیت و با چشم و ابرو به بشقاب مقابله اشاره کرد.

-یالا ببینم عروسک بقیه غذات هنوز مونده.

-ب..ب..بابایی من خو..لدم .

ماهین بعد از گفته این جمله با دست‌های تپش به ادامه‌ی شامش پرداخت.

به این صورت که دانه‌های برنجی که از بشقابش روی میز افتاده بود را جمع می‌کرد و در دهان می‌گذاشت.

لب‌هایم با دیدنه حالتش رو به بالا کشیده شد و با آن شکمه گرد و بانمکش قطعاً باید تا این حد خوش خوراک می‌بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۲۶

#آبشار طلایی

-نوش جونت.

-با...با..بازم ب..بخولم؟ ب..لام خ..خوبه ها! (بازم بخورم
برام خوبه ها)

با جمله‌ای که گفت صدای خنده‌ی جمع بلند شد و شهراد
در حالی که با محبتی کاملاً عیان به فسقلی تپلش خیره
شده بود، متاسف سر تکان داد.

-از دست تو ماهین غذا نخوردی مگه تا حالا بابا؟

آریا همسر شیلا همانطور که بلند می‌خندید گفت:

-یعنی بچه فکر کنم تو تنها کسی هستی که با این همه کثیف خوردن، آدم دوست داره بچلوننت. آخه من موندم چطوری از این شهراد گوشت تلخ همچین بچه‌های شیرینی به وجود اومده! چرا؟ چطور ممکنه که...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که شهراد گفت:

-ماهین از عمو آریات تشکر نمی‌کنی بابت شام؟ بوسش کن عمو رو ببینه چقدر دخترم با ادبه!

در لحظه خنده از روی لب‌های مرد آریا نام پر کشید و همانطور که خشک شده به شهراد نگاه می‌کرد، مضطرب سر تکان داد.

-اصلاً لازم نیست!

اما ماهین با حرف گوش کنی تمام روی میز رفت و زمانی که لب های به شدت کثیفش را به گونه ی مرد چسباند و محکم بوسیدتش، با لرزش یکدفعه ای او چنان صدای قهقهه ی شیلا و شهراد بلند شد که شانه هایم بالا پرید و شیلا سریع ماهین را در آغوش گرفت و او را از همسرش دور کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

امشب پارت داریم خوشگلا ❤️

#پارت ۱۲۷

#آبشار طلایی

شهراد همانطور که مردانه می خندید رو به آریا گفت:

-چی شد سلطان به اندازه کافی چلوندنی نبود بچه‌م؟!

از آنجا که تقریباً با بیمارهای وسواسی آشنا بودم و می دانستم اول از همه چقدر خودشان از این بابت زجر می کشند، دلم نمی خواست بخندم اما چهره‌ی مرد که درجا

سرخ شده بود و خنده‌ی بسیار زیبای شهراد ناخودآگاه لب
هایم را رو به بالا کشاند.

دندان های زیبا و مرتب شهراد ماجد و خنده‌ای که
چهره‌اش را از آن سختی همیشگی دور کرده و جذابیتی
وحشیانه به صورتش داده بود، قابلیت این را داشت که
ساعت ها یک نفر را محو خود کند!

مرد بلند شد و با خنده‌ی کوچکی که روی لب های خودش
هم نشسته بود رو به شهراد غرید:

-حیف بچه اینجا نشسته اما از طرف من بدون همون
همیشگی تقدیمت!

شهراد بی‌اهمیت و با خنده به غذا خوردنش ادامه داد و در آن همه شلوغی و صدا با کاری که کرد دوباره یک خوشی عجیب به قلب زخم دیده‌ام نشان داد.

وقتی که صندلی مایا را به طرف خود کشاند و بی توجه به غرغرا و قصد فراری که کاملاً از تمامه وجنتاش مشخص بود، قاشق قاشق و سر صبر مابقی غذا را به دخترکش خوراند، تکان خوردنه قلبم را خیلی خوب حس کردم.

همانطور که با شیلا و آریا می‌خندید، در آرامش به بهانه گیری های دخترش برای نخوردن گوش می‌داد و سپس دوباره قاشق را مقابله لب های او بالا می‌گرفت.

گلویم دردناک شد و چشمانم را پر کرد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۲۸

#آبشار طلایی

من این صحنه ها را از عطا که جای خود داشت حتی از
مادرم هم ندیده بودم!

مادر بیچاره و افسرده‌ام آنقدر هر روز با پست فطرتی های عطا سروکله می‌زد که دیگر نایی برایش نمی‌ماند و عطا هم که کلاً از انسانیت به دور مانده بود، پدرانۀ خرج کردن که جای خود را داشت!

اینکه یک پدر و مادر در هر شرایطی حواسشان به کودکشان باشد را من فقط در فیلم‌ها دیده و در قصه‌ها شنیده بودم.

این آرامش این پا به پای بهانه‌گیری های یک بچه ماندن، صبر و حوصله‌ای که شهراد ماجد برای دوقلوهایش خرج می‌کرد، هیچ کدام نه به ظاهر زیادی به‌روزش می‌آمد و نه به حرف‌هایی که پشت سرش می‌گفتند اما همه شان از جنس حقیقت بودند...!



- کاش می‌داشتی کمک کنم.

شیلا همانطور که با سلیقه کنار فنجان قهوه هایش
شکلات می‌چید، خندید و به شانه‌ام زد.

- دختر خوب چه کمکی کار خاصی نیست اصلاً بعدم یه
شب اومدی اینجا می‌خوای کار کنی؟ بیا بریم با لذت
بشینیم قهوه مون رو بخوریم بیخیاله کار بابا!

قبله آنکه جواب دهم شهراد به آشپزخانه آمد و با چشم و ابرو پرسید:

-تو چرا از آشپزخانه درنمیایی؟ مگه اومدیم خواستگاریت که همه‌ش موندی این تو؟!

دهانم نیمه باز ماند و صدای اعتراض شیدا بلند شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۲۹

#آبشار طلایی

-شهراد اذیتش نکن!

نگاهه پر شیطنتش به صورتم قفل شده بود و عرق از تیغه
کمرم راه افتاد.

من دچار توهم شده بودم یا او جدی جدی تغییر رویه
داده بود؟!

هر چقدر می خواستم به روی خود نیاورم نمیشد!
این مردی که حال اینجوری و با شیطنت داشت نگاهم
می کرد، هیچ شبیه کسی که روز اول دیده بودم نبود.

شبیه مردی که غرور زیاد و سردی عجیبش تمامه وجودم
را ویران کرده بود، نبود!

-من یعنی گفتم به شیلاجون کمک کنم.

-شیدا؟ کار نکش از عروسمون!

کاملاً جدی گفت و صدای خنده های ریز شیدا بلند شد و
من دلم می خواست خفه اش کنم.

مشخص بود از آن هاست که اگر در تیررس نگاهش قرار
بگیری و مورد توجه‌اش، لحظه‌ای از دست شیطنت هایش
در امان نخواهی بود و نمی‌دانم چرا با وجود معذبی‌ام از این
توجه‌ها بدم نیامده بود!

نامحسوس از رانم نیشگون محکمی گرفتم تا افکارم هوای
سرزدن به ممنوعه‌ها نکند!

و برای از آن موقعیت عجیب سینی قهوه را برداشتم و با
یک چشم غره‌ای درست درمان رو به چشم‌های شیطان‌ش
زمزمه کردم:

-خدا نکنه یه روز اینقدر نابود باشم که عروسه بعضیاشم!

این بار صدای قهقهه‌ی شیلا بلندتر شد و لبخند از روی
لب‌های شهراد ماجد رفت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۰

#آبشار طلایی

بی‌اهمیت به حالتش و دلی که یک تکان کوچک خورده بود، با سینی در دستم به سالن رفتم و آرام روی مبل نشستم.

ذهنی که لحظه‌ای درگیر شده بود، تنم را لرزاند.

سرچرخاندم و خیره به قاب عکس بزرگ و خانوادگی روی دیوار که نماد یک خانواده‌ی خوش‌بخت بود و چشمانه پراقتدار و ظاهر جذاب شهراد، محکم لب‌گزیدم.

این مرد از نظر ظاهری هیچ کمبودی نداشت و برایم ثابت شده بود که پدر فوق‌العاده‌ای هم هست. اما پدر فوق‌العاده‌ای بودن دلیل بر آن نمیشد که مرد مناسبی هم باشد!

دوستان عجیب غریبش و حرف هایی که در موردش
می گفتند به کنار فقط و فقط نگاهش نماینگر ذات
عصیانگر و پراز خوشونتش بود!

او پررنگ ترین خطری بود که می توانست در زندگی هر
زنی وجود داشته باشد!

♡

-خودمم می تونستم برم.

-لازم نیست سر راهمی می‌رسونمت، درو باز کن شیلا

شیلا سریع در عقب را باز کرد و شهراد همانطور که مایا و ماهینه غرق خواب را در صندلی عقب می‌نشاند با لطافت موهایشان را بوسید و کمربندشان را بست.

-بابایی

-جان؟ داریم می‌ریم خونه.

-لالامه

-چشماتو ببند بدخواب نشی، زود می‌رسیم.

در را بست و با اشاره‌ای که دوباره زد از شیلا تشکر کردم و به ناچار روی صندلی کمک راننده جاگیر شدم.

-کارنداری شیلا؟

-نه عزیزم مراقب باشید.

-خیالت جمع... فقط فردارو باهام میای دیگه آره؟

-فردا؟

-وقته گفتار درمانی گرفتم برای ماهین گفته بودم بهت

مکت شیدا تو جهم را جلب کرد و زیرچشمی نگاهشان کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

بچه ها هنوز ادیت پارت ها تموم نشدن متاسفانه بخوابید
فردا مطالعه کنید ❤️

#پارت ۱۳۱

#آبشار طلایی

-اون فردا بود؟ همیشه به تعویق بندازیش؟ آخه فردا
مامانه آریا قراره بیاد برای عملش بریم آزمایش بده.

-یعنی نمی‌تونی بیای؟

-فکر نکنم.

- باشه اشکال نداره، خودم می‌برمش.

-یه نفری سخت نیست؟ مخصوصاً اینکه اصلاً از این
جلسات خوشش نمیاد!

نفس کلافه‌ای که شهراد کشید از چشمم دور نماند و حسه
عجیبی پیدا کردم!

احتمالاً پدر دوبچه‌ی کوچک بودن و بزرگ کردنشان بدون
مادر، بسیار سخت‌تر از حد انتظارم بود!

-دیگه چاره‌ای نیست اوکیش می‌کنم. برو تو سردت نشه...
آریا فعلاً.

-به سلامت

برای شیلا دست تکان دادم و شهادت که داخل ماشین نشست، به سختی جلوی زبانم را گرفتم تا نگویم فردا همراهیت خواهم کرد!

همینطور هم داشتیم به یکدیگر نزدیک می شدیم و این صمیمیت اصلاً درست نبود!

نباید فراموش می کردم که او کیست!



شهراد:

داخله ماشین که نشست با پیچیدن بوی عطری خوش در
بینی اش دوباره آرامش را حس کرد و نگاهش را به دنیز
دوخت.

لاکردار آنقدر بوی خوبی می داد که دلش می خواست همین
حالا تنه ظریفش را به سمت خود بکشانند و با تمام وجود
از عطرش نفس بکشد.

از هجوم احساساته ناگهانی اش دست مشت شد و
عصبانی از خود محکم کمربندش را بست.

دقیقاً چه مرگش شده بود؟!

فراموش کرده بود که زن ها حتی نباید گوشه‌ای از ذهنش
را به خود مشغول کنند؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۲

#آبشار طلایی

اخمالود ماشین را راه انداخت و همین که خواست چیزی بگوید تا از آن حال و هوا خارج شود، صدای پیامک موبایلش توجهش را جلب کرد.

-سلام آقای دکتر باید ببینمتون، فوریه!

پیامک هنگامه ابروهایش را بالا پراند.

این زن تا کار واجبی پیش نمی آمد سراغش را نمی گرفت و حال کلمه‌ی فوری‌اش اصلاً و ابداً حس خوبی نمی داد!

-سلام اوکی فردا هماهنگ می‌شیم.

پیام را می‌فرستاد و این بار با راحتی بیشتری مشغوله رانندگی شد.

راحت‌تر بود چراکه ذهنش به جای دنیز و عطرخوش تنش، مشغوله هنگامه و کار فوری‌ای که گفته بود، شد!

__♡__

-دیوونه شدی دخترجون؟ مگه من مسخره دسته تو یه
الف بچه‌ام که یه روز بگی می‌تونم و یه روز بگی نمی‌تونم!

دنیز جلوتر رفت و رو به زن عصبانی مقابلش گفت:

-معلومه که نیستید. منم اصلاً دوست ندارم پا رو قولایی که میدم بذارم اما شما با من صادق نبودین. بهم دروغ گفتین. بازیم دادین. آقای ماجد اصلاً شبیه کسی- که برام تعریف کردین نیست! حتی یه ذره هم شبیه نیست! اون بیشتر از هر کسی- به بچه هاش اهمیت میده. مراقبشونه، دوستشون داره، شما تمامه اون حرف هارو از خودتون زدین و...

-گولت زد مگه نه؟ مثله همه تو هم گولشو خوردی! خام ظاهرش شدی! باورم نمیشه... واقعاً برای خودم متاسفم که بهت اعتماد کردم!

نیشخند عصبی‌ای روی لب‌های دنیز نشست.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۳۳

#آبشار طلایی

-من یا شما؟ متوجهید این شما بودین که گولم زدین؟
دلالتون دقیقاً چیه نمی‌دونم شاید بخاطر این نفرت حق

داشته باشید شاید نه. حتی شاید آقای ماجد بدترین ادمیه که تو این دنیا وجود داره. ظالم ترینه. ولی برای بچه هاش خوبه و برای همین هیچ مدرکی وجود نداره که شما بخواید با استفاده از اون از بچه هاش جداش کنید و حتی اگه داشت، من هنوز انقدر ادمه پستی نشدم که اینجوری به اون مرد نه به بچه هاش بدی کنم! مایا و ماهین بدجوری به باباشون وابسته هستن. دوستش دارن و من مطمئنم شما هم این موضوع رو خیلی خوب می دونید!

صورت زن تماماً سرخ شده بود و آچمز شده به دختر جوانی که فکر می کرد شاید بتواند او را به آرزوهایش و زمین زدن شهراد نزدیک کند، خیره شده بود!

باور کردنی نبود اما کم کم جوانه های امیدش یک به یک می سوختند!

به سختی به آخرین دستاویزش هم چنگ انداخت.

-شهراد گجست کرده! نمی‌تونی روی واقعیشو ببینی!
نمی‌تونی حقیقتی که هستو ببینی، ولی بدون با ادامه دادنه
این راه نه با عقب کشیدن به ماهین و مایا بدی می‌کنی!
اونا بچه‌ن نمی‌تونن روی واقعی پدرشونو بفهمن اما تو...

دنیز با چانه‌ای لرزان و اشکی که در چشمانش حلقه زده
بود، آرام گفت:

-تو این دنیا هیچکس نیست که اندازه‌ی من فرق پدر
خوب و بدو بفهمه و درکش کنه! پس بیخودی تلاش

نکنید نظرم برنمی‌گردد. من پشیمون شدم دیگه برای شما کار نمی‌کنم. شما هم لطف کنید و بیخیاله من شید!

چرخید و همین که کیفش را برداشت، زن با دیوانگی فریاد کشید:

-به شهراد میگم با نقشه نزدیکش شدی. آبروتو می‌برم. کاری می‌کنم پدرتو دربیاره. اونوقت می‌فهمی آدمی که داری ازش دفاع می‌کنی و میگی پدر خوبیه تا چه حد عوضیه!

♡♡_

به نظر شما این زن کیه بچه‌ها؟ 🦴

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۴

#آبشار طلایی

دنیز متاسف برای خودش که چطور توانسته بود به
همچین شخصیت تاریکی اعتماد کند و دل به دله نقشه
هایش دهد، سر تکان داد.

اگر خدایی نکرده حقیقت را دیر می فهمید و بخاطر کارهای
او خلی هر چند کوچک در رابطه‌ی فوق‌العاده شهراد

ماجد و دو قلوهایش به وجود می‌آمد، هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد!

-جدی؟ چقدر خوب... پس لطفاً این کارو بکنید اونوقت منم جرات پیدا می‌کنم تا در مورد شما بهش بگم! به هر حال همه‌ی اون مدارکی که ازش بهم دادین، اون همه اطلاعات رو خودم تنهایی نمی‌تونم به دست آورده باشم مگه نه؟ اللخصوص اینکه من دلیلی هم برای ضرر زدن بهش نداشتم و ندارم. اما شما قطعاً به دلیلی دارین و دکتر ماجدم اینو می‌دونه! برای همین اگه می‌خواید بگید همین الان جلوی خودم بهش زنگ بزنید من مشکلی ندارم. حداقل اینجوری می‌تونم خطایی که ندونسته در حقش کردم رو جبران کنم!

جمله‌اش که به اتمام رسید، زن گویی آتش گرفت که صورتش تماماً سرخ شد و به سمت دینز یورش آورد!

دستش را بند یقه‌اش کرد و کلمات شبیه گلوله‌های آتش از دهانش فوران می‌کرد!

-منو بین دختر کافیه فقط یه کلمه از دهنِت دریاد، به جون بچم بیچارت می‌کنم. کاری می‌کنم مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن! دهنِتو می‌بندی و همین که از اینجا رفتی من و این خونه رو فراموش می‌کنی، حالیت شد؟!

-ولم کنید!

زن جلوتر رفت و با غرش بیشتری لب زد:

-اگه شه‌راد حتی از یک کلمه از حرف هامون باخبر بشه اونوقت...

من بهش چیزی نمیگم، یعنی فعلاً قصد ندارم بگم و شرط ساکت مودنمم اینه که بیخیال شید و دست از سرشون بردارید! بچه‌ها با پدرشون خیلی خوشحالن شما هم اگه همونطوری که گفتید به فکرشون هستید، دست از یواشکی کار کردن و نقشه‌های جورواجور کشیدن بردارید. بذارید راحت و تو آرامش زندگیشونو کنن وگرنه ساکت نمی‌مونم و به دکتر شه‌راد میگم بزرگترین دشمنش تا چه حد بهش نزدیکه!

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۵

#آبشار طلایی

حرفش که تمام شد بی توجه به چشمانه وق زده ی زن از
خانه بیرون رفت و با استشمام هوای آزاد نفس راحتی
کشید.

@Vip Roman

♡

دنیز:

احساسه می کردم بار بسیار سنگینی از روی دوش هایش برداشته شده و عذاب وجدانی که مدت کوتاهی بود خرم را چسبیده بود، آرام گرفته بود.

چه قبول می کردم چه نه شهزاد ماجد درست از لحظه ای که خواسته بود به دریا کمک کند، یک جایگاه خاص و ویژه در ذهنم پیدا کرده بود.

خودم را مدیون حس می کردم و اگر این زن به هر دلیلی عقب نکشید، بی اهمیت به عاقبت کارم همه چیز را به شهزاد می گفتم....!

با قدم های بلند به طرف خیابان رفتم و برای تاکسی— زرد
رنگ دست تکان دادم.

لبخند روی لب هایم بود و همین که داخل ماشین
نشستم، دوباره خوابی که شب گذشته دیده بودم در ذهنم
پررنگ شد و هیجانه دخترانه ای گونه هایم را سرخ کرد.

خوابی که چنان تحت تاثیر قرارم داده بود که امروز تا بیدار
شدم جرات کردم و به اینجا آمدم.

و با گفته هر چه بادا باد به زنه دیوانه از عقب کشیدنم
گفتم و خوابی که قلبم را تکان داده بود!

موبایلم را درآوردم و همانطور که با یک پیامک کوتاه از
شهراد ماجد می‌خواستم تا امروز همراهش برای گفتار
درمانی ماهین بروم با شوقی که نمی‌توانستم هیچ جوره
منکرش شوم، باز هم لحظات رویایی‌ای که دیده بودم را
مرور کردم....!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۶

#آبشار طلایی



با دستش که دور کمرم پیچیده شد، چشمانه مخورم را باز کردم و آرام به طرفش چرخیدم.

نگاهم به نگاهه شیطان و مانند همیشه سرحالش گره خورد و لب هایم به یک طرف کج شد.

-بیدارشو دیگه داره دیر میشه آهو خانوم.

-ساعت چنده؟

-شش و نیم

اخمی بینہ ابروہایم افتاد و حرصی دستی بہ شانہاش زدم!

-شہرہاد توروخدا این اخلاقاتو بذار کنار، آخہ کی زنشو
شیش صبح بیدار می کنہ کہ تو دومیشی؟! exchange group

بی اہمیت بہ غرغر کردن ہایم دستم را کشید و بلندم کرد.

-من میشم اولیش عب ندارہ. @Vip. Roman

قلدرانہ حرفش را زد و دستش را دور کمرم پیچید.

-نکن لختم

-پاشو می‌خوام از دست های عشقم صبحونه بخورم!

حرصی خندیدم و او با صمیمیتی بسیار دوست داشتنی و خاص پیراهنه سفید رنگ و آستین بلندشم را تنم کرد و دکمه هایم را سر صبر بست.

-اوجه رمانتیک بودن دکترا ماجدو ببینید! جای اینکه برام صبحونه درست کنی بیاری تو تخت، بیدارم می‌کنی که من برات درست کنم؟!

تخس چانه بالا گرفت و تنم را به سمت سالن هل داد.

-همینه که هست، غرنزن انقدر!

وارد آشپزخانه که شدیم، دستوراتش ردیف شدند و چشمانم را گرد کرد.

از پنکیک گرفته تا جان آدمیزاد درخواست داد و حرصم را بیشتر کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۷
#آبشار طلایی

-امری باشه؟ چیز دیگه‌ای هم می‌خوای بگو تعارف نکن!

یک دستش دور کمرم و دست دیگرش دور باسنم پیچیده شد.

-هیچی خوشگلم ولی ممنون میشم اگه موقعه صبحانه
روپام بشینی تا با لقمه هام تورو هم بخورم.

به سختی با لبخندی که میخواست روی لب هایم بنشیند
مقاومت کردم و نگاهه براقم را که شکار کرد، سواستفاده
گرانه سر جلو آورد.

خوشبختانه یا متاسفانه قبل آنکه لب های خوش فرمش
روی لب هایم بنشیند با صدای آرام مایا که گفت:

-بابایی

☆☆☆

جادوی عجیب خوابم از بین رفت و با قلبی که هیجان زده‌تر از همیشه می‌کوبید، خواب شیرینم را ترک کردم.

تصور دوباره‌اش حال و هوایم را عوض کرد و پیامه شهراد ماجد که رفته امروز را قبول کرده بود، حسه خوبم را بیشتر کرد.

شیشه‌ی ماشین را تا آخر پایین کشیده و دستم را بیرون بردم.

چیزی که بیشتر از همه خوابم را در نظرم دوست داشتنی می‌کرد حسه خاصی بود که در آن داشتم.

حسی۔ کہ قبل آن هرگز نتوانسته بودم تجربه اش کنم...
حسه خوشحالی مطلق!



#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۳۸

#آبشار طلايي

شهراد:

پیامک دنیز که گفته بود همراهش برای جلسه‌ی گفتار درمانی ماهین می‌آید تلنگر کوچکی به احساسات مردانه‌اش وارد کرد!

این چندمین باری بود که یک زن جز شیلا برای او و بچه هایش کاری می‌کرد؟ به طور قطع اولین بار!

با تقه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد و دیدن صورت هنگامه به خودش آمد و قفل درها را باز کرد.

هنگامه نفس نفس زنان کنارش نشست و دستش را روی
قلبش گذاشت.

-خیلی دیر کردم مگه نه؟ ببخشید کار واجبی پیش اومد...
راستی سلام.

موبایل را قفل کرد و کنار گذاشت.

-علیک سلام. مشکلی نیست ولی امیدوارم واقعاً کارت
همونقدر که گفתי فوری باشه. چون امروز باید دخترمو
ببرم جایی و با دیر کردنتم عملاً وقته راضی کردنشو ازم
گرفتی!

هنگامه با هیجان و خجالت دستانش را درهم قلاب کرد.

-می فهمم چقدر شلوغید ولی اگه حرف هامو بشنوید
می بینید که کارم از فوری هم اونورتر بوده!

توجهش بیشتر از قبل جمع شد و اخم هایش درهم رفت.

-تعریف کن ببینم دختر... بریز بیرون هر چی تو چنته داری.

هنگامه بعد مکث کوتاهی که احتمالاً برای جمع و جور کردن ذهن و جمله سازی هایش بود، بالأخره به زبان آمد.

و شهراد آن لحظه حتی فکرش را هم نمی کرد کلماتی که قرار بود از زن مقابلش بشنود تا چه حد خونس را به قل قل می اندازد و قلبش را پر از نفرت می کند...

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



هشت پارت جدید تقدیم شما

Exchange Group | 640

#پارت ۱۳۹

#آبشار طلایی

-دیگه اینجوری آقای دکتر چند وقت پیش وقتی بهم گفت مهمون داره و شب نمونم پیشش یه کم شک کردم. می‌دونید دیگه همه کارهاشو من انجام میدم. اینکه نمی‌خواست بمونم برام عجیب بود اما پیگیری نکردم. اون روز از خونه اومدم بیرون و موقع اومدن وقتی مهمونشو دیدم بیشتر تعجب کردم. اولین بار بود اون زنو می‌دیدم اما بازم گفتم ولش کن الکی داری حساس میشی— هنگامه تا اینکه دو سه روز پیش موقعی که داشت تلفن حرف می‌زد اتفاقی شنیدم. حرف هاش بدجوری عجیب غریب و ترسناک بودن!

- دقیقاً چی می گفت؟!

-باید یه مدرک برام جور کنی، شهراد نباید خامت کنه، بچه ها پیشش در آمان نیستن و از این حرف ها. خیلی واضح نبود داستان چیه ولی با خودم گفتم وقتی اسممه شما درمیونه پس حتماً باید بدونید و امروز قبله اینکه پیام اونجا دوباره اون زن اومد پیشش! خانوم فکر کرد تو حیاط پشتیم و من نمی تونستم این فرصتو از دست بدم برای همینم دیر کردم. گوش وایسادم و هنوزم از فکره چیزایی که شنیدم تنم داره می لرزه... واقعاً باورم نمیشه خانوم این کارو در حق شما که نه در حق بچه ها کرده باشه!

شهراد نگاهه عصبانی اش را به رو به روخت و محکم لب گزید.

هرگز نتوانسته بود عقب نشینی کردن آن زن را باور کند و حال می‌فهمید که مانند همیشه احساسش درست گفته بود!

زبانِ مهربانِ قلبه پر نفرت را نمی‌توانست پنهان کند!

-خب؟ امروز همون حرف هارو تکرار کرد؟!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۱۴۰

#آبشار طلایی

هنگامه کمی مکث کرد و اخم کوچکی بینه ابروهایش افتاد.

-تا جایی که فهمیدم زنه از کمک کردن پشیمون شده بود.
داشت می گفت گولم زدین. آقای ماجد همچین کسی—
نیست و باید ازش فاصله بگیرین و این صحبت ها...
خانومم بدجوری عصبانی شده بود.

ابروی شهراد بالا پرید و قضیه داشت بدجوری جالب
میشد!

-پشیمون شده بود؟ تو مطمئنی؟!

-آره آره دقیقاً همینو شنیدم... راستی من نمی‌شناختمش
اما یواشکی ازش یه عکس گرفتم گفتم شاید به کار شما
بیاد.

شهراد مشتاق و کنجکاو شده سر تکان داد.

-کار خوبی کردی، ببینم.

هنگامه موبایلش را درآورد و کمی بعد زمانی که صفحه‌ی
تلفن را به سمتش گرفت و گفت:

-این بود... ببینید می‌شناسیدش.

شهراد حس کرد برای لحظه‌ای همه چیز متوقف شده
است!

نگاهه کدرش قفله چشمانه دریایی و زیبایی شد که از همان
بار اول توجهش را جلب کرده بود!

لب هایش با تلخ ترین نیشخند ممکن رو به بالا کج شدند
و قلبش برای بار دوم از جنس ظریفی که این روزها کمی

توجهش را به خود جلب کرده بود، ضربه‌ی ناجوانمردانه‌ای خورد....!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۴۱

#آبشار طلایی

دنیز:

وارد مرکز گفتار درمانی که شدیم، به صورته کاملاً یکدفعه‌ای بی‌قراری‌های ماهین شروع شد.

دور پای شهراد می‌گشت و همین که مقابله آسانسور ایستادیم، چرخ زد و تقریباً داشت فرار می‌کرد که شهراد دست انداخت و او را در آغوش گرفت.

-ب..ب..ب..بابایی.

هول شدنش کاملاً عیان بود و ناراحت به صورت کوچک
و بغ کرده‌اش چشم دوختم.

شهراد که از همان لحظه دیدار هردویمان را در سکوئی
سنگین غرق کرده بود با نفس عمیقی که کشید، بالأخره به
حرف آمد.

-جان؟

-ب..ب..بابایی ا..ا..ا..این

اشک در چشمان ماهین حلقه زده و دست سفید و تپش
مشت شده بود.

فشاری که داشت برای حرف زدن به خود می آورد کاملاً
عیان بود و دلم برایش ریش شد.

شهراد دست کوچکش را گرفت و با بوسه‌ای که به نبضش
زد، سر ماهین را به سینه‌اش چسباند.

و همانطور که خیلی نرم دست را روی موهای دخترش
می کشید با صدای گرفته‌ای گفت:

-ماهین خانوم چشماشو ببنده و یه کم آروم بگیره تو بغله
بابا... باشه؟ آفرین.

در آرامش و سکوت، تقلاها و نق زدن های ماهین را در آغوشش از بین برد و آسانسور که ایستاد برای منشی-ای که از پشت میزش بلند شده بود، سر تکان داد.

-خیلی خوش اومدین آقای ماجد.

-ممنون... می تونیم بریم داخل؟

-اگر ممکنه یه ده دقیقه صبر کنید.

-باشه مشکلی نیست.

-ماهین جون؟ خوش اومدی عزیزم. می خوای ببرمت اتاق بازی؟ کلی اثباب بازی جدید گرفتیم.

ماهین پر بغض سر از شانه‌ی شهراد برداشت.

چانه‌اش به شدت می‌لرزید و چنان اشکی در چشمانش
حلقه زده بود که گویی در حاله حمله غمه تمامه دنیا است.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۴۲

#آبشار طلایی

شهراد دستی به صورتش کشید و موهایش را ناز کرد.

-آره بابا؟ می‌خوای بری بازی کنی؟

...-

-بیا بیرمت.... منم نگاهت می‌کنم خب؟

سر چرخاند و رو به من گفت:

-اینجا صبر کن الآن میایم.

-باشه

به طرف صندلی ها رفتم و آرام نشستم.

هیجانه اولیه ام با دیدنه شهراد و اخم های درهمش
تاحدودی کاهش یافته و دلم برای ناراحتی اش جداً به درد
آمده بود.

مشخص بود که حال و روز ماهین بدجوری به همش
ریخته است.

و چند دقیقه بعد خیلی خوب فهمیدم که چرا شیلا گفته
بود تنهایی آوردن ماهین به این مکان کاره راحتی نیست!

_____♡_____

تا وارد اتاق گفتار درمانش شدیم، آنقدر ناآرامی و گریه کرد
که شهردار مجبور به کنار گذاشتن اخم هایش شد و عمیقاً
او را در آغوش گرفت.

-بابایی منو نگاه، چرا گریه می کنی آخه؟ چی شده عسل
من؟!

زن مسنی که به او خانوم تمنا می گفتند از پشت میز
بیرون آمد و مقابله ماهین ایستاد.

-دختر خوشگل بیا اینجا ببینمت، بابات خیلی ازت تعریف کرده بود. واقعاً مشتاق بودم از نزدیک ببینمت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۴۳

#آبشار طلایی

ماهین همانطور که در آغوش شهراد در حاله لگد انداختن
به اینطرف و آنطرف بود، یکدفعه بلندتر از قبل زیر گریه
زد و حق حق کنان گفت:

ن..ن..ن..نه نوموخ..وام ح..ح..ح..حلف ن..ه (حرف
نمی‌خوام)

شهراد ایستاد و همانطور که او را در آغوشش تکان می‌داد
به سمت تاب گوشه‌ی اتاق بردتش.

-باشه بابا دوست نداری حرف نزن. زور که نیست.
نیاوردمت اینجا حرف بزنی فقط اومدیم با خاله تمنات
آشنا شی... مگه نه؟

زن هم سریع مداخله کرد.

چند اثباب بازی از کمدش بیرون کشید و روی فرش نرعی که قسمتی پهن شده بود، گذاشت.

-پدرت کاملاً درست می‌گه ماهین جون حتی قراره کلی بازی کنیم. ببین چه چیزای جذابی هست، دوست داری تو هم باهام بازی کنی؟

کمی از شدت اشک های عروسک گریان کاسته شد و چیزی نگذشت که خیلی آرام مشغوله بازی با اثباب بازی ها شد.

زن کنارش نشسته بود و با زیرکی هر از چندگاهی چیزی از ماهین می پرسید تا او را با خود همراه کند و ماهین از هر سه سوالش یکی را به سختی جواب می داد.

با نفسی عمیق از تصویرشان چشم گرفتم و نگاهم را به شهراد ماجد دوختم.

دست به سینه به دیوار تکیه داده و با نگاهی غمگین و سنگین به دخترش چشم دوخته بود.

در این حالت که عضلات بازویش بیرون زده بود و چشمانش با آن پیراهنه سفید روشن تر از همیشه به نظر می آمد و ریش های قهوه ای رنگش، می توانست لقبه زیباترین و غمگین ترین تندیس. که از یک مرد وجود داشت را به خود اختصاص دهد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۴۴

#آبشار طلایی

هر لحظه که می گذشت ماهین بیشتر سرگرم خرس های
عروسی و باربی های جذاب میشد و زمانی که دیگر کاملاً
غرقه دنیای خود شده بود، زن اشاره زد که از اتاق بیرون
رویم و دستیارش را برای کنار ماهین بودن فرستاد.

-از این طرف آقای ماجد شما هم خانوم بفرمایید.

وارد یک دفتر دیگر شدیم و شهراد همچنان در سکوت
مرگ بارش غرق شده بود!

-یه لحظه صبر کنید زود برمی گردم.

اتاق که خالی شد، کنار شهراد نشستم و به نیم رخ غرق
فکرش خیره شدم.

ناراحتی اش زیادی عیان بود و عادی بود که قلبم از دیدنه
حال و روزش به درد آمده بود!

لب گزیدم و نامطمئن دستم را روی ساعدش گذاشتم.

-آقای ماجد لطفاً إنقدر ناراحت نباشید. من مطمئنم
ماهین خیلی زود حالش بهتر میشه. اون دختره خیلی قوییه
چون... چون که دختر شماست!

یکدفعه به طرفم سر چرخاند و تا چشمانش به چشمانم
دوخته شد، تمامه تنم به عرق نشست.

چه بلایی سر مردمک هایش که تا دیروز پر از حس گرما و
حال شبیه تکه‌ای از یخ شده بود، آمده بود؟!

-خب او مدم چیزی میل دارین؟

با آمدن زن چشم‌های وحشی- از صورتم برداشته شد و
من با شوکه عجیبی که در تنم نشسته بود، نگاهم را به
کفش‌هایم دوختم.

اتفاقی افتاده بود...؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

عشقا انتهای این پارت یه قسمت کوچیک اضافه شده
مطالعه کنید ❤️

امشب پارت داریم شیرین عسلا 😊😍

#پارت ۱۴۵

#آبشار طلائی

-خب جناب ماجد اول می خوام بدونم که چرا مشاور قبلیه
ماهین جان را عوض کردین؟ دلیله خاصی داشت؟

شهراد دستانش را روی پارچه شلوارش کشید و با همان صدای مقتدر همیشگی اش پاسخ زن را داد.

-دلیله خاصی که مربوط به اینجا باشه نه فقط ماهین خیلی اذیت میشد منم اون تایم سرم شلوغ بود نمی‌تونستم درست حسابی بهش برسم. برای همین یه کم درمانشو عقب انداختم.

-آهان متوجه شدم.

-آره ولی دیگه چیزی نمونده که مهد و مدرسه شروع شه و می‌خوام دخترم قبله اینکه وارد فضاها بزرگتر شه، حرف

زدنش نرماله بشه. به هر حال بچه‌س عقلش نمی‌رسه.
نمی‌خوام وقتی پیشه هم سن و سال های خودش قرار
می‌گیره فکر کنه که نسبت به بقیه چیزی کم داره!

زن دست هایش را درهم قلاب کرد و سر تکان داد.

-کاملاً می‌فهمم و بهتون حق میدم اما تا جایی که متوجه
شدم ماهین جون اینجارو دوست نداره. نظرتون چیه
کلاس هامونو تو منزلتون برقرار کنیم؟

-مانعی نیست اما من یه دختر دیگه هم دارم. مایا، دوقلون
و تا حالا نخواستم تو خونه باشه چون فکر می‌کردم ماهین
جلوی چشمه خواهرش شاید نتونه به درمانش اهمیت
بده و تمریناتشو درست انجام بده، برای همین گفتم اینجا
باشه.

-اما جناب ماجد اگه می‌خواید دخترتون قبول کنه که نقص خیلی خاصی نداره و با هم سن و سال هاش فرقی نداره، اول از همه باید لکنتش تو خونه‌ی خودتون عادی و نرمال بشه. مثله بچه‌ای که سرما می‌خوره. درسته اون بچه باید یه فاصله‌ای رو با بقیه اعضای خونه رعایت کنه تا اونا هم مریض نشن اما به هر حال تو اکثر مواقع تو همون فضای گرم و صمیمیه خونه‌ی خودش درمان میشه. تازه سرما خوردگی واگیر داره و لکنتی که دخترتون درگیرشه نه، برای همین بهتون پیشنهاد میدم حالا که ماهین جانم اینجارو دوست نداره، جلساتشو تو خونه و تو یه محیط عادی برگذار کنیم. تو یه جای نرمال و صمیمی آروم آروم مشکشو حل کنیم. چون اگه دخترتون بیشتر از این حس نکنه که مشکله خاصی داره، خیلی بهتر به درمانش پاسخ میدی و بهتون قول میدم اینجوری زودتر نتیجه بگیرید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۴۶

#آبشار طلایی

شهادت خیره به صورت زن با تاخیر سر تکان داد.

-اگه فکر می کنید اینجوری براش بهتره از نظر من موردی نداره.

زن لبخند زیبایی زد و با یکدفعه مخاطب قرار دادند شانه
هایم را بالا پراند.

-عذر می‌خواهم سوال می‌کنم، شما نامزد آقای ماجد هستید
و یا پرستاره ماهین چونید؟

صاف نشستم و من و من کنار گفتم:

-من یعنی...

چه باید می‌گفتم؟

دستیار سابق؟

دشمن سابق؟

و یا شاید هم دلداده‌ی جدید!

شهراد به کمکم آمد و با اخم های درهم گفت:

-ایشون دوست خانوادگیمون هستن و چون خواهرم نبود،
امروز منو همراهی کردین.

ابروی زن بالا پرید. احتمالاً می دانست که شهراد یک پدر
مجرد است و حق داشت که فکر کند حضور اینجای من
یا به عنوان یک دوست دختر خودشیرین است و یا یک
پرستار وظیفه شناس!

-اوه جدی؟ شرمنده پرسیدم فکر کردم ارتباطی با شما دارن و می خواستم چندتا نکته کوچیک رو خدمتتون عرض کنم.

-نخیر خانوم همچین چیزی نیست، برگردیم سر موضوع خودمون.

شهراد چنان جدی و عصبانی این جمله را گفت که گویا حتی حرف اینکه ممکن است با من ارتباطی داشته باشد هم از صدا تا فحش برای او بدتر است!

حس وحشتناک تحقیر مانند یک ماده‌ی سمی وارد خونم شد و همه‌ی جانم را به خود آلوده کرد!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۴۷

#آبشار طلايي

زن سريع گفت:

-بله بله حتماً خب داشتم می گفتم...

به طرف مخالف سر چرخاندم و نیشگون محکمی از ران
پایم گرفتم.

-حقته تا تو باشی دیگه بخاطر یه خواب مسخره آلکی
فکرهای مزخرف به سرت نزنه و با چشم های براق به
طرف نگاه نکنی!

حسم آنقدر بد شد که به ناچار و برای فرار از آن حال و
هوا سریع یک قلم و کاغذ از روی میز برداشتم تا با
یادداشت برداری از حرف های زن خودم را سرگرم کنم.

نباید از اینکه شهراد ماجد آنقدر محکم و مقتدر ارتباط
داشتنش را با من رد کرده بود، ناراحت می شدم!

اگر یک ذره هم که شده عقل در سرم بود، به هیچ وجه
نباید از این موضوع ناراحت می شدم!

♡

بعد از به پایان رسیدن کارمان با ماهینی که از شدت
خستگی و بازی کردن زیاد چشمانش نیمه باز شده بود،
همراه شهراد طرف ماشینش رفتیم.

و من برعکس زمانه آمدنم هیچ ذوق و شوقی برایم نمانده بود و از بی‌حوصلگی زیاد علناً پاهایم را روی زمین می‌کشیدم.

همین که شهراد در عقب را باز کرد تا ماهین را داخلش بنشانند، دخترک غرغرو بخاطر بیرون آمدن از جای گرم و راحتش و هشیار شدنش، سریع زیرگریه زد و شهراد بی‌اهمیت او را روی صندلی نشانند و کمر بندش را بست.

-چرا گریه می‌کنی ماهین؟ لوس شدی باز شما؟

ناراحت از گریه هایش جلو رفتم.

-اگه می، خواهید بدینش بغله من... ماهین جون دوست
داری بیای پیش من؟

جمله‌ام تمام نشده بود که شهراد محکم در عقب را بست
و نگاه خونینش را به چشمانم دوخت.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۴۸

#آبشار طلایی

لحظه‌ای آنقدر از خشم و حرص نگاهش ترسیدم که قدمی
رو به عقب برداشتم و او در حالی که تند نفس می‌کشید و
کاملاً آشکار بود که با بیچارگی در حال کنترل خودش
است، زمزمه کرد:

-قصه نداشتم بترسونمت فقط...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-بخاطر ماهین ناراحتم!

می گفت ناراحتم و ناراحتی از تمامه وجنتاش هویدا بود!

لب هایم را روی هم فشردم و آرام مچ دستش را گرفتم.

می فهمیدم مسئولیت زیاد تا چه حد درمانده اش کرده است.

-من هنوز مادر نشدم اما حسم به دریا مادرانه‌س برای همین شمارو هم خیلی خوب درک می کنم و می دونم ناراحتی و عصبانیتتون از من نیست. فکرتونو درگیر من نکنید.

سر تکان داد و دوباره ادامه دادم:

- شما هم اینو بدونید که ماهین خیلی زوده زود حالش خوب میشه... مطمئنم همه چیز درست میشه.

نگاهش بینه مردمک هایم جا به جا میشد اما هیچ نگفت و تنها با سر به ماشین اشاره زد:

-اوکی بشین بریم داره شب میشه.

جا خورده از بی اعتنایی های آشکارش دستم پایین افتاد و لبخند کوچکی که روی لب هایم بود از بین رفت.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۴۹

#آبشار طلایی

شهراد ماجد داشت شبیه روزهای اوله آشنایی مان رفتار
می کرد یا من اشتباه می کردم؟! @Vip.Kom

با اشاره دوباره‌اش ناچاراً سمت ماشین رفتم و زیرلب به خود گفتم:

-دیوونه نشو دنیز بیچاره خیلی ناراحته هر چی هم می‌گه از ناراحتیشه تو به دل نگیر!

__♡__

کنار زد و آرام گفت:

-رسیدیم دیگه می‌تونی بری، ممنون برای امروز

کاملاً سرد گفته بود و جدی و با نگاهی که به رو به رو دوخته بود!

با وجوده فاصله‌ی چند سانتیمان چنان دور به نظر
می‌رسید که گویا برای دیدنه دوباره‌ی خود واقعی‌ای اش
باید کیلومترها می‌دویدم!

آشفته از حالتش چشم گرفتم و نگاهم را به ماهین کوچک
که نشسته خوابش برده و گردنش کج مانده بود، دوختم.

از پدرش و حالت های عجیبش ناراحت بودم اما نه آنقدر
که برای غمه این کوچک مظلوم تحت تاثیر قرار گرفته
بودم.

شاید مشککش آنقدرها هم حاد نبود اما برای شانه های ظریف او بسیار سنگین بود.

محکم گوشه‌ی لبم را گزیدم و همانطور که با پشت دست به نرمی گونه‌ی سرخش را نوازش می‌کردم، حرف های مشاورش دوباره در ذهنم تکرار شد.

-پیشنهاد می‌کنم چون بچه ها مادر ندارند یه پرستار یا خواهرتون یا یکی از نزدیک هاتون اگر می‌تونن یه مدت کنار شما تو خونتون باشه. سه تا تمرین ده دقیقه‌ای بیشتر برای هر روزش نداره اما این که یکی باشه تو طول روز باهاش حرف بزنی، ازش سوال پرسه و در کل مخاطب قرارش بده، قطعاً براش خیلی مفید واقع میشه. راستش اینکه شما نیستید و فقط شب به شب بچه ها کنارتونن ناخودآگاه اونارو کم حرف می‌کنه و تو بچه های مثله ماهین باید تا جای ممکن جلوی این اتفاق رو گرفت!

کلمات در ذهنم همراه با صحنه‌ای که شهراد ماجد جلوی
عطا ایستاده بود، می‌چرخیدند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۵۰

#آبشار طلایی

او قبول کرده بود به من کمک کند و من واقعاً دلم می‌خواست که با کمک کردن به ماهین هم برای او کاری کرده باشم و هم لطف پدرش را جبران کنم. اما نزدیک شهراد ماجد شدن و هر روز او را دیدن تصمیمه درستی بود؟!

-مهد بردنش یا حتی خونه‌ی دیگران موندن و باهاشون اختلات کردن، تاثیرگذار هست ولی نه انقدری که فکرشو می‌کنید. ماهین قطعاً مثله همه‌ی انسان های دیگه خونه‌ی خودش راحت‌تره و تایمه بیشتری رو اونجا می‌گذرونه برای همین بهتره جای اینکه اونو ببرید، یه نفر دیگه رو بیارید کنارش!

-چی شده چرا پس پیاده نمیشی؟!

از ماهین چشم گرفتم و صاف نشستم.

-میرم اما قبلش یه... یه پیشنهادی براتون داشتم.

اخم ظریفی بین ابروهایش افتاد و سوالی سر تکان داد.

-چی شده؟!

-می خواستم یعنی با توجه به حرف هایی که اون خانوم زد
نظرتون چیه به عنوان پرستار، همراه و یا حالا هر چی که
اسمش هست یه مدت کنار بچه ها بمونم؟!

سکوت سنگینی حاکم شد و مضطربم کرد.

-یعنی هم برای جبرانه کمکی که قراره به دریا بکنید و هم اینکه تا حدودی با دخترا آشنا شدم. اونا با من ارتباط خوبی گرفتن و منم واقعاً دوستشون دارم. برای همین دلم می‌خواد کمک کنم تا حاله ماهین هر چه سریعتر خوب بشه. البته اگه... اگه شما هم بخواین!

سر بلند کردم و خیره به چشمانش که قفله صورتم شده بود، به سختی بزاق گلویم را قورت دادم و ناخودآگاه دستم مشت شد.

چشمانش پر از حرف های ناگفته بودند!
حرف هایی که توانایی خواندن هیچکدامشان را نداشتم!

و زمانی که با صدای خیلی خشداری پرسید:

-پس می‌خوای بیشتر از این به من نزدیک شی؟!

جا خوردم و چشمانم گرد شد

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

شش پارت جدید و طولانی تقدیم شما ❤️ ❤️

چقدر دنیزم مظلومه اینجاها

دخترنازم ❤️ 😞 ☐

#پارت ۱۵۱

#آبشار طلایی

کم کم داشتم مطمئن می شدم که شاید هم من اشتباه
نمی کنم.

این مرد جدی جدی یک دردی پیدا کرده بود!

_____♡_____

شهراد:

حتی جرعه جرعه نوشیدن از شراب قدیمی اش هم تاثیری
در آزاد شدن فکرش نداشت.

حس خفگی داشت حالش را بهم می زد و اعتماد احمقانه ای که تا همین دیروز به آن دختر چشم آهویی پیدا کرده بود، حال شبیه یک طناب نامرئی دور گردنش پیچیده شده و هر لحظه بیشتر از قبل نفسش را می برید.

چطور توانسته بود تا این حد خام و کور شود؟!

چطور توانسته بود به آن چشم های در ظاهر معصوم اعتماد کند و تازه آنقدر احمق بود که می خواست کمکش هم کند؟!

فکش از عصبانیت چفت شد و یک خفه شوی بلند بالا به کسی که در ذهنش می گفت:

یعنی می‌توانی به آن کودکی که خودت شاهد شرایط زندگی
مزخرفش شده بودی بی‌اعتنایی کنی؟!

گفت و حرصی ایستاد.

از کجا معلوم آن داستان هم جزو نقشه های همین دختر
نبوده است؟!

دختری که توانسته بود او را با این همه ادعایش گول بزند
و با مظلوم بازی تا این حد به زندگی و خانه و خانواده اش
نفوذ کند، از کجا معلوم که نقشه های رنگارنگ دیگری
نکشیده باشد؟!

شاید اصلاً از قبل با آن مردی که معلوم نبود پدرش است یا نه نقشه کشیده بود تا مقابله او فیلم بازی کنند و موبایلش را از هم قصد جا گذاشته بود تا به آن بهانه او را دنباله خودشان بکشاند!

آری همچین هم بعید نبود. احتمالاً وقتی متوجه ضعف او در مقابله دخترچه ها شده خواهرش را هم وارد بازی کرده و برای همین هم از همکاری با آن زن دیوانه دست کشیده بود. فهمیده بود از این طریق می تواند پوله بیشتری به جیب بزند!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۱۵۲

#آبشار طلایی

اخم هایش درهم رفت و حاله دنیز و فرارش در آن روز
صبح برایش پررنگ شد.

آن شب و صورت معصومانه‌اش و حتی فردا صبح و شوکه
شدنش، هیچ شبیه کسی نبود که تواناییه نقشه کشیدن
داشته باشد. اما دیگر نمی‌توانست به هیچ چیز در مورد آن
چشم آهویه لعنتی شک نکند!

با این همه ادعای زرنگی و گرگ شدن، فریب یک دختر بچه را خورده بود و او را اول وارد حیطة شغلی و بعد نزدیک دخترانش کرد!

با یه یاد آوردن مایا و ماهین و اینکه اگر دیر متوجه حقیقت میشد و آن دختر خواسته و یا ناخواسته غلط اضافه‌ای می‌کرد که بچه هایش از آن تاثیر ببینند، لحظه‌ای مغزش سوت کشید و با هر دو دست شقیقه هایش را فشرد.

حس می‌کرد یک میخ بزرگ و آهنی در سرش فرو رفته و مغزش را سوراخ کرده است.

کمرش خم شد و با گرفتن دستیگری مبل و فشار دادنش سعی داشت خودش را کنترل کند.

میخ لعنتی خیاله بیرون آمدن نداشت.

-آه لعنت بهت.

-بابا؟

با صدای مایا به سختی کمر صاف کرد.

چشمانه سرخش را به او که با پیراهنه خرسی و جوراب هایی که نصفه نیمه پا کرده و در ورودی حال ایستاده و با چشمانه ناراحت نگاهش می کرد، دوخت.

-مایا؟ چرا نخوابیدی؟!

-لایام نمی‌بله عصبین شدم. (خوابم نمی‌بره عصبی شدم)

نفسه عمیقی کشید و با مغزی که هنوز داخل دهانش بود،
جلو رفت و خیره به قد و بالای کوچک عروسکش گفت:

-دوست داری امشب پیشه بابا بخوابی؟

این از آن پیشنهاداتی نبود که هر شب به دخترانش بدهد.
برای آنکه استقلال داشتن را یاد بگیرند در اکثر مواقع باید

در اتاق خودشان می خوابیدند اما امشب بیش از همیشه
نیاز به عطر تنشان داشت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۵۳
#آبشار طلایی

چشمانه مایا از ذوق درخشید و تند سر تکان داد.

-اوهوم

کمی خم شد و با یک دست او را در آغوش گرفت و همین که دخترش مانند گربه در آغوشش جمع شد و سر به سینه‌اش چسباند، محکم روی موهایش را بوسید و عطر تنش را بلعید.

این عطر همیشه آرامش می‌کرد.

با آن یکی دست آرام کمر مایا را ماساژ داد و تلاش کرد تا با در آغوش گرفتنه عروسک کوچک ذهنش را آرام کند و سپس با قدم‌های بلند به سمت اتاق رفت.

روی تخت دراز کشید. دخترش را هم کنار خود خواباند و
بوسه‌ای محکم به پیشانی‌اش زد.

-بابایی؟

موهای نرم مایا را از روی صورتش کنار زد و آرام گفت:

-جان؟

مایا دست کوچکش را بالا آورد و در حالی که مشخص بود از پرسیدنه سوالش می ترسد اما دل به تنهاییشان خوش کرده، آرام گفت:

- فردا صب شیلمو تو خلسی- جوون بخولم؟ (فردا صبح شیرمو تو خرسی جون بخورم)

مردمک هایش قفل به نگاهه زیادی مظلوم شده ی مایا ماند و شاید اگر هر وقته دیگری بود، بخاطر پرسیدن همچین چیزی با او برخورد می کرد اما در این لحظه همچین سوالی دقیقاً شبیه نمکی بود که بر روی زخم های کهنه اش پاشیده شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۵۴

#آبشار طلایی

خرسی، شیشه شیر مورد علاقه‌ی دخترها بود که ساله
پیش همراه با هزار ترفند آن را از میان برداشت و لیوان
های عروسی را جایش گذاشت.

هر چقدر هم تلاش می‌کرد و هر چقدر هم قوی میشد، باز
هم هرکس و ناکسی— که از راه می‌رسید، به نوعه خودش

خواسته یا ناخواسته تاثیری روی زندگی بچه هایش می گذاشت.

مانند گلاره که از روز تولد دوقلوها هربار برای شیر دادن به بچه های خودش هزار و یک بهانه‌ی جورواجور می آورد و بی اهمیت به جایگاهی که داشت و مادر بودنش، بخاطر افتاده نشدن سینه هایش تا چشمش را دور می دید آن قدر در شیر دادن احمال می کرد که بچه ها ساعت ها گرسنه می ماندند.

آخر سر دوقلوهایشان چنان وابسته‌ی شیشه شیرهایشان شده بودند که در پنج سالگی باز هم خواستار آن می شدند.

و مانند آن مادر لعنتی تر از خودش که بعد ده سال ها اینچنین در زندگی اش دخالت می کرد و برای او جاسوس می فرستاد!

فکش از عصبانیت سخت شد و ناگهان چنان آتشی- در
چشمانش روشن کرد که مایا از ترس به خودش پناه آورد و
سرش را در گودی گردن شهراد فرو کرد.

نفسه عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند و برای آنکه
مستقیماً به او نه نگوید، گفت:

-فردا بابا قراره براتون یه صبحونه خوشمزه درست کنه،
شیر نداریم برای صبحانه

-هین واخا؟ چی دالیم؟

-سورپرایزه فعلاً شما بخواب که دیگه خیلی دیر شده!

-آخه

او را در بغلش کشید و روی سینه‌اش خواباند تا مانند نوزادی هایش که فقط در این حالت خوابش می‌برد، هر چه زودتر بخوابد و کمی بعد وقتی صدای نفس‌های آرام و عمیق مایا بلند شد، خیلی آرام روی تخت گذاشتش و ایستاد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۵۵

#آبشار طلایی

دستی به صورتش کشید و وارد بالکن اتاق شد.

هر چه بیشتر به این قضیه فکر می کرد مطمئن تر میشد.

نمی توانست از این قضیه عبور کند!

نمی توانست چشمش را ببند و طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است!

ذاتاً فردی آرامی نبود و حال هم دقیقاً شبیه شیری بود که گفتارها بی اجازه وارد منطقه اش شده اند!

بوی تعفنشان را حس می کرد و حسه درندگی اش از همیشه
بیدارتر شده بود.

نفسه عمیقی کشید و تلفنش را از جیبش بیرون آورد و
تصمیمه قطعی اش را گرفت.

هر کس که در این جریان دخیل بود، باید جوابه غلط
اضافه اش را می داد و شهادت نبود اگر ذره ذره ی آن نقشه ی
احمقانه را به خورد آن زن دیوانه نمی داد!

و اما نقشه ی اصلی اش برای آن چشم آهوییه نمک
نشناس بود.

کاری با او می کرد که تا عمر دارد فراموش نکند لقمه های
گنده تر از دهانش برداشتن یعنی چه...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پارت های جدید تقدیم شما ❤️ ❤️ ❤️

#پارت ۱۵۶

#آبشار طلایی

-پس مشکلی نیست دیگه دریا آره؟ مطمئن باشم؟!

-آره مامان بزرگ بدجوری حواسش بهم هست. بابا هم این روزها خیلی کمتر میاد خونه انگار دوست های جدید پیدا کرده.

-دوست های جدید پیدا کرده؟!

-فکر کنم اصلاً نمیشه دیدتش حتی عمو یاشار هم چندبار اومده دیدنش ولی الکی گفته نیستم. دوتا همسایه جدید داریم مامان بزرگ می گفت بیشتر پیشه اوناست.

یاشار اصلی ترین یار و یاور عطا بود و اگر حتی او را هم
کنار زده بود به این معنا بود که احتمالاً یک شکاره زیادی
چاق و چله پیدا کرده!

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست.

دوست جدید برای عطا یعنی قمارهای جدید با انسان
های جدید!

اگر این بار هم مانند اکثر مواقع می باخت شاید می توانستم
آن فرصتی که شهراد درباره اش گفته بود را به دست
بیاورم!

-باشه پس اما تو بازم مواظب خودت باش. دقت کن و تا
جای ممکن اصلاً با بابا رو به رو نشو... باشه؟

-باشه آجی خیالت راحت.

-عزیزم من دیگه رسیدم باید قطع کنم.

-مراقب خودت باش.

-تو هم همینطور نفسم.

تلفن را قطع کردم و با هیجانی که هر کار می کردم رفع
نمیشد رو به روی خانه‌ی دکتر زیباییه معروفمان ایستادم.

شهراد خواسته بود برای چند ماه کمکش کنم.

کنار بچه‌ها الیخصوص ماهین بمانم تا دخترش بتواند با
درست و کامل انجام دادنه تمرین هایش نرمال تر صحبت

کند و من با وجوده تنفر اولیه‌ام نسبت به او بدون‌ه هیچ
فکر کردنی پیشنهادش را قبول کرده بودم.

نمی‌خواستم خودم را گول بزنم. هنوز هم تا حدودی از او
می‌ترسیدم اما دخترکی در درونم وجود داشت که بیش از
حد دلش کشف کردن این مرد را می‌خواست!

♡_♡_♡_

اگه میدونست شهراد چه خوابایی براش دیده دیگه دلش
کشف مشف نمیخواست ♡ ❏

Absharetalayi@

#پارت ۱۵۷

#آبشار طلایی

شبهه یک جزیره ناشناخته اما فوق العاده جذاب و هیجان انگیز بود و از همه مهم تر اینکه قول داده بود به دریا کمک کند!

می خواستم هر کار که از دستم برمی آید انجام دهم تا بتوانم کمکش را جبران کنم.

دستم را روی زنگ فشردم و لبخند بزرگی زدم اما با باز شدن در و دیدنه زنه غریبه ای که با نگاهی سنگین در حال

برانداز کردن سرتاپایم بود، لبخندم پاک شد و سوالی سر
تکان دادم.

-سلام.

-علیک سلام.

-ببخشید شما کی هستید؟ آقای ماجد نیستن؟!

زنه تقریبا مسن چشمانش را در حلقه چرخاند و بی حوصله
گفت:

-اسمت دنیزه؟

مرا می شناخت!

با تاخیر سر تکان دادم.

-بله

-پس یعنی برای خودت یه اسم داری و نیاز نیست فضول
خانم صدات کنم مگه نه؟

چشمانم درشت شد و او با بی اهمیتی ادامه داد.

- بیا تو تا فردا صبح وقت ندارم که وایسم اینجا و به
چشمای وق زده و بیرخت تو نگاه کنم دخترجون.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



فردا پارت داریم عزیزان

#پارت ۱۵۸

#آبشار طلایی

از مقابله در کنار رفت و لبخند متعجبی روی لب هایم نشست.

این دیگر چه مدلش بود؟!

چند ثانیه بعد صدای فریاد ماندش که می گفت:

-پشه میاد تو درو باز نذار.

شانه هایم را بالا پراند و سریع داخله خانه شدم.

اینطور که بوش می آمد با یک چالش جدید و اعصاب خرد
کن تنها مانده بودم!



وارد سالن شدم و صدایش از آشپزخانه می آمد.

- بیا اینجا دختر

- بله چشم

آرام به طرف آشپزخانه رفتم.

یک پیش‌بند به کمرش بسته بود و هیکل فربه‌اش با آن لباس سفید و ملاقه‌ای که در دست گرفته بود، او را شبیه مادر بزرگ قصه‌ها مهربان و حامی نشان می‌داد البته تا قبله آنکه صحبت کند!

من پری ام قبلاً دایه شهراد بودم. خودم اون و شیلارو بزرگ کردم. مثله بچه‌هامن. شهراد شرایطو گفت منم گفتم یه مدت بیام هم کمک دستش باشم هم درست نیست که یه غریبه همینجوری بیاد پیشه نوه‌های من بمونه!

نگاهش را از بالا تا پایین چرخاند و خیره به چشمانم گفت:

-بالآخره آدم نمی‌دونه تو این دوره زمونه طرفش دزده؟
نیست؟ شیر پاک خورده‌س یا چه ماری تو آستینشه!

به سختی خودم را کنترل کردم تا ناراحتی در صورتم هویدا
نشود و سر پایین انداختم.

یعنی شهادت هم همینگونه فکر می‌کرد؟!

با فکر اینکه شاید من برای دزدی نزدیکش نشده بودم اما
با نقشه‌ی قبلی آمده بودم پس همچین هم معصوم نبودم،
سعی کردم خودم را آرام کنم و لب زدم:

-از بابت من خيالتون راحت باشه، قول ميدم مشكلي درست نکنم.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۵۹

#آبشار طلايي

جلو آمد و در فاصله‌ی نزدیکی ایستاد.

کاملاً مشخص بود که اصلاً از من خوشش نیامده!

لب باز کرد تا چیزی بگوید اما گویی حرفش را خورد که با سر به اتاق‌ها اشاره کرد و گفت:

-بچه‌ها تو اتاق دارن بازی می‌کنن، درست باهاشون رفتار کن وگرنه قبله شهراد خودم به حسابت می‌رسم.

از رفتارهای عجیبش به شدت ناراحت و دلگیر شده بودم اما بی‌حرف از آشپزخانه بیرون زدم و با قدم‌های بلند به سمت اتاق‌ها رفتم.

آنقدر در زندگی‌ام بی‌مهری دیده بودم که دیگر طاقتی برایم
نمانده بود.

با کوچکترین حرفی دلم می‌شکست و ناراحتی در قلبم خانه
می‌کرد.

و مشخص بود که قرار است هر روز با این زن لحظات
دوست نداشتی‌ای را تجربه کنم!

—♡—

-من ماما می‌شم تو نی نی.

-چ..چلا ن..ن..نه ماما م..م..من باشم.(چرا؟ نه... من
مامان باشم)

آرام در اتاقه نیمه باز بچه ها را تا انتها باز کردم و با دیدنه
دنیای صورتی و بنفشی- که مقابلم قرار گرفت، ناراحتی از
خاطرم رفت و حیرت زده غرقه زیبایی اش شدم.

یک اتاقه بچگانه که در عین حال هم فوق العاده لوکس
بود و هم بسیار عروسی همراه با دو دختر بچه کوچک که
روی زمین نشسته و با آن موهای که گوجه ای بسته بودند
و پیراهن های قرمزشان، شبیه به میوه های تابستان پر از
تازگی و لطافت به نظر می رسیدند.

و قطعاً وجود بچه ها بود که دنیا را از سیاهی کامل نجات
می داد!

-دختر

با صدایم دست از بازی کشیدن و چشم هایشان درخشید.

-دنيس جون؟

-اومدی؟

خم شدم و هر دویشان را در آغوش گرفتم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۶۰

#آبشار طلايي

چشم چرخاندم و با دیدنه وسایل خاله بازیشان گفتم:

-راستش من بیشتر اومدم اینجا تا با جفتتون بازی کنم.
آخه باباتون گفت حوصلتون سر میره. منم تو خونه تنهام
گفتم پیام اینجا با هم سرگرم شیم.

ماهین هیجان زده دست های تپش را روی صورتش
کوبید و مایا با صدای جیغ مانندی گفت:

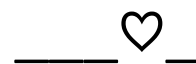
-یعنی مخمونی دختلونه بگلیم؟ (یعنی مهمونی دخترونه
بگیریم)

از آنجا که با این سن و سال تا به حال مهمانی دخترانه
ندیده بودم با تاخیر و لبخند سر تکان دادم.

-ای یعنی یه همچین چیزی... فکر کنم قراره اینجوری باشه.

صدای هورا کشیدنشان بلند شد و یکدفعه چنان آویزان گردنم شدند که انگار صد سال است مرا می‌شناسند و قلبم از محبت کاملاً پاکشان پر از عشق شد.

نزدیک شدن به شهراد ماجد مضطربم می‌کرد و حرف‌های دایه‌اش هم ناراحت‌م کرده بود اما در نهایت کمک کردنی که نتیجه‌اش به وقت گذراندن با این دو موجود شیرین و خوردنی ختم میشد، قطعاً ارزشش را داشت...!



امروز دومین روز آمدنم به خانه‌ی شهراد ماجد بود.

هنوز نتوانسته بودم خودش را ببینم اما در همین دو روز
آنقدر از دایه‌اش متلک شنیده و سکوت کرده بودم که
حس می‌کردم گلویم از ناراحتی ورم کرده است.

همانطور که به انگشت‌های کوچک ماهین لاک صورتی
مورد علاقه‌اش را می‌زدم، سعی داشتم تمریناتی که گفتار
درمانش داده را کم‌کم انجام دهم و متوجه بودم که در
بعضی کلمات و ضمیرها بیشتر مشکل دارد.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۶۱

#آبشارطلايي

-ماهين جون لاكي كه دارم برات مي زنمو دوست داري؟

-آله... دو..دو..دوست دالم.

-برای مایا هم بزnm؟

تند سر تکان داد.

-نه ل..لاکه م..م..منه!

نفسش گرفت و در ذهن یادداشت کردم که من هم
ضمیری است که بیشتر باید تمرین کند.

- چرا خب؟ بذار بزنم براش اونم دستاش مثله تو خوشگل شه.

دوباره گفت:

- نه م..م..م..منه.

- کی گفت ماله شماست؟ کی خریده برات؟

- عمه ش..ش..ا..ا..ا..اون خلیده ب..بلام.

و همچنین ضمیر اون!

-خب پس...

-بسه دیگه دختر نمی بینی بچه م زبونش می گیره؟ چرا آلی
اذیتش می کنی با این سوال های مسخره؟ کارتو بکن تموم
بشه بره!

چشمانم درشت شد و ماهین بغض کرده دستش را از
دستم بیرون کشید و به طرف اتاقش دوید.

آنقدر برای بغض نگاه معصومانه اش ناراحت شده بودم
که دیگر نمی توانستم در مقابل زن سکوت کنم.

-شما چیکار دارید می کنید پری خانوم؟!

-چیکار می کنم مگه؟

-چیکار می کنید؟ برای چی جلوی بچه می گید زبونش می گیره؟ ندیدین چطوری بغض کرد و ناراحت شد؟!

-چی شده... چه خبره؟

با آمدن شهراد زن سریع به طرف در چرخید و لب هایم به هم دوخته شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۲
#آبشار طلايي

-پری جان چی شده؟

-نمی دونم والا پسر-م خواستم ماهین اذیت نشه این دختره
می پره بهم!

شهراد با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و در حالی که حرصی لب هایم را رو هم می فشردم بی طاقت گفتم:

-داشتم با ماهین تمریناتشو کار می کردم. می دونید دیگه وقتی داره حرف می زنه باید صبر کنیم تا جمله شو کامل کنه اما پری خانوم یهو جلوش برگشته میگه نمی بینی زیبوش می گیره؟ اذیتش نکن!

صورت شهراد در لحظه سرخ شد و مشت شدن دستش را هم که دیدم کمی دلم آرام گرفت.

رو به زن کرد و گفت:

-پری جان شرایط ماهین یه کم حساسه.

همینجوریش کم حرفه وقتی داره صحبت می کنه حتماً صبر کن تا جمله شو کامل کنه. اصلاً به روش نیار که نمی تونه درست حرف بزنه یا همچین چیزی!

این مرد نمونه یک پدر کامل بود و هیچ چیز قدر اینکه تا این حد به بچه هایش اهمیت می داد، دوست داشتنی نبود!

زن کاملاً شرمنده شده بود و آرام گفت:

-پسر-م من نمی دونستم، گفتم اونجوری داره نفس نفس می زنه اذیت نشه.

مقابله شهراد لحنش کاملاً مادرانه و پر از مهر بود و صداقت از جملاتش می‌چکید.

خدا را شکر کارش از قصد نبود و واقعاً بچه‌ها و شهراد را قلبی دوست داشت اما امیدوار بودم بخاطر بدآمدنش از من مجبور نباشم هر روز لجبازی‌هایش را در مقابله خودم که نه در مقابله دخترها تحمل کنم!

چیزی از آشنایی‌مان نگذشته بود اما ذره‌ای تحمل نداشتم که کسی ناراحتشان کند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۳

#آبشار طلایی

- اشکال نداره حالا که بحثش شد اینم بگم بازی های هیجانی هم برای ماهین ممنوعه. پریپر و بدو بدو و استخر رفتن نداریم. اگه یه وقت من نبودم اصرار کرد قبول نکن باشه؟ سورپرایز و این چیزها هم به کل ممنوعه.

- نه مادر سوفرایز موفرایز چیه؟ من اصلاً از این عادت جوون های امروزی خوشم نمیاد.

خنده‌ام را خوردم و با نگاهی به ساعت سراغ کیفم که روی
مبل بود رفتم.

کم کم باید می‌رفتم و امروز هم به پایان رسیده بود.

کیف و وسایلم را برداشتم و تا چرخیدم، شهراد را در یک
قدمی‌ام دیدم.

بزاق گلویم را قورت دادم و از چشمانش که با حسی عجیب
خیره‌ام بود نگاه دزدیدم.

-داری میری؟

-آره دیگه تایمم تقریباً تمومه اگه باهام کاری ندارید بر...

-نه نرو!

با نروی محکمی که گفت ابرویم بالا پرید و این بار نوبت او بود که شبیه یک پسر بچه‌ی تخس دستی به موهایش بکشد و با لبخندی کوچک بگوید:

-یعنی اگه نری خوب میشه بعد رفتنت هنوز دستیار پیدا نکردیم. نه برای کلینیک نه برای خودم. امروزم در مورد یه سری از بیمارها با بچه‌ها جلسه داریم. قراره بیان اینجا عماد و احسان با دوتا از همکارای دیگه می‌تونن بمونی و کمک کنی؟ آخر شب خودم می‌رسونمت.

تا چه حد دیوانه شده بودم که از جمله‌ای به سادگیه:

-آخر شب خودم می‌رسونمت.

دلم غنچ می‌رفت؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۴

#آبشار طلایی

گلویی صاف کردم و با اینکه اسمم عماد در صحبت هایش
گوشت تنم را ریش کرده بود، عمراً اگر می توانستم به این
لحن نه بگویم!

-اگه می گید می تونم کمکی کنم باشه می مونم پس مشکلی
نداره.

لبخند زیبایی که ناگهان به رویم زد، لب های زیبا و دندان
های یکدست و مرتبش کنار اجزای صورت کاملاً مردانه

اما زیبایش او را دقیقاً شبیه یک مجسمه اساطیری و زیبا نشان می‌داد.

خدایا چطور ممکن بود یک نفر را آنقدر زیبا نقاشی کنی؟!

-عالیه من...-

یک قدم جلوتر آمد و خیره به چشمانم دست دراز کرد و خیلی نرم طره مویی که روی پیشانی‌ام افتاده بود را کنار زد.

-خیلی ازت ممنونم.

نفسم رفت و ضربان قلبم کر کننده شده بود.

-خ..خواهش می کنم باشه پس من با اجازه برم یه تلفن بزنم.

با همان نگاه خیره قدمی رو به عقب برداشت و من تقریباً از مقابله دیدش فرار کردم.

سریع به حیاط رفتم و دستم را روی سینه ام گذاشتم.

احساسی که داشتم چیزی نبود که تاکنون تجربه اش کرده باشم و خدا لعنتش نکند!

من کم کم داشتم به این مرد حس پیدا می کردم!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پارت های جدید تقدیم شما
 خوشگلام
 ❤️ ❤️ ❤️ ❤️ ❤️
 ❤️ ❤️ ❤️ ❤️ ❤️

بچه ها متاسفانه هنوز ادیت پارت ها تموم نشدن.
 شرمنده منتظر موندین بخوابید فردا تا ظهر براتون
 بارگذاری میکنم مطالعه کنید.

و اینکه تعدادشونم کم نیست مثل سری پیش چندین تا
 پارت داریم نگران نباشید ❤️

دوستان انتهای این پارت یه قسمتی اضافه شده، لطفا
 مطالعه کنید ❤️

@Vip.Roman

#پارت ۱۶۵
 #آبشار طلایی

در پیچ راهرو ایستاده و از همین جا هم می توانستم صدای
منحوس عماد را بشنوم.

طبق معمول در حاله مزه پرانی بود و صدای خنده‌ی جمع
در تمامه خانه می پیچید.

-آقا حالا هی بهش میگم خانوم جایه بینی اول بیا وزنتو کم
کنیم گیر داده نه که نه، من نمی فهمم وقتی دیویست
کیلویی دماغت فسقلی باشه یا نباشه چه فرقی تو اصله
ماجرا داره؟!

جداً چطور زمانی فکر می کردم برخوردها و رفتارش گرم و دوست داشتنی ست؟!

کسی که تماماً در حاله تمسخر دیگران بود حقیرتر از آن بود که حتی بخواهی هم صحبتش شوی!

ناخن هایم را کف دستم فشردم و با گام هایی بلند به سمتشان راه افتادم.

با ورودم همه ساکت شدند.

نگاه متعجب بیتا و چشمانه عصبانی عماد معذب ترم و قطرات عرق تیغه کمرم را خیس کرد.

-دوستان خانوم عامری هم لطف کرده و قراره امروز بهمون کمک کنه.

جمله‌ی خبری و لحن محکم شهاد فرصت هرگونه اظهار نظر را گرفت و کمی آرام‌تر شدم.

لبخند کوچکی برای احسان که با مهربانی و تعجب نگاهم می‌کرد، زدم و همانطور که جوابه سلام هایشان را می‌دادم کنار بیتا نشستم.

آرام لب زدم:

-بعداً برات توضیح میدم.

با شیطنت چشمک زد.

-بدجوری منتظرررم دنیز خانوووم.

-حواست به من هست خانوم؟

با مستقیم مخاطب قرار دادن شهردا، بیتا سریع صاف نشست.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۶
#آبشار طلایی

-بله آقای دکتر.

خیلی زود بخاطر جدیت شدید شهزاد همه حرف های
روزمره را کنار گذاشتند و در کار غرق شدند.

عمل های عقب افتاده، بیمارهای بدون بیمه و کسانی که سن و شرایطشان مناسب اتاق عمل و بیهوشی نبود، دختر بچه های نوجوانی که برای عمل شدن زیر سن قانونی هویت جعلی ارائه داده بودند و گزارش ها و گزارش ها که بررسی هر کدام بسیار زمان بر بود.

علاوه بر این ها شهردا می خواست به عنوان کلینیک برتر مزایای دیگری را هم اضافه کند و هر برنامه ای که عنوان می کرد به اندازه ی یک پرونده ی قطور وقت گیر بود.

کارها آنقدر زیاد بودند که مغزم داشت سوت می کشید و صدای اعتراض دیگران هم بلند شده بود.

-خیلی خب آنتراک می‌دیم یه چیزی بخوریم دوباره شروع کنیم.

و همین حرف کافی بود تا همه به سمت خوراکی های روی میز هجوم ببرند و من داشتم زیر نگاه خیره‌ی عمادِ له می‌شدم.

چشم دزدیدم و برای آرام شدن نگاهم را به کسی- که این روزها دنیام را مورد تغییر و تحول قرار داده بود، دوختم.

همانطور که در حاله صحبت با یکی از پزشک ها بود میوه پوست می‌گند.

برای بیشتر فرار کردن از نگاه نفرت انگیز عماد به حرکات
ماهر دست شهردار روی چاقو خیره بودم و زمانی که پیش
دستی پر از میوه را مقابلم گذاشت، از عالم هیروپ بیرون
کشیده شدم!

شوکه نگاهش کردم و او با نگاهی که با کمی دقت میشد
شیفتگی را در آن دید، لب زد:

-بخور ضعف کردی.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۷

#آبشار طلایی

گونه هایم سرخ شد و همچنین حرکتی از شهراد ماجد
آنقدر عجیب و دور از انتظار بود که می توانستم صدای
اوو گفتن های ظریفی را از دور و اطراف بشنوم!

نگاه دزدیدم و سریع گفتم:

-من... من برم برای همه قهوه درست کنم اینطور که بوش
میاد باید تا دیروقت بیدار باشیم.

بی آنکه منتظر جوابش باشم ایستادم و تند به آشپزخانه رفتم.

خدایا داشت چه اتفاقی می افتاد؟!

یعنی او هم...

یعنی شهراد ماجدی که هزارن هزار خواستار داشت...
یعنی مردی که سال های طولانی زنی را کنار خودش قرار نداده بود...

یعنی کسی که هنوز نفهمیده بودم چرا به او ارباب می گویند
هم نسبت به من بی میل نبود؟!

-پس شب خوابه خونه‌ی شه‌راد شدی هووم؟

...-

- یه کم برات بزرگ نیست؟!

با شنیدن صدای پراز تمسخر و لحن چ‌ندش آور عماد از پشت سرم یخ زدم و به گندی طرفش چرخیدم.

-چی؟!

-دارم ازت می‌پرسم رفتی زیرشه‌راد راضی‌ای یا نه؟

چشمانم گرد و دهانم نیمه باز ماند.

جمله وقیحانه‌اش آنقدر شیطانی بود که حتی نمی‌توانستم درست حسابی تحلیلش کنم.

-تو... تو با چه جراتی اینجوری با من حرف می‌زنی؟

تنم از حرص و عصبانیت می‌لرزید.

چشمانم داشت از کاسه در می‌آمد و چیزی تا یک انفجار کامل فاصله نداشتم اما بدتر از همه آن بود که بخاطر دیگران باید صدایم را خفه نگه می‌داشتم!

و عماد حیوان هم خیلی خوب داشت از فرصتی که گیرش آمده، استفاده می کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۸

#آبشار طلائی

قدمی جلو گذاشت و با نگاهی تحقیر آمیز گفت:

-بابای قمارباز و دزد، دختره هرزه تحویل جامعه میده
دیگه انتظار بیشتری هم نمیشه داشت. دیروز من، امروز
شهراد حالا بگو ببینم راضی هستی یا نه؟ تو تخت که خیلی
اذیت نمی کنه؟

چشمک نفرت انگیزی زد و آرام تر از قبل گفت:

-به هر حال از زیر دست خودم دراومدی اگه حس کردی
بزرگه و زیادی داره بازت می کنه، کافیه فقط بهم بگی!

خشک شده بودم... به معنای واقعی کلمه خشک شده بودم!

جز چند معاشقه کوچک در زمانه نامزدی مان هیچوقت خیلی نزدیک نشده بودیم برای همین نمی توانستم بفهمم هدفش از این کارها چیست!

چرا می خواست جوری عنوان کند که انگار قبلاً با هم رابطه داشتیم؟!

پره های بینی ام از عصبانیت باز و بسته میشد و با بیچارگی تمام خودم را آرام نگه داشته بودم.

از میانه دندان های به هم کلید شده ام زمزمه کردم:

-برو بیرون عماد قبله اینکه بیشتر از این صبرمو لبریز کنی و
قبله اینکه داد بزنم و آبروتو جلوی همه ببرم، برو بیرون
وگرنه مصوب اتفاق هایی که میفته من نیستم!

لب هایش رو به بالا کشیده شد و یکدفعه به قهقهه افتاد.

یک دل سیر بلند بلند خندید و لرزیدن تنم که در پنهان
کردنش خیلی هم موفق نبودم را به تماشا نشست.

-وای خیلی جالبه قبول دارم. نه بین واقعاً اینو قبول دارم،
تو هر چقدرم دختر حال به هم زنی هستی اما همیشه

تونستی منو بخندونی. بخاطر این همه شیرین زبون بودن
بخت تبریک میگم.

صورتتم چین خورد و او خنده‌اش بند آمد و با یکدفعه
جدی شدنش، بیش از قبل به سلامت عقلی‌اش شک
کردم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۶۹

#آبشار طلایی

میشد گفت هیچ جوره تعادله روانی نداشت و من چطور
قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم؟!

جلوتر آمد.

رخ به رخم ایستاد و آرام دستش را در یک میلیمتری
صورت‌م نگه داشت.

لمسم نکرده بود اما هرم نفس‌های گرم و نگاه خیره‌اش
داشت حال‌م را به هم می‌زد.

-هیچ احتیاجی به جیغ و داد نیست دینز خانوم. درسته دوست نداشتم بیتا چیزی بفهمه اما حالا که خودت با شهراد ریختی رو هم خوشبختانه خیلی کارمو راحت تر کردی. هر چی خواستی به هر کس که خواستی می تونی بگی منتهی به شرطی که ناراحت نشی— اگه منم پتو بریزم رو آب!

-چی؟ چی داری میگی؟!

-مثلاً اگه به همه بگم بابات وقتی نامزد بودیم چطوری تو غدام دارو ریخته بود تا دسته چکمو بدزده و نزدیک بود به گُشتنم بده. یا از مواد و قمار و کوفت و زهرمارش و مهمون های خونه ی مکان مانندتون... از دست مالی شدنات تو خونه ی امن پدری و خیلی چیزهای دیگه که می دونم و آنقدر مرد بودم که آبرو تو نبردم و تا امروز چیزی

به کسی— نگفتم. اگه تک تک اینارو برای شهراد و بقیه تعریف کنم، ناراحت نمیشی مگه نه عزیزم؟!

و من روزهای زیادی در زندگی ام مجبور به قوی شدن مانده بودم!

روزهای زیادی له شده اما باز هم سرپا و ایستاده بودم اما اینکه یک نفر مقابلت بایستد و با بی رحمی تمام زخم های دلمه بسته و عفونیت را با تمام وجود خراش دهد و بی آنکه از جاده هایی که تو گذشته ای بگذرد و در نهایت به کثیف ترین حالت ممکن قضاوت کند و تو را بخاطر اتفاقاتی که مسببش نبودی مورد تمسخر قرار دهد، یکی از وحشتناک ترین دردهایی بود که تا به حال تحمل کرده بودم!

...-

-چیزی نمی‌خوای بگی عزیزم؟!

چشمانم لب‌آلب پر از اشک شده بود.

و با آنکه خیلی خوب می‌توانستم ترسش از زبان باز کردنم
پیشه بیتا را ببینم و بفهمم که از ترس دوباره نزدیک شدنم
به محدوده‌ی خودش‌ان دست و پایش را گم کرده برای
همین تا این حد بی‌رحمانه نیش می‌زند اما حرف‌های
سمی‌اش آنقدر تنم را پر از زهر کرده بود که کلمات از ذهن
و زبانم، همه جوره گریخته بودند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷۰

#آبشار طلایی

...-

-نظری نداری زیبا؟!

چشمانم لبالب پر از اشک شده بود.

و با آنکه خیلی خوب می‌توانستم ترسش از زبان باز کردنم
پیشه بیتا را ببینم و بفهمم که از ترس دوباره نزدیک شدنم
به محدوده‌ی خودش آن دست و پایش را گم کرده برای
همین تا این حد بی‌رحمانه نیش می‌زند اما حرف‌های
سمی‌اش آنقدر تنم را پر از زهر کرده بود که کلمات از ذهن
و زبانم، همه جوره گریخته بودند!

-هووم؟ زبونت کو کوچولو؟

-من... تو...

-چه خبره اینجا؟!

با شنیدن صدای جدی شهراد و دیدنه او و ماهین در
آغوشش کناره درگاه آشپزخانه سریع از عماد فاصله
گرفتم.

اخم هایش درهم بود و مثله اینکه امشب قصد تمام شدن
نداشت...!

شهراد:

با سنگینی نگاهی که حس کرد، توجهش را از پرونده‌ی
مقابلش برداشت و سر چرخاند.

ماهین در حالی که فقط سرش پیدا بود از کنج دیوار
نگاهش می کرد.

پرونده را کناری انداخت و به سمتش رفت.

-ماهین بابا ن خوابیدی پس چرا؟!
exchange group

ماهین همانطور که مانند اکثر مواقع در حاله مکیدن
انگشت اشاره اش بود، نگاه دزدید و بی جواب شانه هایش
را بالا انداخت.

با نفسی عمیق خم شد و از فاصله ی نزدیکتری به صورت
عروسکش نگاه کرد.

از سر شب که بخاطر حرف های پری قهر کرد، خودش را در اتاق حبس کرده و جوابه هیچ کدام از سوال هایش را نداده بود.

-با شمام سوال پرسیدم ازت اینجا چیکار می کنی؟

و ناگهان حواسش جمعه نگاهه ماهین شد.

چنان حسرت وار به شیرینی های روی میز نگاهم می کرد که انگار سال هاس گرسنه مانده و این حالتش فقط و فقط بخاطر نخوردن یک وعده شام بود!

لبخندش را خورد و یکدفعه در آغوشش گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷۱

#آبشار طلایی

-ن... نه نه..ن..ن..ک..کن.

محکم گونه‌اش را بوسید و بی‌توجه به نق زدن هایش با ضعف به خودش فشارش داد و در آغوشش گرفت.

-منم هی میگم ماهین خانوم چرا نیست از این شیرینی جدیدها که عموهاش آوردن بخوره... چه خوب شد که نخوابیدی ها!

-ا عروسک من بیداره که.

با صدای بلند احسان توجه همه جلب شد.

بی توجه به اینکه ماهین با خجالت سرش را در سینه‌اش فرو کرده بود، جلو رفت و گفت:

-دخترم خوابش نبرده اومده بهتون سلام کنه.

قربان صدقه ها و ابراز محبت های جمع گونه های ماهین را سرخه سرخ کرد.

نسبت به مایا اصلاً اجتماعی نبود اما او هم لز آن دسته پدرانی نبود که اجازه دهد بچه هایش در دنیای خودشان خوش باشند و با تنهایی شان سر کنند.

آن ها باید می فهمیدند ارزشمند هستند و بخاطر هیچ نقص کوچک و بزرگی حق ندارند که خودشان را کمتر از دیگران ببینند.

-دکتر احمدی با دخترم آشنا شدین؟ اسمش ماهینه.

دکتر احمدی که از دکترا بسیار باتجربه اما مهربان بود، شبیه یک پدر بزرگ دوست داشتنی پشت دست ماهین را بوسید و با اشتیاق گفت:

-نگفته بودی انقدر دختره قشنگی داری شهراد جان... چه پرنسس خوشگلی ماشالله بهش.

با برخورد فوق‌العاده گرم احمدی کمی از یخ‌های ماهین آب
شد و خجالتش ریخت.

چرخید و تک‌تک مثله یک انسان بزرگ دخترش را به همه
معرفی کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@



هفت پارت جدید تقدیم شما

#پارت ۱۷۲

#آبشار طلایی

یک شیرینی برای ماهین داخله ظرف گذاشت و قبله اینکه دخترش بخواهد مانند همیشه درخواست چایی کند، سریع پیش دستی کرد و گفت:

-ماهین قبله اینکه بیای من از همین شیرینی با شیر خوردم خیلی خوشمزه شد. می‌خواهی برات بیارم؟

چشمانه شکموی دوست داشتنی‌اش درخشید و تند سر تکان داد.

-آله... آله

از اینکه هر دو کلمه‌اش را بدون لکنت گفته بود، توجهش جلب شد و دوباره پرسید:

-جیگر بابا هم باهام میاد؟

-آله م..میاد.

نه مثل اینکه تمریناتش خیلی هم بی‌تاثیر نبودند.

با آرامش خاطری از جنس پدرانۀ ماهین را در آغوش گرفت و تا به آشپزخانه رفت، از دیدن عماد و دنیز در یک فاصله‌ی خیلی نزدیک و صورت های سرخ شده‌شان اخم هایش درهم رفت.

-چه خبره اینجا؟

با سوالش سریع از هم فاصله گرفتند و علاوه بر آن دونفر حتی خودش هم از لحن عصبانی‌اش جا خورد!

-چیزی نیست شهزاده بحثه مسخره بود حل شد.

ابروهایش بیشتر یکدیگر را در آغوش گرفتند.

-بحث؟ چه بحثی بینہ شما دونفر می‌تونه وجود داشته باشه؟!

هر دو سکوت کرده بودند و مردمک هایش از صورت سرخ و چشم های اشکی دنیز جدا نمیشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷۳

#آبشار طلایی

ماهین را در آغوشش جا به جا کرد و دوباره گفت:

-پرسیدم چه خبره!

-هیچی نیست داداش چرا بیخودی پيله کردی؟ یه موضوعی راجع به کار بود. قبلاً که خانوم عامری پیشمون بود یه دلخوری کوچیک بینمون پیش اومد امروز دیدم دوباره داره باهات کار می‌کنه، خواستم از دلش دربیارم کدورتی نباشه.

حتی یک کلمه از حرف های عماد را هم باور نکرده بود اما
انتظار جمله‌ی یکدفعه‌ای دنیز را هم نداشت!

-آقای دکتر یه چیزی در مورد من و عماد هست که فکر
می‌کنم بهتره شما هم بدونید!

سوالی سر تکان داد و عماد یکدفعه خندید و جوری
ترسناک به دخترک زل زد که اعصابش را خراب‌تر کرد.

دقیقاً چه خبر بود؟!

-من و عماد قبلاً با هم نامزد بودیم ولی چون بابام ازش دزدی کرد همه چی بینمون بهم خورد و اون منو ترک کرد!

_____♡_____

دنیز:

وقتی که عماد با خنده‌ای عصبی گفت:

-شوخی می‌کنه هیچی نیست!

بزاق گلویم را محکم قورت دادم و تند اولین قورباغهی
زشت را جویدم.

ترسیده بودم و فوق العاده حس خجالت داشتم اما این
موضوع آنقدر بزرگ بود که نتوان پنهانش کرد.

دیر یا زود افشا میشد...!

-من و عماد قبلاً با هم نامزد بودیم ولی چون بابام ازش
دزدی کرد همه چی بینمون بهم خورد و اون منو ترک کرد.

♡♡_

از دست دنیز یخ میکنه آدم 🤨

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۷۴

#آبشار طلايي

-چي داري ميگي تو؟ با چه جراتي اصلاً در مورد من حرف
ميزني سليطه؟!

با یورش آوردن یکدفعه‌ای عماد به سمت ناخودآگاه
دستانم را حائل صورتم کردم. اما سایه‌ی سنگینش با لحن
و جملات به شدت عصبانی شهراد که می‌گفت:

-فقط دلم می‌خواد دستت بهش بخوره عماد اونوقت من
می‌دونم با تو!

با تاخیر از روی تنم برداشته شد!

به کابینت های پشت سرم چسبیده و حسه تحقیر در
سلول به سلول تنم موج می‌زد.

-چیزی نیست بابایی داریم حرف می‌زنیم، خبری نیست که
گریه می‌کنی.

از صدای گریه‌ی آرام و ترسیده‌ی ماهین عذاب وجدانم
بیشتر شد و به سختی با ریزش اشک هایم مقاومت
می‌کردم.

-برو بغله دنیزجونت من با عمو عماد کار دارم... یالا عزیزم!

با جلو آمدنه شهراد و گرفتن ماهین به سمتم، ناچاراً سر
بلند کردم و همانطور که دخترش را در آغوش می‌کشیدم
به چشمانش خیره شدم.

چشمانی که چند وقتی بود نمیشد سر از کارشان درآورد و
حال بیشتر از همه چیز سردی‌اش دیده میشد.

-برید تو اتاق تا نگفتم بیرون نیاید

از لحن سرد و عصبانی اش تا بناگوش سرخ شدم و قلبم هم
ندای خوبی نمی داد اما دیگر برای هر فکری دیر شده بود!

دستی به صورتم کشیدم و همراه ماهین از مقابله چشمانه
عصبانی عماد و مردمک های یخ زده شهراد رد شدم.

و حسی در وجودم می گفت:

با فهمیدن حقیقت به کل از چشمه شهراد ماجد افتادم!

همین موضوع بغض را سنگین تر و روحم را پردردتر می کرد!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷۵

#آبشار طلایی

شهراد:

-شهراد...

-شهرادو ... چی با خودت فکر می کنی عماد هووم؟ چی با خودت فکر می کنی که تو خونه ی من، جلوی بچه من، قلدر بازی درمیزی؟!

-من نمی خواستم ماهینو بترسونم همچین قصدی نداشتم.

بی اعصاب تر و خشمگین تر سینه به سینه ی عماد ایستاد.

مویرگ های مغزش کشیده می شدند و چشم هایش هم
خونآلود بود.

حقیقتی که فهمیده بود چیزی نبود که انتظارش را داشته
باشد اما میزانه خشمش بیشتر بود!

-نپرسیدم همچین قصدی داشتی یا نه. ازت پرسیدم با چه
جراتی تو خونه ی من، برای مهمون من، شاخ بازی
درمباری؟!

عماد دندان روی هم سایید.

-اون دختر اونجوری که فکر می کنی نیست. تو امثاله اینارو
زیاد دیدی. بهم نگو که گوله مظلومیت و سادگیشو
خوردی!

نیشخند روی لب هایش نشست.

مظلومیت و سادگی؟!!

آن چشم آهوی لعنتی هر روز به گونه ای جدید سورپرایزش
می کرد!

هر روز حساب کتاب هایش را به سبکی جدید بهم
می ریخت!

و فقط خدا می دانست که چقدر دلش می خواست بخاطر
دروغ ها و بازی های کوچک و بزرگی که راه انداخته بود،
حقش را کف دستش بگذارد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۷۶

#آبشار طلایی

-خامش نشو شهراد اون دختره یه آدمه عوضیه و دزده خودشم...

-عماد؟ آقای دکتر چیزی شده؟

با صدای بیتا رنگ از رخ عماد پرید و سریع عقب رفت.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدنتون خیلی طول کشید نگران شدم. اتفاقی افتاده؟!

- نه چیزی نیست عزیزم با شهراد حرف می زدیم،
برو تو هوا سرده.

از پیچاندن عیان عماد ابرویش بالا پرید و پوزخندش
پررنگ تر شد.

-پس چرا...-

-بیتا

با صدا زدنه بی انعطافش بیتا سکوت کرد و همانطور که به
چشم های نگران عماد خیره بود، گفت:

-برو بگو جلسه تمومه هر کی می‌خواد بره بره، برای امشب کافیه.

-چشم

صدای پای بیتا که آمد، عماد نفس راحتی کشید و تا خواست دوباره حرف زدن که نه زیرآب زدنش در مورد دنیز را از سر بگیرد، سریع گفت:

-اگه ریگی به کفشت نبود این موضوع را از دختره قایم نمی‌کردی. همین که دیدیش هول شدی و وقتیم دنیز می‌خواست در مورد گذشته‌تون به من بگه دست و پاتو گم کردی و مثله سگ پاچه گرفتی. برای همین تابلوئه که خودتم داری این وسط یه کارایی می‌کنی و یا کردی!

عماد شوکه از دقتی که روی تمامه حالاتش کرده بود، گفت:

-چه ربطی داره شهراذ؟ نمی‌خوام کسی- بدونه چون برام عاره بگن آدمی تو جایگاه من با همچین زنی بوده، از طرفی هم بیتا نامزده منه نمی‌خوام این موضوع رو بفهمه. من عاشقشم اگه بفهمه قبلاً با دوستش تو رابطه بودم دیگه منو تو زندگیش نمی‌خواد.

متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

انسان های ترسو و دروغگو همیشه حالش را به هم می‌زدند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

عزیزای دلم اول این پارت رو مطالعه کنید قسمتی بهش
اضافه شده 

#پارت ۱۷۷

#آبشار طلایی

-اگه همون اول که دنیزو دیدی و فهمیدی با نامزدت
دوسته حقیقتو می گفتی، امکان نداشت بخاطره یه
آشنایت دوطرفه بیتارو از دست بدی اما حالا طرف باید

احمق باشه که با وجوده این دروغ ها و پنهون کاری بخواد
پشت بمونه!

عماد نالید:

-دارم میگم دوستش دارم!

حرصی غرید:

-خب به چیم... نه دوست داشتنت نه دروغات و نه
گذشته ت با اون دختر هیچ کدومش به من ربط نداره اما
اگه یه بار دیگه تو خونه‌ی من قلدربازی دربیاری، مطمئن
باش دوستی و همکاریمونو زیرپا می‌ذارم و حالیت می‌کنم از
حد گذشتن یعنی چی!

از خشم زیادش عماد سکوت کرد و قدمی به عقب برداشت.

خودش هم نمی فهمید دقیقاً کدام موضوع انقدر به اعصابش فشار آورده و تنها یک چیز بود که از آن مطمئن بود؛ دنیز عامری در این مدت کوتاه آشنایشان هرچور که توانسته دروغ گفته و با او بازی کرده بود!

و در دنیای شهراد ماجد، خیانت و دروغگویی بزرگترین تنبیه ها را در پی داشت!

—❤—

دنیز:

-چرا از همون اول بهم نگفتی با عماد رابطه داشتی؟!

با صدای شهراد ناخودآگاه شانه هایم بالا پرید و به سمتش
چرخیدم.

با چشم های سرخ کنار ورودی در ایستاده و با حالی که
نمی توانستم بفهمش نگاهم می کرد.

عصبانی بود یا ناراحت؟!

و یا شاید هم... شاید هم...
از جوابی که لحظه ای به ذهنم رسید چشمانم گرد و ستون
فقراتم صاف شد!

آری درست بود...
با کمی دقت متوجه می شدم که چقدر شبیه مردی که از
معشوقش دلگیر شده، نگاهم می کند!

با غروری شکسته و حسه تصاحبی لمس شدنی!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷۸

#آبشار طلایی

-ازت یه سوال پرسیدم!

جلو آمد و چقدر آرام ماندن سخت بود.

همه رفته و در نیمه شبی که نه خبری از بچه ها بود و نه نامادری اش، با او و چشم های سرخش تنها مانده بودم.

-فکر نمی کردم ربطی به شما داشته باشه.

ابرو بالا انداخت و لب هایش به سمت بالا کشیده شد.

-ربطی نداره؟ به من ربطی نداره؟!

حرص و عصبانیت از کلماتش می ریخت و من جدا متوجه نبودم که چرا باید تا این حد عصبانی باشد!

-آره خب یعنی زندگيه شخصى- من به شما چه ربطى
مى تونه داشته باشه؟!

مردمک هایش گرد شدند و صدایش کمى بالا رفت.

-من تو رو اوردم تو خونه زندگيم، گذاشتمت پيشه بچه
هام، تا كى قاره هر روز يه تصوير جديد ازت ببينم؟!

هر روز يك تصوير جديد...؟!

اخمه ظريفى بينه ابروهايم افتاد.

-نمی فهمم... منظورتون چیه؟!

لب هایش را روی هم فشار داد و نگاهی را بینه اعضای صورتش چرخاند.

-از هیچی تو دنیا به اندازه ای که خر فرض کنم و بهم دروغ بگن متنفر نیستم و تو دخترجون، چوب خط خط هات یکی یکی داره پر میشه. حواستو جمع کن چون من تو زندگی همه چی رو تحمل می کنم جز دروغ و دورویی!

شوکه به سختی بزاقت گلویم را قورت دادم.

چرا نمی توانستم بفهمش؟!

منظورش دقیقاً به چه بود؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۷۹

#آبشار طلايي

-واقعاً متوجه نمیشم آقای ماجد... چه دروغی به شما گفتم؟ من دارم فقط پیشتون کار می‌کنم. مگه مجبورم راجع به گذشته‌م بهتون توضیح بدم؟!

دوباره برای هم سوم شخص شده بودیم و بی‌آنکه دست خودم باشد از این موضوع به شدت ناراحت بودم!

از میانه دندان‌های به هم قفل شده‌اش غرید:

-وقتی قبول کردم بخاطر خواهرت کلی پول بدم، وقتی قبول کردم کمکت کنم پس تو هم مجبوری باهام صادق

باشی. مجبوری بهم بگی که قبلاً با دوست من تو رابطه بودی!

صدای شکستن قلبم را شنیدم.

خدایا انسان هایت زیادی بی رحم نشده بودند؟! *exchange group*

چانه‌ام می‌لرزید و در این لحظه دو راه بیشتر نداشتم. یا باید مانند خودش با بلبل زبانی جوابش را می‌دادم و یا سکوت می‌کردم برای از دست ندادن کمکش تحقیرهایش را تحمل می‌کردم! *@Vip. Roman*

عقل می‌گفت دومین راه درست است اما من دنیز بودم!

دنیزی که حتی وقتی داشت زیر فشارهای عطا و دوست
های آلکی اش جان می داد و وقتی که از درد بی مادی و
تنهایی، روزهای طولانی گرسنگی و بیماری می کشید هم
مقابله انسان های بی رحم سر تسلیم فرو نیاورده بود!

قدمی جلو گذاشتم و با چشمانم که مطمئن بودم از آن ها
آتش می چکد، خیره نگاهش کردم.

من از شما نخواستم که کمک کنی، خودتون خواستید
بهم کمک کنید اما خوب شد که امروز این بحث پیش
اومد. تا به امروز جز اون بالاسری منت هیچکس رو
نکشیدم و مطمئن باشید هم قرار نیست از این به بعد
تغییری به رویه همیشگی بدم برای همین فکر کنم
راهمون همینجا جدا بشه بهتره!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۸۰

#آبشار طلائی

لحکم محکم بود اما قلبم از ناراحتی مچاله شده بود.

باید قبول می کردم که در این چند وقت بخاطر کوبش های شدید او زیادی مقابله این مرد نرم شده بودم اما برای کسی مانند من که زیادی سرد و گرم روزگار را چشیده، حتی عشق هم نمی توانست کاری کند که زیربار هر چیزی بروم!

و کسی- چه می دانست شاید هم درستش همین جدا شدن بود!

شاید درستش این بود زیربار منت مردی که به او ارباب می گفتند، نروم!

-ببین کی داره اینو میگه... کسی- که همین چند وقت پیش داشت التماس می کرد تا استخدامش کنیم!

مردمک های اشکی ام میانه چشم هایش جا به جا میشد و قطعاً این بدترین عاده انسان ها بود!

هنگامه دعوا و ناراحتی تماماً زخم های طرف مقابلشان را هدف می گرفتند تا مطمئن شوند نیش سمی شان آغشته به خونه کسی که عصبانی شان کرده، شده!

هیچ جوابی برای او نداشتم و صد البته که نمی توانستم اعتراف کنم چرا برای نزدیکشان شدم تا آن حد خودم را به آب و آتش زدم!

نمی توانستم اعتراف کنم اما در تصمیم مصمم تر شدم.

نباید از او کمک می‌گرفتم.
باید برای دریایم به دنباله یک راه نجات دیگر می‌رفتم.

هر طور حساب می‌کردی زیربار منت مردی رفتن که اگر
می‌فهمید اول با چه قصدی نزدیکش شده‌ام حسابم با کرام
الکاتین بود، انتخابه عاقلانه‌ای نبود!

قدمی برداشتم تا هر چه زودتر و قبله آنکه تحت تاثیر
احساساتم قرار بگیرم از مقابله دیدم بروم اما با اولین
قدمم یک دستش محکم ساعدم را گرفت و آن یکی دستش
هم دور کمرم حلقه شد.

در کسری از ثانیه تقریباً در آغوشش فرو رفته و به سینه‌ی
مردانه‌اش سنجاق شدم.

♡

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۸۱

#آبشار طلایی

شهراد:

نمی‌توانست بگذارد این آهوی فراری انقدر راحت برود.

به چشم‌های اشکی‌اش خیره شد و شبیه شیری که غرش می‌کند، لب زد:

-ازت خواستم فقط باهام صادق باشی، دلیله بلبل زبونی کردند تو نمی‌فهمم!

دنیز به سختی بزاق گلویش را قورت داد و شکستگی در چشمانش به وضوح دیده میشد.

-ولم کنید می‌خوام برم.

لب هایش رو به بالا کشیده شد.

-می‌خواهی بری؟ جداً؟ اما حرف‌هایی که عماد زد خونه
مکان مانند و دزدی چیزی نیست که بتونی خیلی راحت و
بی‌اهمیت بذاریشون و بری!

دنیز ناراحت و لجبازانه دوباره تکرار کرد:

-گفتم می‌خوام برم!

بی اعصاب با هر دو دست بازوی دخترک را فشار داد و
تکانی به تنه نحیفش وارد کرد.

-منم گفتم بیخود می کنی قبله اینکه همه چی رو بهم بگی
پاتو بذاری بیرون! نمی فهمی؟ من بچه هامو دسته تو
سپردم و...

و بالأخره دروغگوی زیبا فوران کرد و صبرش به سر رسید.

-چی رو نمی دونستی؟ بخاطر چی الان دارید منو بازخواست
می کنید؟ بخاطر عطا و کاراش؟ چون اون از دوستت دزدی

کرده عصبانی‌ای؟ شرمنده اما من یادم نمیاد بابامو یه مرد
متشخص و با درک نشون داده باشم من...

قطره اشکی از چشمانه زیبایش سقوط کرد و لرزیدن شدید
تنه دخترک آلارم هشدار را در ذهنش روشن کرد.

-برای همین کمکتو قبول کردم، برای اینکه بتونم اون مرد
که از بابا بودن چه عرض کنم از انسانیت هیچی حالیش
نمیشه رو شکست بدم و بتونم خواهرمو از دستش نجات
بدم اینجام!

...-

@Vip.Roman

-من خودم به شما گفتم بابام چه شیطانیه. حالا حساب به چیه رو دارید ازم می پرسید؟ حقیقتی که خودم از قبل بهش اعتراف کردم و شاهدش بودین و یا گذشته ای که ذره ای بهتون ربطی نداره رو؟!

چشم های سرخ، صورت کبود شده، دست های لرزانه کوچکش و تنی که انگار روی وپیره رفته بود، هشدارها را بلندتر کرد و آنقدر در این راه عمر و تحصیل و تجربه داشت که بداند دروغگوی هزار چهره تنها چند ثانیه تا یک شوک عصبی بزرگ فاصله دارد.

پس تصمیمش را گرفت و ثانیه ای بعد همانطور که با هر دو دست محکم دخترک را میانه فشار می داد و از ته دل او را در آغوش گرفته بود، لب هایش را به پیشانی عرق کرده دینز چسباند و شوک را به سلول و سلول دخترک هدیه داد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۸۲

#آبشار طلائی

با به هم چسبیدن تن هایشان، هر دو وارد راهی شده بودند که حتی اگر صدسال هم به آن فکر می کردند به ذهنشان نمی رسید.

مرد دیوانه و دخترک دروغگو با کنار هم قرار گرفتن، سرنوشت هایی شبیه را در تقدیر یکدیگر رقم زدند!...

♡

سوم شخص:

آرامش یا امنیت و یا شاید هم ترکیبی از هر دو و یک حس
حامی گونه‌ی عمیق!

دنیز نمی‌توانست بفهمد آن بوسه و آغوش ناگهانی چطور
یکدفعه توانست آتش درونش را خاموش کند!

پر از حسه زندگی شد و با گونه‌های سرخ و تنی که در تب
می‌سوخت، به چشمانه شهراد ماجد نگاه کرد.

نمی‌توانست چیزی از آن چشم‌ها بخواند اما آنقدر
عضلاتش نرم شده بودند که ناخودآگاه سپر دفاعی‌اش
پایین افتاد.

و شهراد دلش می خواست مانند آوار بر سر دخترک ویران شود اما دنیز هنوز تاوانه غلط های اضافی اش را پس نداده بود.

تاوانه بازی کردن با شهراد ماجد را پس نداده بود!

اگر این دختر را به غلط کردن نمی انداخت مرد نبود اما قبل آن باید خیلی خوب او را می شناخت.

باید دشمنش را می شناخت تا از طریق عفونی ترین زخم هایش به او عمیق ترین ضربه ها را می زد!

و باید او را کامل می‌شناخت چراکه یک بار دیگر
نمی‌توانست بخاطر این زن مانند یک احمق هیچ ندان
دیده شود!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۸۳

#آبشار طلایی

دنیز:

از بخار قهوه چشم گرفته و نگاهم را به شهراد دوختم.

در تراس خانه‌اش و زیر آسمان تیره‌ی شب رنگ نشسته و
قرار بود داستانم را با عماد برایش بگویم.

دیگر آن مرد را دوست نداشتم اما هنوز هم مرور آن روزها
برایم سخت بود.

-اگه گفتنش برات سخته...

با صدایش سر بالا گرفتم و تند گفتم:

-نه فقط دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم بهتره.

بعد از آن بحث عمیقمان حدسش را هم نمی زدم که
بخواهم در کماله آرامش به او از گذشته ها بگویم. اما این
مرد در ظاهر مغرور و خودپسند، به شکله عجیبی قلم را
می دانست!

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم سر اصله داستان رفتم.

-از طریقه یکی از دوست های مشترک با عماد آشنا شدم. هنوز سنم خیلی کم بود و عماد مردی که خیلی خوب می دونست از زندگیش چی می خواد. یه مدت اکپی بیرون می رفتیم. اوایل یه دختری کنارش بود اما بعد نفهمیدم چطوری شد که یکدفعه اون رفت و توجه کردن های عماد نسبت به من شروع شد. توجه های زیرپوستی ای که واقعاً قلبمو تکون می داد. سنم کم بود و وقتی می دیدم یه مرد که تو ظاهر هیچی کم نداشت، انقدر خواهانمه و نسبت بهم حس داره، نتونستم تحت تاثیر قرار نگیرم. بهم پیشنهاد داد بیشتر با هم آشنا شیم و منم نتونستم، شایدم نخواستم بهش نه بگم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۸۴

#آبشار طلائی

-آشناییت؟ ولی جوری که امروز عماد حرف زد انگار رابطه
بینتون خیلی بزرگتر از یه دوستی ساده بوده!

بزاق گلویم را سخت قورت دادم.

دقیقاً چطور باید این قسمت را برایش توضیح می‌دادم؟!

-نمی‌دونم چطور بگم. یعنی عماد می‌خواست به هم نزدیک‌تر بشیم و من نمی‌تونستم این اجازه رو بهش بدم!

چشمانش تیره شد و همانطور که حدسش. را می‌زدم طبق عاده همیشه‌اش ابرویش بالا پرید.

-یعنی ازت رابطه می‌خواست و تو هم نمی‌تونستی اینو تو دوستیتون قبول کنی؟!

خیلی آرام پرسیده بود اما صدایش که کمی از خشم می‌لرزید، عصبانیتش را هویدا کرد.

-یه ج..جورایی آره.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و همانطور که با دقت
نگاهش را در سرتاپایم می‌چرخاند، لب زد:

-بهت نمیاد خیلی به این چیزا پایبند باشی. در اصل خیلی
ساله کسی رو ندیدم که پایبند به بکارتش باشه و اونایی هم
که بودن، جوره دیگه‌ای از بدنشون استفاده می‌کردن!

مانند همیشه بی‌خجالت و مستقیم حرفش را می‌زد و با
آنکه از خجالت گر گرفته بودم وقته ساکت شدن نبود!
نباید می‌گذاشتم انقدر راحت همه‌ی زنان را قضاوت کند!

-درست و غلط از نظر همه یکی نیست آقای ماجد. چیزی که برای شما درسته شاید برای یکی دیگه غلط باشه و یا برعکسش. روابط هر زنی و کارهایی که از نظرمون درست یا غلط به نظر می‌رسه هم فقط از نظر ماست. ما هیچوقت جای اون طرف نبودیم و تجربیاتشو نداشتیم. اگر یه جنس مونث از بدنش هر طور استفاده‌ای می‌کنه، عمدتاً با همجنس خودش نیست! با مردهاییه که اسم روابط خودشونو می‌ذارن تجربه و اسم روابط زن‌ها رو می‌ذارن ولنگ و بازی!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۸۵

#آبشار طلایی

-دنیز...

-یه چیز کاملاً دو طرفه‌س برای همین خواهش می‌کنم اصلاً
وارد این بحث‌ها که تهش برای آقایونه بدون روابط میشه
چشم‌پاکی و با روابط میشه تجربه اما برای خانوم‌ها یا
حکم بسته بودن داره و یا بی‌ارزش بودن، نشیم!

از جوابه تندم شوکه شد و دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت.

-خیلی خب آروم... منظور بدی نداشتم فقط از اینکه میگی بخاطر این موضوع عمادو قبول نمی‌کردی جا خوردم.

-جا نخورید گفتم که درست و غلط برای هر کسی- فرق می‌کنه و من شاید تو خونه‌ی درستی به قوله خود عماد بزرگ نشده باشم. اما این جمله از مامانم که همیشه می‌گفت، یه زن باید تنشو فقط به کسی- بده که قلبشو داشته باشه، هیچوقت از ذهنم بیرون نرفت و نمیره!

نگاهه آنالیزگرش در صورتتم می‌چرخید.

چرا هیچوقت نمی توانستم درست بفهمم که در سر این
مرد چه می گذرد؟!

چرا نگاه هاش کیلو کیلو وزن داشتند؟!

-برای همین قبولش نکردی و اونم برای اینکه ثابت کنه
واقعاً تو رو می خواد جلو اومد و خواست محرم شید...
درسته؟

به چشم های ریز شده اش نگاه کردم و سر تکان دادم.

-دقیقاً همینطور شد. می خواست بهم ثابت کنه واقعاً منو
می خواد و همش می خواست با عطا آشنا بشه. وقتی دیدم

واقعاً قصدش جدیه خواستم امتحان کنم، چه می‌دونم با خودم شاید مثله فیلم‌ها...

تند پلک زدم تا اشکم نچکد.

-انقدر دوستم داشته باشه که حتی وقتی بفهمه خانواده درستی ندارم بازم پام بمونه. بهش همه چی رو گفتم. تمامه حقیقت زندگیم رو واو به واو براش تعریف کردم. شوکه شد حتی... حتی می‌فهمیدم یه کمم دل سرد شده اما...

-اما همچنان پشیمون نشد مگه نه؟ عمادو خوب می‌شناسم تا به چیزی که می‌خواد نرسه دست برنمی‌داره.

-درسته... عقب نکشید و منو با مامانش آشنا کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۸۶

#آبشار طلایی

صورتش از ناراحتی چین خورد و متاسف گفت:

-مریم خانوم؟ فکر نمی کنم که...

-اصلاً از من خوشش نیومد و خیلی با هم داستان ها داشتیم. تو مدته کوتاهی که با عماد بودم تا تونست دلمو شکست. بگذریم نمی خوام سرتو درد بیارم و...

-سرتونو!

-چی؟!

پا رو پا انداخت و با برقه چشمانش که توانایی روشن کردن
تمامه دنیا را داشت، گفت:

-هیچی... میگم دوباره تو شدم برات!

به سختی از لبخند زیادی زیبایش چشم گرفتم و برای فرار
از ضربان شدید قلبم، تند مابقی داستانم را با عماد برایش
گفتم.

از دوستی پر حاشیه‌مان گرفته تا تحقیرهای تمام نشدنی
خانواده‌اش و نامزدی‌ای که عماد اصرار کرد در آن با عطا
آشنا شود.

بالاجبار و بخاطر تنش زیادی که آن زمان رابطه‌مان پیدا کرده بود، عطا را هم دعوت کرده بودم. اما مردک که از قبل به وسیله‌ی مامان بزرگ از موقعیت خوب عماد باخبر شده بود، مانند همیشه آرام نشست و تلاش کرد تا زندگی را به کامم زهر کند!

نامزدی ای که بایک آبروریزی بزرگ به پایان رسید!

-بابای عروس دومادو چیزخور کرده و دسته چکشو دزدیده!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

۶ پارت جدید تقدیم شما خوشگلا ❤️ ❤️

#پارت ۱۸۷

#آبشار طلایی

-اوه... ولی این کارو نکرده بود درسته؟ بهش تهمت زدن؟! 

بیش از آن نتوانستم تحمل کنم و قطرات اشک روی صورتم جاری شدند.

-دِ یه چیزی بگو دختر... مریم خانوم به بابات تهمت زد؟
کاره کی بود؟

دستی به زیر بینی ام کشیدم و سرم را به چپ و راست تکان
دادم.

-هیچکس بهش تهمت نزد، واقعاً این کارو کرد و خودمم
مچشو گرفتم!

-چی؟!

-آخر شب که دیگه خیلی ها رفته بودن، رفت سراغه عماد وقتی دیدم کناره همن حس کردم می‌خواد کاری کنه. منتهی فکر می‌کردم می‌خواد از عماد پول بگیره. یواشکی دنبالشون رفتم. یکدفعه دیدم عماد افتاد و اون رفت سراغه دسته چکش و باز کردن گاوصندوق... از یه طرف وارفتم از یه طرفم داشتم از خجالت آب می‌شدم. اما همین که از دهن عماد کف اومد، نتونستم تحمل کنم. جیغ زدم و همه رو خبردار کردم!

...-

-خیلی خجالت آورده مگه نه؟ خودمم تا مدت ها شوکه بودم.

-نمی‌دونم چی بگم. آدم حتی از پدری مثله اونم انتظار همچین چیزی رو نداره. یعنی اگه موفقم میشد و کسی. اون

لحظه مچشو نمی گرفت، باز دیر یا زود می فهمیدن اونوقت
تکلیف تو چی میشد؟! اصلاً از تو بگذریم اگه بلایی سر
عماد می مومد چی؟ اگه دیر پیداش می کردن؟!!

خیره به قهوه‌ی ماسیده پوزخند زدم:

-داریم راجع به عطا حرف می زنیم. کی به بقیه فکر کرده که
این باره دومش باشه؟!!

صدایم آنقدر ناراحت بود که حتی خودم هم دلم برای
خودم سوخت و تاسف بیشتری در نگاهه شهراد ماجد
آمد.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۸۸

#آبشار طلايي

-پس بخاطر همين با عماد رابطه تون بهم خورد و اون
انقدر از دستت عصبانيه؟

-هم این هم اینکه فکر می کرد دستم با عطا تو یه کاسه بوده. همش می گفت با بابات برام نقشه کشیدین. با کلی قسم و آیه راضیش کردم که ازم شکایت نکنه.

چشمانش گرد شد.

-چرا باید همچین حرفی بزنه؟ تو خودت باباتو لو دادی!

-باورم نکرد دیگه نه اون و نه خیلی های دیگه حرفمو باور نکردن. فکر می کردن از نقشه عطا بی خبر نبودم. حقم دارن. بعد کاری که بابام کرده بود چرا باید باور کنن که دخترش آدم درستی و هیچ نقشی— تو کثافت های کاری کسی که از خونش نداره و...

-من باور می کنم!

با جمله ای که در کمال جدیت گفت، سرم به شدت بالا رفت و چشمانه اشکی ام به چشمانش دوخته شد.

-چی؟! exchange group

مصمم تر از قبل گفت:

-من حرفاتو قبول می کنم باورشون می کنم. @Vip.Roman

همراه قطره اشکی که از چشمم چکید، لبخندی روی لب
هایم نشست و برای اولین بار بود که یک نفر با شنیدن
حقیقت در مورد آن روز بی آنکه حتی ذره‌ای شک و تردید
در لحنش باشد، حرف هایم را باور می کرد.

تشکرآمیزترین لبخنده ممکن را به رویش زدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۸۹

#آبشار طلائی

و آرام گفتم:

-خیلی از اون داستان می گذره و تقریباً فراموش شده اما
ممنون... این جمله خیلی برام ارزش داشت.

-بخاطر خوشحال کردن نگفتم فقط چیزی که بهش باور
داشتمو گفتم.

جمله اش در گوش هایم می پیچید.

لبخند از روی لب هایم نمی رفت و چشم های او هم از
لبخنده چسبیده به لب هایم جدا نمیشد!

هر دو بی حواس غرق هم شده بودیم بی آنکه یادمان باشد
که همه ی دنیا می گویند، زن ها از گوش و شنوایشان و
مرد ها از چشم و دیده هایشان دل می بازند....!

♡

دو ماه بعد...

-بابایی اومد... بابایی اومد.

با صدای شوق زده مایا قلبه دلتنگم هیجان زده کوبید و
سریع پرده‌ی سالن را کنار زدم.

ورود ماشین لوکس و مشکی رنگی که این روزها با هر
آمدنش لبخند و با هر بار رفتنش قلبم پر از دلتنگی میشد
را تماشا کردم.

پس برگشته بود!

@Vip.Roman

تنها ده روز بود که برای سفر کاری اش رفته و نتوانسته بودم ببینمش اما حس می کردم سال ها از آخرین دیدارمان می گذرد.

با عجله به طرفه اتاق بچه ها رفتم تا ماهین را پیدا کنم.

-ماهین جان؟ ماهین؟

-جانم؟

با شنیدن صدایش و جانم گفتمی که جدیداً یاد گرفته و با لحن کودکانه شان بسیار شیرینشان می کرد، لبخند زدم و مقابله قد و قواره ی کوچکش خم شدم.

-عزیزم بابات اومده... تمرینمون یادت مونده دیگه آره؟!

هیجان زده سر تکان داد و بالأخره صدای با ابهت شهراد
در سالن پیچید.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۹۰

#آبشار طلایی

-عشق من کجاست پس؟ نیومده استقباله باباش؟

ماهین شبیه تیر از چله رها شده به سمت سالن دوید و من باحالی که انگار داشتم روی هوا قدم می گذاشتم، کنارشان رفتم.

شهراد همانطور که مایا را در آغوش گرفته بود تا دویدن ماهین را به سمت خودش دوید، سریع خم شد و او را هم در آغوش گرفت.

-بابایی؟

-جانہ بابا ندو دورت بگردم.

نگاهم با شیفگی به صورتش خیره شد.
ته ریش های درآمده و خستگی در صورتش موج می زد.

-دلم بلات تنگ شده بود بابایی لفظاً دیگه نلو.
(دلم برات تنگ شده بود بابایی لطفاً دیگه نرو

با جمله ای که ماهین گفت سکوت در فضا حاکم شد و
شهراد شوکه به دخترش که برای اولین بار جمله اش را

بدون کوچکترین لکنتی گفته بود، نگاه کرد و سپس سرش آرام به طرفم چرخید و بوسه‌ی محکمی به گونه‌ی تپل ماهین زد.

-بابا بمیره برات نفسم؟ چشم دیگه حالاحالاها جایی نمیرم.

قربان صدقه‌ی ماهین می‌رفت اما نگاهه پر از قدردانی‌اش از صورتم جدا نمیشد!

تمامه این ده روز تلاش کردم تا ماهین بتواند این جمله را بی‌لکنت تلفظ کند و حال نگاهه پر از قدردانی‌ه شهراد ارزشه تمامه خستگی و تلاش‌هایم را داشت...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

۴ پارت جدید تقدیم شما عسلا ***

#پارت ۱۹۱

#آبشار طلائی

-بفرمایید.

با صدایم از لپتاپش چشم گرفت و چشمانش را به صورتم دوخت.

-زحمت نمی کشیدی خانوم!

سرخ شده از خانوم گفته پر حسش و چشم هایی که از چشمانم جدا نمیشد، آرام زمزمه کردم:

-خواهش می کنم نمی دونستم دلتون می خواد یا نه ولی گفتم چون همش دارید کار می کنید احتمالاً به کافئین نیاز داشته باشید.

دقیقاً از لحظه‌ای که رسیده بود و بعد از یک وعده غذا خوردن و چند دقیقه کنار بچه‌ها نشستن، دوباره مشغوله کار شده بود و نمی‌دانم چرا از زن‌های بی‌شماری که برای زیباتر شدن مدام پیش این مرد می‌رفتند، ناخودآگاه حرصی شده بودم!

خواسته‌های تمام نشدنیشان اجازه‌ی نفس کشیدن را هم از دکتر معروف شهر گرفته بود!

فنجان قهوه را برداشت و با دست به مبله مقابلش اشاره کرد.

نشستم و رو به نگاه خیره‌اش لبخند معذبی زدم.

-خوب کاری کردی اما به یه شرطی قبولش می کنم!

-شرط؟ چه شرطی؟!

فنجان را روی میز گذاشت و دستانش را درهم قفل کرد.

-از اینکه هی برات جمع و مفرد می شم خیلی خسته شدم
آهو خانوم، دلم می خواد تو صدام کنی!

نمی دانستم از تویی که با تشدید تلفظ کرده بود متعجب
شوم و یا آهو خانوم گفتنش!

- آهو خانوم؟! -

انگشت اشاره‌اش را به طرفه چشم هایم گرفت و بی‌اهمیت
به بلایی که با حرف‌های صمیمانه و پراز گرمایش سر
قلبم می‌آورد، ضربه‌ی محکمتری به عمق وجود و
احساسات دخترانه‌ام وارد کرد!

- خیلی خوشگلن، دقیقاً شبیه همون چشم‌های آهوپی
معروف که نگاهه همه رو به خودشون جذب می‌کنن.

خشک شدم و خدایا چه خبر بود؟! -

از گفته این حرف ها چه قصدی داشت؟!

می خواست بیشتر از این فکر و ذهنم را از آن خود کند؟!

♡_♡_♡_

از دست شهرداد و این زبون ریختناش 😓😈

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۲

#آبشار طلايي

نگاه منتظرش را که دیدم به سختی بزاقي گلويم را قورت
دادم و با لکنت گفتم:

-من يعني نمي...نمي دونم بايد چي ب..گم!

-بگو چشم.

-بله؟!

محکم و مصمم و دقیقاً همانطور که بود شبیه کسی- که خیلی می دانست از زندگی اش چه می خواهد، تکرار کرد:

- بگو چشم از این به بعد هر جور که دوست داری صدات می کنم شهراد!

و البته خیلی هم سلطه گر بود!

و من گویی جادو شده بودم که نمی توانستم عقلم را به کار بی اندازم و شبیه یک احمق واقعی برای حرف هایش سر تکان دادم و به گونه ای قبولشان کردم!

بی آنکه حتی بپرسم چه دلیلی برای این صمیمی شدن
یکدفعه‌ای وجود دارد، خواسته‌اش را قبول کردم و خدایا
دقیقاً چه مرگم شده بود؟!

نگاهم را از چشمانه شفافش گرفتم و به فرش زیرپایم
دوختم.

ناگهان در یک ثانیه اتفاقات در ذهنم کنار هم چیده
شدند.

ذوقم برای دیدنش، بالا رفتن تپش قلبم با شنیدن
صدایش، دوست داشتنه شدید دخترهایش و حتی حسه
مالکانه‌ای که تقریباً به این خانه داشتم!

و گویی سیلی ای محکم بر صورتم کوبیده شد.

کمرم صاف و بینه لب هایم فاصله افتاد.

پس اتفاق افتاده بود... چیزی که هرگز فکر نمی کردم دوباره سر راهم قرار بگیرد، اتفاق افتاده بود!

قلب زخمی ام که حس می کردم بعد از عماد دیگر نمی تواند به هیچکس اعتماد کند، باز ضربانش برای یک مرد دیگر کوک شده بود و من عاشق شده بودم...!

♡

دخترم از دست رفت 🥺💔

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۱۹۳

#آبشار طلایی

-دنیز بیا

با صدایش لیوان صدادار از دستم سر خورد و در سینک
ظرفشویی افتاد.

از دو روز پیش که نسبت به احساساتم مطمئن شده بودم،
مدام از او و نگاه های سنگینش فرار می کردم و حال هیچ
انتظاره این مستقیم مخاطب قرار گرفته شدن را نداشتم!

-ب..بله؟

لعنت به صدای لرزانم!

-بیا کارت دارم.

و شاید هم لعنت به او با این خودمانی صحبت کردن
هایش!

سبب آدمم تکان محکمی خورد و شیر آب را به گندی
بستم.

درحاله دوتا دوتا چهارتا کردن بودم که سروکله اش در درگاه
آشپزخانه پیدا شد.

با پیراهن سفید ساده و شلوار اسلش مشکی رنگ خانگی اش
هم در حد مرگ جذاب و نفس گیر بود.

-چیکار می کنی؟ چرا تو داری ظرف هارو می شوری؟

-د..دیگه جمع شده بودن منم می خواستم برای بچه ها
فرنی درست کنم گفتم قبلش یه کم اینجارو مرتب کنم.

اخم ظرفی بین ابروهایش افتاد.

-پس من برای چی یه نفرو گرفتم هر روز بیاد نظافت کنه؟
اینا وظایفه اونه تو خودتو خسته نکن.

قفل کردم و با بیخیالی تمام ادامه داد:

-اونارو ول کن و زود بیا پیشم، کارت دارم.

حرفش را زد و بی‌اهمیت به حال دگرگونی که برای من ساخته بود از آشپزخانه بیرون رفت.

نرمال می‌گفت. خیلی عادی... طوری که انگار همیشه گفته دلش نمی‌خواهد با کارها خودم را خسته کنم و شبیه مردی بود که زنش را کنار خودش می‌خواست!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۴

#آبشار طلایی

شوکه نگاهم را در آشپزخانه چرخاندم.

زندگی ام در یک سرآشپزی بسیار بلند و دلهره آور افتاده بود.

سرآشپزی که هیچ جوره توان کنترلش را نداشتم...!



-خبر جدیدی از بابات هست؟

صاف نشستم و در قلبم را هم محکم مهر و موم کردم،
موضوع به دریایم مربوط بود.

-همون چیزی که آخرین بار بهتون... بهت گفتم. قمارهای
جدید شروع کرده و انگار این بار خیلی جدی‌تر از همیشه‌س
و مبلغ‌های بالایی رو شرط بستن. مطمئن نیستم اما چون
دریا می‌گه اصلاً خونه پیداش نیست، حدس می‌زنم شکار
این دفعه‌ش بزرگ باشه!

دستی به ریشش کشید و متفکر گفت:

-یعنی اگه ببازه براش بد تموم میشه؟!

-آره فکر کنم!

-اوکی اما باختن به تنهایی برای ما بس نیست. باید یه جوری سر و تهشو به هم گره بزنینم که نفهمه از کجا خورده.

فرزند بدی بودم که از نقشه های پشتِ سر پدرم نه تنها
ناراحت بلکه هیجان زده هم می شدم؟!

-چه فکری داری؟

به سختی جمله هایم را مفرد می کردم و شهراد با لبخندی
بدجنسانه به دست و پا زدن هایم خیره بود.

-زیاد دونستن برات خوب نیست کوچولو اما نگران نباش
بابات برای من اصلاً شکار سختی نیست، گنده تر از اوناشو
خام خام خوردم!

يکدفعه صدایش جدی و چشمانش تبدیل به کوهی از یخ
شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۵

#آبشار طلايي

تاریکی صورتش را فرا گرفته و این اولین باری نبود که او را با این حالت می دیدم.

رنگ از رخم پرید و ترسی که هر روز سعی داشتم فراموشش کنم، دوباره در ذهنم پررنگ شد.

اگر روزی می فهمید من اول با چه قصدی نزدیکش شدم، دقیقاً چه بلایی بر سرم می آورد؟!

—♡—

@Vip.Roman

-خوبه آدم خودش یه کم فهم و شعورش برسه و تو کارها کمک کنه، والا من پیرزن مُردم اِنقدر خم و راست شدم.

با صدای پری نامادری شهراد از صفحه‌ی موبایلم و پیامک دریا که گفته بود مامان بزرگ اسارتش را برداشته چشم گرفتم و نگاهم را به او دوختم.

ناخودآگاه از جمله‌ی دریا تپش قلب گرفته بودم و تیکه‌های تمام نشدنی زن بیشتر حالم را خراب می‌کرد.

با آنکه هر روز یک خدمه می‌آمد و تمامه کارهای خانه را می‌کرد اما اثری از رضایت در چشمانش دیده نمیشد.

لحظه‌ای چشم بستم تا مانند همیشه در جوابش سکوت کنم و به طور حتم اگر روزی حالم را نمی‌گرفت، روزش شب نمیشد!

-شرمنده متوجه نشدم... کاری هست بگید حتماً انجام میدم.

شهراد گفته بود این کارها وظیفه‌ی من نیست. اما هنوز آنقدر احمق نشده بودم که این را با صدای بلند به زن بگویم. شاید هم از جانم سیر نشده بودم چراکه این پیرزن تنها منتظر یک بلبل زبانی از جانبم بود تا چشم هایم را از حدقه دریاورد.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۶

#آبشار طلايي

-اگه سختون نيست ملکه بلندشو بين لباس كثيف چي
هست بزنم ماشين بشوره، اين ساعت پول برق كمتر ميايد.

ناخودآگاه لبخند كوچكي روي لب هايمن نشست

اما چشم گرفتم و برای فرار از چشمان عصیانگرش سریع سراغ اتاق بچه ها رفتم.

به طور قطع صفرهای حساب بانکی های شهراد ماجد حتی قابل خواندن هم نبود و آنوقت زن نگران پول برقی که پسرخوانده اش باید پرداخت می کرد شده بود!

نمی دانستم از این همه مادرانه بودنش و به فکر بودنش شخصیتش را قضاوت کنم یا از قضاوت های تمام نشدنی اش نسبت به خودم!

دخترها خواب بودند پس با آرام ترین حالت ممکن سبد عروسی لباس های کثیفشان را برداشتم و سریع بیرون رفتم و در راهرو مستاصل ایستادم و به اتاق شهراد خیره شدم.

بعد از ناهار گفته بود می‌خواهد دوش بگیرد اما نمی‌دانستم
ورودم به اتاقش آن هم در حالی که خودش حضور دارد تا
چه حد کار درستی ست!

-اووف بیخیال دیز فقط سریع برو و لباس هاشو بپار. اگه
بخوای نصفه نیمه کار انجام بدی اون پیرزن شهر قصه ها
دهنتو با تیکه هاش آسفالت می‌کنه!

برای خود درونی‌ام سر تکان دادم و با قدم های بلند به
سمت اتاق شهراد رفتم.

در عین حال سعی داشتم هیچ به این فکر نکنم که وارد
اتاق آن مرد شدن و جمع کردن لباس هایش تا چه حد
حالت صمیمانه‌ای به خود دارد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۷

#آبشار طلایی

آخرین دانه لباسه مثلاً کثیف شهراد که بوی خوش
ادکلنش توان مست کردنم را داشت در سبد انداختم و
همین که کمر صاف کردم، چشمم به کت مشکی چروک
شده‌اش کنار تخت کینگ اتاق افتاد.

صدای شرشر آب از حمام اتاق به گوش می‌رسید و با آنکه
دلم می‌خواست هر چه زودتر فرار کنم اما چروک های رو
اعصاب کت مشکی رنگ این اجازه را نمی‌دادند.

تخت دقیقاً رو به روی حمام قرار داشت و می‌دانستم اگر
یکدفعه شهراد از حمام بیرون بیاید قطعاً با هم رو به رو
می‌شویم و بی‌شک قلب بی‌جنبه‌ام طاقت بیشتر صمیمی
شدن با او را نداشت پس باید خیلی سریع عمل می‌کردم!

تند جلو رفتم و چنگی به کت سروته زدم.

هنوز صدای آب می آمد و تقریباً موفق شده بودم درست
زمان بندی کنم اما با سر خوردن و افتادنه چیزی از کت
مقابل پایم، اخم هایم درهم رفت.

کنجکاوانه خم شدم و آن را برداشتم.

از دیدنه شیء چشمانم داشت از کاسه در می آمد و ناگهان با
شنیدن صدای شهراد ماجد که می گفت:

-بهت یاد ندادن هیچوقت دست تو جیبه یه مرد مجرد و
بالغ نکنی خانوم کوچولو؟

عرق تیغه کمرم را خیس کرد و هول شده به سمتش
چرخیدم.

نگاه پرشیطنتش از روی صورتم تا آن وسیله لعنتی که حتی
نفهمیده بودم کی از میانه انگشتانم سر خورده و دوباره
روی زمین افتاده بود، کشیده شد.

سپس خم شد و آن را برداشت و با بی‌حیایی مقابله من
مشغوله واریش‌اش شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۸

#آبشار طلایی

-خب ... نمی‌خواهی چیزی بگی دنیز خانوم؟!

گویی علاوه بر کلمات حتی صدایم را هم گم کرده بودم.

-من ... من یعنی ا..اومده بودم لباس کثیف هارو جمع کنم
که ... که ...

- چرا انقدر هول شدی آهو؟ نگو که فقط بخاطر دیدنه این کان...-

میان حرفش پریدم و تقریباً با فریاد گفتم:

- وسیله جلوگیری ل..لطفاً اون کلمه زشتو به زبون نیارید!

چشمانش گرد شد و یکدفعه قهقهه زد!

در این حالت که با حوله‌ی تن پوش مردانه و طوسی رنگش و موها و صورت نمناک و چشمانی که با شروشیطانی تمام همه‌ی حالت هایم را زیر نظر گرفته بود، هیچ اثری از شهراد ماجد همیشگی که فوق‌العاده جدی و اتو کشیده بود، وجود نداشت!

این حالت گرم و صمیمی و خودمانی‌اش باعث شده بود قلبم یک درمیان قلبم بتپد و نمی‌توانستم درست ذهنم را جمع و جور کنم.

از یک طرف خجالت زده بودم. از یک طرف دلم برایش ریخته بود. اما بیشتر از همه ناراحتی در وجودم رخنه کرده بود!

آن وسیله به این معنا بود که کسی در زندگی اش است مگر نه؟!

آن زن اشتباه می کرد. امکان نداشت مردی مانند او سال ها هیچ جنس مونثی را کنار خودش راه ندهد. حتی اگر خودش می خواست امیال مردانه اش همچین اجازه ای را نمی دادند!

با قدمی که جلو گذاشت، از فکر بیرون آمدم و برای فرار از نگاه های خاصش بیشتر سر پایین انداختم اما بیخیال نشد!

-می خواستم بگم فقط بخاطر دیدن این کانون مغزیتو از دست دادی و نمی تونی درست حرف بزنی؟ اما خب فکره تو رو هم دوست داشتم... جالب بود!

کانون مغزی؟ هه مسخره بود!

خشمگین از دست انداختنه زیادی آشکارش و ناراحت از زن یا شاید هم زن هایی که قطعاً در زندگی اش بودند، چشمان سوزناکم را به چشمانش دوختم و به سختی زمزمه کردم:

-من... من معذرت می‌خوام که اومدم اینجا فقط می‌خواستم لباس کثیف هارو جمع کنم تا یه کمکی کرده باشم، الانم با اجازه دیگه می‌خوام ب..برم!

تند گفتم و اولین قدمم به دومی نرسیده بود که محکم
ساعدم را گرفت و لب هایش به گوشم چسبید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۱۹۹

#آبشار طلائی

نفس هایم به شدت تند شدند و خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟!

-دیدنه اون وسیله به این معنی نیست که کسی. تو زندگیمه آهو خانوم... فقط محض احتیاطه!

چشمانم به گردترین حالت ممکن رسید و خشک شده به دیوار خیره شدم.

لعنتی... چرا داشت برایم توضیح می داد؟!

متوجه ناراحتی ام شده بود؟!

اصلاً از کی تا حالا این مرد به من جواب پس می‌داد!

-فقط م..م..می‌خوام برم!

نفس عمیقی کشید و بازدم نفس هایش روی گوش و گردنم، همه‌ی علائم حیاتی‌ام را به اختلال انداخت.

-البته که می‌تونی بری اما قبلش...

و دقیقاً زمانی که فکر می‌کردم امکان ندارد از این آشفته حال‌تر شوم، لب هایش به سبکی پر روی گونه‌ام نشست و

نرم ترین، بهترین و زیباترین بوسه‌ی عمرم را به دخترک
آسیب دیده‌ی درونم هدیه داد!

-این منم که نمی‌تونم بدون بوسیدن این گونه‌های سرخ و
خوشمزه‌ت اجازه رفتنتو صادر کنم!

آرام گفته بود. آنقدر آرام و زمزمه وار که حتی می‌توانستی
به شنیدنش شک کنی اما گفته بود!

و وقتی که بالاخره دستش دور آرنجم شل شد، با آخرین
توانم و بی‌اهمیت به همه‌ی لباس کثیف‌هایی که در اتاقش
جا گذاشتم، دوان دوان بیرون رفتم.

پروانه ها در سرم می چرخیدند و بی آنکه خود بدانم آن روز
و آن لحظه برای همیشه و تا ابدیت قلبم را پیشه شهراد
ماجد جا گذاشتم!...

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۰

#آبشار طلایی

شهراد:

-الو سلام آقا

-سلام سرت خلوته؟

-برای شما؟ همیشه!

با رضایت سرتکان داد. @Vip.Roman

-خوبه یه کاره جدید برات دارم.

-گوش به فرمانم.

همانطور که در حال نوشیدن قهوه و نگاه کردن به اطلاعات جمع آوری کرده‌اش بود، شروع به صحبت درباره‌ی عطا با مرد پشت خط کرد.

مردی که بخاطر گلاره با او آشنا شده بود و از آن موقع خیلی خوب توانسته بودند در مواقع نیاز با هم همکاری کنند.

@Vip.Roman

-تا دسته درگیره قمار و مواده و جدیداً دارن برای یه شرط بندی بزرگتر حاضر میشن. می‌خوام بفهمی بحث چقدر وسطه و دقیقاً طرف حسابش کیان.

-خیلی زود حلش می‌کنم اصلاً نگران نباشید.

-می‌دونم که همینطوره اما می‌خوام عجله کنی.

-چشم... امر دیگه‌ای نیست؟

خواست قطع کند اما یکدفعه یاده آن یکی قولی که به دنیز داده بود افتاد و بی‌اختیار گفت:

-صبر کن یه چیز دیگه هم هست.

حسام تماماً گوش شده بود و با فکر اینکه چقدر خوب است که درسی درست حسابی به آن مرد که اسم خودش را بابا گذاشته بود بدهد، با نیشخند لب زد:

-یه نقطه ضعف درست حسابی چیزی که بتونم باهاش ...
کنم!

از فحش بسیار سنگین و درشتش حسام آرام شروع به خندیدن کرد.

بی‌اهمیت به او ادامه داد:

-برام بیار. یه چیزی که بشه باهاش دست و پا شو حسابی جمع و جور کرد و دمشو چید!

حسام که مانند همیشه قرص جوابش را داد با خیالی راحت‌تر تلفن را قطع کرد.

از همین حالا تقریباً مطمئن بود که چیزی تا یک حال‌گیری اساسی برای آن مردک نمانده و حالش خوش شد....!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۰۱

#آبشار طلایی

بخاطر دست کوچکی که چنگ پارچه‌ی شلوارش شد، سر
پایین گرفت و مایایش بود که با لب‌های شکلاتی و ورچیده
خیره نگاهش می‌کرد.

-جون؟

-خوصله‌م لفته شه‌لاد جون(خوصله‌ام سر رفته شه‌راد
جون)

دست دراز کرد و همانطور که او را در آغوش می‌گرفت،
محکم گونه‌اش را بوسید.

-جدی؟ پس بریم یه کم با دخترم اختلات کنیم.

از چشم‌های گرد مایا مشخص بود که منظورش را از
اختلات نفهمیده اما با اعتماد به نفس سر تکان داد.

به سختی با لبخند روی لب هایش مقاومت کرد و همانطور که روی کاناپه دراز می کشید، مایا را هم روی شکمش نشانده و با عشق چتری های دخترش را از روی پیشانی اش کنار زد.

-خب بگو ببینم چه خبرا من نبودم؟ چیکارا کردین؟

مایا از خوشحالی چشمانش برق می زد و با آنکه خیلی وقت نمی کرد اما به خوبی می دانست دخترانش چقدر لحظه هایی را که مانند انسان های بزرگ مشغول صحبت با آن ها میشد را دوست دارند.

-لفتیم پالک غذا خولدیم قبه شیل بعدش نی نی بود تو پالک ماما بود، بابا بود. خمه بودن.

(رفتیم پارک غذا خوردیم. قهوه، شیر... بعدش نی نی بود
تو پارک... مامان بود. بابا بود. همه بودن)

-بچه ها با مامان باباهاشون اومده بودن؟!

خودش را کاملاً مشتاق و کنجکاو نسبت به صحبت های
مایا نشان می داد و خیلی خوب متوجه بود که با گذشت
هر لحظه دخترش خیلی راحت تر صحبت می کند.

از رضایت گوشه ی لب هایش بالا پرید.

این دقیقاً چیزی بود که می خواست!

یکی از بزرگترین هدف های زندگی اش تربیت کردن دخترانی
با اعتماد به نفس بالا و قوی بود.

چراکه دخترهای شهراد ماجد نمی‌توانستند در آینده و زمانی که شاید نمی‌توانست مانند حالا کنارشان باشد، طعمه شغال‌ها شوند!

آن‌ها باید تبدیل به ماده بیره‌ای شجاع و قوی که خیلی خوب می‌توانستند از پس خودش‌ان و خواسته‌هایشان برآیند، می‌شدند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۲

#آبشار طلائی

غرق شیرین زبانی های مایا شده بود اما با اسمی که ناگهان دخترش به زبان آورد، افکار از ذهنش پر کشیدند و سوالی پرسید:

-گفتی کی؟!

-سلسله.

-نگفتم چی جوجه گفتم کی با کی سوار سرسره شدی؟!!

مایا با چشم های گرد خیره نگاهش می کرد و کمی طول کشید تا متوجه منظورش شود.

-فلیدجون.

ناخوداگاه پلکش تیک زد و همانطور که خیلی آرام در حال ناز کردن موهای مایا بود، سعی کرد فراموش نکند که یک مرد تحصیل کرده و امروزی ست!

-فرید کیه؟!!

-ف..ف..فلید کو؟

و دقیقاً همین را کم داشت که ماهینش هم با شنیدن اسم
یک الدنگ اینگونه هیجان زده به سمتشان بیاید!

برای کنترل حرص زیادش دست انداخت و همانطور که
ماهین را هم در آغوش می گرفت، سرجایش نشست و
محکم هردویشان را بوسید.

-فرید کو چیه بچه؟ چرا باید اینجا باشه؟ اصلاً این فرید
کیه؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲.۳

#آبشار طلایی

نرمال پرسیده بود اما نتوانست عصبانیت و حرص که در صدایش بود را به خوبی کنترل کند.



سوم شخص

دنیز وقتی وارد حال شد متوجه اینکه دخترها دارند از دوست جدیدشان به شهراد می گویند شد.

ابرویش بالا پرید و لبخند کوچکی روی لب هایش نشست.

شهراد ماجد مرد امروزی ای بود و حال با دیدن اینکه بخاطر یک پسر- بچه ی پنج شش ساله رگ گردنش بیرون زده و اخم هایش درهم فرو رفته، زیادی بانمک شده بود.

شهراد همانطور که بسیار مالکانه دستانش را دور دخترها حلقه کرده بود، سعی داشت آرامش خودش را حفظ کند و بابت اینکه بچه ها جواب اصلی ترین سوالش را نمی دادند بر سرشان فریاد نکشد!

-بابایی فلید موخاش سیاهه.(موهای سیاهه)

چشمان مایا هنگام گفتن این جمله برق زد و ماهین نیز تایید کرد.

-اله و..ولی موهای مالو بیشتل د...دوست داله ز..ز..زلد
لنگه علاخه ایشه. (آره ولی موهای مارو بیشتر دوست
داره، زرد رنگ علاقه ایشه)

دستی یکدفعه دور گوی شهراد حلقه شد و نفسش را تنگ
کرد.

و در این لحظه سخت ترین کار فحش کش نکردنه پسرک
بی ادبی بود که در مورد موهای فرشته های کوچک او نظر
داده!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۴

#آبشار طلایی

-ازتون پرسیدم که این فرید...

-دوست جدیدشونه تو پارک با هم آشنا شدن.

با صدای دینز سر چرخاند و سیلی از سوال هایی که در سرش بود با جمله‌ی بعدی دینز محو شدند.

-اونم پنج سالشه. نگران نباشید بچه‌ی خیلی خوب و باادبیه.

فقط پنج سالش بود؟
خب این تا حدودی خیلی هم بد نبود اما نتوانست نپرسد.

-تا حالا چندبار بچه هارو دیده؟!

دینز دیگر آشکارا لبخند می‌زد و این بار با آرامش بیشتری گفت:

-فقط دوباری که با شیلاجون بچه هارو بردیم پارک با هم
رو به رو شدن.

دوبار؟

خب این واقعاً بهتر بود!

نیاز نبود که برای پاک کردن تصویر آن پسر بچه از ذهن
فرشته هایش خیلی تلاش کند.

شهراد رو به نگاه کنجکاو مایا و ماهین که سرهای
کوچکشان را بین او و دنیز می چرخاندند، چشمک زد و
سریعاً پروژهای از بین بردن تصویر آن پسرک گستاخ را
استارت زد.

-جوجه های من خوراکی چی می خوان با کارتونشون
بخورن؟

چشمان دخترها گرد و فریاد شادی شان بلند شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۵

#آبشار طلایی

تغذیه‌ی مخصوص داشتند. اما می‌دانستند این سوال پرسیدن به معنای آن است که می‌توانند با خیالی راحت درخواست خوراکی‌های مورد علاقه‌شان را داشته باشند.

و شهراد همانطور که کاملاً پدرا نه جای دخترانش را مقابل تلویزیون مرتب می‌کرد، سعی داشت خوراکی‌هایی که ضرر کمتری برایشان دارند را با هیجانی ساختگی به آن‌ها پیشنهاد دهد و چیزی نگذشت که دخترها با تغذیه‌های نه چندان مضرشان مقابل تلویزیون آرام گرفتند و اسم فرید هم از زبان هایشان و هم فکرشان بیرون رفت.

دنیز تمام مدت با لبخند نگاهشان می کرد و هر لحظه که کنار شهراد می گذراند، بی آنکه دست خودش باشد شدت احساساتش به این مرد افزایش می یافت.

شهراد بعد از آنکه آخرین درخواست دخترها که پاستیل های نرم و خوشمزه بودند را مقابلشان گذاشت، بالاخره توانست سرجایش بنشیند و آن موقع بود که نگاه سراسر حس دنیز را شکار کرد.

لب هایش به نیشخندی مزین شد و همانطور که با نگاهی مثلاً گرم به دنیز خیره شده بود، از حس خوش شکاری که به تله انداخته بود حالش کوک شد.

حسی— که در چشمان دختر بود، نشان می داد که راه درستی رفته و این آهوی حيله گر و دروغگو نیز مثل خیلی از زن های دیگر قلبش را به او باخته بود!

معمولاً نسبت به این طور احساسات بی اهمیت بود اما این چشم زیبای لعنتی بر روی بزرگترین خط قرمزش پا گذاشته بود، پس هر جور شده باید تاوان می داد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۶

#آبشار طلایی

او را به خودشان نزدیک کرده بود چون باید دشمنش را
نزدیک به خودش نگه می داشت!

در سفری که رفت به شیلا و پری سپرده بود که چشم از
روی دخترک برندارند. چراکه دوباره با اعتمادی احمقانه به
این دختر همچین ریسکی که او با بچه هایش تنها بماند را
نمی پذیرفت!

و از طرفی دیگر حتماً باید می رفت تا مطمئن شود دنیز
عامری ماسک دیگری بر صورت دارد یا نه!

البته نه شیلا و نه پری از غلط های اضافه این دختر با خبر نبودند اما به آن ها گفته بود حواسشان همه جوهره به پرستار جدید بچه ها باشد چون می خواهد بداند که فرد مناسبی برای ادامه ی راهش است یا نه!

این جمله آنقدر آن دو نفر به خصوص خواهر مهربانش را خوشحال کرده بود که عذاب وجدان گرفت اما نمی خواست با گفتن حقیقت به دیگران ریسک اینکه دنیز بویی ببرد را انجام دهد و از طرفی فقط گفتن همچین چیزی باعث میشد که آن دو تمام حواسشان را جمع دنیز کنند و فرصت غلط های اضافه ای که ممکن بود انجام دهد را از او بگیرند!

با صدای تلفنش و پیام حسام که می گفت از همین لحظه شروع کرده، با رضایت سر تکان داد.

تصمیمش را گرفته بود! آن دختر بچه دریا گناهی نداشت و اینطور که بوش می آمد دنیز واقعاً از کارهایش پشیمان شده بود برای همین خواهرش را نجات می داد!

اما آن مردک عطا و این آهوی حيله گر قرار بود خیلی سنگین تر از آنی که حتی فکرش را می کنند تاوان پس دهند.

دنیز بی خبر از جهنمی که قرار بود تجربه کند، سرخ شده از نگاه پرحرارت شهراد ماجد چشم گرفت و شهراد خیره به چشمان دخترک زیر لب زمزمه کرد:

-گنده‌تر از توهانش جرات نمی‌کنن بخوان به بچه‌های من
چپ نگاه کنن و تو خانوم کوچولو، تاوان غلطی که کردی
رو پس میدی و اینکه وسط راه پشیمون شده باشی اصلاً
و ابداً قرار نیست نگه دارت باشه!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۷

#آبشار طلایی

دستکش و ماسکش را درآورد و روپوش سفیدش را هم آویزان کرد.

دو هفته از اینکه عطا را به حسام سپرده بود گذشته و کمی پیش که حسام خبر فرستاده بود وقتش رسیده، همه‌ی وجودش و بیشتر از همه دندان هایش برای لِه کردن شکار کثیفش درد گرفته بودند!

اول می‌خواست دنیز را برای معامله با پدرش بفرستد اما به دلایلی که کاملاً برایش ناشناخته بود نتوانست اجازه دهد آن دختر دوباره با پدر شیطان صفتش تنها شود!

یک حسِ محافظت کننده مسخره که در این لحظه وقت
نداشت تا درست حسابی تحلیلش کند!

از اتاقش بیرون رفت و با سر جواب خسته نباشیدهای
پرستارها و پزشکان دیگر را داد و به سرعت از کلینیک
بیرون رفت و پشت فرمان نشست.

وقتِ نشان دادن وجهی تاریک وجودی اش رسیده بود...!

—♡—

-اوناهاش... بدجوری تر زده به خودش!

حسام در حالی که آدامسش را تند می جوید با چشمانی که شری از آن می چکید به عطا که آنطرف خیابان شاهد دستگیری دوستان تازه و احمقش بود، اشاره کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۸

#آبشار طلائی

آبی هایش با برقی خیره کننده به آن اراذل و اوباشی که
بخاطر شرط بندی و فروش مواد دستگیر می شدند خیره بود
و حتی یک ذره هم دلش به حال التماس مردهایی که کم
مانده بود بلند بلند زار بزنند، نسوخت.

بخاطر امثال او بود که کلی خانواده به زوال می رفتند و
جوان ترها در اوج جوانی ریشه شان می سوخت و بیمارستان
ها هر روزه شاهد خودکشی های ناامیدانه شان میشد!

دقیقاً شبیه شکارچی‌ای که منتظر تنها شدن شکارش می‌ماند تا با خیال راحت تنش را بدرد، در کمین نشست و ساعت‌ها بی‌خستگی به هیاهوی مقابله‌اش چشم دوخت.

و بالأخره زمانی که خیابان از حضور مامورین خلوت شد، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

با قدم‌های آرام اما کاملاً محکم به سمت عطا راه افتاد و همین‌که به نزدیکی‌اش رسید، با دیدن رنگ پریده‌ی مرد که با دیدنش بی‌رنگ‌تر شد و شوکه‌ی زمزمه کرد:

-تو!

نیشخند ترسناکی روی لب هایش نشست.

با لحنی که در عین آرامی خیلی خوب از میزان رعب و وحشتی که می‌توانست در دیگران به وجود آورد خبر داشت، لب زد:

-آره من ... منتظرم نبودی؟!

عطا شوکه و با رنگ و رویی زرد شده سر تکان داد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۰۹

#آبشار طلایی

دست گرمش که روی دستم نشست، ازجا پریدم و سریع
نگاهش کردم.

-چرا انقدر استرس داری؟!

استرس داشتم؟ نه... بلکه از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته و چیزی نمانده بود بالا بیاورم.

-من... من نمی‌دونم باید چیکار کنم!

لبخندی که روی لب‌های مردانه‌اش نشست، به اندازه‌ی ساحلی شیرین و خوش آب و هوا آرام و پراز خونسردی بود.

-چرا؟ آروم باش قرار نیست بریم جنگ که فقط می‌خوایم بریم دنبال خواهرت.

با شنیدن جمله‌ی؛

-فقط می‌خوایم بریم دنبال خواهرت.
ناخودآگاه سکسکه‌ام گرفت و دستم را مقابل دهانم
گرفتم.

اخمی ظریف کرد و آرام ماشین را به کنار خیابان هدایت
کرد.

-هیش... آروم باش.

دست دراز کرد و همانطوری که بطری کوچکی از آب را
مقابل دهانم می‌گرفت، خیلی صمیمی و شبیه زمان‌هایی
که با دخترانش رفتار می‌کرد، مجبورم کرد کمی بنوشم.

صبر کرد تا تنفسم بهتر شود و سپس خیلی نرم طره موی
افتاده روی صورتم را کنار زد و زمزمه وار گفت:

-مشکل چیه؟ مگه همینو نمیخواستی؟!

به سختی بزاق گلویم را قورت دادم اما نتوانستم مقابل
قطره اشک درشتی که از چشمم چکید را بگیرم و نگاه پر
آبم را به چشمان زیبایش دوختم.

-من یعنی نمی دونم امروز مثل بقیه روزها برام شروع شد
اما شما یهو اومدی و گفتی... گفتی حاضر شو بریم دنبال
خواهرت! خیلی عجیب بود عین اینکه...

-عین اینکه...

-عین اینکه یعنی دقیقاً شبیه اینکه بیای بزرگترین آرزومو،
رویامو، چیزی که سال ها براش تلاش کردم اما حتی
نتونستم نزدیکش بشمو تو یه ظرف طلایی بهم بدی!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۱۰

#آبشار طلایی

-خب؟ من که بهت گفته بودم کمکت می کنم به خواستهت بررسی حرف های منو باور نداشتی؟!

تند سر تکان دادم.

-اصلاً بحث باور نیست فقط وقتی محال ترین رویای آدم واقعی میشه، قبل هر حسی- حتی قبل خوشحال شدن، باور کردن اون موضوع برای آدم سخته! همش می ترسی همه چی یه خواب باشه. می ترسی یکدفعه بیدار شی و به کابوسی که توش بودی برگردی!

و ناگهان لب هایش به پیشانی‌ام چسبید و همانطور که لب
هایش به پوستم چسبیده بود، لب زد:

-بهت قول میدم این یه خواب نباشه قول میدم امشب
خواهرت تو خونه‌ت بخوابه. قول میدم اگه حتی
بیدارشدی و دیدی تو یه کابوس اسیری، منم همونجا باشم
و تنهات ندارم!

از محبت زیادی عیانش یکدفعه صدای گریه‌ام بلند شد و
شانه‌هایم لرزیدند.

دستانش را دور تنم پیچید و اجازه داد خودم را کمی سبک کنم و زمانی که حس کرد آرامترم، با لبخند فاصله گرفت و رو به نگاه سرخ و چشم های اشکی ام گفت:

-نگران نباش من هر حرف بزنم چه خوب چه بد به هر قیمتی که باشه پاش وایمیستم. می تونی تو این موضوع کاملاً بهم اعتماد کنی!

دقیق متوجه منظورش نشدم و به نظر نمی رسید خیلی چیز خوبی گفته باشد اما لازم نبود خودم را نگران کنم. به هر حال او مهربان ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم!

__♡__

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۱۱

#آبشار طلايي

-پياده شو.

دست لرزانم را چنگ دستگیره ماشین کردم و به سختی گفتم:

-اگه... اگه قبول نکنه چی؟ اصلاً چطور شد که دریا قراره بیاد پیش من؟!

-اگه عطا آبروریزی درست کنه؟ یا بدتر عصبی بشه و حرصشو از ما سر دریا خالی کنه؟!

-دنیز...

-اصلاً چه وعده ای بهش دادی که قبول کرد دریا بیاد؟!

-دنیزجان!

قلبم از جانی که برای اولین بار می شنید، پرهیاهو شد اما آنقدر به هم ریخته شده بودم که تند و تند فقط از افکار منفی ام می گفتم.

-نکنه قراره خواهرمو بدزدیم؟ وای این اصلاً فکر خوبی نیست... عطا بیچاره می کنه!

هنگام حرف زدنم یکدفعه از ماشین پیاده شد و به سمت
درب من آمد، بی تعلل آن را باز کرد و دستش شانهام را
چنگ زد.

با قدرت اما در عین حال ساده و نرم از ماشین بیرون
کشاندم و مستقیم به چشمانم زل زد.

-بابات هیچ کاری نمی‌کنه. خودش با دست خودش
خواهرتو بهمون میده و حتی جیک هم نمی‌زنه... اوکی؟!

-اما آخه همچین چیزی چطور ممکنه؟!

قرص و محکم سر تکان داد.

-هر چه زودتر خواهرتو از اون خونه دربیاریم بهتره. برای همین وقت ندارم الان بهت توضیح بدم که اون مرد چطوری قانع شد ولی وقتی من بگم ممکنه، یعنی ممکنه! تو با بقیه چیزها کار نداشته باش فقط مثل همیشه محکم باش و به خواهرت کمک کن تا همه‌ی وسایلو جمع کنه. جز این چیزی ازت نمی‌خوام... حله؟!

حتی نفهمیدم منظورم از سر تکان دادن دقیقاً به چه بود. اما زمانی که با قرصی حرف می‌زد، جای هیچگونه مخالفتی نمی‌ماند.

با قلبی که در حلقم می‌کوبید و تنی یخ کرده، بی‌اختیار همراهش شدم و زمانی که خیلی خونسرد آیفون خانه‌ی

عطا را زد و رو به مامان بزرگ که کیه گفته بود، محکم گفت:

-منم.

چیزی نمانده بود غش کنم...!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۱۲

#آبشار طلایی

در باز شد و من بعد از مدت ها پا به خانه ای گذاشتم که روزگاری با درد، ترس و تن کبود شده آن را ترک کرده بودم.

یک خانه ی ویلایی دو طبقه بسیار قدیمی در جنوب شهر که حس می کردی ستون هایش تنها به یک هول کوچک برای فروپاشی نیاز دارند اما زمانی محکمترین و با غل و زنجیرترین زندانی بود که می شناختم!

نگاهم را از حیات به هم ریخته و پر از آت و آشغال گرفتم
و از پله های سیمانی بالا رفتم.

چهار پله ی کوتاه و خاک گرفته ی قدیمی،
چهار پله ای که در کودکی بساط عروسک هایم را روی آن
پهن می کردم و وقتی که بزرگتر شدم، هزاران بار از آن برای
فرار کردن استفاده کرده بودم.

فرارهایی که نهایت دور شدنم به سر خیابان می رسید و
عاقبت با کتک های عطا برمی گشتم.

تصاویر خیلی خوب در ذهنم حک شده بودند.
شبه تکه هایی از یک فیلم ناراحت کننده و غمگین!

وارد حیات میشد. در را پشت سرش محکم می بست اما
صدای دادش در تمام محل می پیچید.

بلند فریاد می زد:

-هنوز سنت دو رقمی نشده داری میری پی هرزگی؟ خیال
کردی بچه! مگه اینکه بابات مُرده باشه تا بذاره دخترش
مثله ننهش هرجایی از آب دربیاد!

آن روزها بدجوری داغ دار بودم. مادرم تازه فوت شده و
زخم از دست دادنش آنقدر خونریزی داشت که کوچکترین
بی احترامی ای نسبت به او را تحمل نکنم!

برای همین با آخرین ته مانده های جانم به سمت عطا
حمله ور می شدم و او از یاغی گری ام دیوانه میشد.

چنان با تمام توانش کتکم می زد که مرگ را به چشم می دیدم
و هر بار دقیقاً زمانی که حس می کردم فقط یک قدم تا
آغوش مرگ فاصله دارم، بالأخره مامان بزرگ وجدانش را
به کار می انداخت و مرا از دستان پسر — جلادش نجات
می داد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۱۳

#آبشار طلایی

یک بار با خودش نمی گفت دختر بچه ی بی پناهی که مادرش
در آغوش کوچکش جان داده، طفیلی تر از آن است که
حتی طاقت نیش یک پشه را داشته باشد چه رسد به
تحمل پدر الکلی و دیوانه اش!

واقعاً چطور وجدانش را ساکت می کرد؟!

-برو تو دنیز جان!

شهراد آرام کنار گوشم گفتم و تازه دریافتم که چند دقیقه‌ست جلوی ورودی ایستاده‌ایم.

از همین جا هم می‌توانستم رنگ فرش‌های قرمز و کهنه مان را ببینم و کمی آنورتر مادر بزرگ با چشمان وق زده نگاهی را از من به شهراد و از شهراد به من می‌چرخاند.

از میزان تلخی نگاهی بینام چین خورد و به سختی مقابل خودم را گرفتم تا بی‌نشان دادن حالم وارد خانه شوم.

کفش‌هایم را درآورده و آرام وارد خانه که نه وارد قبر گذشته‌ام شدم!

با ورودمان فک مامان بزرگ سخت شد.
خوب می فهمیدم که بدجوری جلوی خودش را گرفته تا من
و شهراد را با تیپا بیرون نکند!

-دریا کجاست خانوم؟!

صدای بابتهت شهراد که در خانه پیچید، مامان بزرگ تا
ایست قلبی فاصله‌ای نداشت و نگاه ناباورش را به من
دوخت.

حسی- که نگاهش به من می داد، نشان دهنده‌ی باوری بود
که نسبت به من داشت!
باور به فاحشگی و فاحشه بودنم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

پارت های جدید تقدیم شما ❤️ 😘 😘 ❤️

#پارت ۲۱۴

#آبشار طلائی

پوزخند زدم.

همیشه همین بود مگر نه؟!

از همان کودکی عطا تهدیدم می کرد که اجازه نمی دهد با فرار از خانه به هرزگی کشیده شوم و مادر بزرگ هم باور داشت تمام کتک هایی که در عالم بچگی و نوجوانی می خوردم، برایم لازم است!

چراکه باعث می شود از دنیای هرزه ها فاصله بگیرم و بفهمم هرزه بودن چقدر گناه بزرگی ست! اما قسمت جالبش این بود که حتی نمی پرسیدند چرا فرار می کنی!

من بچه ی خجالتی ای بودم اما ایمان داشتم که اگر فقط یک بار مرا هم در جایگاه یک انسان می دیدند و سوال می کردند دلیل فرارهای بی شمارم چیست، قطعاً به آن ها

از تجاوزهایی که هر بار در معرضش قرار می‌گرفتم،
می‌گفتم!

از دستمالی شدن توسط دوست های عطا که مرا بچه‌ای
بی‌پدر که نه بلکه بی‌سروصاحب می‌دیدند، می‌گفتم!

-د.. دریا بیا خواهرت اومده!

هیچ کدامشان هرگز نپرسیدند اما سوال اصلی و درد
اصلی‌ام این نبود!

درد اصلی این بود که واقعاً عطا متوجه تقلای من برای
فرار از دوست هایش نمیشد؟!

یا میشد و از ترس آنکه دوست هایش موادش را از او دریغ
کنند و درد خماری بکشد، سکوت می‌کرد؟!

مامان بزرگ چطور؟!
واقعاً متوجه نمیشد؟ یا او هم از ترس پسرش سکوت کرده
بود؟!

وقتی خبری از دریا نشد، مامان بزرگ دوباره صدایش زد و
ابرویم بالا پرید.

داستان از چه قرار بود نمی دانستم اما هر چه بود شهراد
خیلی خوب توانسته بود عطا را به ساز خود برقصاند و
عطا نیز مامان بزرگ را!

-آبجی

با صدای دریا و دست های کوچکی که دور کمرم حلقه شد، از خود زخمی ام فاصله گرفته و با اشتیاق محکم بغلش کردم و موهایش را بوسیدم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۱۵

#آبشار طلایی

در آغوشم می‌لرزید. ترسش را به وضوح حس می‌کردم!

دریا فقط نسبت به کولی بازی های عطا اینگونه واکنش نشان می‌داد و ترس در دلم خانه کرد.

کاری با او کرده بود؟!

-دریا خوبی؟ ببینمت!

تنش را از خود فاصله دادم تا بدنش را برای آسیب های احتمالی چک کنم.

سالم به نظر می‌رسید اما چشمانش، چشمان زیادی
معصوم و پراز پاکی‌اش آنچنان در غم غرق شده بودند که
لحظه‌ای قلبم تیر کشید.

مشخص بود قبل آمدن ما عطا هر طور که توانسته بود
روح کوچکم خواهرم را لِه کرده و او را درهم شکسته بود.

یکدفعه صدای بم شده از حرص شهراد بلند شد:

-عطا کجاست؟ عطا بیا بیرون کارت دارم!

صدایش خشمگین بود. پس او هم غم فرشته‌ی کوچکم را
درک کرده بود!

دوباره محکم دریا را در آغوش گرفتم.

سرش را در سینه‌ام مخفی کرد و شبیه کودکی هایش آهسته
شروع به اشک ریختن کرد.

دریا نسبت به من آرام‌تر بود و همیشه آنقدر مظلوم بود
که حتی می‌توانست عطا برای گریه کردن دعوايش کند!

بی‌رحمی بود اما این خصوصیتش را دوست داشتم.

مظلومیت بیش از حدش باعث شده بود بتوانم برای از
این خانه رفتن نقشه بکشم!

در گذشته همیشه فکر می کردم باید بروم و یک زندگی جدید بسازم تا بتوانم دریا را هم با خود ببرم وگرنه باتلاق زندگی عطا هردویمان را نابود می کند و امروز دریافتم که احتمالاً آن تصمیم درست ترین تصمیم در تمام زندگی ام بوده است!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۱۶

#آبشار طلایی

همچنین رفتارهای فرشته گونه‌ی دریا باعث شده بود
مامان بزرگ او را خیلی بیشتر از من دوست داشته باشد و
مراقبش باشد. مانند حالا که با غم به گریه های نوه‌ی
کوچکش خیره شده بود.

و این همان زنی بود که همیشه تا وقتی خون بالا نمی‌آورد
مرا از چنگال های پسر شیطان صفتش نجات نمی‌داد!

دربِ اتاقِ انتهایی که بارها چه زمانی که مادرم بود و چه
زمانی که نبود، شاهد معاشقه های پدرم با زنان مختلف
بود باز شد و عطا بیرون آمد.

مانند همیشه لباس های آشفته و سر و وضع ژولیده اش
حال به هم زن بودند اما این بار یک فرق اساسی داشت!

این بار خبری از سر همیشه بالا و قلدربازی هایش نبود و
شاید این اولین باری بود که او را آنطور که باید می دیدم!
شبهه یک مرد میانسال که فراز و نشیب های زندگی سربه
راهش کرده!

-بیا جلو

شهراد محکم گفته بود و مثل اینکه باید می گفتم فراز و
نشیب های شهراد ماجد عطا را سربه راه کرده بود!

عطا با سر به زیری جلو آمد و دریا بیشتر به من چسبید.

و من تمام تلاشم این بود که با قدمی رو به عقب ترسم از این مرد ظالم را نشان ندهم!

وقتی چند قدم مانده به شهراد ایستاد، شهراد خودش جلو تر رفت.

کم کم دو سر گردن از او بلندتر بود و شانه های پهنش باعث شده بود عطا کوچکتر دیده شود. اما این ظاهر شهراد نبود که او را قوی تر نشان می داد بلکه انرژی ترسناکی که از هاله اش بیرون می ریخت او را متفاوت می کرد!

در اين لحظه بي رحم، خطرناک و زيادی درنده به نظر
می رسيد!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۱۷

#آبشار طلايي

-جلوی دخترات و مادرت دارم میگم تا بعداً بهونه و گلکی
سر هم نکنی!

شهراد انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابل عطا تکان
می‌داد و به طور حتم دهانم گنجایش بیشتر باز شدن
نداشت!

-آ..آقا

خدای من... این صدای لرزان و مظلوم شد جداً برای عطا
بود؟!

-هیس سکوت کن و خوب گوشاتو باز کن، همونجوری که قرار گذاشتیم دختر کوچیکت از این به بعد می‌مونه پیش خواهرش. پیشو نمی‌گیری. دنبالش نمیای و کاری به کاره هیچ کدومشون نداری و تا زمانی که خود دخترات نخواستن خبری ازت بگیرن، به کل فراموش می‌کنی که بچه‌ای داری و خدا بین ما شاهد باشه که اگه حتی یک کلمه از حرف‌هامو جدی نگیری و غلط اضافه‌ای ازت سرت بزنه، اونوقته که همه‌ی گندکاری هاتو...

-نه... نه آقا بخدا کاری ندارم خیالت راحت باشه!

اگر عطا را نمی‌شناختم، مظلومیت زیادش قلبم را پاره پاره می‌کرد اما حال از شدت تعجب حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم!

دریا هم به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود و در حالی که اشک هایش روی صورتش خشک شده بودند، با چشم هایی گرد به پدرمان که هرگز جز تلخی چیزی از او ندیده بود، خیره شده بود.

و از همه وارفته تر مامان بزرگ بود که به نظر می رسید چیزی تا غش کردن فاصله ندارد!

شهراد با چانه ای سخت شده، نگاه خیره و حالتی که در عین آرامی پر از جدیت بود و بوی خطر به خوبی از آن استشمام میشد، چند تهدید دیگر برای عطا ردیف کرد و پاکتی را که احتمالاً حاوی پول بود با حالت تحقیرانه ای به سینه ی او چسبانده.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۱۸

#آبشار طلایی

و در آخر زمانی که دستانش را پشت من و دریا گذاشت تا
به بیرون از خانه هدایتان کند، انگار یک نفر با همه‌ی
قدرتش آخرین مرحله از خودداری‌ام را هم ربود!

با تنی لرزان کفش هایم را پوشیدم و همراه دریا تند از خانه
بیرون زدیم.

اشک هایم بی صدا و پشت سر هم روی گونه هایم
می چکیدند.

احتمالاً هیچکس نمی توانست درکم کند. به هر حال اکثر
پدرها حامی و مایه ی آرامش بچه هایشان بودند اما اتفاقی
که کمی پیش افتاد، برای من شبیه معجزه ای بود که همه ی
عمر منتظرش مانده بودم!

اینکه یک نفر پیدا شود و بخاطر امنیت و آرامش من و
دریا مقابل عطا و زورگویی هایش بایستد، یک اتفاق

خوشحال کننده‌ی عادی نبود! بلکه خودِ خودِ زندگی بود. نفسی- بود که بعد سال ها برای اولین بار با خیالی راحت آزاد شده بود!

دریا را در ماشین نشاندم و صدای بسته شدن دربِ خانه‌ی نفرت انگیز کودکی هایم را که شنیدم، سریع به سمت شهراد چرخیدم.

شهراد با چشم هایی که نمی توانستم به خوبی بخوانمشان اما می دانستم تحت تاثیر اوضاع رقت انگیزمان قرار گرفته، مقابلم ایستاد و وقتی که آرام اما با جدیت گفتم:

-دیگه تموم شد خیالت راحت باشه!

آخرین بندهای دفاعیه از دور جسم و روحم باز شد و
ثانیه‌ای بعد با شدت خودم را در آغوشش انداختم.

محکم دست‌هایم را دور تنش حلقه و پیراهن مردانه‌اش را
به چنگ گرفتم.

-ممنونم خیلی زیاد ازت ممنونم. نمی‌دونم چطوری این
کارو کردی اما قسم می‌خورم تا آخر عمرم فراموش نکنم
چه خوبیه بزرگی در حقم کردی!

اشک‌هایم پیراهن مردانه‌اش را خیس کرده بود و کمی بعد
زمانی که دستش خیلی نرم بالا آمد و روی کمرم قرار گرفت،
عضلاتم در آغوشش رهاتر شدند.

و خدایا این بهشتی بود که وعده‌اش را داده بودی!

♡

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۱۹

#آبشار طلایی

-پس مطمئنی چیزی لازم ندارین دیگه آره دنیز خانوم؟
واقعاً ناراحت میشم اگه مشکلی باشه و بهم نگید. می‌دونید
که چقدر برای خانجون اهمیت داشتید نمی‌خوام خدایی
نکرده در حق‌تون کوتاهی ای کنم و اون ازم ناراضی باشه.

همانطور که به حرف‌های عامر پشت تلفن گوش می‌دادم،
لبخند معذبی به روی شهراد که کنجکاوانه خیره‌ام بود زدم
و تند گفتم:

-ممنونم آقا عامر خیالتون راحت همه چی خوبه
خدا روشکر... فقط اینکه از این به بعد خواهرمم پیشمه.
به مدیر ساختمان اطلاع دادم شما هم در جریان باشید.
البته بدون هماهنگی این کارو کردم و امیدوارم از نظر شما
مشکلی نداشته باشه!

-خواهرتون؟ دریا خانوم؟ چه جالب... مگه پیشه پدرتون نبودن؟!

لحن آرام و کنجکاوانه‌ی عامر پسر— خوش قلب ترین زنی که در دنیا می‌شناختم، همیشه باعث میشد که دلم بخواهد خودکشی کنم!

طوری با آرامش و آسوده خیالی کلمات را بیان می‌کرد که انگار برای هر جمله‌اش تا آخر دنیا وقت دارد و کاش زمان دیگری را برای زنگ زدن به او انتخاب می‌کردم.

البته از کجا باید می دانستم که شهراد ماجد ناگهان تصمیم می گیرد اولین شب با دریا بودنم را تنها نباشم و بی خبر و همراه بچه هایش و جعبه های پیتزا برای جشن گرفتن به سراغم بیاید!

تا تلفن را برداشته بودم زنگ خانه را زدند و از آن لحظه تا همین حالا که بیست دقیقه گذشته بود، عامر اجازه نداده بود تماسمان به پایان برسد!

نگاهی به بچه ها که همراه دریا مشغول بازی با تبت بودند و هر سه شان در کثیف ترین حالت ممکن پیتزایشان را می خوردند کردم و دوباره به شهراد دوختم.

چشمانش را حتی یک لحظه از روی صورتم بر نمی داشت!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۲۰

#آبشار طلایی

-دیگه یه سری داستان ها پیش اومد با کمک یکی از
دوستانم خواهرمو آوردم پیش خودم.

-واقعاً سورپرایز شدم. یادمه خانجون همیشه یه چیزهایی راجع به این موضوع می گفت. حالا این دوستتون چطور آدمی هست؟ قابل اعتماد؟ اصلاً چطوری کمکتون کرده؟

وای خدایا... دلم می خواست بخاطر سوال های جدیدی که برایش پیش آمده بود جیغ بزنم!

بیش از آن نتوانستم تحمل کنم. احتمالاً اگر دل به دلش می دادم این مکالمه تا فردا صبح طول می کشید!

-راستش داستانش مفصله. هر وقت رو در رو دیدمتون تعریف می کنم الان اگه اشکالی نداشته باشه باید قطع کنم، آخه مهمون دارم.

و قطعاً این مرد همانقدر که پرحرف بود همانقدر هم ادب و آداب حالی اش میشد.

-اوه شرمنده اصلاً حواسم نبود که ممکنه تنها نباشید پس بعداً صحبت می کنیم. مراقب خودتون باشید...
خدانگهدار.

-دشمنتون شرمنده... مرسی خدافظ.

همین که تماس را قطع کردم، رو به اخم های نامحسوس
شهراد ماجد هول شده توضیح دادم:

- پسر صابخونه بود.

با جدیت اما آرام پرسید:

- پسر صابخونه؟ یعنی صاحب اصلی همین خونه درسته؟

نگاهش را در آپارتمان چهل متری ام چرخاند.

یک آپارتمان معمولی در مرکز شهر که با وجود متراژ
پایینش اجاره کردن آن برای منی که تمام عمر شغل
دستیاری داشتم و هزار و یک چال و چوله، خیلی هم کار
راحتی نبود!

و او زرنگر از آنی بود که متوجه همچین چیزی نشود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۲۱

#آبشار طلایی

-بله.

-فکر می کنم این صابخونه و پسرش خیلی خوب باهات کنار میان!

با به یاد آوردن مریم خانوم به سختی بزاق گلویم را قورت دادم.

حال نمیشد اما شاید روزی او را به این مرد معرفی می کردم.

-خب راستش کسی- که من اینجارو ازش اجاره کردم فوت شده و الآن اینجا در واقع برای پسر-شه آقا عامر... خیلی آدم محترم و خوبیه اما متاسفانه یه کم پرحرفه برای همین نتونستم زود قطع کنم.

با دقت به حرف هایم گوش می داد و کمی بعد زمانی که اخم هایش باز شد، لبخند کوچکی روی لب هایم نشست اما ناگهان به خود آمدم.

لعنت... داشتم چه کار می کردم؟!

فقط یک سوال پرسیده بود و من همه چیز را با جزئیات کف دستش گذاشتم!

دقیقاً شبی زنی شده بودم که به مرد زندگی‌اش توضیح می‌دهد!

برای خود اخم کردم و با نگاهی به بچه‌ها سریع بلند شدم و تا خواستم کنارشان بروم، گفتم:

-خونه‌ی قشنگیه اما به نظرم بهتره عوضش کنی. عطا فعلاً آروم گفته اما خوبه که ریسک نکنیم.

با حرفی که زد، تند به سمتش سرچرخاندم.

-چی؟!

شانه بالا انداخت.

-تو دختر عاقلی هستی دنیز و می‌دونی برای اتفاقی که امروز افتاد، اونو مجبور کردم! اما من نمی‌دونم ممکنه به سیم آخر بزنه یا نه... اصلاً پدرتو نمی‌شناسم. برای همین بهتره که یه جای دیگه برای موندنت پیدا کنیم و اینجا صبر نکنیم تا ببینیم بالأخره سراغت میاد یا نه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۲۲

#آبشار طلایی

دست های لرزانم را درهم پیچاندم و آرام در فاصله‌ی
نزدیکی کنارش نشستم.

-من یعنی جای دیگه‌ای رو نمی‌دونم بتونم پیدا کنم یا نه...
صابخونه الانم تقریباً این خونه رو با نصف قیمت بهم
کرایه داده. فکر نمی‌کنم کسای مثل اون زیاد باشن!

با اشاره به عامر نفسش سخت شد و پره‌های بینی‌اش تند
باز و بسته شدند.

و وقتی که شروع به صحبت کرد، صدایش رگه هایی از
خش داشت!

-احتیاج نیست فکرشو بکنی من این موضوعو...

به شدت لب گزیدم و محکم سر بالا انداختم.

-نه اصلاً همچین اتفاقی نمیفته! همین الانشم خیلی بیشتر
از اونکه باید بهم کمک کردی! فکر اینکه چطوری باید
همه‌ی این هارو جبران کنم...

میان حرفم پرید.

-هیچ اجباری برای جبران چیزی نیست. من این کارو
بخاطر دریا کردم!

آرام صحبت می کرد تا دریا نشنود.

خدایا خودش متوجه بود که تا چه حد انسان
فوق العاده ای ست؟!

خیلی از مردها در دنیا می توانستند خوب باشند.

اما درون شهراد علاوه بر خوبی یک روحیه‌ی پدرانۀ قوی و حمایتگر وجود داشت و احتمالاً این نیرو بود که او را از بقیه متمایز می‌کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پارت های جدید تقدیم شما عزیزانم 🍷❤️

#پارت ۲۲۳

#آبشار طلایی

-شهراد!

این اولین باری بود که اسمش را مستقیم بدون پسوند و فامیلی صدا می کردم و علاوه بر او خودم هم شوکه شدم!

-تو مرد خیلی خوبی هستی. مهربون و حامی... اینو می دونی مگه نه؟!

صورتش جوری جمع شد که انگار محکم به صورتش مشت زده ام اما سکوت کرد و من با تردید ادامه دادم:

-اما نمی‌تونم کمک دیگه‌ای رو به خصوص از نوع مالیش
ازت قبول کنم... بخاطر اینکه از من ناراحت نمیشی- مگه
نه؟!

لحظه‌ای که جمله ام به اتمام رسید، گویی پرده‌هایی از
مقابل چشمانم کنار رفت.

تا این لحظه متوجه نشدم بودم اما من داشتم دنیز واقعی
را به او نشان می‌دادم!

دنیزی که همیشه مامان به قلب بزرگش می‌بالید و می‌گفت
می‌توانم با قلبی که دارم تمام دنیا را شیفته خود کنم.

و من درست از روزی که او را دفن کردیم و اذیت و آزارهای عطا مستقیم نشانه‌ام گرفت، سعی کرده بودم برای اینکه بیشتر تضعیف نشوم قلبم را از اکثر انسان ها پنهان کنم.

سال های سال جز دریا کسی- حتی لحظه‌ای نتوانسته بود محبتی که در وجودم بود را عمیقاً حس کند.

اما امروز علاوه بر دریا شهراد هم نتوانسته بود به هستی وجودی‌ام دست پیدا کند و این بدجوری شگفت زده‌ام می‌کرد. حتی عماد هم نتوانسته بود همچین جایگاهی در زندگی‌ام پیدا کند!

و از آنجا که خودم را خوب می‌شناختم می‌دانستم وارد صفحه‌ی جدیدی از زندگی‌ام شده‌ام و از حالا به بعد

احتمالاً اگر مرگم را هم میخواست، دودستی تقدیمش
می کردم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۲۴

#آبشار طلايي

لحظاتی هر دو در افکار خود غرق شده بودیم و بالأخره این شهراذ بود که سکوت میانمان را شکست.

-باشه بهتره فعلاً راجعش حرف نزنیم، بعداً یه جوری حلش می کنیم.

خودم را جمع و جور کردم و دستی به موهایم کشیدم.

-درسته فکر نکنم حل کردن یه خونه سختتر از دور کردن عطا باشه!

مستقیم به لبخند تلخ روی لب هایم خیره شد.

-ناراحتی؟!

گلویم درد گرفت و به سختی جوابش را دادم.

-نه!

-اصلاً؟!

-اصلاً!

...-

شہرہ:

دینز طوری سوالش را پرسیده بود که انگار از درد تغذیه می‌کند!

چشمانش می درخشید و صورتش سرخ شده بود.

این دختر خیانتکار بود درست... آنچنان هم با جزئیات از دلیل نفرت خانوادگی و پدر و دختریشان با خبر نبود اما آنقدر هم احمق نبود که نفهمد چقدر ضربه دیده و مردی که حکم پدرش را داشت، تا چه حد زیاد آزارش داده! برای همین با نفسی — عمیق شروع به تعریف اتفاقاتی که برای عطا افتاده بود، کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۲۵

#آبشار طلایی

وقتی دنیز گفت پدرش دوستان جدیدی پیدا کرده که حسابی سرگرمش کرده‌اند حسام را برای پیدا کردن اطلاعات بیشتر فرستاد.

و برای کسی—مانند حسام اصلاً سخت نبود که ریز و درشت کسانی مانند عطا و دوستانش را دربیاورد.

چیزی نگذشت که هویت مردان را برایش روشن کرد.

ساقی هایی درجه سه از یک شهر مرزی که برای مشتری بیشتر به تهران آمده بودند و از آنجا که اعتیاد از سر و روی عطا عامری می چکید، برای هیچ کدامشان سخت نبوده که یکدیگر را پیدا کنند.

عطا با آن ها دوست شده و در قمار و زدن آشپزخانه یاریشان کرده بود.
آن ها هم در عوض مرد عملی را غرق گرم گرم مخدر و بطری های الکلی کرده بودند.
خیلی زود هم قرار بوده همراه عطا برای وارد کردن محمولات جدیدشان بروند.

وقتی با حسام جریان را بالا پایین کرد، حدس زده بود احتمالاً می خواستند عطا را یک جورهایی طعمه کنند تا اگر

یک درصد لو رفتند، تقصیرها برگردن او بیفتد و خودشان جان سالم به در ببرند.

وگرنه کدام ساقی ای یک عمه را همراه خود می‌کرد؟!

اکثر آن لعنتی‌ها حتی به سیگار هم لب نمی‌زدند و کاملاً پاک بودند.

و با یک هفته تعقیب و گریزی که حسام به دنبال عطا داشت، توانسته بود عکس و فیلم‌های زیادی را جمع کند که در همه‌ی آن‌ها نشانه‌ای از ارتباط عطا و همکاری کردنش با آن ساقی‌های لعنتی بود و روزی که عطا بخاطر مصرف بالا آنقدر از خود بیخود شده بود که مقابل خانه‌ای که از آن به عنوان آشپزخانه استفاده می‌کردند، شروع به صحبت در مورد محموله‌ی جدید کرد و ساقی‌ها

کم مانده بود بخاطر اینکار زبانش را از حلقومش بیرون بکشند، حسام صدایشان را ضبط کرده بود!

از آنجا به بعد همه چیز خیلی راحت شده بود.

با یک تماس وجود آن اشیپزخانه را لو داد و مطمئن شد که عطا از فاصله‌ی دور دستگیری دوستان جدیدش را ببیند و بعد آنکه آب‌ها از آسیاب افتاد، جلورفت و او را آنطور که خودش می‌خواست رقصاند!

وقتی جریان را برای دینز تعریف می‌کرد، شور و اشتیاق چشمان دختر و زبانی که مدام روی لب‌هایش می‌کشید. جدی جدی داشت از تک‌تک حرف‌هایش لذت می‌برد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۲۶

#آبشار طلایی

-وقتی ازش خواستم بذاره دریا بیاد پیشت انقدر ترسیده بود که هیچ مخالفتی نکنه.

-مطمئنم با خودش فکر کرده دوست پسری و می‌خواهی یه کاری کنی که نظرم جلب بشه!

دنیز با گونه‌هایی که کمی سرخ شده بود این جمله را گفت.

-احتمالش هست.

-اما در کل حق داری باید یه فکری به حال خونه کنم، مرسی که بهم هشدار دادی!

سر تکان داد و دخترک با چشمانی درخشان گفت:

-برم پیش بچه ها تنها موندن.

وقتی دنیز از کنارش بلند شد، ابرویش نمی توانست سرجای خودش قرار بگیرد.

همیشه یک سری انسان ها بودند که شناختنشان آسان نبود اما شخصیت دنیز آنقدر عجیب بود که هر روز به گونه ای متعجبش می کرد.

از یک طرف دل نازک بود و از طرف دیگر نقشه های رنگارنگ می کشید!

از طرفی برای سگ های ولگرد دل می سوزاند و از طرفی دیگر با اشتیاق به داستان چاهی که پدرش داخل آن افتاده بود، گوش می کرد!

این دختر خاکستری ناخواناترین زنی بود که تا به حال شناخته و شاید اگر آن غلط اضافه را نمی کرد و پشت سرش چاه نمی کند، برای یک مدت کوتاه هم که شده شانسش را امتحان می کرد تا ببیند داشتن همچنین زن خطرناکی چه حسی دارد!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@



تقدیم شما

#پارت ۲۲۷

#آبشار طلایی

دنیز:

مایا و ماهین با هیجانی عمیق به صفحه تبلت خیره شده بودند و دریا هم آرام کنارشان نشسته و لبخند کوچکی روی لب هایش بود.

دلم می خواست فکر کنم این آرام بودنش بخاطر آن است
که دارد بزرگ شود نه اینکه بخاطر زورگویی ها و شرایط
سختی که داشته، روحیه ی بچگانه اش از بین رفته!

تند پلک زدم.
نباید نم اشک در چشمانم می نشست.
روزهای تاریک به پایان رسیده بودند!

با لحن شادی گفتم:

-دختر پیتزاتون رو خوردین؟ می خواید براتون یه کم نوشانه
هم بیارم؟

چشمانشان برق زد اما قبل بلند شدن فریاد شادیشان
شهراد سریع گفت:

-براشون آب بیار، به اندازه‌ی کافی تغذیه شون بد بوده
دیگه نمی‌خوان با نوشابه بدترش کنن... مگه نه دخترا؟

حرفش را زد و سپس با جدیت نگاهش را بینشان چرخاند.

اول دریا و بعد ماهین و مایا حرفش را تایید کردند و لبخند
رضایت روی لب هایش نشانده‌اند.

با لبخند کاری که خواسته بود را انجام دادم و کمی بعد
آنقدر غرق بچه ها شدیم که همه چیز از خاطرمان رفت.

نمی دانستم می داند یا نه اما شهراد زمانی که پیش بچه ها بود، لبخندهای از ته دلش و محبت های واقعیش او را بیش از حد دوست داشتی و شبیه خود واقعی اش نشان می داد!

آن هاله ای که همیشه داشت میفتاد و به راحتی میشد قلبش را لمس کرد!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۲۲۸

#آبشار طلایی

وقتی دخترها خوابشان گرفت و خواستم اجازه دهد شب
را اینجا بمانند، اصلاً انتظارش را نداشتم که قبول کند و
در نهایت نیمه شب در سالن کوچک خانه‌ی من کنار
پنجره و گل‌ها بنشینیم و قهوه بنوشیم.

-چه حسی داری؟

با صدایش سر بالا گرفتم و دستانم را دور ماگم پیچیدم.

-نمی‌دونم!

-نمی‌دونی چه حسی داری؟!

-نمی‌دونم چطوری میتونم حسمو به زبون بیارم! خیلی خوشحالم اما بیشتر از اون خیالم راحت‌ه. یادم نمیاد تا حالا هیچوقت اینقدر آروم بوده باشم! حتی حس می‌کنم مامانم هم بعد این همه سال بالأخره روحش آروم گرفته!

با جدیت سر تکان داد.

-می‌فهمم. اگه یه پدر و مادر درست به وظیفه شون عمل نکنن بیشترین آسیب ممکن رو به بچه هاشون می‌زنن.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

-باهات موافقم اما بحث من و عطا با بحث هر بچه و والدی که حداقل خودم دیدم، فرق می کنه. ما هیچوقت حتی برای یه روزم رابطه‌ی سالمی نداشتیم و به جز زمانی که خیلی کوچیک بودم، هرگز نتونستم دوستش داشته باشم یا حتی حس کنم اون آدم بابامه! همیشه برام مردی بود که اذیت می کرد و من مدام به این فکر می کردم که چطوری باید از دستش خلاص شم!

-چی باعث شد که رابطه‌تون تا این حد خراب بشه؟!

سوال هایش را سر بسته می پرسید اما می فهمیدم هدفش چیست.

او بخاطر ما خودش را به زحمت زیادی انداخته بود و حال می خواست بداند واقعاً ارزش کاری که برایمان کرده را داشتیم یا نه!

نفس عمیقی کشیدم و بعد سال ها کمی از پانسمان زخم عمیق وجودم را کنار زدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۲۹

#آبشار طلایی

ظاهرش هنوز هم خونالود بود و مرا تبدیل به یک انسان زخمی می کرد.

و شاید تنها آرزویم بعد خوشبختی دریا این بود که زخم های روح و حافظه ام قبل از مرگم تماماً ترمیم شده باشند!

-تا حالا... یعنی مطمئنم تا حالا حداقل یه آدم معتاد دیدی
درسته؟!

سر تکان داد.

-دیدم.

-خب؟ نظرت در مورد اونا چیه؟!

نگاهش را بین چشمانم جا به جا کرد و یکدفعه گفت:

-دنیز می‌دونم می‌خواهی بگی چون بابات اعتیاد داره به این وضع افتادین. می‌فهمم اما من منظورم به این نیست! فقط می‌خوام بدونم چرا هیچوقت رابطه‌تون به قول خودت حتی برای یه روزم درست نشده؟ مشکل اصلی چی بوده؟!

...-

-مادرت؟ اون کاری کرده که بابات از زندگی پُرّه و...

صورتتم چین خورد و حرصی خندیدم.

-مامانم؟ واقعاً این فکرو می‌کنی؟ مثلاً مامانم می‌تونه چی کار کرده باشه؟ نکنه فکر می‌کنی مثل فیلم‌ها به عشق

زیاده بابام خیانت کرده و عطا بخاطر همین دیوونه و معتاد شده؟!

از نارحتی زیادی عیانم جا خورد.

-من منظوری نداشتم فقط...

-من منظورتو خیلی خوب فهمیدم و می‌خوام بهش جواب بدم. اما قبلش یه سوال ازت پرسیدم، نظرت در مورد آدم های معتاد چیه؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۰
#آبشار طلایی

بیخیال بحث شد و با صدای نرَمی جوری که انگار
میخواست نوازشم کند، جواب داد:

-به نظرم آدم های مریضین که بخاطر دلایل مختلف به مواد رو آوردن. یکی برای خوشی و سرگرمی و یکی هم برای فرار از مشکلاتش.

گلویم از درد زیاد تیر می کشید.

-درسته... این نظر اکثر مردم در مورد معتادهاست. معتادهایی که تو جامعه امروز هر لحظه داره تعدادشون بیشتر میشه و واقعاً برای خیلی هاشون میشه خون گریه کرد. اما این فقط یه پوسته از پروسه ی اعتیاده. هیچکس نمی تونه واقعاً بفهمه آدم های معتاد چطورین مگه اینکه سال ها باهاشون زندگی کنه و من این کارو کردم. دریا هم این کارو کرد. و همچنین مامانم.

صدایم به شدت می لرزید و می فهمیدم از پرسیدن سوال هایش پشیمان شده اما این بار حداقل من یکی قرار نبود این داستان را نصفه و نیمه ول کنم!

-وقتی یه نفر معتاد میشه، انگار می خوابه و روحش می میره و یه هیولا جاش رو می گیره. البته این چیزی نیست که اول متوجهش بشه. کم کم... ذره ذره اتفاق میفته و سلول به سلول اون آدم با یه موجود غیرقابل کنترل جا به جا میشه. یه نفر که دلسوزی نداره. رحم نداره. خانواده نمی شناسه. دوست، آشنا، آبرو هیچکدوم دیگه براش مهم نیست و دقیقاً شبیه کسی- میشه که روحش به تصرف شیطان دراومده. روابط خونی براش اهمیت نداره. بچه، زن، شوهر هیچ کدوم دیگه خیلی مهم نیستن. اون آدم فقط دوتا چیز از زندگیش می خواد، مواد و پول برای خرید مواد!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۳۱

#آبشارطلايي

-آروم باش دنيز!

-دست خودش نیست یه چیز ذهنیه که روی جسمشم
تاثیر می‌ذاره و معتادی که بدون مواد بمونه، تو نود درصد
موافق هر چی که بگی می‌فروشه! از اموالش گرفته تا
خودش و یا حتی خانوادش... منظور از خانواده نزدیک
تریناشه. مثلاً دخترش... مثلاً زنش!

از چیزی که گفتم چشمانش درشت شد و رنگ صورتش
هم سرخ شده بود.

-توی تلویزیون میگن، توی اخبار توی روزنامه ها همه جا
میگن که باید به معتاد ها کمک کنیم ترک کنن و به زندگی
برگردن. این حرفیه که دولت ها می‌زنن. سال هاس اینارو
میگن بدون اینکه حتی یک کلمه‌ش رو هم درک کنن و
بدون اینکه حتی یه روز با این بیمارها زندگی کرده باشن.
هر چی میگن فقط باد هوا س او نا براشون مهم نیست

خانواده ها و خود این آدم ها چقدر دارن زجر می کشن چون اگه براشون مهم بود، واقعاً به کاری می کردن. اما هیچ کار خاصی نمی کنن. نه تنها اینجا تو کل دنیا این پروسه جریان داره و برای همین روز به روز تعداد اینجور آدم ها داره بیشتر میشه.

-هیش... آروم باش داری می لرزی!

دستانم را گرفت و کمی تنم را به سمت خود کشید.

-من آروم فقط دارم جواب سوالاتو میدم.

-هیس... آروم.

دستم را کشیدم و همانطور که در خود جمع می‌شدم،
محکم دستی به پلک هایم کشیدم تا اشک هایم مانند
سیل جاری نشود.

-می‌دونی مواد مخدر یکی از پول سازتریناست. آدم های
قدرتمند براش سرمایه گذاری می‌کنن و با استفاده از اون
آدم های ضعیف‌تر و شکار می‌کنن و دارو نداریه نفرو کم کم
از حلقومش می‌کشن بیرون و همراهش ابرو، حیثیت،
روح، جسم و انسانیتشو هم از بین می‌برن!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۲

#آبشار طلایی

آنقدر بغض داشتم که آب در گلو و دهانم جمع شده بود
و هر کار می کردم نمی توانستم درست حسابی قورتش دهم.

-ضعیفترهارو شکار می کنن اما آنقدر شریف نیستن که
حداقل زود شکارشونو بکشن! اونو زجرکش می کنن و تا
طرفو به صفر کامل نرسونن، بیخیالش نمیشن. نه تنها اون
آدمو بلکه کل خانواده شو! در مورد خانواده های پولدار

نمی‌دونم شاید برای اونا همه چی خیلی راحتتر باشه اما مواد می‌تونه متوسط‌ها و ضعیف‌ترهارو به کل نابود کنه. شبیه یه بیماری مسری، وقتی یکی تو یه خانواده بهش دچار میشه یا به بقیه هم سرایت می‌کنه یا اگه شانس بیارن و بتونن از این جریان فرار کنن، آخرش باید مُرده باشن تا جسم و روحشون بیمار نشه! همه می‌گن مواد بده با اعتیاد مبارزه کنیم اما واقعاً ضررهای اون ماده لعنتی نمی‌تونه تو کلمات جا بشه. تا تجربش نکنی نمی‌فهمی و من هیچوقت بابامو بدون اون ندیدم. نمی‌دونم. قضاوت نمی‌کنم شاید اگه عطا آلوده به اون لعنتی نبود همه چی حالا خیلی فرق داشت. اما روزی که تو چاه اعتیاد افتاد، برای همیشه از دستش دادم... بابامو از دست دادم بدون اینکه حتی بتونم بشناسمش!

همزمان اتفاق افتاد.

شکستن سنگین و دیوانه‌وار بغض گلویم و دست‌های شهراد که محکم و با سرعت مرا به طرف سینه‌ی ستبرش هدایت کرد.

گهواره وار در آغوشم گرفت و اجازه داد گریه و بغضم را در
سینه‌ی او تخلیه کنم.

خیلی نرم و آرام تابم می‌داد و من خسته و با دلی که بسیار
سبک شده بود، چنان در آغوشش آرام گرفتم و پراز
رخوت شدم که انگار معبدگاهم است!

چیزی نگذشت که چشمانم هم روی هم افتاد و به خواب
که نه تقریباً بیهوش شدم.

لحظات آخر صدای زمزمه کلماتی از خودم به گوشم رسید
اما آنقدر سبک بال و پَرمانند شده بودم که حتی نتوانستم

حرف خودم را تشخیص دهم و نهایت در یک سیاهی پر از آرامش غوطه‌ور شدم.

با سری که به سینه‌ی شهراد چسبیده و دستی که چنگ پیراهن او چنگ شده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

تقدیم شما عزیزان 

#پارت ۲۳۳

#آبشار طلایی

-آبجی اینارو کجا بذارم؟

با صدای دریا آخرین ظرف را داخل کابینت گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

با دیدن گلدان های سبزم آه از نهادم بلند شد و نگاهم را در سوئیت سی متری جدیدمان که با هزار قرض و قوله توانسته بودم برای خودمان تهیه اش کنم، چرخاندم.

اتاقکی سی متری در پایین یک خانه‌ی ویلایی که شامل هالی کوچک، آشپزخانه‌ای دوازده متری و یک حمام که به سختی گنجایش یک نفر را داشت، میشد.

آنقدر فضا کوچک بود که حتی داخلش سرویس بهداشتی هم وجود نداشت و باید از سرویس داخل حیاط استفاده می‌کردیم.

آشپزخانه با یخچال و دو کابینت و یک گاز از پری در حال ترکیدن بود و در حال هم فقط توانسته بودم یک قالیچه، کمد و تخت سابقم را برای دریا بگذارم.

هر چه نگاه می کردم جای مناسبی برایشان پیدا نمیشد و لب هایم ورچیده شدند.

یعنی باید آن ها را هم مانند نصفی از وسایلمان که در خانه جا نشده بودند، دور می ریختم؟! اما هنوز زنده بودند!

-آبجی دنیز؟

همچنین اینکه دریا جاناش به گل و گیاه وصل بود و احتمالاً اگر می گفتم باید دورشان بی اندازیم تا شب یکسره اشک می ریخت.

-عزیزم خب می‌دونی که به نور آفتاب نیاز دارن و...

-اگه بخوای می‌تونی بذاریشون تو حیاط

با صدایی که از کنار درب نیمه باز ورودی آمد، شانه هایم بالا پرید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۴

#آبشار طلایی

-شرمنده نمی خواستم بترسونمتون.

-نه... نه خواهش می کنم اشکالی نداره بفرمایید تو

سر تکان داد و داخل شد.

خانوم نویدی یک زن در دهه ی چهل سالگی که مالک اینجا بود و به تنهایی در طبقه ی بالا زندگی می کرد.

یک زن جداً زیبا با چشمانی عسلی و موهای خرمایی و لب
هایی که همیشه خطی از لبخند داشت.

-جاگیر شدین به سلامتی... مبارک باشه.

-بله خیلی ممنون امیدوارم زیاد سروصدا نکرده باشیم.

خط لبخندش عمیقتر شد.

-سال ها بود این خونه رنگ هیچ صدایی رو به خودش ندیده بود و امروز وقتی داشتم غذا درست می کردم، هنوزم باورم نمیشد که صدای حرف و جا به جایی وسیله ها داره از تو خونه ی من میاد!

از آنجا که لحنش تماماً بوی حسرت می داد فقط به یه لبخند کوچک بسنده کردم و او ادامه داد:

-اینو برای شما اوردم گفتم کار کردین حتماً گرسنه شدین... ببینم خانوم کوچولو زرشک پلو دوست داری؟

وقتی این را به دریا گفتم و فرشته ی کوچکم با گونه های سرخ و چشم های براق سر تکان داد، تازه حواسم جمع شد که چند ساعت است چیزی نخورده و محکم لب گزیدم.

باید بیشتر حواسم را جمع می کردم.
دیگر تنها نبودم و حال یک نفر دیگر هم کنارم بود که باید
به تک تک جزئیات زندگی اش فکر می کردم.

♡♡_♡_

□ دنیزمون چقدر دوست داشتی و خوبه آخه ♡

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۵

#آبشار طلایی

-بله خیلی ممنون.

دریا ظرف را از خانوم نویدی گرفت و او با گفتن:

-خب دیگه میرم پایین چیزی خواستین تعارف نکنین.

به سمت در رفت و همین که قدمی جلو گذاشتم تا بدرقه‌اش کنم، آرام گفت:

-ناراحت نشو دخترم هنوز خیلی جوونی، عادیه که نتونی مثل یه مادر فکر و عمل کنی!

شوکه از تیز بینی اش سکوت کردم و همین که رفت، دریا
مثل قرقی ستم آمد و هیجان زده گفت:

-آبجی میشه الان بخوریم؟ خدا روشکر خیلی هوس مرغ
کرده بودم.

سیب آدمم محکم تکان خورد و همانطور که تلاش می کردم
بغضم نمایان نشود، لبخند بزرگی زدم.

-باشه عشقم الان سفره می ندازم.

سمت آشپزخانه رفتم و محکم دستی به پلک هایم کشیدم.

می دانستم من و دریا مسیر طولانی در پیش داریم و شاید در این راه مجبور باشیم با خیلی چیزها سروکله بزنیم اما ما بالأخره توانسته بودیم کنار هم آرامش پیدا کنیم و شب ها راحت سر روی بالشت بگذاریم.

برای همین نمی خواستم به هیچ عنوان بابت همچین چیزهایی ناراحت شوم فقط باید تلاشم را بیشتر می کردم.

زندگی این روزها روی خوشش رو نشانم داده بود و ناسپاسی، حداقل در خوی من یکی وجود نداشت!

_____♡_____

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۶
#آبشار طلایی

در پشت چراغ قرمز و بوق زدن های ماشین ها
در کنار دوردورکنان شبگرد و کنار شلوغی شهر و بوی
زندگی، شهراد دستش را به سمتم گرفت.

نگاهی به انگشتان کشیده و پوست برنزه‌اش انداختم و سپس نگاهم را تا چشم هایش بالا بردم.

با پیراهن مشکی رنگ گوی‌های خوش‌رنگش براقتر به نظر می‌رسید و لبخند مردانه‌ای که گوشه‌ی لبانش بود، نفس کشیدن را سخت‌تر می‌کرد.

-دنیز؟

چنگی به گوشه‌ی مانتویم زدم.

-جانم؟

-مال من میشی؟

یکراست پرسیده بود... بی تعلل، بی مکث و بی تردید!

-می دونم یه بار ازدواج کردم، می دونم دوتا دخترچه دارم و می دونم شاید فرصت های خیلی بهتری از من گیرت بیاد. اما حالا که بعد سال ها ذهنم مشغول یکی شده و قلبم نسبت به یه زن داره واکنش نشون میده، نمی تونم از دستش بدم... نمی خوام از دستت بدم دنیزا!

چراغ سبز شده و صدای بوق ماشین ها سرسام آورتر شده بود.

اما من در حال دیدن دریچه‌ای از عشق و شور زندگی بودم
و در این لحظه حتی هیولاها هم نمی‌توانستند مرا از این
شور فاصله دهند، ماشین‌ها و بوق‌هایشان که بماند!

-دنیز؟! -

دست لرزانم را بلند کردم و همین که سر انگشتانش را
لمس کردم، سریع انگشت‌هایش فاصله بین انگشت‌هایم
را پر کرد و سپس محکم تنم را به سمت خود کشید و لب
هایش روی لب‌هایم کوبیده شد!

تمم پر از شوک اما چشمانم پر از رخوت شد و کسی- که
دستانش را دور شانه‌های مرد پیچید، هیچ شبیه دنیز
همیشه جنگجو نبود!

محکم می‌بوسیدتم و من حس می‌کردم در حال پرواز
هستم.

چراکه امکان نداشت روی زمین بشود همچین حس
بهشتی‌ای را تجربه کرد... قطعاً امکان نداشت!

____♡____

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۷
#آبشار طلایی

شهراد:

-اینو بگیریم برای مایا؟ عروسک مورد علاقه.

با صدای دنیاز فکر درآمد.

نگاه براق او را دنبال کرد و به پاتریک صورتی که با قیافه‌ای مضحک از پشت شیشه خودنمایی می‌کرد، رسید.

می دانست این عروسک مورد علاقه مایا است اما از دانستن دنیز ابرویش بالا پرید و فشاری به دست کوچک دختر که در دست خودش گم شده بود، وارد کرد.

- فکر کنم عروسک مورد علاقه تو هم هست عزیزم مگه نه؟

دنیز نگاهش را به چشمانش دوخت و با کمی خجالت گفت:

-خب دوستش دارم ولی راستش باب اسفنجی رو ترجیح میدم... مخصوصاً اگه از طرف یه آقای باشه!

دنیز با کمی شیطنت خواسته‌اش را گفته بود و این فقط یک جمله‌ی ساده و معمولی بود اما برای لحظه‌ای چنان فشاری به قلبش وارد کرد که چانه‌اش سخت شد.

حدوداً یک ماهی میشد که با هم وقت می‌گذراندند اما هر وقت می‌خواست برایش هدیه‌ای بگیرد که کمی جنبه‌ی مالی داشت، دخترک به شدت رد می‌کرد و حتی دو بار هم برایش نیم ست گرفته بود و هر دو بار دنیز هدیه‌هایش را قبول نکرده بود!

در زندگی‌اش با زنان زیادی رابطه برقرار کرده بود اما هرگز هیچ زنی، حتی زنی از قشر— ثروتمند هم به هدیه‌های

اشرافی‌اش نه نگفته بود و این دختر با آنکه شرایط مالی‌اش
چنگی هم به دل نمیزد اما هدایای گران قیمت را رد می‌کرد
و در عوض برای یک عروسک مسخره هیجان زده میشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۳۸

#آبشار طلایی

احساساتی که دخترک پیدا کرده بود، عشقی که خیلی خوب می‌توانست در چشمانش نسبت به خود ببیند، به زلالی آب بود!

همانقدر معصومانه و همانقدر فوق‌العاده!

تماماً فرشته گونه به نظر می‌رسید و نمی‌فهمید همچین شخصیتی چطور توانسته بود با بازی و نقشه نزدیکش شود؟

و مهمتر از آن با آنکه توانسته بود توجهش را جلب کند، چرا نمی‌توانست گناه دختر را ببخشد؟!

-چی شد شهراد؟ بخریمش برای مایا؟

وقتی دنیز دوباره اسم مایا را آورد، حباب رویایی که در آن حبس شده بود ترکید و حقیقت برگشت.

این زن برای جدا کردن بچه هایش از او نقشه کشیده بود پس فرقی نمی کرد که حال چقدر معصوم و مظلوم به نظر برسد و یا گهگاهی قلبش را بازی دهد... او یک گناهکار بود و بس!

سر تکان داد و با قدم های بلند به سمت مغازه ی عروسک فروشی راه افتاد و کمی بعد زمانی که از مغازه بیرون آمدند، همراه دو عروسک برای مایا و ماهین و یک باب اسفنجی بزرگ و پفکی که دخترک را سرشار از خوشحالی کرده بود، بودند.

باب اسفنجی زرد با آن چهره‌ی احمقانه امضایی بود که زیر
تصمیم قطعی‌اش خورد.
و او را کاملاً در انجام چیزی که می‌خواست انجام دهد،
مصمم کرد!

♡♡_

این تضادی که شهراد بهش برخورده
این که بین دوست داشتن و نفرتش مونده، هر بار که
جمله‌ای ازش مینوسیم با اینکه میدونم پلن‌های بعدی
چیہ ناخودآگاه هی میخوام اون دوست داشته‌برنده
شه 🥲💔

👉 نظر شما چیہ خوشگلا؟

[https://t.me/bemanbegubot?start=9af0d5f'
7e4b](https://t.me/bemanbegubot?start=9af0d5f'7e4b)

#پارت ۲۳۹

#آبشار طلائی

دنیز:

-از تنها بودن با من می ترسی؟

با صدایش از پشت سرم چرخیدم.

دستش را به سمت دکمه های پیراهن مردانه اش برده و همانطور که آرام بازیشان می کرد با چشمان کاوشگرش خیره ام بود.

بزاق گلویم را با کمی سختی قورت دادم و لبخند کوچکی زدم.

ن..نمی ترسم معلومه که نه اما وقتی گفתי شامو بیایم خونه باغ بخوریم فکر می کردم که بقیه هم باش..ن!

-بقیه؟

-بچه ها دیگه و شیلا جون.

آرام آرام جلو آمد.

یک دستش را به نرمی دور کمرم پیچید و تنم را به سینه‌اش چسباند.

-یعنی می‌خواهی به عنوان دوست دخترم، به عنوان زنی که دیگه تو زندگیمه، به خانوادم معرفیت کنم آره؟

مضطرب شده از اینکه منظورم را نمی‌فهمید سریع گفتم:

-شهراد می‌دونی که منظورم این نیست. من هیچوقت
همچین چیزی رو ازت نمی‌خوام. تصمیمش با من نیست
اما...

-قصدت این نیست که بخوای خودتو برام جدی کنی اما
در عین حال هم نمی‌خوای با من تنها بمونی چون می‌ترسی
ازت سک*س بخوام!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۰

#آبشار طلایی

تنم یخ بست و لب هایم به هم دوخته شد.

و او همانطور که مرا در آغوش گرفته بود، عقب عقب رفت.

روی مبل نشست و مرا هم روی پاهایش نشاند.

چسبیده به سینه‌اش نگهم داشت و صورتم را به خودش نزدیک کرد و لب زد:

-روزی که برای بچه‌ها اینجا تولد گرفتم و تو اومدی، با اون پیراهن خوشگل و صورتت که شبیه فرشته‌ها شده بود، دقیقاً از همون روز یه لحظه هم از ذهنم بیرون نرفتی. تموم شب تو مغزم رژه رفتی و صبح وقتی دیدمت که با اون صورت خوابالود و لب‌های پف کرده چقدر خوردنی‌تر شدی، دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

اشاره‌اش به آن بوسه‌ی زورکی و خشن بود و در آن واحد هم اخم‌هایم درهم رفت و هم‌گونه‌هایم صورتی شد.

آن روز مطمئن بودم که در حد مرگ از او متنفر شده‌ام اما حال که قلبم تماماً به تملکش درآمده بود، آن نزدیکی خیلی هم به نظرم بد نمی‌آمد!

و این احمقانه بود... به هیچ وجه درست نبود اما متأسفانه شبیه یک اشتباه شیرین به نظر می‌رسید!

-تو اون روز خیلی باهام خشن رفتار کردی!

نگاهش را بین چشمانم جا به جا کرد.

-عوضی بازی درآوردم مگه نه؟ آهو کوچولو مو ترسوند.

با پروانه هایی که در قلبم چرخیدند، نگاهم را به زمین
دوختم.

لحظه‌ای بعد دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و لب هایش را
با نرمی فراوان به لب هایم چسباند.

یک بوسه‌ی آرام، عمیق و فوق‌العاده سبک!

و چیزی نگذشت که نوازش دستانش هم به این مهمانی
بوسه اضافه شدند.

پهلويم را لمس كرد و انگشتان كشيده‌اش را روى شكمم
كشيد.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۴۱

#آبشار طلايي

وقتی نفس کم کردم، لب هایش از روی لبانم سُر خورد و به گونه ام چسبید و پچ پچ وار گفت:

-ولی دیگه لازم نیست از من بترسی. تو بخشی- از وجودم شدی دیگه مال منی. من ازت محافظت می کنم خب؟

می خواستم بگویم فقط از او عشق می خواهم و دوست داشتن.

می خواستم بگویم من محبت ندیده که تمام عمر پی ذره ای دوست داشتن در میان آدم های اطرافم گشته ام، به اینکه یک نفر پیدا شود و فقط کمی هم که شده دوستم داشته باشد، راضی ام!

می خواستم بگویم نیاز نیست فکرش را درگیر مراقب از من
بکند همین دوست داشتنش هم از سرم زیاد است.

خیلی چیزها می خواستم بگویم اما زمانی که دوباره بوسیدتم
و تنم را روی مبل خواباند، همه را فراموش کردم.

بوسه هایش عمیق بودند... نوازش هایش عمیق تر.

و آنقدر سر صبر عشق بازی می کرد، آنقدر با آرامش و
احترام با تنم رفتار می کرد که دقایق طولانی ای که میان
آغوش و بازی لب هایش گذراندم، برایم به قدر یک پلک
زدن گذشت و بس!

اما وقتی که دست زیر بلوزم انداخت و آن را بالا کشید،
خشک شدم و تنها کاری که توانستم بکنم چلیپا کردن
دست هایم روی قفسه‌ی سینه‌ام بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۴۲

#آبشار طلایی

-چیکار می کنی شهراد این...

-بهم اعتماد نداری؟

با لکنت گفتم:

-م..معلومه که دارم اما این درست نیست!

گونه ام را نوازش کرد و بوسید.

-چرا نه؟ مگه مال من نیستی؟!

-هستم... هستم اما...

استرس زیادم را که دید بوسه‌ی عمیقی به ترقوه‌ام زد و صورت‌م را میان دستانش گرفت.

-باشه آروم باش کاری که راضی نباشی رو انجام نمیدم
قربونت برم اما بهم بگو چرا منو نمی‌خوای؟ چی کم دارم؟
مشکل کجاست؟!

-هیچی کم نداری.

-پس چی دنیز؟ اگه واقعاً منو قبول داری اگه دوسم داری
چرا نمی‌داری با زنی که عاشقشم باشم؟!

از اعتراف صریحش میخکوب شدم و او با دیدن تعجب
زیادم اخم هایش درهم رفت.

-نکنه فکر کردی فقط بخاطر هوس الآن تو این حالتیم؟!

اشاره‌اش به تن نیمه برهنه من و حالت خودش که مالکانه
رویم خیمه زده، بود.

هول شده از چشمان دلگیرش، سریع و نوازش وار دستم را روی ته ریش های قهوه ای رنگش کشیدم.

-نه عزیزم باور کن اینجوری نیست اما نمی دونم... واقعاً نمی دونم چطوری باید برات توضیح بدمش.

منتظر و خیره نگاهم می کرد و جداً نمی دانستم چطور باید برایش توضیح دهم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۳

#آبشار طلایی

من تمام عمر از دست دوست های عطا فرار کرده بودم.

از دست نوازش هایشان، بوسه هایشان و از دست شهوت
و اعمال مردانه شان!

همیشه نمی توانستم کاملاً خودم را نجات دهم. گهگاهی
بوسه ها، گهگاهی نوازش ها و حتی یک بار تا پای یکی شدن

با یک عوضی لعنتی رفته بودم اما در نهایت توانسته بودم
با بکارت روح که نه اما با بکارت جسمم از آن خانه بگریزم.

همیشه و هر وقت که نوازشم می کردند، حسی— مانند
اخطار چیزی شبیه یک ضریدر بزرگ در ذهنم به نمایش
می پیوست.

حتی وقتی خیلی کوچک بودم می دانستم چیزی که در حال
وقوع است درست نیست برای همین همیشه از مهلکه
می گریختم!

و زمانی که نامزد عماد شدم، او شبیه مردی که تنها به فکر
شهوتش است هر لحظه پی یکی شدن با من بود.

مدام برهنه‌ام می‌کرد و می‌خواست با ناز و نوازش تنم را رام خود کند اما حتی با وجود اینکه آن زمان دوستش داشتم و او مدام تلاش می‌کرد باز هم نتوانسته بود تنم را با خود یکی کند و جز چند هم آغوشی هرگز چیز دیگری بینمان اتفاق نیفتاده بود.

در کودکی و زمان نامزدی‌ام با عماد ضربدر قرمز رنگ بزرگ در ذهنم وجود داشت.

دلیل وجودش را در گذشته خیلی خوب می‌دانستم. اما حال هر چی فکر می‌کردم نمی‌دانستم آن ضربدر ترسناک چرا باید در این لحظه هم وجود داشته باشد...؟!

-عزیزم؟

-نمی‌دونم شهراد فقط حس می‌کنم درست نیست. انگار
بدنم قفل شده. انگار نباید این اتفاق بیفته!

لحظه‌ای رد کوچکی از خشم را در چشمانش دیدم اما
آنقدر سریع محو شد که به چشمان خود شک کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۴

#آبشار طلائی

-باشه اشکالی نداره... درک می کنم.

-تو ازم عصبانی شدی؟

با لبخند بوسه‌ی عمیقی به پیشانی‌ام زد.

-نه چرا عصبانی بشم؟ فقط ناراحت شدم که چرا نتونستم
اعتماد تو جلب کنم. نمی‌دونم کجا اشتباه کردم اما حتماً به
اشتباهی کردم.

چشمانم گرد شد.

-نه اصلاً همچین چیزی نیست شهراد!

روی مبل نشاندتم و فاصله گرفتم.
و با افکاری که به نظر می‌رسید بسیار مشغول شده، به
سمت پنجره‌های خانه رفت.

-شهراد لطفاً باور کن همچین چیزی نیست. اصلاً مربوط به تو نیست! این یه مشکل مربوط به خودمه!

-عزیزم دوست ندارم بهم دروغ بگی!

در صدایش ناراحتی موج میزد و قلبم داشت از جا کنده میشد.

تحمل ناراحت دیدنش هیچ جوره برایم ممکن نبود.

چنگی به پیراهنی که روی زمین افتاده بود زدم و همانطور که برهنگی‌ام را می‌پوشاندم، کنار شهراد رفتم.

از پشت سرم را روی کمرش گذاشتم و با تمام حسی که داشتم، دست هایم را دور تنش پیچیدم و لب زدم:

-قسم می خورم این چیزی نیست که مربوط به تو باشه
من... من عاشقتم!

تنش تکان ضعیفی خورد و من حلقه‌ی دستانم را محکم‌تر کردم و بوسه‌ای به پوست برنزه تنش زدم.

-اما نمی‌تونم انگار بدنم بهم اجازه نمیده، واقعاً دست خودم نیست!

بعد از کمی مکث چرخید و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت.

-بدنت بهت اجازه نمیده چون خودت نمی‌ذاری. اگه بذاری بهت نزدیک بشم. اگه بذاری دیواری که دورت کشیدی رو بشکنم، اگه بذاری مال هم بشیم می‌فهمی که نه تنها کار اشتباهی نیست تازه خیلیم درسته!

...-

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۵

#آبشار طلایی

-دنیز ما که آخرش برای همیم. من می‌خوام بقیه زندگیمو
با تو بگذرونم. با زنی که عاشقشم. پس چه فرقی می‌کنه
الآن این اتفاق بیفته یا بعداً؟!

...-

ضربدر بزرگ هنوز هم حالت هشدار می‌خورد را حفظ کرده
بود اما چشمان براق و منتظر مرد مقابل، حالتی که

داشت، طوری که انگار اگر ردش کنم به شدت دلگیر خواهد شد، نشانم می داد که این بار راه بن بست است!

باید تسلیم می شدم حتی اگر این کار با عقاید و عقلم جور در نمی آمد. حتی اگر به نظرم درست نبود!

شهراد جزو اولویت های اصلی زندگی ام شده بود و من هرگز تا به امروز خواسته های اولویت هایم را ندیده گرفته بودم و نمی گرفتم.

لبخند کوچکی زدم و سرتکان دادم.

-خیلی خب هر جور تو بخوای اما...

با دستی که یکدفعه پشت سرم گذاشت و لب هایش که
روی لب هایم کوبیده شد، جمله ام ناتمام ماند.

دستانش را کنار پاهایم برد و کمی بالا کشید و وادارم کرد
پاهایم را بلند و دور کمرش حلقه کنم.

بوسه هایش، لب های جادویی اش و چلاندم در آغوشش
و قربان صدقه هایی که در گوشم پچ میزد، خیلی زود
هشدار های عقلم را خاموش و قلبم، جسمم را تماماً
تسلیم کرد.

آرام به سمت اتاق خواب حرکت کرد و همانطور که در
آغوشش بودم روی تخت وسط اتاق قرارم داد.

در اتاق را صدا دار بست و با خیمه‌ی سنگینی که روی تنم
زد، چشمانم روی هم افتاد.

و آن روز پشت درهای بسته شده، صفحه‌ی جدید،
عجیب و فوق‌العاده غمگینی در زندگی‌ام رقم خورد.

صفحه‌ای که حتی اگر هزار سال به آن می‌اندیشم، هرگز
حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۶

#آبشار طلایی

-درستو یاد گرفتی؟

نگاهم به جوی کنار خانه قفل شده بود و ذهنم توانی برای
هضم جمله‌ای که شنیده بود را نداشت.

بدنم روی صندلی گران قیمت ماشین وارفته و دست هایم
با بی حسی تمام کنار تنم افتاده بودند.

چشم هایم می سوخت.

گوشه‌ی لب هایم می سوخت.

بدنم از داخل تب کرده بود و نمی فهمیدم کدام بدتر است.

مغزی که خاموش شده بود؟
یا قلبی که به سختی ضربانش را حس می کردم و هر لحظه
توقع کامل ایستادنش را داشتم.

-با توام دختر!

این صدا... این صدا شیطانی بود!
باید از آن می ترسیدم و متنفر می بودم.

می دانستم اما یادم نمی آمد چرا شاید هم نمی خواستم یادم
بیاید!

به سختی سر تکان دادم و صدای شیطانی دوباره گفتم:

-خوبه حالا دیگه پیاده شو و هیچوقت سر راهم قرار نگیر
وگرنه بدتر از چیزی که دیشب تجربه کردی رو تجربه
می کنی.

جمله‌اش که تمام شد، شبیه یک سرباز از جنگ برگشته
که هنوز هم به حرف‌های مافوق‌عوضی و حیوان‌صفتش
گوش می‌دهد، دستگیره‌ی در را گرفتم و بی‌تعلل از ماشین
پیاده شدم.

♡♡_

آخ دنیزم 😭😭

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۷

#آبشار طلایی

قدم اول...

و صحنه‌ی بسته شدن دست هایم آن هم درست بعد از
اینکه بکارتم را از دست داده بودم!

قدم دوم...

و شوکی که یکدفعه در وجودم نشسته بود!

قدم سوم...

و پاهایم که با تکه‌ای چرم به پایه‌های تخت بسته شد.

قدم چهارم...

و تعجبی که هنوز در قالب یک لبخند احمقانه در صورتم
جا خوش کرده بود.

قدم پنجم...

و دیدن آن شلاق... شلاق لعنتی... شلاق دردناک...
شلاق کشنده... شلاق و دردی که تا مغز استخوانم رفته
بود... شلاق و حس حال به هم زن تحقیر!

صحنه ها شبیه تکه هایی از فیلم ترسناک از پس ذهنم
می گذشتند و به یکباره چنان بدنم به لرزش افتاد که حس
کردم در حال تجربه ی دوباره اش هستم!

-دنیزجان؟ چیزی شده عزیزم؟

شمعی که در حال سوختن بود و به تنم نزدیک میشد.

-دنیز... دنیز خانوم؟! -

بوی پارافین و صدای فریادی که می گفت:

+پس اومده بودی اینو ثابت کنی هووم؟ اومده بودی ثابت کنی که من دیوونه‌ام؟ بخاطر همین از مادرزن روانیم پول گرفتی؟ برای این که پرونده های جعلی ای که اون ساخته بود رو ثابت کنی؟ تبریک میگم عزیزم موفق شدی!

تن جمع شده‌ی دخترکی که به نظر می آمد من بودم!

خودِ خود من... دیزی که درست بعد از ریخته شدن خون
بکارتش مانند یک حیوان به تخت بسته شد و شاهد
تحقیری بود که حتی آن را در خانه‌ی عطا هم حس نکرده
بود!

♡_♡_♡_

قسمتی که دیز مکالمه شب گذشته یادش میاد با + نشون
دادم که متوجه بشید خوشگلام.
دقت کنید فقط مکالمه با + نشون داده شد اتفاقات
نه ●

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۸

#آبشار طلايي

+شاید حالا بتونی بری به اون زن بگی که حق باهاش بوده
اما برعکس تصورش من یه دیوونه نبودم! هیچوقت
هیچکس به من دیوونه نگفته می‌دونی چرا؟ چون یه چیز
بدتر گفتن!

-دنیز... دنیز دخترم کجا داری سیر می‌کنی؟!

+به من نمیگن دیوونه اما میگن ارباب شهراد می‌دونی یعنی
چی؟ تو خونه اون بابای عوضیت تا حالا گیر یه ارباب
افتادی؟!

صدای گریه‌ای ضعیف که شبیه صدای من بود و فریاد
بلندتر شهادت که می‌گفت:

+من یه اربابم نمی‌خواستم اما به یه ارباب تبدیل شدن و
می‌دونی کی این کارو کرد؟ دختر همون زنی که تو رو اجیر
کرده بود این کارو کرد... اون تغییرم داد!

شلاق نازک و صدای جیغ دخترکی که باز هم من بودم
همراه فریاد مردانه‌ای که می‌گفت:

+باعث و بانی همه چیز خودش بود حالا بین ارزششو
داشت که وارد این بازی بشی- یا نه؟ ارزششو داشت که

خودتو مثل یه بره تو بغل یه گرگ بندازی یا نه؟ تاوان
احمقی و قدم های گنده برداشتنتو بچش دخترجون...
طعم دردو بچش!

-دنیز؟!

وقتی که خانوم نویدی دستانش را دو طرف بازوهایم
گذاشت و به سمت حیاط کشاندم، با دیدن خانه‌ای که
در شب گذشته هزار بار آرزوی امنیت و آرامشش را
داشتم فقط توانستم چشم ببندم و به تنی که دیشب به
تاراج رفته و روحی که مرگ را ذره ذره سوختن را به چشم
دیده بود، اجازه‌ی خاموشی دهم.

در آغوش خانوم نویدی چشم بستم و با اشکی که از لا به
لای پلک هایم صورتم را تر کرد، آرزو کردم که کاش اینجا
و این نقطه پایان دنیز عامری باشد!

♡_♡_♡_

قسمتی که دنیز مکالمه شب گذشته یادش میاد با + نشون
دادم که متوجه بشید خوشگلام.

دقت کنید فقط مکالمه با + نشون داده شد اتفاقات
نه 

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۲۴۹

#آبشار طلایی

شهراد:

-ما که اول و آخرش برای همیم... چه فرقی داره الآن یا بعداً؟

-نمی‌دونم انگار یه ضربدر بزرگ تو ذهنم هست!

-من عاشقتم... می‌خوام تو زنی باشی که بقیه عمرمو
باهاش می‌گذرونم.

-منم خیلی دوست دارم بعد دریا تو دنیا فقط تو رو انقدر
زیاد دوست دارم!

-وقتی داشتی بهم نزدیک می‌شدی اومده بودی دیوونه
بودنه منو ثابت کنی آره؟ باشه حالا بچشش!

-خواهش می‌کنم ولم کن تورو خدا بذار برم... تورو خدا!

با صدای گریه دنیز که در گوش هایش پیچید، پایش را تا آخر روی ترمز فشرد و بی توجه به جیغ شدید لاستیک ها و ناسزا گفتن ماشین های دیگر کنار خیابان نگه داشت!

نفس نفس می زد و روی پیشانی اش پر از دانه های ریز و درشت عرق شده بود.

نگاهی به صورت تبارش انداخت.
طبی که با صدای بلندی در سرش کوبیده میشد داشت دیوانه اش می کرد.

-تو چیکار کردی شهراد؟!

تند برای خود سر تکان داد.

-من مجبور بودم!

-نه نبودی می تونستی ببخشیش!

-اون می خواست بچه هامو ازم جدا کنه!

-اما هیچ کاری نکرد. تازه کلی هم به ماهین کمک کرد تا
حالش بهتر شه اما تو لهش کردی. خردش کردی. نابودش
کردی!

-دارم میگم دست رو دخترهام گذاشته بود!

-خب که چی؟ یه نفرو بخاطر گناه نکرده مجازات کردن درست بود؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۵۰

#آبشار طلایی

- گناه نکرده؟ اون می خواست در عوض پول به بچه هام
صدمه بزنه! بچه هایی که تو این دنیا هیچکسو جز من
ندارن! بچه هایی که مادر بالا سرشون نبوده! بچه هایی که
با همین سن کم تا به حال کلی چالش داشتن! بچه هایی که
اگه کسی— چپ بهشون نگاه کنه دنیارو براش تیره و تار
می کنم. چطوری باید از دختری که اومده بود زندگی اونارو
متلاشی کنه، می گذشتم؟!

- اما اون نمی دونست. هیچی نمی دونست. تو رو
نمی شناخت. از شرایط بچه ها خبری نداشت. وقتی فهمید
پشیمون شد. بعدم خودت که دیدی چرا می خواست این
کارو کنه. با اون بابایی که داشت و شرایط خواهرش، شاید

اگه هر کس دیگه‌ای هم جاش بود همین تصمیمو می‌گرفت!

دوباره مریض گونه تکرار کرد:

-من مجبور بودم!

-نبودی!

-بودم!

-نبودی!

-دارم میگم بودم!

-منم میگم نبودی اما تسلیم خشت شدی!

یکدفعه از خود بیخود شد و همانطور که محکم مشتش را
بر فرمان می کوبید، با همه ی وجود فریاد کشید:

-آره باشه نبودم. نبودم ولی نتونستم ببخشم. خدا لعنتم
کنه نتونستم.... نتونستم.... نتونستم!

صدایش کم کم بی‌رمق شد و در آخر با ناتوانی تمام سرش را
به پشت صندلی تکیه داد.

نگاهش به رهگذر زندگی انسان‌ها و ذهنش با درد تنها یک
جمله تکرار می‌کرد:

-حالا که این کارو کردی، از این به بعد چطوری می‌خوای
وجدانتو ساکت کنی شهزاد؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۵۱

#آبشار طلایی

نفس تندی کشید و وقتی در کمال تعجب تری چیزی را
زیرچشمانش حس کرد، شوکه دستی به صورتش کشید و
دو قطره اشکی که از چشمانش چکیده بود را لمس کرد!

و شاید باید این لحظه را در تاریخ زندگی اش ثبت می کرد.

شخصیت مغرور به شدت خودنگهدارش هرگز اجازه نداده بود بخاطر هیچ چیزی در زندگی اشک بریزد.

نه وقتی که با خواسته‌های جنسی- همسرش آشنا شد و فهمید زنی که همه عاشق غرور و عزت نفس و زیبایی‌اش هستند، در رابطه جنسی یک برده است و عاشق درد!

نه وقتی که بخاطر همان زن پا به دنیای زیرزمینی و خواسته‌های غیرمتعارف جنسی- گذاشت و برای آنکه گلاره احساس خوشبختی داشته باشد باز هم پا رو عواطف و منطق خود گذاشت و تبدیل به یک ارباب شد.

نه وقتی که گلاره مدام از او می‌خواست در رابطه‌ها کتکش بزند و حالش را از هر چه جنس زن و رابطه‌ی جنسی- بود بهم میزد.

و نه حتی وقتی که مچ همسرش را کسی- که قلبش را به او داده بود و بخاطر او پا روی تمام خواسته های خودش گذاشته و به کل خود را فراموش کرده بود، در تخت خواب با یک مرد دیگر گرفت!

و نه وقتی گلاره باردار بود و مدام تهدید می کرد اگر روابط جنسی-شان آنطور که او می خواهد پیش نرود، بلایی سر بچه ها خواهد آورد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۵۲

#آبشار طلایی

و نه حتی وقتی که برای بچه هایش پدری می کرد اما هر روز با این فکر که نکند بچه ها بچه های بیولوژیکی خودش نباشند، خودخوری می کرد.

دو سال در آن عذاب جهنمی زندگی کرد. جرات نداشت آزمایش بگیرد به شدت از جوابش می ترسید.

می دانست اگر بچه ها مال خودش نباشند هم توان گذشتن از آن ها را ندارد. اما از نابودی کامل خودش می ترسید و اگر

شیلا به دادش نمی‌رسید و مجبورش نمی‌کرد آزمایش دهد،
شاید هنوز هم در آن عذاب لعنتی زندگی می‌کرد!

زندگی روزهای سخت زیادی را نشان داد اما هیچ
کدام اندازه‌ی این یکی تلخ نبود!

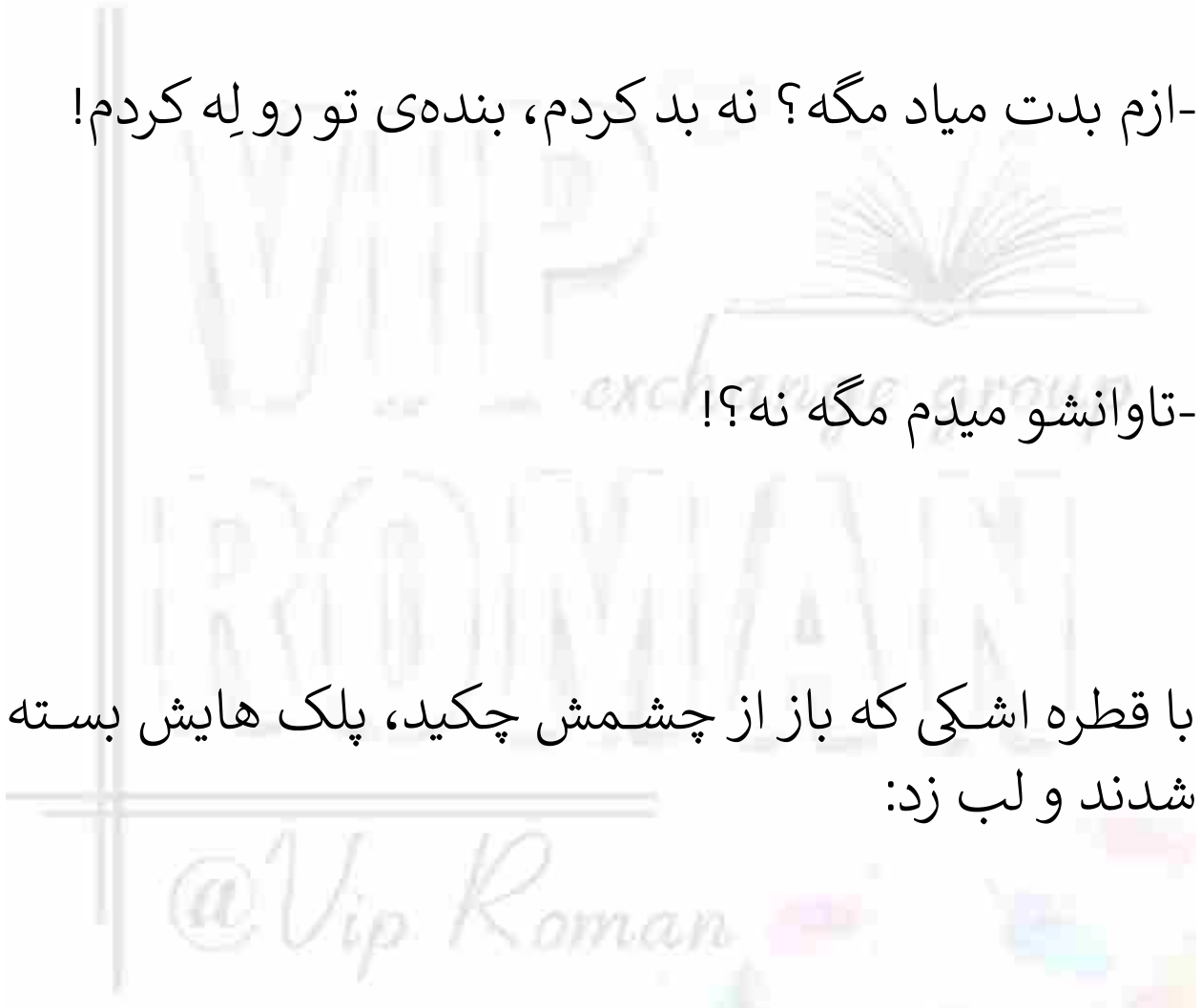
این بار شخصیت بد خودش بود!

باری سنگین روی دوشش قرار گرفته بود.

ناخودآگاه سر به سمت آسمان بلند کرد.

ابرهای درهم گره خورده و خورشیدی که در حال غروب بود.

-ازم بدت میاد مگه؟ نه بد کردم، بنده‌ی تو رو له کردم!

-تاوانشو میدم مگه نه؟! 

با قطره اشکی که باز از چشمش چکید، پلک هایش بسته شدند و لب زد:

-می‌دونم تاوانشو پس میدم. خیلی بدم پس میدم می‌دونم!

کمی بعد با صدای زنگ تلفنش از خلسه درآمد و با بی حالی تمام پاسخ را زد اما همین که موبایل را به گوشش چسباند با صدای گریه‌ی تقریباً ضعیف شیلا هیجانی بد سرتاسر وجودش را گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پارت های جدید نوش نگاهتون 🌸🌻🌸

#پارت ۲۵۳

#آبشار طلايي

-چي شده شيلا؟

-شهرادا!

-چيه؟ چي شده؟!

-عزيزم آروم باش فقط...

بی اختیار فریاد زد:

-پرسیدم چی شده؟!

-هیچی با بچه ها رفته بودم پارک نفهمیدم چطوری یهو
مایا دوید سمت خیابونو و خورد به یه...

-چی؟ چی؟ چی داری میگی؟ یعنی چی دوید تو خیابون؟!

با همه ی جانش فریاد می کشید و شیلا هول شده از
عکس العمل شدیدش تند گفت:

-چیز خاصی نشده آروم باش عزیزم فقط یه کم درد داره
...و

-فقط بگو کجایید شیدا... کجایید؟!

-باشه... باشه بیا

آدرس را که گفت بی معطلی پایش را روی گاز فشرد و
التماس کرد:

-خدایا گه خوردم... گه خوردم هر غلطی کردم. صد بار
میگم گه خوردم. نذار بچه هام تاوان کارهای بابای
پفیوزشونو بدن. نذار خدایا نذار!

و سپس ماشین را به پرواز درآورد.

__❤__

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۵۴

#آبشار طلائی

دنیز:

-سوپتو نخوردی؟

با صدای خانوم نویدی از شیر خوردن دو گربه‌ی کوچکی
که تازه به دنیا آمده بودند، چشم گرفتم و نگاه بی‌رقم را به
او دوختم.

-ممنون سیرم.

لب هایش را به هم فشرد.
به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد سوال بپرسد اما
نمی‌داند کار درستی است یا نه!

و من خوشحال از سکوتش دوباره به گربه‌ها خیره شدم.

دقیقاً ده روز بود که از صبح خروس خوان تا شب و
تاریکی‌اش روی تک تخت داخل حیاط می‌نشستم و
نگاهشان می‌کردم.

طولانی، عمیق و بی آنکه لحظه‌ای به چشم‌هایم استراحت
دهم، به بازی کردن‌هایشان، به شیر خوردن‌هایشان و به
جان گرفتن و بزرگ شدنشان چشم می‌دوختم.

به اینکه گربه ماده چطور از توله‌هایش محافظت می‌کند
و به گربه‌ی سیاه و بزرگی که بعضی شب‌ها پیدایش میشد
و به نظر می‌رسید پدر توله‌ها باشد.

نگاه می‌کردم و نگاه می‌کردم و نگاه می‌کردم.

شاید اگر کسی از بیرون می‌دیدتم بی‌شک برچسب دیوانگی
بر پیشانی‌ام می‌زد اما اهمیتی نداشت. من به دنبال جواب
سوال بودم.

به دنبال جوابی بودم که همیشه تا جای ممکن برای آنکه ناشکری نشود حتی از خودم آن را نمی پرسیدم. اما این روزها هر روز آن را از گربه ی ماده می پرسم.

اهمیتی نداشت که یک حیوان بود و احتمالاً متوجه حرف هایم نمیشد.

من بی خستگی روزی صدبار برایش زمزمه می کردم:

-به نظرت اگه سایه پدر و مادر بالا سرم بود، اگه واقعاً یه خانواده خوب داشتم، الآن کجای این دنیا بودم گربه؟!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۵۵

#آبشار طلايي

-می دونم خیلی وقت نیست با هم آشنا شدیم اما اگه
بخوای می تونی هر چی تو دلت هست رو بهم بگی!

خب مثل اینکه خانوم نویدی بعد از ده روز سکوت دیگر
نمی‌توانست تحمل کند!

دوباره نگاهش کردم و او ادامه داد:

-تازه همو دیدیم اما اصلاً شبیه دختری که روز اول دیدم
نیستی! خیلی تغییر کردی و من واقعاً برات ناراحتم. تو این
ده روز علناً شاهد بودم که چطوری داری آب میشی— و
نمی‌تونم یا شاید نمی‌خوام به این فکر کنم که چرا اینطوری
شدی اما عزیزم تو هم جای دختر منی! هر چی هست بهم
بگو. باور کن می‌تونی بهم اعتماد کنی... بذار کمکت کنم!

اعتماد...

اعتماد کردن...

کمک...

کمک خواستن...

یکدفعه زیر خنده زدم و زن با کمی ترس عقب کشید.

-ب.. ببخشید خانوم نویدی نمی خواستم بترسونمت اما دست خودم نیست. احتمالاً تا آخر عمرم هر موقع این دوتا کلمه رو بشنوم از خنده غش می کنم!

هنوز هم کمی نگران به نظر می‌رسید.

-لطفاً از من نترسید!

-دخترم...

-نگران نباشید. هنوز تبدیل به اون دیوونه‌ی زنجیری‌ای که تو ذهنتونه نشدم!

با لبخندی کوچک که روی لب‌های خشک شده‌ام بود
این جمله را گفتم و نگاهش به درد نشست.

-اون باهات کاری کرد مگه نه؟!

-اون؟

-همون... همون مردی که روزهای اول می‌رسوندت. همون
آقایی که صداش می‌کردی شه...
@Vip.Roman

سریع دستم را جلوی چشم گرفتم تا آن اسم نفرین شده را
مقابلم نیاورد و دوباره نگاهم را به گربه‌ها دادم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۵۶

#آبشار طلايي

-باشه... باشه اسمشو نيمارم اما اگه كاري كرده نبايد
ساكت باشي عزيزم!

و کاش خانوم نویدی می توانست مثل گربه های دوست
داشتنی ساکت باشد!

-ببین دنیز جان هر چی ام بوده باشه تو نباید خودتو مقصر-
بدونی!

آه خدایا...
قطعاً گوش نعمت بزرگی ست که به انسان دادی اما کاش
توانی می دادی تا هر وقت که خواستیم گر شویم.
شاید آن موقع دل هایمان تا این حد شکسته نمیشد!

-دخترم اگه جرمی هست باید اون آدمو به سزای کارش
برسونی!

خدایا می شود بخاطر قلب های شکسته یک بار به گوش
هایی که در زمان نیاز گرمی شوند فکر کنی؟
فقط یک بار...!

-اگه بهت تجاوز کرده...

دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صدای فریاد مانندی گفتم:

-بهم تجاوز نکرده... هیچکس به من تجاوز نکرده خانوم
نویدی!

چنان شوکه شد که انگار از اینکه به من تجاوز شده کاملاً
مطمئن بوده و در این چند روز هزار بار چگونگی اش را برای
خود تصور کرده است!

ناباور لب زد:

-پس باهات چیکار کرده که به این حال و روز دراومدی؟!

قلوه سنگ بزرگ داخل گلویم را چنان سخت قورت دادم
که انتظار داشتم هر آن دهانم پر از خون شود!

من باید به این زن چه می گفتم؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۵۷

#آبشار طلائی

این زن به کنار اگر روزی می خواستم نفرینی که گذرانده
بودم را برایم کسی- تعریف کنم، چطور باید عنوانش
می کردم؟!

می گفتم یک نفر آمد.

ذهنم و قلبم را به تملک خود درآورد.

کاری کرد باور کنم بهتر از او زاده نشده و بزرگترین آرزوی
زندگی ام را در یک جعبه‌ی طلایی به دستم داد. بهشت را
نشانم داد!

سپس جسمم را خواست و من خواسته‌اش را بی حرف کف
دستانش گذاشتم و او شبیه یک مرد عاشق پیشه با تنم
عشق بازی کرد!

خیلی نرم بوسیدتم. نرم نوازشم کرد. نرم قربان صدقه‌ام
رفت و با ملایمتی عجیب تنش را با تنم یکی کرد و بکارتم را
گرفت!

اما همین که خون بین پاهایم جریان گرفت و رحمم از درد تیر کشید، همین که رابطه به پایان رسید، درست در همان لحظه که چشمانم اشکی بود اما لبخند روی لب هایم جا خوش کرده بود، یکدفعه روی همان تختی که شاهد بهترین نوازش های عمرم بود، به صلیب کشیدتم!

از شلاق نازکی که بر تنم کوفت و با آنکه دردش شاید خیلی هم نبود اما دیوانه‌ام کرد، می‌گفتم.

یا پارافین و شمعی که رو شکمم گذاشت و زمزمه‌ی لب هایش که می‌گفت:

-از آتیش که نمی‌ترسی؟! -

کدام یک از حرف هایش را می گفتم؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۵۸

#آبشار طلایی

از قوانین دنیای ارباب و برده‌ای که من حتی نمی‌دانستم
دقیقاً چه کوفتی است و او نشانم داده بود می‌گفتم و یا از
فهمیدن اینکه هر عذابی که در حال کشیدنش بودم بخاطر
تمایلات عجیب همسر برده‌اش بوده!

اینکه او خواسته بوده تا شهراد تبدیل به یک ارباب شود و
اینکه آن زنی کسی بوده که او را با زیر پوست شهر و تاریکی
ها آشنا کرده!

و من آن روز درد کشیده بودم!

دردی جسمی که نمیشد گفت خیلی هم غیر قابل تحمل
است اما درد روحی‌ام....!

آن درد روحی را...
آن تکه تکه شدن هر باوری که داشتم...
آن قلبم که تماماً له شد...
ذهنم که از اتفاقاتی که حتی ذره‌ای به آن نیاندیشده بود،
نابود شد...
چطور باید توضیحشان می‌دادم؟!

باورم، اعتمادم، غرورم، عشقم، احساساتم، منطقم،
ذهنم، عقلم، نفس‌هایم، جسمم همه‌ی وجودم شکنجه
شده بود!

چطور باید توصیفش می‌کردم؟!

همچین دردی را... آن شکنجه‌ی روحی را چگونه باید برای
کسی می‌گفتم؟

اصلاً چه کسی توانایی درکش را داشت؟!

هر کس می‌خواست مرا بفهمد باید می‌گفت عزیزترین فرد
زندگی‌اش از بالای بلندترین نقطه دنیا به صورت ناگهانی او
را به پایین هل دهد... آنوقت شاید می‌توانست کمی هم که
شده حسم را درک کند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

پارت های جدید تقدیمتون خوشگلای من 🌻

آخر هفته خوبی داشته باشید ❤️

#پارت ۲۵۹

#آبشار طلایی

از آنجا که به نظر می رسید خانوم نویدی هنوز زندگی اش را دوست دارد و هرگز نمی خواهد با سقوطش حسی - که تجربه کرده بودم را درک کند، تنها لب زدم:

-ب..بهم تجاوز نکرد اما کار خیلی بدی باهام کرد. نمی‌تونم
نه برای شما و نه برای کس دیگه‌ای تعریفش کنم لطفاً
اص..رار نکنید!

این زن بیش از تصورش مهربان و با درک بود.

وقتی که یکدفعه نیم خیز شد و بوسه‌ای مادرانه به
پیشانی‌ام زد، از حس خوبی که بعد روزها در وجودش
نشست دگرگون شدم.

-باشه عزیزم حالا که نمی‌خوای تعریف کنی اصرار نمی‌کنم.
خودت تنهایی باهاش بجنگ. تو دختر قوی ای هستی
مطمئنم از پشش برمیای.

-ممنونم... خیلی ممنونم.

ضربه‌ای دوستانه به شانه‌ام زد همانطور که بلند میشد
آرام‌تر از قبل گفت:

-فقط یه کم عجله کن عزیزم. زودتر سیاهی هارو شکست
بده چون هر چقدر بیشتر اینجوری باشی، خواهرتم بیشتر
داغون میشه!

زن رفت و نگاه شوکه و حیران من به دریای عزیزم افتاد که
از پشت پنجره‌ی کوچک آشپزخانه با صورت خیس از
اشک و یک عالمه نگرانی و غم خیره نگاهم می‌کرد.

قلبم از جا گنده شد.

تازه دریافتم که در این چند روز به کل عزیزترینم را فراموش
کرده بودم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶۰

#آبشار طلایی

و بالأخره بعد از ده روز بغضی که خیال شکستن نداشت و
هر لحظه شبیه یک غده سرطانی بزرگتر میشد، ترکید و
قطرات اشک روی صورتم جاری شدند.

دست هایم را بلند کردم و دریا شوکه شد.

خدا می دانست در این چند روز چقدر وقتی در حال خود
نبودم کنارش زده ام که کودک معصوم حال اینچنین
متعجب شده بود!

بی صدا لب زدم:

- بیا عزیزم... بیا خوشگلم.

منظورم را فهمید و کمی بعد دوان دوان سراغم آمد.

با گریه خودش را در آغوشم انداخت و هق زد:

-آبجی توروخدا بیا بریم دکتر حالتو خوب کنه.

با اشکی که قطع نمیشد دست هایم را دورش پیچیدم و
محکم در آغوشش گرفتم.

-من خوبم عزیزم، بهترم میشه اگه تو پیشم باشی.

-من همیشه پیشتم بخدا... پیشتم آبجی جونم تو خوب
باش توروخدا!

سروصورتش را بوسه باران کردم و شاید دیگر از این به بعد
توانی برای زندگی کردن نداشتم، اما بخاطر دریایم هم که
بود باید زنده می ماندم!...

♡_♡_♡_

دختر قوی من ♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

امشب پارت داریم خوشگلا ♡

#پارت ۲۶۱

#آبشار طلایی

شهراد:

-دهنتو باز کن دیگه بابا چندبار باید برای شما یه چیزو
تکرار کنم من؟

مایا بغض کرده رو برگرداند.

خدا می دانست دیدنش با آن چسبی که گوشه‌ی پیشانی‌اش
خورده و زخم بخیه زده رو دست کوچکش و پایش که آتل
بسته بودند، چقدر دلش را خون می کند.

معصوم دوست داشتنی‌اش با یک گروه دوچرخه سوار
برخورد کرده بود اما خدا را شکر سرش به جایی برخورد
نکرده و آسیبی جبران ناپذیری ندیده بود.

با این حال دیدن زخم هایش دیوانه‌اش می کرد.

با آنکه دردش را خیلی خوب می دانست اما باز هم پرسید:

-چته بابایی چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟ یه چیز دیگه
برات درست کنم؟

مایا نگاهش کرد و این بار چشمانش حلقه‌ای از اشک
داشت.

-آخه چگد غذا من بازی موخوام تخت نه.
(آخه چقدر غذا من بازی می خوام تخت نه)

نفس عمیقی کشید.

درست ده روز بود که مایا بیشتر ساعتش را در رختخواب می‌گذراند و این حجم از استراحت شیطان بازیگوش وجودش را آشفته حال کرده بود.

-هر وقت خوب شدی بازی هم می‌کنی اما تا اون موقع باید حواست به خودت باشه. خوب استراحت کنی و خوب غذا بخوری... متوجهی؟

وقتی مایا با تخیسی - تمام نوچی کودکانه گفت و با وجود ترسش لب زد:

-متخجه نیستم!

دوست داشت از حرص فریاد بکشد.

این چند روز جداً جهنمی بود!

استرسش برای حال مایا، کارهای عقب افتاده خودش و از همه بدتر غلطی که کرده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶۲

#آبشار طلایی

آنقدر آشفته حال و داغان شده بود که دیگر حتی توان
نداشت تا درست حسابی به آن بار سنگین روی شانه
هایش بیاندیشد!

نفس عمیقی کشید و با جدیت تمام لب زد:

- گوش کن بین چی میگم مایا خانوم شما هنوز یه توضیح
بابت اینکه چرا یکدفعه طرف خیابون دویدی و باعث
شدی این اتفاق برات پیش بیاد به من بدهکاری. منتظرم
حالت که خوب شد با هم دیگه راجع بهش صحبت کنیم.

این یعنی بابا ازت ناراحته پس دوستانه بهت میگم بیشتر از
این بابایی رو عصبانی نکن اوکی؟ حالا هم عصبونه تو بخور
تا زودتر خوب بشی.

از لحن جدی‌اش بغض مایا بیشتر شد.

می‌دانست ملوس کوچکش هنگام مریضی- دلش فقط لوس
شدن می‌خواهد اما واقعاً توان نداشت!

این روزها توان تحمل هیچ چیز و هیچکس را نداشت!

آن جفت چشم آهویی که مدام در پس ذهنش بودند،
همه‌ی انرژی و قدرتش را گرفته بود.

ژ

با بدبختی تا آخرین قاشق فرنی را داخل دهان مایا چپاند و همین که کاسه خالی شد، بی اختیار خم شد و بوسه‌ای محکم روی لب‌های کوچک دخترکش زد.

-دختره حرف گوش کن باباشه مگه نه؟ آفرین بهت حالا یه کم سرجات دراز بکش و اگه خواستی بخواب، بیدار شدی با ماهین سه تایی کارتون می‌بینیم.

مایا هنوز راضی به نظر نمی‌رسید اما از آنجا که می‌دانست عمراً اجازه نمی‌دهد بیرون برود باشه‌ی آرامی زمزمه کرد و چیزی نگذشت که شکم سیرش چشمانش را هم سنگین کرد.

با خیالی راحت از خوابیدنش برق اتاق را خاموش کرد و
بیرون رفت اما نمی دانست که اعصاب خرد کنی اصلی در
سالن خانه منتظرش است!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶۳

#آبشار طلائی

وقتی وارد هال شد و دید ماهین با تمام عروسک هایش
سالن را در حد مرگ شلوغ و بهم ریخته کرده اما خیلی آرام
و خوشحال در حال بازی کردن با همان شلوغی هایش
است، ناخودآگاه لبخند کنج لب هایش نشست.

همین که بچه هایش در آرامش و امنیت بودند جای شکر
داشت.

آن روز وقتی فهمید مایا تصادف کرده داشت دیوانه
میشد.

قطعاً آن بالاسری آنقدر بزرگ و بخشنده بود که هرگز
تاوان خطای حال به هم زنش را از این دو موجود پاک و
فرشته گونه نمی گرفت اما دست خودش نبود که در حد
مرگ ترسیده و ویران شده بود!

و حال دیدنشان در آسایش تنفسش را راحت تر می کرد.

جلوتر رفت تا پیرسد گرسنه اش شده یا نه اما وقتی ماهین
همانطور که غرق بازی بچگانه خودش بود رو به یکی از
عروسک هایش گفت:

-مامان دنیز ب..بلیم خلید؟

به معنای واقعی کلمه یخ زد.

مامان دنیز... مامان دنیز... مامان دنیز!

خدایا درست شنیده بود؟!

-آله دختلم بلیم.

دخترم...؟!!

-اینجا چه خبره ماهین؟ داری چیکار می کنی؟!

ماهین با ترس عقب کشید و چشمان زیبایش گرد شدند.

-هی..هیشی بابا

-مطمئنی؟ فکر کنم یه چیزی از دهنش شنیدم.

ماهین دست تپش را روی دهانش گذاشت.

-من نبودم بوخدا پ..پیشی بود.

و با دست به گربه‌ی پشمالويي که کنارش روی زمین بود،
اشاره کرد.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶۴

#آبشار طلايي

دخترش آنقدر باهوش بود که بداند نباید به چیزی که گفته
اعتراف کند اما اعتراف نکردنش این حقیقت که او در
دنیای بچگانه‌ی خود به دنیز عنوان مادر را داده از بین
نمی‌برد!

لعنتی... حتی اگه خودش هم می‌خواست دیگران اجازه
نمی‌دادند چشم آهویی را فراموش کند!

نفس عمیقی کشید و کنار ماهین روی زمین نشست.

-اگه تو نبودی که هیچی پس حرفی نمی‌مونه... گرسنه‌ت
نیست؟

دخترک ذوق زده گفت:

-خست خست.

از اینکه در هیچ شرایطی دست رد به سینه‌ی غذا نمی‌زد،
لبخند محوی روی لب‌هایش نشست و بی‌اختیار دست
دراز کرد و محکم در آغوشش گرفت.

ماهین مانند همیشه لوس و گربه‌وار در سینه‌ی مردانه‌اش
جمع شد و سر کوچکش را روی بازوی پدرش گذاشت.

نفس عمیقی کشید و عطر تنش را عمیق بوید.

اگر دخترهایش را نداشت بی‌شک تا به حال از بی‌انگیزگی می‌مرد.

سفیدی‌های مطلق بچه‌ها دلیلی برای زنده ماندن در دنیای سیاه و تاریکش بودند!

دنیای سیاهی که خودش با دست‌های خودش آن را سیاه‌تر و آلوده‌تر کرده بود!

—♡—

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۶۵

#آبشار طلايي

-بگو بيتا

-سلام آقای دکتر حالتون خوبه؟ شرمنده این موقع زنگ زدم خواب که نبودین؟

فنجان قهوه‌اش را از زیر دستگاه قهوه ساز بیرون کشید و از آشپزخانه بیرون رفت.

-سلام... نه بگو

-راستش چطوری بگم یعنی می‌خواستم بپرسم فردا هم نمایید؟ آخه تا الآن حدوده سی تا از عمل هاتون کنسل شده. صدای همه بیمارها دراومده من دیگه واقعاً نمی‌دونم چی جوابشون رو بدم. مخصوصاً اینکه یه سری ها برای عمل هاشون بیعانه داده بودن حالا هر توجیهی میارم قبول نمی‌کنن.

نفس آه ماندی کشید و نگاهی را در حیات خانه چرخاند.

می دانست با گذشت هر روزی که در حال دوری کردن از روتین های کاری همیشگی اش است ضرر بزرگی به اعتبار و شهرتش می زند اما چاره ای نداشت.

با افکار به شدت آشفته ای که داشت اصلاً و ابداً به خود این اجازه را نمی داد که دست به تیغ جراحی بزند و با سلامتی یک انسان بازی کند.

- هر کی بیعانه داده پولشو بهش برگردون از حساب شخصیم البته نه حساب کلینیک به همه هم بگو تا دو ماه

آینده نیستم. هر کس خواست صبر کنه هر کسم عجله داشت دکترهای دیگه مون رو بهشون معرفی کن.

بیتا چنان شوکه شد که صدایش به کل قطع شد و حق هم داشت.

این اولین باری بود که همچین مرخصی— بزرگی به خود می داد!

-اما آقای دکتر شما مطمئنید؟ اگه هم بخواید بیعانه هارو پس بدین و هم عمل هاتون رو کنسل کنید، بدجوری ضرر می کنید!

-مهم نیست تو کاری که گفتمو بکن، لیست پرداختی‌هایی که باید انجام بشه رو هم برام ایمیل کن.

گفت و تماس را قطع کرد.

زیر یک ضرر بسیار بزرگ مالی و اعتباری را برای خود امضا کرده بود اما راه دیگری نداشت.

باید اوضاع را سروسامان می داد!

باید ذهن و حال آشفته‌اش را مرتب می کرد!

باید تا جایی که می توانست همه چیز را برای آن دختر جبران می کرد و بعد دوباره به زندگی خود بر می گشت!

با وجود بار بسیار سنگین روی شانه هایش این تنها
چاره‌اش بود...!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۶۶

#آبشار طلایی

دنیز:

-رزومه‌ت واقعاً خوبه اما بیشتر از همه مورد آخر چشم‌مو گرفت، واقعاً دستیار دکتر ماجد بودی؟!

نفس‌تندی کشیدم و به سختی زمزمه کردم:

-ب..بله بودم.

-جالبه... شنیدم خیلی سخت گیره.

دسته‌ی صندلی‌ام را چنگ زدم تا حرف نامربوطی نزنم.

از وقتی که برای مصاحبه پیش دکتر نساجی، متخصص اطفال که یک پیرمرد بسیار قد کوتاه با چشمانی مهربان بود آمده بودم، بیشتر از خودم درباره‌ی آن مرد شیطان صفت سوال کرده بود.

کاملاً مشخص بود که چقدر شیفته‌اش است و نمی‌فهمیدم چرا مردی با تجربه و...

نمی فهمیدم چرا مردی با تجربه او اینچنین باید حیران آن
لعنتی باشد!

گرچه امثال نساجی کم نبودند.
آن شیطان همه را به سمت خود جذب می کرد!

-همینطور!

-پس بخاطر همین کارتو ول کردی و اومدی اینجا؟!

-نه یعنی راستش تفاهم نداشتیم.

به نگاه خیره‌اش ادامه داد و خدایا این سومین جایی بود که
برای مصاحبه می‌رفتم و دیگران در مورد آن عوضی
می‌پرسیدند!

وقتی یادم می‌افتاد که فرد قبلی بخاطر اینکه ماجد الگویش
بود و سپس فهمید من خودم از پیش او استعفا داده‌ام مرا
رد کرده بود، از حرص و عصبانیت زیاد آتش می‌گرفتم.
باور کردنی نبود اما فقط و فقط بخاطر این دلیل لعنتی مرا
نخواستہ بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶۷

#آبشار طلایی

نفس عمیقی کشید و دستانش را درهم قلاب کرد.

-بین دخترم تو جای دخترمی و می‌خوام یه نصیحت پدرانه
بهت بکنم، کسای مثل دکتر ماجد تو این شهر که هیچی
تو کشورم کم پیدا میشن. برای همین اگه می‌دونی راه داره
سرکار قبلیت برگردی، برگرد چون اگه دنبال پیشرفت باشی
که قطعاً هستی، بهتر از اونو حداقل تو اینجا پیدا نمی‌کنی!

لب هایم را با زبان تر کردم و چقدر آرام ماندن سخت بود.

-من دنبال پیشرفت نیستم آقای نساجی من اصلاً دنبال هیچی نیستم. من فقط دنبال یه کار معمولی می گردم تا بتونم باهاش شکم خودم و خواهرم که مسئولیتش با منه رو سیر کنم همین... نه بیشتر نه کمتر اما اگه شما هم مثل نفرات قبلی که رفتم پیششون شیفته دکتر ماجد هستین و نمی تونید هضم کنید که من چطوری کار با اونو نخواستم، بهتره همین الان از حضورتون مرخص بشم. چون با عرض شرمندگی واقعاً تحمل ندارم که بشینم و راجع به اون آدم حرف بزنم. نه وقتشو دارم و نه اینو می خوام!

وقتی ایستادم او هم سریع بلند شد و کف دستانش را مقابلم گرفت.

-باشه دختر جان آروم باش... آروم گوشامونو از بین بردی!

تازه متوجه نفس های تندم شدم و دوزاری ام افتاد.

اوه خدایا... همه مدت در حال فریاد زدن بودم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۶۸

#آبشار طلایی

دهانم خشک شده بود و دست هایم هم می لرزید.

-ببخشید، عذر می خواهم واقعاً نمی خواستم داد بزنم اما یه لحظه کنترلمو از دست دادم.

-اونو خیلی خب متوجه شدم، پیامتم گرفتم.

-پیاممو؟!

بامزه و شبیه یک پسر بچه ی نوجوان شانه بالا انداخت.

-منشی— جدیدم به دکتر ماجد آلرزی داره و به هیچ وجه
نباید جلوش در مورد اون حرف بزنم!

دکتر ماجد گفتنش مشئمزم کرده بود اما قسمت اول
جمله اش بیشتر توجهم را جلب کرد.

-منشی جدیدتون؟ این... این یعنی من استخدام شدم؟!

از پشت میزش بیرون آمد و لبخند پدرانۀ و محجوبی زد.

-راستش آره از نظر من مشکلی نیست البته اگه بتونی با اینجا کنار بیای!

گیاه امید در دلم جوانه زد و با خوشحالی که بعد از مدت خیلی طولانی ای در وجودم نشسته بود، تند سر تکان دادم.

-می‌تونم قول میدم من تا حالا تو شرایط سخت زیاد کار کردم هر چی باشه از پیشش برمیان فقط بهم بگید که باید چیکار کنم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

 هشت پارت جدید تقدیم شما عسلا آخر هفته زیبایی داشته باشید

#پارت ۱۱

#خون برای نور

-ولم کن... ولم کن مرتیکه عوضی!

غول بزرگ مرا مانند یک گونی سیب زمینی بی ارزش روی
شانه اش انداخته و با آنکه دستش خیلی شل دور پهلویم
حلقه شده بود اما علناً سرجایم قفل شده بودم.

حرصی دست و پا زدم و جیغ کشیدم:

-ولم کن مگه تو کی هستی لعنتی؟ چجوری به خودت
اجازه میدی که اینجوری باهام رفتار کنی؟!

گویی حتی صدایم را نمی شنید.

با سری بالا به رو به رو خیره بود و افرادش هم گرم صحبت با هم شده بودند.

لگد محکم‌تری انداختم که شبیه لگدپرانی یک مورچه‌ی تازه متولد شده بود و حرصی از یکی از افرادش که خونسرد به دست و پا زدن هایم خیره بود و در همان حال هم چاقوی تیزی را مانند خلال دندان بین دندان هایش می‌کشید، چشم گرفتم.

-ولم کن فکر کردی دارم باهات شوخی می‌کنم آره؟ هه تو اولین فرصتی که گیرم بیاد می‌زنم تو تخم هات مرتیکه غول تشن حالیت نیست که به این کارت می‌گن...

این بار از گوشه‌ی چشم نگاهی به چشمانم انداخت و لالم کرد.

نویسنده: ZK 

khonbrynor@

#پارت ۱۲

#خون برای نور

چشمانش مشکی بود اما شبیه جنگلی عمیق و پهناور پراز رمز و راز بود.

به سختی ادامه دادم:

-آ..آدم دزدی!

ناخودآگاه با نگاه عمیقش آرام شده بودم. اما با درد شدیدی که یکدفعه در باسنم پیچید، شوکه جیغ کشیدم و صدای خنده‌ی افراد لعنتی‌اش بلند شد.

با دهانی باز سرچرخاندم.

با انگشت اشاره و شصتش گوشت بی‌نوی باسنم را محکم
پیچانده بود و آنقدر نیشگونش درد داشت که چیزی
نمانده بود بغضم بترکد.

-دفعه بعدی که در گوشتم جیغ جیغ کنی رو پاهام اسپنک
میشی.

آرام گفت اما باز هم افرادش خندیدند.

به سختی جلوی خودم را گرفتم تا گریه نکنم و
همین که در یک ماشین لوکس و براق سیاه رنگ را باز کرد
و داخلش نشاندتم، با گلویی که پر از بغض بود لب زدم:

-دهنتو سرويس مى كنم مرتيکه... وايسا فقط!

ترسيده و نالان بودم اما نمى خواستم اعتراف كنم و همين
هم باعث سرگرمي اين عوضى ها شده بود.

نويسنده: ZK 

khonbrynor@

#پارت ۲۶۹

#آبشار طلايي

بامزه ابرو بالا انداخت.

-هووووم که اینطور پس!

-بله خیالتون راحت باشه.

با دست به راهرو اشاره کرد و همراهم قدم برداشت تا به یک میز قهوه‌ای قدیمی که تنها وسیله روی آن یک دفتر چرم و یک تلفن سیمی که احتمالاً برای ده سال پیش بود، رسیدیم.

-خب راستش به نظرم واقعاً می‌تونی چون کارت اصلاً سخت نیست فقط همینه!

نگاهش را دنبال کردم و به دفتر رسیدم.

-همین؟!

-آره باید صبح به صبح به کسایی که زنگ می‌زنن وقت بدی.

ناباور نگاهش کردم.

میزان حقوقی که در آگهی‌اش نوشته بود خیلی زیاد نبود اما قطعاً برای همچین کاری زیاد بود.

-یعنی فقط همین؟!

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و لب زد:

-و اینکه اگه وقت زیادی آوردی ممنون میشم که برای بچه‌ها بادکنک باد کنی. یه عاده خیلی قدیمیه که از جوونی تو سرم مونده. همیشه به هر بچه‌ای که میاد اینجا یه بادکنک هدیه میدم تا با خاطره‌ی خوب بره اما خب این روزها دیگه نفس برام نمونده، خیلی خوب میشه اگه بتونی تو این موضوع کمک کنی.

با تاخیر پلک زدم.

خدای من نمی‌توانست جدی باشد!

نگاه ناباورم را که دید، از جیبش یک کیسه که در آن چند بادکنک رنگارنگ وجود داشت بیرون آورد و روی میز گذاشت.

و نه مثل اینکه جداً قرار بود بعد از دیدن ابلیس‌های مرد در تمام عمر بالأخره با یک انسان مرد رو به رو شوم!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۷۰

#آبشار طلایی

بعد از گرفتن کمی شیر و تنقلات برای دریا از فروشگاه
بیرون زدم و با قدم های آرام به سمت خانه روانه شدم.

خسته بودم اما فکر به اینکه حال دریا منتظرم است و
چقدر با دیدن شکلات مورد علاقه‌اش خوشحال می‌شود،
قوت به تنم برمی‌گشت.

با امروز درست یک هفته از کار کردنم پیش دکتر نساجی
می‌گذشت و دیگر کاملاً دریافته بودم که چقدر روزهای
اول در موردش اشتباه فکر می‌کردم.

آن مرد یک انسان نه بلکه فرشته‌ای بود در قالب یک
انسان!

خیلی نشان نمی‌داد اما آنقدر روح والا و قلب مهربانی
داشت که حتی من زخم دیده و درب داغان هم نمی‌توانستم
مهر وجودی‌اش را نادیده بگیرم!

وقتی به یاد چهره‌ی صبحش می‌افتادم نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

چهره‌اش بعد از آنکه دیده بود روی بادکنک‌هایش نقاشی‌های عروسی کشیدم تا بیشتر بتواند بچه‌ها را خوشحال کند و خودش از خوشحالی‌شان لبخند بزند، از خاطرم نمی‌رفت.

طوری با قدردانی خیرهام شده بود که انگار ارزشمندترین الماس دنیا را به او هدیه داده‌ام.

- کجا داری سیری می کنه عروسک که اینجوری نیشِت باز شده؟!

با شنیدن صدای یک غریبه از فکر بیرون آمدم اما قبل آنکه بخواهم وضعیت را تحلیل کنم، با جسمی سخت که از پشت به کمرم کوبیده شد تعادلَم را از دست دادم.

روزی زمین افتادم و جیغ بلندی کشیدم و درست در همان لحظه مرد غریبه که ترک یک موتور خاموش نشسته بود و ماسک نیمی از صورتش را پوشانده بود، به طرفم خم شد و بی رحمانه کیفم را محکم سمت خودش کشید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷۱
#آبشار طلایی

-ولم کن... ولم کن داری چیکار می کنی؟ دزد... دزد یکی
ک..کمک کنه!

هول شده تقلا می کردم اما خیابان خلوت تر از آنی بود که
کسی صدایم را بشنود!

-خفه شو ... بِرُ صداتو.

بیشتر تقلا کردم که ناگهان تیزی چاقوای روی دستم کشیده شد و صدای حرصی‌ای که می‌گفت:

-ولش کن هرزه.

-زود باش محمود یکی داره میاد!

مرد کیف را از بین دستان خونی‌ام بیرون کشید.

و در کسری از ثانیه موتورشان را روشن کردند و در سیاهی
شب خلوت گم شدند.

روی زمین افتاده و نگاه ناباورم به سمتی که رفته بودند،
خشک شد.

با ارزش ترین دارایی ام در آن کیفی بود که دیگر نداشتمش!

ناگهان بغضم ترکید و اشک همه ی صورتم را خیس کرد.

خدایا همه ی این ها حق من بود؟!

دلم می خواست جیغ بزنم و از زمین و زمان شکایت کنم اما
با دستی که روی شانهام قرار گرفت و صدای گرمی که لب
می زد:

-خوبی؟!

حتی شکوه هایم هم از خاترم رفت.

و شاید راست می گفتند که قاتل همیشه به صحنه ی جرم
خود برمی گردد!

شیطان بازگشته بود...!



#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷۲

#آبشار طلايي

شهراد:

مانند دو روز گذشته ماشینش را در یک جای خلوت پارک کرده و منتظر بود دنیز از جایی که احتمالاً محل کار جدیدش بود، به سمت خانه‌اش برود.

تصمیمش را گرفته بود...

می‌خواست هر طور که شده امروز با آن دختر صحبت کند.

باید با او حرف می‌زد قبل آنکه قلب دختر تبدیل به سنگ شود و ناراحتی‌اش از او بیشتر!

-ناراحتی بیشتر؟ واقعاً داری این حرفو می‌زنی؟ شهراد بعد
کاری که کردی اون دختر تنها حسی. که بهت داره نفرته! نه
دلخوری و ناراحتی! اصلاً اینا دیگه چه ...؟!

کفری از دست افکار به شدت خرابش زیرلب فحشی—
بلندبالا به خود داد و سریع از ماشین پیاده شد.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان تاریک داد.

-چی کار باید بکنم؟ چطوری باید این گندوکشافتو تمیز
کنم؟ اصلاً به دختره چی می‌خوام بگ...

با صدای جیغ عجیبی که ناگهان شنید، افکارش پر کشیدند.

این صدا... صدای دنیز بود!

چند قدم بلند برداشت و زمانی که نگاهی به انتهای خیابان افتاد، با دیدن دنیزی که روی زمین افتاده بود همه چیز از خاطرش رفت.

ناراحتی اش از خود، عذاب وجدانش، همه چیز و همه کس را فراموش کرد و حتی نفهمید چطور یکدفعه ای شروع به دویدن کرد.

-دنیز... دنیز خوبی؟

دستش را روی شانهای دختر گذاشت و او را به طرف خود چرخاند.

نگاهش که به زخم روی صورت دنیز افتاد، چیزی در دلش سقوط کرد.

و کاش یکی پیدا میشد و می گفت:

چرا قلبش یکدفعه اینگونه آتش گرفت؟!

فقط چون به این دختر بدهکار بود؟!

♡

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷۳

#آبشار طلايي

دنیز:

تصویری که مقابلم بود را باور نمی کردم.

این چشمان، این صورت، چهره‌ای که حتی نمی خواستم در خواب ببینمش!

شیطان بزرگ دوباره مقابلم قرار گرفته بود!

ترس همانند زهری کشنده وارد رگ و پی تنم شد و دندان
هایم روی هم ساییده شدند.

-آروم باش... داری می لرزی!

به سختی ایستادم.

تصویر باور کردنی نه اما واقعی بود!

قدمی رو به عقب برداشتم او سریع جبرانش کرد.

و همین که شانهام را گرفت، حس کردم جای انگشتانش
آتش ذوب کننده پوست و گوشتم را لمس کرده و دلم
می خواست از درد شدید فریاد بکشم اما جای این کار با
شدت خودم را عقب کشیدم و تلاش کردم تا بابت نگاه به
درد نشسته اش استفراغ نکنم!

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

با جان کردن این جمله را گفتم.

شوک دیدنش آنقدر زیاد بود که به کل دزدها و اینکه
بارزش ترین دارایی ام دیگر وجود نداشت، در نظرم کمرنگ
شده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷۴

#آبشار طلايي

-می دونم دوست نداری منو ببینی اما زخمی شدی بذار
کمکت کنم.

خدایا من دیوانه شده بودم یا او؟! @Vip.R...

چطور می توانست آنقدر نرمال و طوری که انگار هیچ
اتفاقی نیفتاده رفتار کند؟!

ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-آره زخمی شدم... خیلی بد زخمی شدم درست میگی!

ایهام درون جمله ام را خیلی خوب درک کرد و وقتی درد
بیشتری در چشمانش نشست، دلم می خواست از حرص
زیاد فریاد بکشم.

درد در چشمانش دقیقاً بخاطر کدام موضوع لعنتی بود؟!

مثلاً می‌خواست بگوید ناراحت است؟

یا شاید هم پشیمان!

هه قطعاً همچین چیزی را می‌خواست بگوید.

به هر حال او یک مرد با اعتماد به نفس و گستاخ بود مگر نه؟!

می‌توانست خیلی راحت یک نفر را بشکند و بعد با یک معذرت‌خواهی حال به هم زن سروته قضیه را هم بیاورد!

نمی‌دانم چرا از این فکر قلبم بیش از پیش درد گرفت.

بیشتر شکستم و بیشتر فرو ریختم!

زخم های من حتی برای جلادم هم قابل دیدن نبود!

-دنیز من... یعنی ما باید با هم حرف بزنیم!

-نمی دونم دقیقاً اینجا چیکار داری ولی گورتو گم کن!

با بیچارگی این جمله را لب زدم و حالم چیزی شبیه جهنم بود!

در حد مرگ عصبانی بودم. در حد مرگ ترسیده بودم و در حد مرگ احساس کوچک شدن داشتم!

سریع برگشتم تا دور شوم.

حاضر بودم کور شوم اما دیگر چشمانم صورت کریه‌اش
که زمانی برایم جذاب بود و حال دلیل استرس و عصبانیت
را نبیند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷۵

#آبشار طلایی

-می دونم باور نمی کنی ولی من... من خیلی پشیمونم!

...- exchange group

-دقیقاً از همون روز که گذاشتمت و رفتم دیگه خواب و خوراک برام نمونده. قبلش خیلی ازت عصبانی بودم. فکر می کردم اگه ازت انتقام بگیرم حالم خوب میشه. فکر می کردم اگه این کارو نکنم به عنوان یه پدر وظیفه مو درست انجام ندادم و اونقدرها هم که فکر می کنم لایق بچه هام نیستم. من... من به خودم قول داده بودم که تو هر

شرایطی و به هر قیمتی، دست هایی که به سمت آرامش
اونا دراز شده رو قطع کنم!

قدم هایم را تندتر برداشتم و حتی صدایش هم مشئمزم
می کرد.

-نتونستم باور کنم واقعاً از کاری که می خواستی بکنی
پشیمون شدی!

جمله ای که گفت مرا به آن روز جهنمی برد!
روزی که درست همین حوالی زمزمه کرده بود:

-درستو یاد گرفتی؟!

روزی که شب قبلش با شلاقش از تنم پذیرایی کرده بود!

شبى که بارها با گریه فریاد کشیدم:

-بخدا پشیمون شدم، می خواستم جبران کنم. می خواستم
همه چیزو جبران کنم!

و او همانطور که بیش از جسمم روحم را لِه می کرد، با رگ
گردن بیرون زده اش غریده بود:

-پشیمونی؟ واقعاً فکر می‌کنی بعد اینکه فهمیدم همه
چیت دروغ بوده. بعد اینکه فهمیدم با نقشه سران
اومدی. با نقشه بهم نزدیک شدی و با نقشه خودتو تو
زندگی بچه هام پررنگ کردی، پشیمونیت قابل باوره؟ قابل
قبوله؟!

-دنیز!

وقتی دوباره اسمم را با ناراحتی تمام صدا کرد، به سمتش
چرخیدم و نگاه اشکی‌ام را به چشمانش دوختم و دقیقاً
شبه خودش لب زدم:

-پشیمونی؟ واقعاً فکر می‌کنی بعد اینکه فهمیدم ماه‌ها بازیم دادی و در حالی که من داشتم بهت دل می‌دادم تو برام قدم به قدم نقشه می‌کشیدی. بعد اینکه اونجوری لِه‌م کردی و مثل یه آشغال خیابونی باهام رفتار کردی، پشیمونیت قابل باوره؟ قابل قبوله؟!

شکستگی را به وضوح در چشمان لعنتی‌اش می‌دیدم و مطمئن بودم او هم این را به خوبی از چشمان من می‌خواند. به همین دلیل نگاه خیره‌ام را طولانی‌تر کردم و در آخر با لحنی که از تنفر زیادش تمام تن خودم به عرق نشسته بود، گفتم:

-گورتو گم کن و دیگه هیچوقت سر راهم نیا. مطمئن هم باش تا روزی که زنده‌ام نمی‌بخشمت!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۷۶

#آبشار طلائی

جمله‌ام که تمام شد با همان تن لرزان، ترسی که
نمی‌خواستم نشانش دهم و عصبانیتی که قدرت کن
فیکون کردن داشت، سریع به سمت خانه رفتم.

و من امروز دو چیز مهم را از دست داده بودم.

اولی اش از دست دادن تنها عکسی- که از مامان داشتم و
حال همراه کیفم رفته بود.

عکسی- قدیمی که به زور توانسته بودم از دست عطا
پنهانش کنم تا مانند سایر وسایل مامان آتشش نزند و
دومی اش قلبم بود!

قلبی که وقتی شهراد را دیدم از نفرت بزرگ درونش مطمئن
شدم!

نفرتی عجیب و بزرگ که همه‌ی من را به تصرف خود
درآورده بود....!

♡

شهراد:

-خیلی تو فکری شهراد جان چیزی شده؟

با صدای شیلا تیکه‌اش را از نرده‌ها گرفت و نگاهی را به
او داد.

- بچه ها خوابیدن؟

- آره جفتشون خسته بودن خوابشون برد، منم زنگ زدم
آریا بیاد دنبالم.

-خوبه... مرسی که اومدی شرمنده این چند وقته خیلی
برات زحمت داشتیم.

شایلا اخمی مصنوعی کرد و با همان مهربانی ذاتی اش آرام
دستش را گرفت.

-این چه حرفیه؟ می‌دونی که هر سه تون چقدر برام عزیزید. خوشحال میشم هر کاری براتون کنم اما نمی‌تونم نگران نباشم... شهراد؟ تو چت شده داداشی؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۷۷

#آبشار طلایی

-چیزی نیست فقط...

-اصلاً نگو سختی کار و این حرف ها می دونی که خوب می شناسمت. ما با هم بزرگ شدیم برای همین خیلی خوب می توئم بفهمم که خسته نیستی... ناراحتی اونم خیلی زیاده!

از لحن مطمئن شیلا که نشان می داد هیچ جوره بهانه هایش را باور نخواهد کرد، آهی عمیق کشید و نگاهش را به زمین دوخت.

شیلا نگران شده جلوتر آمد.

-شهراد هر چی باشه می تونی بهم بگی... لطفاً باهام حرف
بزن عزیزم من طاقت ندارم اینجوری ببینمت. بذار کمکت
کنم. وقتی تو اینجوری دپرس باشی رو بچه ها هم تاثیر
منفی می ذاری.

-هیچکس نمی تونه بهم کمک کنه شیلا!

-باشه خیلی خب شاید نتونم کمک کنم اما حداقل دلت که
سبک میشه!

دلش می خواست با صداقت همه چیز را برای شیلا بگوید
شاید اینگونه بار روی شانه هایش سبک تر میشد.

شاید با تعریف کردن، چشم های پر از نفرت دنیز که جایگزین نگاه زیبایش شده بود از خاطرش می رفت. تازه از شیلا مگر مرحم رازتری هم وجود داشت؟!

دلش می خواست اما چطور باید می گفت؟!

-خودمم دوست دارم برای یکی تعریف کنم. حس می کنم شاید اگه از دید یه نفر دیگه به قضیه نگاه کنم، بتونم از این گند و کثافتی که توش گیر کردم دربیام ولی واقعاً نمی دونم چطوری باید بگم.

چشم های شیلا درشت شدند و مضطرب فشاری به دستش وارد کرد.

-چی شده شهراد هان؟ تو هیچوقت اینجوری آشفته صحبت نمی کنی! چی شده نکنه مریضی- چیزی هستی؟ یا بچه ها؟!

حال و احوال زیادی داغانش ذهن شیلا را به بدترین احتمالات برده بود.

-نه همچین چیزی نیست... خیلی خب بهت میگم.

لب هایش را با زبان تر کرد و بالاجبار شروع به تعریف قضایا کرد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۷۸

#آبشار طلایی

خواهرش در مورد زندگی خصوصی و روابطش هیچ چیز نمی دانست برای همین بالاجبار قسمت هایی را سانسور کرد اما در نهایت همه چیز را به تنها یاور همیشگی اش گفت.

در عین صداقت اشتباهات دنیز و نقشه‌هایش و کارهای خودش را تک به تک برای شیلا بازگو کرد.

مدتی طول کشید و در حالی که داشت تعریف می‌کرد تمام سعیش این بود که خیلی به صورت خواهرش نگاه نکند اما هر بار که اتفاقی چشمش به او می‌خورد و نگاه ناباورش را می‌دید، دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرو رود!

وقتی که شیلا آرام و همیشه مهربانش اینطور داشت واکنش نشان می‌داد یعنی آنکه غلط اضافه‌اش زیادی افتضاح و پست فطرانه بوده است!

-خلاصه قضیه همین بود.

لب‌های شیدا می‌لرزید و رنگش شبیه گچ دیوار شده بود.

-شیدا تو می‌دونی من مرد بدی نیستم. ظاهره سنگی نشونم
میده ولی تو منو می‌شناسی. می‌دونی چقدر روی بچه‌ها
حساسم درسته؟ اون دختر نتونست آسیبی بهشون
برسونه اما فکر به اینکه اگه اتفاق جبران ناپذیری میفتاد
و...

و با سلی ای که ناگهان روی صورتش نشست، کلمات از
ذهنش پر کشیدند و شوکه به خواهری که تاکنون جز
محبت از او چیزی ندیده بود خیره شد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۷۹

#آبشار طلایی

نمی توانست اتفاقی که افتاده بود را هضم کند.

شیلا همیشه او را به همه چیز و همه کس ترجیح می داد و حال این عکس العملِ زیادی در باورش نمی گنجید.

-شیلا!

با ناباوری تمام صدایش زد و خواهرش با صدایی که از ناراحتی زیاد می لرزید گفت:

-تو زن نیستی، یه دختر نیستی برای همین نمی فهمی چیکار کردی. اما فقط یه جمله بهت میگم، خدا روشکر مامان و بابا زنده نیستن تا انقدر کثیف شدن تنها پسرشونو ببین!

و قطعاً درد چیزی که شنیده بود، هزاران برابر بدتر از سیلی
و بدتر از همه دردهای جسمی در دنیا بود!

نگاه ناباورش به شیلا بود که چطور بعد از گفتن کلمات
جهنمی اش وسایلش را چنگ زد و از خانه بیرون رفت.

بیرون رفت و ندید که چطور سستش کرد!

بیرون رفت و ندید که جمله‌ی تلخ‌تر از شراب صد
ساله‌اش، چطور ویرانه‌ی ذهنش را ویرانه‌تر کرد!

—♡—

-می خوام دریارو ببینم.

چشمان سوزناکم را به ساعت روی دیوار دوختم.

-مامان بزرگ؟ ساعت هفت صبحه!

-به من نگو مامان بزرگ من دیگه نسبتی باهات ندارم! به من چه ساعت چنده؟ پاشو دریارو بیار خونه می خوام ببینمش.

با جمله ای که گفتم، خواب و درد به کل از سرم پرید و سرجایم نشستم.

-فکر نمی‌کنم کار درستی باشه یعنی اصلاً کار درستی نیست. برای همین شرمنده نمی‌...
#نویسنده: ZK

-بلبل نشو برای من کار درستیه کار غلطیه... حالا دیگه باید درست و غلطو از تو یه الف بچه یاد بگیرم؟!
@Vip.Roman

و کاش گاهی اوقات چیزی به اسم حرمت وجود نداشت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸۰

#آبشار طلایی

-نمی‌دونم... شاید باید یاد بگیری! ماما بزرگمی احترامتم
واجبه اما شرمنده من یادگار مامانمو، دوباره تو جهنم شما
و پسر بر نمی‌گردونم. بمیرم این کارو نمی‌کنم!

-هووم زبونت دراز شده. پشتت به اون مرتیکه گرمه مگه
نه؟ مثل مادرت راه و رسم هرزگی رو خوب بلد شدی
ماشالله! بزمنم به تخته چشم نخوری!

حرصی دندان روی هم ساییدم و با نگاهی به در خانه با
بیچارگی صدایم را پایین آوردم تا دریا متوجه نشود.

-درست صحبت کن. هرزه مامان من نیست، پسرته.
پسری که همیشه پشتش دراومدی و چشمتو رو کثافت
کاریاش بست. زندگی ما، روح و روانمون همش بخاطر
کارهای اون عوضی تا آخر عمر آسیب دیده‌س. همیشه
زخمی می‌مونیم چون کسی— که قرار بود نزدیک ترینمون
باشه، بزرگ ترین دردوارو بهمون داد. حالا حساب چی رو
داری ازم پس می‌گیری؟ حساب اینکه خودم و خواهرمو از
جهنم پسرت نجات دادم؟ هر کاری کردم خوب کردم. شما
هم اگه یه ذره خدا پیغمبر سرت میشه برو کلاهو قاضی
کن بین اینجا در حق کی ظلم شده!

عصبانی اسمم را صدا کرد:

-دنیز!

-راستی پشتمم به هیچ احدوالناسی گرم نیست ولی اگر هم
اینجوری بود، نه به شما و نه به پسرِت هیچ ربطی نداشت
و اینم بدون تا وقتی پشت پسرِت، باید مُرده باشم تا بذارم
بازم خواهرمو ببینی... خدافظ بهترین مامان بزرگ دنیا!

حرف هایم که تمام شد به سرعت قطع تماس را زدم و
نفس نفس زنان به گوشی داخل دستم خیره شدم!

دندان هایم از عصبانیت روی هم ساییده میشد.

از همه‌ی آدم ها خسته بودم.

حالم داشت از تک تک شان به هم می خورد... از جهالت
و کثیف بازی کردن هایشان!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۸۱

#آبشار طلائی

خدا می دانست که اگر دریا نبود این وضعیت را حتی یک لحظه هم دوام نمی آوردم.

-آبجی؟

با صدایش شانه هایم بالا پرید.

با لباس های مدرسه اش کنار در ورودی ایستاده و نگاه
معصومانه اش اشکی بود.

لعنتی... حرف هایم را شنیده بود!

-ج..جونم عزیزم حاضر شدی؟

-مامان بزرگ بود؟

محکم لب گزیدم.

-آره!

دمپایی هایش را کناری انداخت و مقابلم چهارزانو نشست.

نگاهش منتظر بود و می دانستم باید به او توضیح دهم.
هنوز سنش کم بود اما حق داشت بداند و بفهمد دلیل
تصمیماتی که برای زندگی اش می گیرم، چیست.

-می خواست تو رو ببینه. ف..فکر کنم دل تنگته ولی من قبول نکردم. راستشو بخوای به نظرم اصلاً کار درستی نیست. یعنی تازه تونستیم از عطا نجات پیدا کنیم برای همین هر چقدر بیشتر جلو چشمش نباشیم بهتره!

-می فهمم!

آنقدر حس محافظتی ام نسبت به او زیاد بود که دلم می خواست همه رو فراموش کند تا بتوانم روح و جسمش را از مقابل احساساتی که ضعیفش می کردند، حفظ کنم.

با استرس کوچکی که سعی داشتم پنهانش کنم، پرسیدم:

-خب تو چی؟ تو هم دلت براش تنگ شده؟ دلت می‌خواد ببینیش؟!

-راستش آره دلم تنگ شده!

لعنتی... از استرس حس می‌کردم درد معده‌ام بیشتر شده!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸۲

#آبشار طلایی

-اگه دوست داری ببینیش... اگه واقعاً اینو می‌خوای، یه جوری ترتیبشو میدم ولی باید حواسمون رو کاملاً جمع کنیم. عطا نباید اینجارو پیدا کنه!

و دریای معصومم برای بار هزارم نشانم داد که برخلاف سن کمش چقدر بزرگ شده و درکش نسبت به همه چیز بالا رفته!

با حلقه اشکی که در چشمانش جا خوش کرده بود، زمزمه کرد:

-دلم برای مامان بزرگ تنگ شده آخه اون بزرگم کرده. دلم حتی برای عطا هم تنگ شده! بالأخره ب..بابامه. می دونم همیشه خیلی بد رفتار و عصبانیه اما گاهی دلم براش تنگ میشه حتی دلم براش می سوزه. فکر می کنم شاید اگر معتاد نبود، می تونست بابای خیلی بهتری باشه. شاید می تونست شبیه بابای دوستام باشه یا شبیه عمو شهراد اما کاری از دستم ساخته نیست. می دونم اگه می خوام راحت زندگی کنم باید فراموشش کنم و دیدن مامان بزرگ یعنی دیدن دوباره اون! نزدیک شدن بهش و من اینو نمی خوام. من اینجا پیش تو خوشبختم آجی... آرامش دارم. نه صدای مهمونی هست نه بوی مواد! نمی خوام دوباره به هیچ کدومشون یه ذره هم نزدیک شیم. به قول خانوم معلم همه باید از آدم های بد دوری کنم.

ابرویم بالا پرید و با افتخار نگاهم را در صورتش چرخاندم.

دختر زخمی من با وجود سن کمش خیلی خوب چم و خم
زندگی را یاد گرفته بود!

-می‌دونی، اگه مامان زنده بود خیلی بهت افتخار می‌کرد
خوشگلم!

قطره اشکی از چشمش سقوط کرد و دستش را دور گردنم
پیچید.

-به تو هم همینطور... تو بهترین آجی دنیای خیلی دوست
دارم دنیزجونم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۸۳

#آبشار طلائی

خندیدم و گونه‌اش را صدا دار بوسیدم.

-منم دوست دارم عسلم ولی دیگه باید بری مدرسه داره دیرت میشه.

-اوم آبجی میگم می خوای امروزو...

چشم غره‌ای ساختگی رفتم.

-نخیر نمی خوام، بدو ببینم تنبل دیر شد.

بعد از گذاشتن تغذیه برای دریا و راهی گردنش با سرعت به سمت رخت خوابم رفتم و روی آن ولو شدم.

به سختی خودم را کنترل کرده بودم تا مقابل دریا چیزی
بروز ندهم اما گویی معده‌ام تبدیل به یک قلوه سنگ
سنگین شده بود.

تیر می‌کشید و ضعف و حالت تهوع هر لحظه بیشتر از
قبل ویرانم می‌کرد.

با دستی لرزان برای دکتر نساجی نوشتم که امروز نمی‌توانم
بیایم و پتو را روی سرم کشیدم.

هر لحظه که می‌گذشت، جای خوب‌تر شدن حالم
خراب‌تر میشد.

خدایا چم شده؟!

مدتی طولانی به خود لرزیدم و با حالت تهوع جنگیدم.

و وقتی بالأخره کمی آرام شدم و چشم هایم روی هم افتاد،
این بار صدای زنگ بلند آیفون در خانه پیچید.

با کمری خمیده به سمت در رفتم و زمانی که خواهر
شیطان را مقابل خود دیدم، تمام کلمات و دردها از خاظم
رفت.

شیلا دقیقاً اینجا چه می خواست؟!

-شيلآ!

-سلام... مي تونم بيا م تو؟!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۸۴

#آبشار طلايي

به سختی از مقابل در کنار رفتم.

با تعلل از کنارم گذاشت و وقتی پا به داخل خانه گذاشت، شبیه یک بیمار روانی واقعی دلم می‌خواست از پشت یقه‌اش را بگیرم و او را از محیط آمנם دور کنم اما باید خودم را کنترل می‌کردم. فقط چون خواهر شیطان بود، نمی‌توانستم او را با برادرش در یک کفه ترازو بگذارم!

-یه کم بهم ریخته‌س ببخشید.

با سرفه مصلحتی و دستی که محکم روی معده‌ام فشار می‌دادم، این جمله را گفتم و شیلا تند سر تکان داد.

-نه... نه در اصل تو ببخش صبح زود اومدم.

-مشکلی نیست چیزی می خوری؟

-نه عزیزم اگه میشه بشین من... من دیگه نمی تونم طاقت بیارم. می خوام زودتر حرف بزنیم.

-چیزی شده؟! exchange group

-نه فقط من... یعنی راستش من از همه چی خبر دارم! ROMAN

-از همه چی خبر داری؟! @Vip.Roman

بیش از قبل نگاه دزدید.

-آره همه چی. هم نقشه هایی که بخاطرش بهمون نزدیک
شدی و هم... هم کاری که شهراد کرده!

با حرفی که شیلا زد، یک خنجر زهرآلود ناگهان در قلبم
نشست و دستی نامرئی شروع به چرخاندنش کرد.

اتفاقاتی که من حتی نتوانسته بودم برای خود هضمشان
کنم را او خیلی راحت با خواهرش در میان می گذاشت!

به سختی نفس تندی کشیدم و دیگر نمی توانستم سرپا
بایستم.

نشستم و نگاه اشک آلود و حرصی ام را به نقطه‌ای کور
دوختم.

دردم هر لحظه بیشتر از قبل میشد.
تنم سنگین و کرخت شده و از داخل می‌لرزیدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸۵

#آبشار طلایی

شیلا ادامه داد:

-من نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. شوکه‌ام حس می‌کنم
نتونستم درست بشناسمت. حتی نتونستم برادر خودمو
بشناسم! نتونستم طرف سیاه دیگران رو ببینم. همش
سفیدی هارو دیدم. شایدم دلم خواسته که خوبی هارو
ببینم. شاید خودمو گول زدم... واقعاً نمی‌دونم!

درد ذره ذره افزایش میافت و چشمانم داشت روی هم
میفتاد.

-کاری با خطاهای تو ندارم. بخشیدن یا نبخشیدنش نه دست منه و نه ربطی بهم داره اما اومدم اینجا... اومدم اینجا تا از جانب خودم ازت عذرخواهی کنم. خیلی خیلی زیاد ازت معذرت می‌خوام دنیز... مطمئنم که هیچ عذرخواهی ای نمی‌تونه آرومت کنه. حتی یه ذره هم تاثیری تو گند بزرگی که شهرداد زده نداره اما این کارو وظیفه‌ی خودم دونستم.

یک سیاهی مقابل مردمک هایم نقش بسته بود و زمانی که شیلا با نامطئعی تمام زمزمه کرد:

-اما با این حال می‌خوام بازم شانسمو امتحان کنم. برای همین ببخشید که در کمال پروپی می‌پرسم اما... اما کاری هست که برات انجامش بدیم تا یه ذره هم که شده، یه کوچولو، دلت با شهرداد صاف شه و ب..بتونی ببخشیش؟!

با به اتمام رسیدن جمله‌ی شیلا سیاهی مردمک هایم به
بیشترین حد خود رسید.

دیگر نتوانستم تحمل کنم و روی زمین افتادم.

و آخرین چیزی که شنیدم، صدای نگران و بلند شیلا بود و
بعد آن بی خبری مطلق!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

سه پارت باقیمانده از هفته‌ی پیش 📌❤️

#پارت ۲۸۶

#آبشار طلایی

با پیچیدن بوی آشنا در مشامم هشیار شدم.

بوی آکل و محیط بیمارستان را در هر حالتی می‌توانستم تشخیص دهم.

به سختی چشم باز کردم. صورت نگران و مهربان شیلا
مقابلم بود.

-بیدار شدی؟

-چه خبر شده؟!

سرم سنگین و تنم کرخت شده بود.

به کمک شیلا کمی جا به جا شدم و در همان حال گفتم:

-تو خونه حالت بد شد، یادت نیست؟!

چشمانم تاری می دید و هر چه پلک می زدم دیدم صاف نمیشد.

-من یعنی چرا فکر کنم معده درد داشتم اما نفهمیدم چی شد. یهو اصلاً انگار چشمام رو هم افتاد!

با دلگرمی دستم را نوازش کرد و جای سرم را تنظیم کرد.

-آره یهو افتادی. خیلی نگران شدم. زود با همسایه ت زنگ زدیم اورژانس اومد اوردت اینجا ولی خدارو شکر دکترت گفت مشکل خاصی نیست. فقط انگاری یه مدت فشار

عصبی و استرست زیاد بوده برای همین بدنت ضعیف شده و یهو اینجوری واکنش نشون داده.

دو جمله‌ی آخرش را با خجالت گفت و این زن برخلاف برادرش واقعاً انسان باوجدانی بود!

-ممنون... ببخشید که به زحمت انداختمت.

-این چه حرفیه؟ من دوست دارم خوب باشی. خیلی نگران شدم حتی با اینکه دکترت گفت خوبی باز هنوز یه جوریم... خوبی دیگه آره؟!

قبل جواب دادنم صدای مامان بزرگ در اتاق پیچید.

-خوبه خوبه... خیلی خوبه، دختر ما صدتا جون داره!

-مامان بزرگ؟ اینجا چیکار می کنی؟!

شیلا قدمی رو به عقب رفت و گفت:

-من گفتم دنیزجان وقتی حالت بد شد ترسیدم.
نمی دونستم به کی باید خبر بدم گوشیتو چک کردم دیدم
آخرین تماس با ایشون بوده برای همین خبرشون کردم.

مامان بزرگ بی توجه به حضور شیلا خصمانه گفت:

-نمی فهمم وقتی حتی خودتو اینو اون جمع می کنی، چطوری
می خوای از خواهرت نگه داری کنی؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸۷

#آبشار طلایی

سرم درد می کرد و این لحظه هیچ زمان خوبی برای شنیدن
حرف های سمی این زن نبود.

اما کی توانسته بودم از دستش قِسر- دربروم که این بار دوم باشد؟!

شیلا که جو زیادی سنگین را دید، زمزمه کرد:

-من میرم بیرون دنیز کاری داشتی صدام کن.

و سپس به سرعت برق اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

-این دختر کیه؟ آشنای همون مرتیکه ایه که دلتو بیخودی بهش قرص کردی؟!

کلافه برای لحظه‌ای چشم بستم.

-منم خوبم مامان بزرگ... مرسی از اینکه حالمو پرسیدی و نگرانم شدی. واقعاً خیلی بافکری!

کنایه‌ام را نادیده گرفت و بی‌حوصله لبه‌ی تخت نشست.

-می‌دونم خوبی از دکتر پرسیدم بیخودی خودتو زن به مظلومی... به جای این کارا جواب منو بده.

-جواب چی رو دقیقاً؟!

-الآن ساعت چنده؟ دوازده! یه کم دیگه دریا از مدرسه تعطیل میشه و میره خونه و چی در انتظارشه؟ یه خونه

سرد، خالی و بدون غذا... اون هنوز یه بچه‌س اینو می‌فهمی
یا نه؟ تو کی انقدر خودخواه شدی دنیز؟!

خدایا حتی ذره‌ای برای این حرف‌ها توان نداشتم!

چه میشد اگر فقط همین یک بار بیخیال میشد؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸۸

#آبشار طلایی

دستی به پیشانی تب دارم کشیدم و سعی کردم بدون
بی احترامی کردن جوابش را دهم.

-دیشب غذا گذاشتم دریا دیگه انقدرها هم بچه نیست.
میره گرم می کنه می خوره و به تکالیفش می رسه تا من برم
خونه... درسته ش..شاید چند ساعت تو روز مجبور باشم
تنه اش بذارم اما مطمئنم خواهر من یه خونه ساکت و
تنهایی رو به یه خونه که توش بوی گه مواد پیچیده و
ذره ای توش آرامش نیست، تر..جیح میده.

صدایم بی حال و پراز ضعیفی آشکار بودم اما به نظر می رسید مامان بزرگ در این دو سه ماه که از دریا دور مانده، بدجوری حرص خورده و خودخوری کرده که یکدفعه صدایش را بالا برد!

-دِ چرا همش این حرف های تکراری رو می زنی؟ اون بچه پدر داره. هنوز باباش نمرده هنوز من نمردم که تو بخوای نگهش داری. مسخره بازی رو بذار کنار و برش گردون خونه وگرنه به خدا آقت می کنم دنیز حتی اگه هفت تا کفن بیوسونم هم حقی که به گردنت دارم رو حلال نمی کنم!

پوزخندی به تلخی زهرمار روی لب هایم نشست.

با آنکه همیشه حرف هایش اعصابم را خراب می کرد اما این بار یک چیزی بدجور دلم را سوزاند.

چرا این زن هرگز اینگونه برای من بالا و پایین نپریده بود؟!

چرا مرا اندازه‌ی دریا دوست نداشت؟!

دوست داشتن به کنار حتی کوچک ترین ارزشی هم برایم
قائل نبود... برای نوهی بزرگش!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۸۹

#آبشار طلایی

بی اختیار حرف دلم را به زبان آوردم.

ب..باورم نمیشه مامان بزرگ با اینکه داری منو رو تخت بیمارستان می بینی، وایسادی اینجا و داری سر همچین چیزایی باهام بحث می کنی! آخه... آخه چرا؟ واقعاً نمی فهمم مشکلات با من چیه؟ مگه از من چه خطایی دیدی که اینطوری رفتار می کنی؟ چرا همیشه طرف پ..پسرتو می گیری؟ مگه چیکار کردم؟ من فقط می خوام خواهرم راحت زندگی کنه. چیه این موضوع انقدر سخته که نمی تونی قبولش کنی؟!

-عطا هر چی هم باشه بابای اونه! هر کاری هم
کنه باز بچشه. شاید گاهی حالش خوب نباشه، بدرفتاری
کنه یا کتکش بزنه اما در نهایت بازم اسمش روشه... بابا!
تو چی دنیز؟ هان؟ آینده اون بچه کنار زندگيه
بی سروسامون و داغون تو دقیقاً قراره به کجا برسه؟ بذار
برگرده.

چشمانم دوباره داشت سیاهی می رفت و به سختی خودم را
نگه داشته بودم.

-اینکه کتک خوردنشو مشکل بزرگی نمی‌بینی خیلی خوب
 ن..نشون میدی که جای خواهرم فقط و فقط پیش منه!
 بعدم کتکو فاکتور بگیرم. اصلاً عطارو هم فاکتور بگیرم. با
 اون دوستای ع..عوضی پسر-ت چیکار می‌کنی؟ هووم؟
 چطوری درم..مقابل پست فطرتی اونا مراقب خواهرم
 می‌مونی؟ اصلاً می‌دونی من چیا کشیدم تا بتونم دریارو بیارم
 پیش خ..خودم؟ می‌دونی برای رسیدن به این خ..خواسته
 چطوری تاوان پس د..دادم؟!

بی‌توجه به حرف‌هایم و رنگ و رویی که مطمئن بودم با
 گچ دیوار فرقی ندارد، یک ضربه‌ی بسیار محکم بر پیکره‌ی
 جسم و روحم وارد کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۰
#آبشار طلائی

-مراقبش می مونم. همونطوری که مراقب تو بودم!

-چی؟

نگاه دزدید و در حالی که لب هایش را روی هم می فشرد،
گفت:

-من مراقبت بودم. مطمئنم... تا وقتی پیش من بودی هنوز
یه دختر تر و تمیز بودی. دست نخورده نشده بودی!

خدایا حتما اشتباه شنیده بودم!
اشتباه شنیده بودم مگر نه؟!
امکان نداشت هیچ انسانی به این حد از وقاحت و بی رحمی
برسد... قطعاً امکان نداشت!

-تو چ..چی داری میگی مامان ب..بزرگ؟!
@Vip.Roman

تمام تنم روی ویپره رفته و بدتر از همه قلب بی نوایم بود.

قلبی که حس می‌کردم بعد جمله‌ای که شنیده، تماماً له و
لورده شده است!

خاطرات سمی دوباره بالا آمده و باعث مورمور شدن
همه‌ی وجودم شدند.

-فکر کنم حرفم به اندازه‌ی کافی واضح بود!

-مراقبم بودی؟ واقعاً؟ هیچ می‌دونی من چ..چند بار از
دست کسای که اون می‌اورد تو خ..خونه فرار کردم؟
م..می‌دونی هر موقع تنها گیرم می‌اوردن شروع می‌کردن به
دستمالی ک..کردنم؟ می‌دونی چند بار از ترس دستشویی
کردم؟ آره؟ آخه تو مراقب چیه من بودی که این حرف
هارو می‌زنی؟ چرا انقدر می‌خوای بسوزونیم آخه؟ چرا؟ من
که هیچوقت ح..حساب هیچی رو ازت نپرسیدم!
هیچوقت بازخواست نکردم! هیچوقت حتی یه گلایه هم

نکردم! تو چرا همش می‌خوای دل منو آتیش بزنی؟ چرا هی
گذشته آشغالو یادم می‌ندازی؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۱

#آبشار طلائی

صورت‌م در کسری از ثانیه خیس شد و با بی‌حالی ای شدید روی تخت وا رفتم.

ایستاد و در حالی که صدایش می‌لرزید، زمزمه کرد:

-شاید بعضی وقت‌ها زورم به بعضی‌ها چیزی نرسیده اما مطمئنم تا وقتی پیش من بودی پاکیت حفظ شده بود. یه دختر بودی و اگه یهو انقدر یاغی بازی در نمی‌آوردی و با بابات دعوا نمی‌کردی و از خونه نمی‌رفتی، مطمئن باش تا حالا فرستاده بودمت سر خونه زندگی خودت. مجبور نبودی اینجوری با سختی و تنهایی زندگی کنی. اما حالا چی؟ تویی که انقدر ادعات می‌شه و هی میگی برای دریا دوری بهتره، بگو ببینم تو که دور شدی چیکار کردی؟!

...-

-تونستی خودتو ترتمیز نگه داری یا بندو آب دادی رفته؟!

واقعاً حقم این همه لِه شدن بود؟!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و از شدت فشار زیاد سرم را در بالشت زیر سرم فشار دادم و از ته دل جیغ کشیدم.

بی آنکه کلمه‌ای برای خالی کردن حجم زیاد ناراحتی و عصبانیت پیدا کنم، جیغ کشیدم.

با باز شدن در و آمدن پرستاری که می گفت:

-چه خبره اینجا؟ خانوم لطفاً بیرون باشید.

بالآخره راضیت داد عقب برود.

دختر جوان تند به سمتم آمد و در حالی که آمپولی را به سرم تزریق می کرد، لبخند دلسوزانه ای به رویم زد.

نگاهم روی لب هایش خشک شد و من هرگز از نزدیکانم دلسوزی هم ندیده بودم... محبت که جای خود داشت!

-الآن خوب میشی عزیزم آرام باش.

صدا و تصویر پرستار برایم کمرنگ و کمرنگ تر شد و کاش این لحظه یک سوت پایان همیشگی برای زندگی دنیز عامری میشد!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۲۹۲

#آبشار طلايي

شهراد:

خشم مانند ماده‌ای جوشان و مذاب در رگ و پی تنش
پیچیده و صدای زن در سرش می‌چرخید.

دستانش مشت شده و با بیچارگی خودش را کنترل کرده
بود که به طرف اتاق یورش نبرد و آن پیرزن را حلق آویز
نکند!

چیزهایی که می‌شنید را نمی‌توانست باور کند.

یک نفر چطور می‌توانست اینگونه عضوی از خانواده‌اش
را هم‌خونش را آزار دهد؟!

امثال این زن، امثال کسانی مثل گلاره و آن مادر نحسش همیشه باعث شده بودند تا دیدش نسبت به جنس ظریف شکسته و تاریک بماند و روز به روز تاریکتر شود!

با آمدن پرستار، زنی که مثلاً باید در حق نوه هایش مادری می کرد اما به جای آن سبب دردشان شده بود، بالأخره بیرون آمد.

پیرزن تا جلو آمد و چشمش به او خورد، با حالت چندش واری صورت چین داد.

انگار که یک زباله مقابلش می بیند!

نفس تندی کشید و جلو رفت.

-دنبالم بیاید.

-چی میگی پسر جون؟!

-گفتم دنبالم بیاید!

صدایش در آن لحظه آنقدر مملو از عصبانیت و خشم بود که زن چیزی نگفت و تنها لب هایش را روی هم فشرد.

به سختی از دیزی که روی تخت بیمارستان خوابیده بود، چشم گرفت و با قدم های تند از محوطه بیمارستان خارج شد.

و همین که به جای خلوتی رسید، چرخید و نگاهش را به زنی داد که چشمانش دقیقاً همرنگ چشمان د نیز بود.

از روزی که آن دختر را شناخت، چشمان آهوپی اش تحت تاثیر قرارش داده بود اما حال دیدن همان چشم ها در صورت زنی که قلبش زیادی سیاه بود، نه تنها هیچ قشنگی ای نداشت بلکه مشتمز کننده هم بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۳

#آبشار طلايي

-حرفتو بزَن... برای چی منو دنبال خودت کشوندى؟!

نفس عميقي کشيد و قدمي جلو رفت.

-خوب به حرفام گوش کن خانوم چون فقط يک بار تکرار می کنم.

-چی؟!

-این بار آخری بود که سر راه اون دختر سبز شدی و حرف های سَمی تو به خوردش دادی. اگه بازم کار مزخرف امروزتو تکرار کنی، منو جلو خودت می بینی... فهمیدی؟

زن اخم هایش را درهم کشید و گویی دلش زیادی پر بود که به یکباره از کوره در رفت.

-چی میگی؟ با چه عنوانی داری منو تهدید می کنی؟ اصلاً خودتو چی فرض کردی؟ با همین اُلدرم بلدِرم ها پسر_مم ترسوندی آره؟ اما منو بین پسر_جون... من عطا نیستم. با این تهدیدهای آب دوغ خیاری تو هم کم نمی گزه. بار آخرتم بود که تو مسائل خانوادگی ما دخالت کردی. دفعه پیش بخاطر احمقی پسر_م لال شدم. نتونستم چیزی بگم اما دیگه از این خبرها نیست. راهتو بکش و برو... به زندگی و نوه های منم کار نداشته باش!

دندان هایش از حرص روی هم ساییده میشد و لحظه‌ای چشم بست تا آرام بماند.
باید احترام زن بودن و مسن بودن فرد مقابلش را نگه می‌داشت.

-برو کنار.

خواست از کنارش بگذرد اما اجازه نداد.
چنگی به کیفش زد و با صدای آرامی گفت:

-اصلاً فکر نکن من شبیه کساییم که تا حالا دیدی! شبیه
پسرت که اصلاً نیستم و اگه یه کم می‌شناختیم، می‌فهمیدی

که با احدوالناسی شوخی ندارم و آگه جای شما بودم، یه
بار دیگه به کارها و حرف هام فکر می کردم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۴

#آبشار طلايي

لرزی که در تن زن نشست از چشمش دور نماند اما وقتی یکدفعه گفت:

-مردک گستاخ... نمی‌تونی منو بترسونی می‌فهمی؟ من مثل عطا نیستم. این موهارو هم تو آسیاب سفید نکردم. خیال نکن گول این آدا اطفارهارو می‌خورم. هر کی می‌خوای باش... نمی‌تونی همونجوری که پسر—مو از بچه هاش جدا کردی، منو هم از نوه هام جدا کنی. این اجازه رو بهت نمیدم. خیلی زود هم دریارو برمی‌گردونم خونه‌ی پدرش... مطمئن باش!

ناخودآگاه تک خنده‌ی بلندی زد.

-وای وای اشک چشمامو درآوردی خانوم... عجب... پس یه پسر—مظلومی داشتی و من عوضی اومدم از بچه هاش جداش کردم آره؟!

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با چشمانی که
مطمئن بود سرخ شده، غرید:

-من بچه هاشو نجات دادم جداشون نکردم! این یک...
دو، یه قدم به اون دختر بچه نزدیک شو و تلاش کن تا برش
گردونی به اون جهنم تا خیلی خوب نشونت بدم شهراد
ماجد کیه و چه کارهایی ازش برمیاد و سه...

لبخند حرصی اش بزرگ تر شد.

-احیاناً خبر داری اون پسر ت که خیلی ناراحتش، همونی
که من از بچه هاش جداش کردم، همون پدر نمونه‌ی

سال، داره ماه به ماه ازم پول می گیره تا یادش نیاد بچه‌ای هم داشته؟!

و بالأخره شکست را در چشمان شخص مقابلش دید اما کوبنده‌تر ادامه داد:

-البته انتظاریم همیشه داشت. حتماً محافظت کردن از عزیزاش رو از مادر نمونه‌ش که نوه مریض‌شو رو تخت بیمارستان لِه می‌کنه، یاد گرفته. راستی... به نظرتون اگه بهش بگم بخاطر مزاحمت های مادرش قراره جیره بندی ماهانه‌شو قطع کنم چی میشه؟ مثل شما سنگ مهر پدریشو به سینه می‌زنه؟ اونم کسی- که در ازای دو قرون پول می‌تونه بیخیال دختر بچه‌ی دوازده سالش بشه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۵
#آبشار طلایی

زن دیگر علناً و رفت و لب هایش به هم دوخته شد.

دلش می خواست باز هم او را بکوبد و با تمام توان لهش کند.

گویی داشت به آینه نگاه می کرد... به خودش و خطاهایش!

شخص مقابلش نمی دانست اما از آنجا که خودش هم اشتباهات جبران ناپذیری در حق دنیز انجام داده و مثل این زن درگیر جهالت و سیاه قلبی شده بود، در این لحظه تنها آرزویش این بود که خودش، این زن، عطا و هر کس دیگری که به آن دختر بدی کرده را در سر حد مرگ آزار دهد!

اما با بلند شدن صدای تلفنش و دیدن اسم شیلا بیخیال افکارش شد.

انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

-بهتره که حرف هامو یادت نره خانوم... با من درنیفت!

برگشت و دوباره به سمت بیمارستان رفت اما حالش حتی از زمانی که شیلا زنگ زد و گفت دینز را به بیمارستان آورده‌اند هم خراب‌تر بود.

خدا لعنتش کند... چطور توانسته بود کسی- که تا این حد زخمی است را زخمی‌تر کند؟!

چطور قرار بود تقاص این گناه زشت را پس دهد؟!

چطور قرار بود تقاص کور شدن چشمانش و تسلیم خشم
شدن را پس دهد؟!

و از همه عجیب‌تر چرا با گذشت هر روز و دور ماندنش از
دنیز قلبش ناسازگارتر میشد؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۶

#آبشارطلايي

عاقبت اين احساسات كلافه كننده و سخت قرار بود به
كجا برسد!

♡

دنيا:

و گاهى مى گويى ديگر هرگز فلان كار را انجام نمى دهى.

تصمیم می‌گیری... سخت، قرص و محکم!
 به خود می‌گویی از حیوان کمترم اگر پا روی این عهد بگذارم
 اما زندگی در یک لحظه جوری می‌چرخاندت که دقیقاً
 همان کار را انجام دهی!

که قسمت را بشکنی و عهدی که می‌گفتی بمیرم هم زیر پا
 نمی‌گذارم را به راحتی آب خوردن زیر پا بگذاری!

مانند من که قول داده بودم دیگر بمیرم هم با شهراد ماجد
 هم‌سو نشوم اما حال روی صندلی عقب ماشینش نشسته
 و در حال رفتن به سمت خانه بودم!

آه سنگینی کشیدم که هم نگاه او را از آینه به چشمانم
 دوخت و هم شیلا که کنار برادرش نشسته بود، برگشت و
 لبخند پرحرفی به رویم زد.

و در این جمع فوق سنگین تنها فرد خوشحال دریایم بود
که داشت صدمین سوالش را از شهراد در مورد مایا و
ماهین می پرسید.

-عموجون می دونی اون شب که اومدین خونه ما پیتزا
خوردیم به من خیلی خوش گذشت. مایا و ماهین خیلی
بامزن من واقعاً دوششون دارم.

شهراد این بار نگاهش را از آینه به دریا دوخت و لبخند
مهربانی زد.

-به ما هم خیلی خوش گذشت پرنسس... مایا و ماهینم
خیلی تو رو دوست دارن.

دریا لبخند شادی زد و میمیک صورتش وقتی در بیمارستان
شهراد را دید از فکرم بیرون نمی رفت.

با آنکه بخاطر من ناراحت شده و خانوم وحیدی گفت
آنقدر نگران شده و گریه کرده که دلش نیامده او را پیشم
بیاورد اما پرنسس زیبای من وقتی شهراد را دید، طوری
خوشحال شد و به سمتش پرواز کرد که حس کردم از یک
ارتفاع صد متری سقوط کرده ام!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۷

#آبشار طلایی

در این چند وقت بارها در مورد شهراد و مایا و ماهین پرسیده بود اما از آنجا که هر بار اخم های درهمم را می دید، درک بوده مشکلی هست و زیاد کنجکاوی نمی کرد.

اما دیدن شهراد در بیمارستان این حس را به او القا کرده بود که هر مشکلی هم بوده حل شده و قرار است مثل قبل باز هم پنج نفره وقت بگذرانیم!

می دانستم مایا و ماهین را دوست دارد. اصلاً کسی نبود که آن فرشته ها را ببیند و عاشقشان نشود اما درد اینجا بود که دریایم احساساتی به شهراد ماجد پیدا کرده بود!

احساساتی شبیه حس های پدرانه و دخترانه!

با حمایت هایی که از او دیده بود، این حس بعید نبود اما چطور باید به او می فهماندم کسی— که از او تنها حمایت و ناجی گری دیدی، یک شیطان به تمام عیار است؟!

-اوووم میگما بازم میاید؟ آخه می دونید خونه ما هیچوقت مهمون نمیاد. من دوست دارم بعضی- وقتا یعنی... دوست دارم بیاید دیگه!

بغض گلویم شدید و سکوت شهراد طولانی تر شد.

شیلا با تردید گفت: exchange

-خانوم کوچولو می بینم تو لیستتون اسمی از من نیست اما منم دوست دارم مهمون دختر خوشگلی مثل شما باشم. حتی... حتی اگه خواهرت اجازه بده می تونم گاهی با بچه ها بیام و بهتون سر بزنم... در اصل مایا و ماهینم خیلی سراغتون رو می گیرن!

شیلا در پایان جمله‌اش نگاهش را به چشمانم دوخت.

منظورش را خوب می‌فهمیدم. هم می‌خواست دریا و برادرزاده هایش را خوش‌حال کند و هم می‌خواست با ارتباط گرفتن با من عذاب وجدانش را کم‌رنگ کند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۸

#آبشار طلایی

با وجود زخم هایم، برای خوشحالی دریا و مایا و ماهین
حاضر به این ارتباط بودم اما با خواهرم که هرگز حمایت
های پدرانه را تجربه نکرده و حال با کلی حسرت و شوق به
شهراد خیره بود، باید چه می کردم؟!

با نزدیک شدن به خانه سریع خودم را جمع و جور کردم و
لب زدم:

-اگر شد هماهنگ میشیم... ما دیگه می ریم ممنون که
رسوندیمون.

با سختی بسیار تشکر کردم و با توقف ماشین تقریباً از آن فضای پرخفکان بیرون پریدم.

-صبر کن به لحظه دنیزجان

شیلا هم به سرعت پیاده شد و کنارم آمد اما جای نگاه کردن به او چشمانم بی اختیار زوم دریا و شهرادی شد که خیلی گرم در حال خداحافظی کردن از هم بودند.

صورت دریا می درخشید و شهراد همان لبخند مهربانی که همیشه در مقابل مایا و ماهین داشت را به روی خواهر محبت ندیده‌ی من زده بود.

و وقتی خم شد و پیشانی دریا را عمیق و پدرانۀ بوسید،
قلبم فرو ریخت.

شخصیت یک نفر چطور می‌توانست تا این حد عجیب
باشد؟!

چطور می‌توانست هم به خوبی فرشته ها و هم به بدی
شیطان باشد؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۲۹۹

#آبشار طلایی

-سلام خسته نباشید برای ساعت چهار وقت داشتم.

همانطور که خیلی سریع در حال نوشتن اطلاعات بیمار
جدید دکتر نساجی بودم بی آنکه سر بلند کنم، گفتم:

-سلام... تشریف داشته باشید صداتون می کنم.

-بله چشم.

با عجله صفحات دفتر را ورق زدم و کاش میشد فهمید
دلیل دکتر نساجی برای استفاده نکردن از کامپیوتر و لپتاپ
چیست!

این مطب برخلاف ظاهر قدیمی و به شدت ساده‌اش هر
روز مراجعه کننده های زیادی داشت و ثبت کردن
اطلاعتشان روی کاغذ علناً تمام زمانم را می گرفت و دو روز
نیامدند هم همه چیز را بدتر کرده بود.

-ببخشید چقدر دیگه باید منتظر بمونم؟ باید زود برگردم.

با دوباره بلند شدن آن صدای ملیح و زیبا کلافه از روی
دفترهای مقابلم سر بلند کردم.

حس کودکی را داشتم که تکالیفش را انجام نداده اما با دیدن صورت تقریباً کبود زن، هر چه خستگی و کلافگی داشتم از خاطرم رفت!

با نگاه خیره‌ام خجالت زده سر پایین انداخت.

به سختی خودم را جمع و جور کردم.

-اووم آقای دکتر مریض دارن، اجازه بدین نفر قبلی بیاد بیرون بعد شما می‌تونید برید داخل.

-باشه ممنونم.

نگاهم از زن روی پسر بچه کوچکی که کنارش نشسته بود،
سُر خورد.

یک پسر بچه به شدت ظریف و ریز با نوک بینیِ سرخ و
چشمانی غمگین و مظلوم.

ناخودآگاه از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.

- عزیز دلم؟ چقدر خوشتیپی شما... اسمت چیه آقا
کوچولو؟

پسر-بچه با خجالت نگاه دزدید و سرش را در پهلوی مادرش
فرو برد.

مادری که هر چقدر می‌خواستم خوشبین باشم،
نمی‌توانستم فکر کنم که کبودی‌های صورتش می‌تواند
دلیلی جز کتک خوردن داشته باشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰۰

#آبشار طلائی

-وای که چقدر هوا سرد شده.

با آمدن یک صدای مردانه و پرهیجان از پشت سرم
چرخیدم.

یک مرد جوان با کت کرمی بلند و شلوار خوش دوخت
قهوه‌ای و چشم و ابروی مشکی و خوش حالت و قدی
تقریباً بلند.

سوالی سر تکان دادم.

-بفرمایید با کی کار داشتین؟

نیشخند زد و به زنی که پشت سرم بود، اشاره کرد.

-همراهم هستن.

کنار زن رفت و عقب کشیدن آن دختر و لرزیدن خیلی
نامحسوس تنش وقتی مرد کنارش نشست، از چشمم دور
نماند!

صورتم از حرص سرخ و دستم مشت شد.

پس از آن دسته عوضی هایی بود که دست روی زن و
بچه اش بلند می کرد!

-خانوم عامری تشریف میارید؟

با صدا زدن دکتر نساجی حرصی چشم گرفتم و به سمت
اتاقش راه افتادم.

-جانم؟

نسخه‌ای به سمتم گرفت.

-اینو به پرونده‌شون اضافه کن جایزه خانوم کوچولو رو
هم بده و نفر بعدی رو بفرست داخل.

-چشم آقای دکتر

دستم را پشت دخترک هشت ساله و زیبایی که همراه مادرش آمده بود گذاشتم و به بیرون هدایتشان کردم.

-بیا عزیزم... شما می‌تونید برید داخل

تا این را گفتم، زن با عجله پسر بچه مظلومش را در آغوش گرفت و طوری که انگار در حال فرار است، سریع به اتاق دکتر نساجی رفت.

از این فرار نه تنها من بلکه مرد هم اخم هایش درهم رفت
و تا ایستاد، ناخودآگاه با صدای بلندی گفتم:

- شما همینجا تشریف داشته باشید.

- اما می خواستم...

- گفتم شما همینجا تشریف داشته باشید!

در صدایم آنقدر حرص و خشم نهفته بود که شوکه شد و
دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰۱

#آبشار طلایی

-خیلی خوب آروم باشید!

چشم غره رفتم و بادکنکی به دست دخترچه دادم.

-بیشتر مراقب خودت باش عزیزم.

-ممنونم خاله خدافظ

-به سلامت گلم.

مادر دختر بچه نیز همانطور که چپ چپ به مرد غریبه و
وحشی نگاه می کرد، زیر لب گفت:

-دستش بشکنه ایشالا... خسته نباشی خانوم.

و بیرون رفت.

حرف زن مانند یک تاییدیه به افکار سمی ام زده شد و خون
خونم را می خورد.

عصبانی پشت میز نشستم.

دوباره حالت تهوع و معده درد گرفته بودم و می دانستم شاید در این لحظه خیلی هم انسان نرمالی به نظر نیایم اما زخم هایی که از هم جنس هایش خورده بودم، تلخی هایی که با همه ی جانم چشیده بودم، باعث شده بود دلم بخواهد در این لحظه مردک هرز دست را از لامپ وسط اتاق حلق آویز کنم!

-مشکلی هست خانوم؟!

تیز نگاهش کردم.

چشمانش آرام و ملایم به نظر می‌رسید.

از آن دسته مردهای خوش قیافه و لطیف که اخلاق خوبشان از صدفرسخی داد میزد و این خوش خط و خال بودنش، حرصم را بیشتر کرد.

-مثلاً چه مشکلی می‌تونم باهاتون داشته باشم؟!

خونسرد شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم والا اما بدجور چپ‌چپ نگاه می‌کنید!

چشمانم باریک شد.

-اینجا من کار می‌کنم. دلم بخواد نگاه می‌کنم دلم بخواد نگاه نمی‌کنم. شما هم اگه مشکلی دارید، برید بیرون منتظر باشید!

اخم هایش خیلی کم درهم رفت.

-این چه طرز برخورد با ارباب رجوع خانوم محترم؟ این حق طبیعی منه که وقتی به یه دکتر مراجعه می‌کنم داخل مطبش هم منتظر بمونم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۰۲

#آبشار طلایی

اخم هایش خیلی کم درهم رفت.

-این چه طرز برخورد با ارباب رجوع خانوم محترم؟ این حق طبیعی منه که وقتی به یه دکتر مراجعه می کنم داخل مطبش هم منتظر بمونم!

افسار گسیخته‌تر از هر زمانی گفتم:

-جدی؟ چه خوب که از حق و حقوق می‌دونید. اونوقت
میشه بگید حق مردی که زنشو کتک می‌زنه و دست روش
بلند می‌کنه چیه؟ از حق و حقوق پست فطرت بودن هم
انقدر دقیق اطلاع دارید؟!

صورتش سرخ و نگاهش ناباور شد اما با باز شدن در اتاق
و بیرون آمدن دکتر نساجی نتوانست جوابم را دهد.

-خانوم عامری یه بادکنک آبی خوشگل داری برای این آقا
پسر جذاب ما یا نه؟!

سریع بلند شدم و لبخندی به صورت معصوم و گریان
پسریچه که معلوم بود از دکتر آمدن ترسیده، زدم.

-البته... مگه میشه نداشته باشم!

یک بادکنک و شکلات برداشتم و مقابلش رفتم.

-بیا عزیزدلم... ولی یادت باشه اسمتو به خاله نگفتی ها
خیلی دلم میخواست باهات دوست بشم.

نگاه معصومش را به زیر دوخت و وقتی زن با صدای آرامی
گفت:

-پسرم نمی‌تونه صحبت کنه.

گویی یک سطل آب سرد روی سرم خالی شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰۳

#آبشار طلائی

به سختی بزاق گلویم را قورت دادم و لب زدم:

-م...معذرت می‌خوام نمی‌دونستم.

-خواهش می‌کنم اشکالی نداره.

-اگه اجازه بدین دیگه کنجکاوای کردن بسه خانوم محترم!

مردک گستاخ این جمله را گفت و جلو آمد و اخمالود شروع به صحبت در مورد وضعیت کودک کرد.

با جدیت و سوال هایی پدرا نه و نگرانی ای واضح!

دکتر نساجی مثل همیشه در آرامش سوال هایش را پاسخ می داد و من حس خفگی داشتم.

مردک احمق چطور با وجود وضعیت حساس پسرش اینگونه با همسرش رفتار می کرد و او را کتک میزد؟! exchange group

آرام رو به زن گفتم:

-ببخشید می پرسم اما پسر تون مادرزادی اینجوری بوده؟ چون اگه مادرزادی نباشه دکترهای خیلی خوبی رو تو این مورد می شناسم که می تونن بهش کمک کنن.

ناراحت سر به زیر انداخت.

-مادرزادیه دکترهای زیادی هم بردمش اما فعلاً که درمانی پیدا نکردم.

ناخودآگاه به یاد ماهین دوست داشتنی و شیرین افتادم...
چقدر خوب که روزهای آخر شاهد بهتر شدن تکلمش شده بودم.

-واقعاً متاسفم امیدوارم خیلی زود خوب بشه.

-ممنون عزیزم.

نگاهی به مرد که نسخه‌ای را به دکتر نساجی نشان می‌داد
انداختم و آرام‌تر لب زدم:

-عزیزم این... این کبودی‌های صورتتون می‌دونید کار هر
کی باشه می‌تونید ازش شکایت کنید دیگه؟ لطفاً ناراحت
نشید قصد جسارت ندارم اما اگه کار همسرتونه...

-کار همسرمه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰۴

#آبشار طلایی

با تلخی زیادی این را گرفت و معده‌ام جوشید.

-بریم رعنا؟

-بریم.

وقتی مرد دستش را پشت شانهِی دخترک رعنا نام گذاشت
و او را به بیرون هدایت کرد، ناخودآگاه لب زدم:

-حرومزاده عوضی!

و وقتی یکدفعه تیز و ناباور نگاهم کرد، فهمیدم که صدایم
را شنیده!

کمی ترسیدم اما با سری بالا گرفته نگاهش کردم!
مهمترین قانون در مقابل زورگوها؛ بمیر اما اجازه نده
ترست را ببینند!

انتظار داشتم جنجال به پا کند اما تنها سرش را متاسف
تکان داد و شبیه یک مرد نگران و حواس جمع زن و
بچه‌اش را همراهی کرد.

دوروی پست فطرت!

تا در را بست، دکتر نساجی گفت:

-بعضی- هارو که می بینم حالم از جنس خودم بهم می خوره.
چطوری یه مرد دلش میاد اینجوری زنشو بزنه آخه؟
هووووف باز خوبه دختره یه داداش حواس جمع داشت،
حداقل تنها نیست.

یک لحظه حس کردم اشتباه شنیده ام.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰۵

#آبشار طلائی

-چی؟ متوجه نشدم آقای دکتر

-این خانوم و آقای که رفتنو میگم دیگه خواهر و برادر
بودن... بگذریم من دیگه کم کم وسایلمو جمع می کنم برم
خونه... تو هم برو دخترم خسته شدی.

آقای نساجی به سمت اتاقش رفت و من سرجایم خشک
شده بودم.

خدایا به کجا رسیده بودم؟!
ذهن و روحم تا چه حد مریض شده بود؟!!

آنقدر از نظر روانی بی ثبات شده بودم که قبل آنکه حتی
کاملاً مطمئن شوم به راحتی آب خوردن مردم را قضاوت
می کردم!

با یک تصمیم ناگهانی تکانی به خودم دادم و به سمت
بیرون دویدم.

دلم می خواست با صدای بلند از مرد عذرخواهی کنم اما
نبود که نبود!

لعنتی لعنت بہت دنیز.... تو چیکار داری آخہ؟ چرا تو
زندگی مردم فضولی می کنی؟!

—♡—

شہرادی:

منہ!

نخیل کی گفہ؟

با جیغ یکدفعه‌ای مایا و ماهین از پرونده‌ی بیمارش چشم گرفت و سریع به سمت سالن رفت.

بچه‌ها دستانش را در موهای هم انداخته و با همه‌ی توانی که داشتند، می‌کشیدند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۰۶

#آبشار طلایی

صورت هر دویشان خیس از اشک بود!

-چه خبره اینجا؟ چیکار دارید می کنید شما؟! exchange group

صدای پر از جدیتش باعث شد با سرعت از هم فاصله بگیرند و وقتی اخم های درهمش را دیدند، ماهین لوس شده بیشتر زیر گریه زد و مایا هم لب ورچید.

جلوتر رفت.

-بیخودی گریه نکنید ازتون سوال پرسیدم. اشکاتو پاک کن ببینم ماهین لوس شدی دوباره شما؟!

تپل بانمکش تند سر تکان داد.

-مایا اذیت می کنه بلمیداله علوسکمو! (برمی داره عروسکمو)

مایا شاکی شده تند گفت:

-مال منم هست پلو خانوم. (پررو خانوم)

-ت..تو خلاب می کنی همه ش..شیو.(تو خراب می کنی همه
چیو)

-خودت می کنی ننه بچه موهایش گند.(بچه ننه موهایش
گندی)

نگاهش به یک جاسوئیچی خیلی کوچک عروسکی که روی
زمین افتاده و موهایش پخش و پلا شده بود، افتاد.

به نظر آشنا می رسید اما حال حوصله نداشت فکر کند که
کجا آن را دیده.

لحظه ای چشم بست تا آرام شود و این چندمین دعوایی
بود که امروز از بچه هایش می دید.

و کسی نمی دانست. هیچوقت حتی نزدیک ترین هایش هم نتوانسته بودند درکش کنند اما پدر دو دختر بچه کوچک بودن و تنهایی بزرگ کردنشان، اصل و ابداً کار ساده‌ای نبود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۰۷

#آبشار طلایی

Exchange Group | 1336

نفس را سخت بیرون داد و آرام پرسید:

-الآن شما دوتا بخاطر یه عروسک که قد بند انگشته دارید
دعوا می کنید؟ آره؟ اونم با وجود اون همه اسباب بازی که
تو ایاقتون هست؟!

...-

-هووم؟ بعدم مگه من از همه چی دوتا نمی گیرم؟ اون
یکیش کجاست؟

با صدای خیلی آرامی می‌پرسید اما عصبانیت و جدیت آشکارش باعث شد بچه‌ها دست از بحث با هم بردارند و مایا با سری پایین افتاده و صدای آرامی بگوید:

-بابایی تو نگفتی مال دنیس جونه افتاده یادش بیرش. (تو نگرفتی مال دنیزجونه یادش رفته بیرتش)

و قطعاً یک پدر تنها بودن خیلی سخت‌تر از یک پدر نرمال بودن، بود.

مخصوصاً وقتی بچه‌ها با حسرت بزرگی به اسم نبود مادر سروکله بزنند و خیلی زود به هر زنی که کنارت قرار بگیرد، به شدت وابسته شوند!

این اولین باری نبود که در همچین موقعیتی قرار می گرفت
اما قطعاً اولین باری بود که تا این حد اعصابش خراب
میشد!

نفس عمیق دیگری کشید تا آرام شود و بخاطر قلب
ناکوکش که این روزها آن هم مانند بچه هایش داشت
عربی صحبت می کرد، فوران نکند!

جلو رفت و همانطور که جاسوئیچی را برمی داشت، گفت:

-از اونجا که یاد نگرفتید از هیچی شریکی استفاده کنید، این
پیش من می مونه. حالا هم زود برید مواسک هاتونو بزنید
وقت خوابه... یالا ببینم.

-بابایی

-باباي تولو خدا!

-هيس... گفتم مسواک!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۰۸

#آبشار طلايي

در تمام مدت مسواک زدن بچه ها، عوض کردن لباس هایشان، شانه زدن موهایشان و کرم زدن به دست های کوچک و لطیفشان هیچ اهمیتی به بغض و غرغره های زیریرکی شان نداد.

آنقدر ذهنش شلوغ و درهم شده بود که داشت روانی اش می کرد و فریادرسی نبود!

در نهایت وقتی طاقت نیاورد با اخم امیدهای زندگی اش را بخواباند، بوسه ای به پیشانی شان زد و ماهین با همان چشم های اشکی زیبایش گفت:

-یه چی ب..بگم بابای..پی؟

با پشت دست گونه سرخش را ناز کرد.

-بگو جوجه‌م.

-من... دلم بلای دنیس ژون انگد ش..شده.(دلم برای
دنیزجون انقدر شده)

وقتی دو انگشت کوچکش را با فاصله‌ی خیلی کمی مقابل
صورتش گرفت، مایا هم از آنطرف زمزمه کرد:

-منم بابا!

نگاهش را بین دخترانش چرخاند.

ماهین به این علت که تا حدودی مشکل تکملش را با کمک
های دنیز حل کرده بود زیادی وابسته شده بود اما عشق
بی قید و شرط آن دختر مایا را هم تحت تاثیر خود قرار داده
بود!

دقیقاً چطور باید این اوضاع را راست و ریس می کرد؟!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۰۹

#آبشار طلائی

دنیز:

-واقعاً میگی آجی؟

-آره قربونت برم اومدنی خونه حتماً برات می گیرم.

-وای عاشقتم... عاشقتم بهترین آجی دنیا خیلی دوست دارم.

خندیدم و وسایلم را جمع کردم.

-خیلی خب قطع کن شیطون کم کم باید راه بیفتم.

-منتظرتم عشقم کلی مراقب خودت باش.

با لبخندی که روی لبم بود تماس را قطع کردم.

امروز کمی خوشحال بودم و میشد گفت از آن مرده متحرک بودن فاصله گرفته‌ام.

اولین حقوقم را از دکتر نساجی گرفته و می‌خواستم قول پیتزا و همبرگر و نوتلای که به دریا داده بودم را برآورده کنم.

بعد از دزدیده شدن کیف و پول های نقدم کل ماه را با مبلغ خیلی کمی گذرانده بودیم.

می‌دانستم دل کوچک دریایم چقدر هوس های رنگی دارد اما چاره‌ای نداشتم و حال با آنکه احتمالاً بعد از دادن قسط ها و خرید خانه تنها پول اتوبوس برایم می‌ماند اما ارزشش را داشت!

هر چیزی در این دنیا ارزش خوشحال کردن دریایم را داشت!

سریع کتم را پوشیدم و از پشت میز بلند شدم اما با وارد شدن ناگهانی مردی که هیچ انتظار دوباره دیدنش را نداشتم، سرجایم ایستادم.

درست داشتم می‌دیدم؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۰

#آبشار طلایی

-سلام

با کیلو کیلو اخم یک کلمه گفت و به سختی خودم را جمع
و جور کردم.

-س..سلام بفرمایید؟

-کیف مدارکمو گم کردم می خواستم ببینم اینجا نیفتاده؟

-نه... نه یعنی من چیزی پیدا نکردم. اگه پ..پیدا کرده بودم زنگ می زدم و به خواهرتون می گفتم.

از خواهری که گفتم ابرویش بالا پرید و پوزخند زد.

-اوکی باز خواستم مطمئن بشم... خداافظ.

سریع چرخید و بیرون رفت.

تنم گزگز می کرد و قلبم گویی در حال ریختن بود اما نباید
این فرصت را از دست می دادم... اصلاً و ابداً!

تند دنبالش رفتم و در ورودی مطب وقتی از پشت سر
دیدمش بلند گفتم:

-میشه یه لحظه وایسین... وایسین یه لحظه.

نفس نفس زنان مقابلش ایستادم.

اخمالود خیره ام شد و سر تکان داد.

-چی می‌خواهی خانوم؟ فحش جدیدی یاد گرفتی که بهم
نگفتی اومدی دنبالم اونو بگی؟!

و قطعاً به سرخی تمام سب‌های سرخ دنیا شدم!

-ببینید من می‌دونم واقعاً اشتباه کردم. بهتون تهمت زدم
اصلاً اشتباه کردم که دخالت کردم اما دست خودم نبود.
یه لحظه کنترلمو از دست دادم... معذرت می‌خوام!

-امکان نداره همیشه همه چیز با معذرت خواهی حل بشه
خانوم! اینو نمی‌دونید؟!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست و آرام زمزمه کردم:

-باور کنید تو این دنیا من اینو از همه بهتر می دونم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۱

#آبشار طلائی

...-

-اشتباه کردم. دخالتم، حرف هام، همش اشتباه بود. واقعاً معذرت می‌خوام اگه می‌تونید منو ببخشید. من فقط وقتی دیدم همجنسم اونجوری آسیب دیده انگار دیگه ذهنم کار نکرد. قبل اینکه مطمئن بشم قضاوت کردم و حاضرم بخاطرش صد بار دیگه ازتون عذر بخوام!

نگاهش را پر حرف در صورتم چرخاند و بعد از مکث طولانی گفت:

-اون روز با حرف هاتون کاری کردین ناراحت بشم دراصل ناراحت تر بشم چون قبلش بخاطر خواهرم واقعاً حالم خوش نبود و امروزم یه مشکلاتی برام پیش اومده که حسابی اعصابمو خرد کرده و الآن به تنها چیزی که نیاز دارم، یه فنجان قهوه دوبله تا اعتیاد به کافئینم آروم شه و

خودمم آروم بشم. اگه میگیذ واقعاً پشیمونید، پس
جبرانش کنید!

-نفهمیدم می‌خواید براتون قهوه درست کنم؟ اما تو مطب
قهوه نیست و...

میان حرفم پرید.

-نه می‌خوام منو ببرید به یه کافه خوب و یه قهوه مهمونیم
کنید.

نمی‌فهمیدم چرا باید همچین چیزی بخواهد!

کمی اخم هایم درهم رفت که سریع دستانش را مقابلم
گرفت و توضیح داد:

-سوتفاهم نشه هیچ قصدی ندارم فقط تازه اومدیم اینجا
و دور و اطرافو خوب نمی شناسم و تو این لحظه واقعاً
شدیداً به یه فنجون قهوه نیاز دارم... همین و بس!

هنوز هم به نظر عادی نمی آمد اما سر تکان دادم و بعد از
بستن مطب و برداشتن وسایلم همراهش شدم.

بی خبر از اینکه ورق سرنوشت و مرد مقابلم این بار خیلی
عجیب تر و خطرناک تر از هر بار خواهد چرخید!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۱۲

#آبشار طلایی

شهراد:

ماشین را کناری پاک کرد و به تابلوی مقابلش خیره شد.

دکتر محمد حسین نساجی متخصص اطفال
عصر بعد از سپردن بچه ها به شیلا بی لحظه ای تفکر رانده
و به اینجا آمده بود!

به اینجا آمده بود تا از دینز اجازه بگیرد و بچه ها را به
دیدنش ببرد اما شوق عجیب و خاصی که در وجودش بود،
باعث میشد مثل پسر بچه ها مضطرب باشد!

دستی به موهایش کشید و در آینه به صورتش خیره شد.

به خودت بیا شهراد... سنی ازت گذشته مثلاً! جمع کن
خودتو و...

و همه چیز با دیدن دنیز و مردی که مقابل مطب با هم
صحبت می کردند، فراموشش شد.

ابرویش بالا پرید...

چشمانش ریز شد...

نفسش تند شد...

دستش مشت شد...

و در نهایت زمانی که دنیز همراه مرد راه افتاد، لِه شدن
قلبش را با تمام وجود حس کرد!

ناباور به مسیر رفته شان خیره بود و نمی توانست تصویری
که دیده بود را تحلیل کند!

شاید موضوع خیلی ساده‌ای بود!
اصلاً شاید آن مرد یک آشنای قدیمی بود اما حال به
شدت خرابش باعث میشد شوکه و وارفته سرجایش بماند
و نگاهی از آن نقطه لحظه‌ای جدا نشود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۳

#آبشار طلائی

یک بوق کشدار و فریاد مردی که می گفت:

-آقا مگه نمی بینی زده پارک ممنوع؟ برای چی پارک کردی اینجا؟!

سر چرخاند و به مرد خیره شد.

اگر شهزاد همیشگی بود بی آنکه خون خود را کثیف کند
خیلی خونسرد جوابش را می داد اما در این لحظه اصلاً و
ابداً خودش را نمی شناخت!

شیشه را پایین کشید و غرش کرد:

-چون دلم خواسته! حرفیه؟

-غلط کردی دلت خواسته! مگه شهر هرته؟

بلندتر فریاد کشید:

-آره هرته... حرفیه؟!

مرد سرخ شد و همانطور که ماشینش را وسط خیابان رها می کرد، پیاده شد و داد زد:

-نه مثل اینکه تو بدجوری می خاری بیا بخارونمت!

مقابلاً پیاده شد و غرید:

-بیا ببینم کی کیو می خارونه!

در حالت عادی هم قطعاً زورش به مردی که چربی همه جای بدنش را گرفته و شکمش دومتر جلوتر از خودش بود، می رسید اما خشمی که در خونس قل قل می کرد سبب شد تا با دو مشت محکم مرد را روی زمین بیندازد.

وقتی مشتش را برای بار سوم به سمت صورت خونین اشاره گرفت، مردم جمع شدند و سعی کردند آرامش کنند.

-آقا بیخیال شو.

-زشته آقا زن و بچه وایساده... ولش کن!

جمعیت زیاد و مردی که داشت خودش را با درد روی زمین می کشید و دستش را جلوی صورتش گرفته بود، سرجایش نگاهش داشت.

نگاهش به رو به رو خیره و صداها در سرش می چرخیدند.

آخرین باری که در خیابان دعوا کرد، مربوط به دوره ی نوجوانی اش بود و حال تصویر رو به رو برایش باور کردنی نبود!

چرخید تا بطری آب را از داخل ماشین بردارد و همانطور که سر و صورتش را خیس می‌کرد، بی‌توجه به وحشی-گری‌اش، بی‌توجه به مردم و بی‌توجه به صورتی که این بار جای زیبا کردن خونینش کرده بود، تنها یک جمله در سرش می‌چرخید:

دنیز با آن مرد کجا رفته بود؟!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۴

#آبشار طلایی

دنیز:

-به نظر می‌رسه معذبید!

با سوالش سر بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-نه همچین چیزی نیست.

-مطمئن باشم؟

-مطمئن باشید.

برای اینکه بیشتر از این به حرفم نکشدم، نگاهم را در کافه‌ی دنج و چوبی چرخاندم.

بعد از داستان هایم با شهزاد روان پریش حتی فکرش را هم نمی‌کردم با یک مرد دیگر به کافه بروم اما آمده و نشسته بودم تا قهوه‌اش را تمام کند!

هر کار می کردم حرامزاده‌ای که آن روز گفته بودم از سرم بیرون نمی رفت و بدجوری خجالت زده‌ام می کرد اما در این لحظه بدترین حسی که داشتم، روی میخ نشستن بود!

و کاش قهوه‌ی لعنتی هر چه زودتر به اتمام می رسید!

-خیلی وقته پیش دکتر نساجی کار می کنید؟

-نه.

-پس یعنی زیاد نمی شناسیدش درسته؟

-بله

-به نظرم میاد آدم خوبی باشه!

-همینطوره.

-قبل از این هم جایی کار می کردین؟

-بله

-خیلیم عالی... چندتا خواهر و برادرین؟

چشمانم روی هم افتاد و نگاه تندی به صورت کنجکاوش
دوختم.

-حس نمی کنید دیگه دارید فضولی می کنید؟!

کمی نگاهش را در صورتم چرخاند و با قهقهه یکدفعه‌ای
که زد، شانه‌هایم بالا پرید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۵

#آبشار طلایی

-عالیه بالأخره تونستم سوالی بپرسم که دیگه با بله و نه جواب ندین... این چه وضعیه آخه؟ قلبم گرفت.. یه کم نرمش داشته باشید!

-نرمش نداشتم شمارو اذیت می کنه؟!

-آره اذیت می کنه چون هیچ دلیلی برای وجود داشتنش نیست. ما دوتا آدم عاقل و بالغیم که فقط اومدیم با هم یه قهوه بخوریم و دوستانه گپ بزنیم، کجای این وضعیت انقدر سخته که اینجوری تنش دارید؟ یه کم ملوتر!

نفس تندی کشیدم و بالحنی عصبانی اما آرام گفتم:

-اولاً که من نیومدم با شما دوستانه گپ بزنم فقط اومدم اشتباهمو جبران کنم. دوماً من مدلم همینه. همیشه پرتنشم و شرمنده نمی‌تونم چون شما دوست ندارید، ملوشم. سوماً به نظر میاد قهوه تون هم تموم شده اگه مشکلی نیست دیگه بهتره پاشیم. من کار و زندگی دارم!

لبخندی که روی صورتش بود محو شد و خب به نظر می‌رسید حال کمی ناراحتش کرده‌ام!

-شاید باورتون نشه خانوم اما منم کار و زندگی دارم و اینکه در اصل قهوه خوردن بهونه بود! می‌خواستم باهاتون صحبت کنم انگاری اون روز به خواهرم گفته بودین دکترایی رو می‌شناسید که شاید بتونن برای آرشام مفید باشن و وقتی اومدین معذرت خواستین، با خودم گفتم بد نمیشه اگه در موردشون باهاتون حرف بزنم و اطلاعات

بگیرم... اما مثل اینکه اشتباه کردم. پیش داوری و قضاوت
بد عادت شماست!

سطل آبی که دوباره روی سرم خالی شد، نفسم را کند کرد
و وا رفتم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۶

#آبشار طلایی

خدایا چرا همش اینگونه میشد؟!

چرا مدام باید این مرد را ناراحت می کردم؟!

-من... من معذرت می خوام واقعاً الآن خیلی شرمنده ام. از خودم خجالت می کشم. نمی دونم چرا نمی تونم خودمو کنترل کنم. من... حتی الانم نمی دونم چی دارم میگم. میشه... میشه فقط عذرخواهی مو قبول کنید؟!

با ناراحتی تمام نگاهش می کردم.

چشمانش کدر شده بود اما گویا اصلاً و ابداً شبیه مردهای دور و اطرافم نبود که بر سرم آوار نشد و نخواست با خشم و زور قدرتش را نشانم دهد!

-در موردشون می‌تونی یه مقدار برام توضیح بدی؟ معمولاً چطور مریض‌هایی رو قبول می‌کنن؟

با عوض کردن موضوع اوج گذشتش را نشانم داد و بیشتر شرمندهام کرد.

با پشت دست عرقی که روی پیشانی‌ام نشسته بود را پاک کردم و این بار مانند بلبل شروع به حرف زدن کردم.

تمام دکترهایی که در این زمینه می‌شناختم و حتی کلینیکی که ماهین تحت نظرش قرار گرفته بود را یک به یک معرفی کردم.

می‌گفت مشکل آرشام مادرزادی است اما به عنوان دایی‌اش وظیفه‌ی خود می‌دانست که تمام راه‌ها را امتحان کند تا شاید معجزه‌ای برای آن پسر بچه کوچک از راه برسد و حتی اگر نتواند درست حرف بزند، به یک کلمه شنیدن از زبان خواهرزاده‌اش هم قانع است!

وقتی حرف‌هایش را شنیدم، از قضاوت خودم ناراحت‌تر شدم و در آخر با سری دردناک و گونه‌هایی سرخ همراه اسم پزشک‌ها شماره‌ام را هم در تکه‌ای کاغذ نوشتم و روی میز گذاشتم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۱۷

#آبشار طلایی

-این اسم هاشونه. تو اینترنت سرچ کنید آدرس و مشخصات همشون میاد بالا. پ..پایینش هم شماره خودمه. اگه مشکلی بود یا بازم کمکی تو این موضوع خواستید، لطفاً بدون خجالت باهام تماس بگیرید!

ابرو بالا انداخت و کاغذ را برداشت.

-ممنون

سپس کیف پولش را بیرون آورد و وقتی تراولی روی میز گذاشت، سریع گفتم:

-اما قرار بود مهمون من باشید!

سرسنگین گفت:

-صرف شد... ممنون.

-شما... شما از من ناراحتید مگه نه؟ باور کنید قصدی نبود. یعنی اگه از همون اول بهم می گفتید که هدف از اینجا اومدنمون چیه، من قطعاً از کوره در نمی رفتم و...

زمانی که یکدفعه دستش را روی میز گذاشت و به طرفم خم شد، ساکت شدم و بالحن عجیبی گفت:

-تو تمام زندگی و تو نود و نه درصد مواقع، با کسای رو به رو میشیم که قصد اصلیشون رو بهمون نمیگن. اگه قرار باشه به همشون پیریم که اصلاً نباید از خونمون بیرون بیایم مگه نه؟! ...-

-راستی اسم من بهرامه مرسی که وقتتونو در اختیارم گذاشتید و از کار و زندگیتون زدین!

بی حرف سرجایم نشستم و او با قدم های بلند از کافه بیرون زد.

این اولین باری بود که در مقابل دیگران آن کسی که طلبکار نبود، من بودم و میشد گفت بدهکاری اصلاً و ابداً راحت نبود!

—❤—

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۸

#آبشار طلایی

شهراد:

نیمه شب بود که زنگ خانه‌ی شیلا را زد و لحظه‌ای بعد
آریا در را باز کرد.

-شهراد؟ چی شده پسر؟!

سرووضع آشفته، چشمان سرخ و حال خراب چیزی نبود
که همیشه از او دیده شود!

برای همین حتی با وجود خاکی بودن لباس هایش آریا
وسواسش را کنار گذاشته و نگران براندازش می کرد.

-چیزی نیست... بچه ها خوابیدن؟

-آره خیلی وقته... تو چت شده؟!

-هیچی... چیز مهمی نیست.

با بی‌حوصلگی تمام ضربه‌ای به شانه‌ی آریا زد و خسته و وارفته به سمت اتاق خودشان در خانه شیلا و آریا راه افتاد.

معلوم نبود اگر این دو نفر نبودند با روحیه‌ی افتضاح خودش در این چند هفته چه بلایی سر دخترانش می‌آمد!

آن سر همیشه بالا گرفته و شانه‌های مردانه‌اش خمیده شده بودند.

داشت غرق میشد...

داشت در گناهانش و حس‌های عجیب و غریبش غرق میشد!

در راهرو با شیلا که نگران‌تر از همیشه خیره‌اش بود، رو به رو شد.

چشمان خواهرش برقی از اشک داشت و معلوم بود نتوانسته تا قبل از رسیدنش بخوابد.

جلو رفت تا در آغوشش بگیرد.

شاید استشمام عطر تن تنها عضو مانده از خانواده‌اش می‌توانست آرامش کند اما به یک قدمی‌اش که رسید، شیلا کف دستش را مقابلش گرفت و آرام گفت:

-شامتو گذاشتم روی گاز اگر گرسنه شدی گرم کن... شب بخیر.

تنها نگاهش کرد و وقتی شیلا بی اهمیت به نگاه سنگینش دور شد، مانند یک جنازه به سمت اتاق خودشان رفت.

حالا حالاها قرار بود دلی که شکسته را پس دهد مگر نه؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۱۹

#آبشار طلایی

وارد اتاق شد. پیراهنش را درآورد و کناری انداخت.

می خواست به سمت تخت برود که تکان خوردن ظریف
پتو توجهش را جلب کرد.

جلوتر رفت و نگاهش به ماهین افتاد که از اشک صورتش
به کل خیس شده و مظلومانه در خودش جمع شده بود.

خم شد و از آنجا که مایا خوابِ خواب بود، صدایش را تا حد امکان پایین آورد.

-ماهین؟ چرا گریه می کنی؟!

ماهین با همان صورت سرخ و چشمان اشکی اش مظلومانه خیره اش شد. لب های کوچکش می لرزیدند.

-چی شده هوم؟ بگو بابایی.

همچنان ساکت بود و وقتی شدت گریه‌اش بیشتر شد، دست بلند کرد تا پتو را کنار بزند که یکدفعه ماهین تند دستش را گرفت و نالید:

-ن..نه!

کمی صبر کرد و سپس دوزاری‌اش افتاد.

آرام خم شد و همانطور که بوسه‌ای کوچک به پیشانی عرق کرده دخترش میزد، بی‌توجه به تقلاهایش در آغوشش بلندش کرد و تن کوچکش را به خودش چسباند.

بی‌اهمیت به خیس شدن شکمش سمت سرویس راه افتاد و در همان حال در گوشش لب زد:

-هیس... خواهرت خوابیده آروم عزیزم هیچی نیست.

وارد حمام شد و ماهین را پایین گذاشت و شیر را باز کرد.

ماهین نالان لب زد:

-چ..چ..چلکم.

-چیزی نیست آب می گیریم الان تمیز میشی.

-ببخش..ین بابا.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۲۰

#آبشارطلايي

نگاهی به چشمان اشکی و کوچک مقابلش داد و آخ که اگر
این دو فرشته را نداشت، خیلی زودتر در بی‌امیدی و
بی‌انگیزگی مطلق غرق میشد!

شستن پاها که تمام شد، دوباره در آغوشش گرفت و این بار صورت اشکی اش را شست و لب زد:

-پیش میاد... خودتو ناراحت نکن خب؟

ماهین بینی اش را بالا کشید و سر تکان داد.

-خو

حوله پیشش کرد و با لحنی که سعی داشت توبیخی نباشد، گفت:

-قبلاً راجعش صحبت کرده بودیم اما بازم میگم شاید دخترم یادش رفته باشه. ماهین جان همه باید قبل خواب دستشویی برن وگرنه اینجور مشکلات پیش میاد... متوجهی؟

ماهین دستان تپش را درهم پیچید و با سری پایین آرام گفت:

-بودش ی..یادم.

-خب؟

-مایا گفت نداله به عم..مه.

-مایا چه ربطی به شما داره؟

ماهین بیشتر نگاه دزدید.

-ماهین؟!

-ا..اون نداشت م..منم نه دیه.

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

-خیلی خب بیا بریم بخوابیم دیر وقته.

بعد جمع کردن ملحفه و تعویض لباس ماهین را روی تخت گذاشت.

و وقتی با سری دردناک و تنی له کنارشان دراز کشید، ماهین سریع خودش را به سمتش کشاند و سر روی سینه‌اش گذاشت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۱

#آبشار طلایی

-بابایی ف..فلدا بازم میلی؟

-کجا عزیزم؟

-اونجا.

-کجا؟ من که جای خاصی نرفتم چند وقته.

-اما نیستی که.

شاید این جمله‌ی سه کلمه‌ای در ظاهر خیلی ساده بود اما
حرف های نهفته‌اش کمرشکن بود!

عصبانی لحظه‌ای چشم بست و کاش می‌توانست همین
حالا یک مشت محکم بر دهان خود بزند!

-بابا؟

-هستم عزیزم اصلاً فردا صبح مایا هم که بیدار شد با هم
می‌ریم بیرون صبحانه می‌خوریم و بعدم می‌ریم پارک... شبم
کارتون می‌بینیم خوبه؟

چشمان دخترش درخشید.

-اووم.

-حالا که راضی شدی زودتر بخواب.

ماهین بیشتر به تنش چسبید و دست کوچکش که دور گردنش پیچیده شد، حالش از خودش به هم خورد.

آنقدر درگیر و آشفته بود که از بچه ها غافل شده و نبود درست حسابی اش را حس کرده بودند.

خیلی خوب می دانست شیلا چقدر خوب از دخترانش نگه داری می کند اما همین که ماهین بخاطر در خانه ی آن ها بودن نتوانسته بود موقع خواب از دستشویی داشتنش بگوید، با آنکه کارش هیچ توضیح عقلانی نداشت و تماماً از سر بچگی بود اما چراغی را در ذهنش روشن کرد.

گناهکار بود درست...

ظالم بود آن هم درست...

اصلاً به قول دنیز شاید یک شیطان تمام عیار بود...

اما این شیطان پدر دو دختر بچه بود!

دختر بچه هایی که جز خودش هیچکس را نداشتند و اگر سقوط می کرد، آن ها هم له میشدند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۲

#آبشار طلایی

باید هم خودش و هم افکارش را جمع و جور می‌کرد و در
عین حال هم برای به دست آوردن بخشش دینز تلاش
می‌کرد.

اما نباید ضعیف میشد! تا وقتی که قدرت نداشت،
نمی‌توانست کوچک ترین فایده‌ای نه برای خودش و نه
برای هیچکس دیگر داشته باشد!



تند از پله های یک آپارتمان بسیار قدیمی در بیرون شهر
بالا می رفت.

بالا رفتن فشار خون و عرقی که از تمام تنش جاری بود،
نبض شقیقه اش و نفسی که چیزی تا بند آمدن فاصله
نداشت.

و شاید یک قدم تنها یک قدم تا سخته کردنش مانده بود
اما باید می دید!

باید به آن خانه‌ی لعنتی می‌رفت و می‌دید که اشتباه کرده!

باید بخاطر آنکه با چند تماس و پیامک و چندبار دروغ شنیدن از همسر- باردارش به او شک کرده، خودش را حلق آویز می‌کرد!

صدای موسیقی ای عجیب می‌آمد و از مقابل هر واحد که رد میشد، صدای شهوت انگیز و ناله های گاه از سر لذت و گاه از سر درد بلند میشد و مشتمزش می‌کرد.

لحظه‌ای کنار ایستاد و نگاهش را بین افراد چرخاند.

هر کس که از کنارش رد میشد، بوی پول می‌داد!

یک مرد نرمال نبود. سال ها در خارج از کشور تحصیل و زندگی کرده و بیش از نصف دنیا را دیده بود.

با هزار و یک قماش سروکار داشت و همه جور انسانی دیده بود. برای همین اصلاً برایش سخت نبود بفهمد در این خانه که بوی تاریکی مطلق و پول کثیف می داد، چه خبر است!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۳

#آبشار طلایی

وقتی مردان کت شلوار بیوش و زنانی که جواهراتشان از
صدفرسخی مشخص بود از کنارش می گذشتند و وارد
واحدها میشدند، کمی بعد صداهای حیوانی شان بلند
میشد.

خیلی خوب می فهمید که انسان های در ظاهر بی نقص در
حال نشان دادن بُعد تاریکشان هستند!

اگر در شرایط عادی بود، هرگز قضاوت نمی کرد.

به هر حال یک پزشک بود و خیلی وقت بود فهمیده بود که انسان ها علاقه های جنسی- متفاوتی دارند. اما چیزی که آتشش میزد این بود که چرا باید بگویند زن باردار او حال در این خانه است؟!

زنی که نه نیاز به پول بیشتر داشت و نه از هیچ نظر دیگری کم و کاستی داشت.

زنی که همیشه به تمام نیازهای مالی اش، احساسی اش، عاطفی اش، عقلانی اش و حتی جنسی اش به بهترین شکل ممکن پاسخ داده و اجازه نداده بود کمبود هیچ چیزی را حس کند، حال از این جهنم چه می خواست؟!

نفس نفس زنان مقابل خانه اصلی ایستاد و نگاهش را به نگهبانان داد.

به سختی ظاهر خودش را حفظ کرد و پیامکی که برایش آمده بود را در ذهن مرور کرد.

«آقای دکتر اگه واقعاً می‌خوای زنتو بشناسی و بفهمی مادر بچه‌ها ت چطور آدمیه، امشب برو این آدرس و وارد طبقه بالا شو... رمز ورود گل آبی»

و سپس دو عکسی که از گلاره آمده و در آن همسرش همانطور که از ته دل قهقهه میزد، در آغوش یک مرد دیگر وارفته بود!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۲۴

#آبشار طلايي

تند پلک زد و نفس عميقي کشيد.

-جدیدم... گل آبی.

نگهبان ها با اخم در حال برنداز کردنش بودند.

می دانست ناشناس بودنش باعث مشکوک شدنشان شده و قطعاً اینجا از آن مهمانی هایی نبود که هر روز عضو جدید بپذیرد اما سر بالا گرفت و گستاخانه به مرد خیره شد.

دلش می خواست کوچک ترین اعتراضی کند تا هر چه دق و دلی دارد بر سر او خالی کند اما نگهبان بی هیچ حرفی کنار رفت!

دستش مشت و وارد خانه شد.

صدای بلند موسیقی و بوی الکل و مواد در وهله‌ی اول در
بینی‌اش پیچید و چشمانش شاهدِ زیرِ پوستِ شهر شد.

اخم هایش عمیق‌تر از همیشه درهم فرو رفتند و نگاهی را
از زن نیمه برهنه‌ای که قلاده به گردنش بسته بودند گرفت
و جلوتر رفت.

هر چه جلوتر می‌رفت بدتر میشد و وقتی با حالی بسیار
خراب چشم از مرد تنومندی که از یک دختر بسیار ظریف
در حال شلاق خوردن بود گرفت، بالأخره توانست راهروی
خانه را ببیند.

با عجله به سمتش رفت و پله ها را چند تا یکی بالا رفت.

سعی می کرد هر که از کنارش می گذشت را در عین دیدن،
نبیند!

تلاش می کرد تا درست متوجه رفتارها و کارهایشان نشود!

اولین بار بود در زندگی اش که به جای فهمیدن برای
نفهمیدن تلاش می کرد!

اما باید این کار را می کرد چراکه قطعاً زن باردارش
نمی توانست در همچین مکانی باشد!

و آن پیام قطعاً از سمت یک مردم آزار حیوان صفت بود
تا نشانش دهد چقدر نامرد است که به همسر- شرعی و
شریک زندگی اش شک می کند!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۲۵

#آبشار طلایی

نمی‌خواست بیشتر ببیند تا بعداً از خود متنفر شود اما
بی‌اختیار به سمت اتاق‌ها راه افتاد و

سریع در اولین اتاق را باز کرد.

آن عکس ها فتوشاپ بودند... آری قطعاً بودند!

اتاق اول و جیغ بلند یک زن غریبه...
نفسش کمی راحت تر شد و سریع در را بست.

اتاق دوم و دو نفری که در حال بالا آوردن بودند...
با وجود بوی فوق العاده بد پیچیده در فضا لبخند کوچکی
روی لبش نشست.

اتاق سوم و ظرفی که به سمتش پرتاب شد...

-نیا تو مرتیکه!

بی جواب در را بست و سراغ چهارمین و آخرین اتاق رفت.

نفس نفس زنان مقابلش ایستاد و به سختی بزاق گلایش را قورت داد.

قطعا گلاره در این اتاق هم نبود اما اینجا را هم چک می کرد!

با بی غیرتی تمام چک می کرد تا هر وقت مانند امروز کوچک ترین شکی نسبت به همسرش پیدا کرد، این شب سمی و جهنمی را به خود یادآور شود!

چک می کرد و بعد می رفت و به پاهای گلاره میفتاد تا
ببخشدش!

دستش روی دستگیره نشست و در چارچوب ایستاد.

یک اتاق نیمه تاریک زن و مردی که روی تخت در هم
می لولیدند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۶

#آبشار طلایی

با تنی لرزان چشم باریک کرد تا بتواند صورت زن را ببیند و
خدا می دانست که چقدر تمام وجودش درد گرفته!

-نرگسی من جان... آه بکش برام.

از حالت قالب مرد و حرکات تندش آب در دهانش جمع
شده و حالش داشت به هم می خورد اما وقتی زن را به اسم
نرگس صدا کرد، گویی اکسیژن به جریان خونش برگشت.

خب دیگر تعلل جایز نبود. سریع قدمی عقب رفت تا بیرون برود اما وقتی صدای زن در اتاق پیچید، خشک شد.

-خیلی خوبی تو ح..حرف نداری!

صدایی که با ناز و عشوهای زنانه آمیخته شده بود و این صدا را خیلی خوب می شناخت!

در یک لحظه سقوط از بلندترین قسمت دنیا را به چشم دید!

و این شوک هم لرزش دستانش را انداخت و هم اشکی که
در چشمانش حلقه زده بود را خشک کرد!

گویی در یک لحظه تمام احساساتش مُردند و خاکستر
شدند.

با کف دست محکم به در کوفت و همین که در با صدای
بلندی به دیوار کوبیده شد، با قدم های کوبنده وارد اتاق
شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۷

#آبشار طلایی

جیغ گلاره بلند و مرد با عجله از روی تخت پرید و به
سمت شلوارش رفت.

چشمانش داشت سیاهی می رفت و در این لحظه حتی
خودش را هم نمی شناخت!

جلو رفت و با مشیت دیوانه‌واری که بر دهان مرد زد،
صدای خرد شدن دندان هایش یک موزیک زیبا همراه
جیغ‌های گلاره به همراه آورد!

در تاریک و روشن اتاق به خوبی نمی‌توانست صورت
هایشان را ببیند اما وقتی دوباره دستش را بلند کرد، مرد
صورتش را به جهت مخالف چرخاند و در نوری کمرنگ
توانست برای چند صدم ثانیه صورت کریحش را ببیند!

یورش دوباره‌اش با جیغ گلاره همراه شد و سپس صدای
یک گریه‌ی بلند!

-بابا... بابا بیدال باش... بابا!

با صدای مایا چشم باز کرد و نفس نفس زنان سرجایش نشست.

تپش قلبش روی هزار و همدی وجودش در عرق می سوخت.

-بابا؟

دستی به سر دردناکش کشید. خیلی وقت بود آن جهنم را دوباره در قالب کابوس ندیده بود!

-بابایی نتلس هیشی نی!

مایا مضطرب نگاهش می کرد و معلوم بود بدجوری ترسیده.

-بیا اینجا... بیا قربونت... ببخشید اگه داد زدم.

مایا را به خودش چسباند و آرام گردنش را بوسید و کمرش را ماساژ داد.

دهانش خشک و گیج شده از اینکه چرا کابوس های لعنتی اش دوباره برگشتند، چشم بست.

چهره آن مرد دوباره در ذهنش نقش بست و آشفته حال تر شد اما لحظه‌ای بعد با پازلی که با حال به هم زن ترین حالت ممکن کنار هم قرار گرفت، خشک شد و نگاهی به نقطه‌ای خیره ماند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۸

#آبشار طلایی

نه واقعی نبود...

همچین چیزی حقیقت نداشت... نمی توانست داشته
باشد!

—♡—

دنیز:

-خب... غذاهامون هم حاضره.

دریا که از صبح به هزار بهانه از پای درس هایش فرار کرده
بود، با صدایم هیجان زده بلند شد.

-آخجون وای خیلی درس خوندم... واقعاً گشتم شده.

سوسیس ها و سیب زمینی های سرخ شده را در بشقاب ریختم و مقداری هم در ظرف برای خانوم نویدی جدا کردم.

خواهرش از شهرستان آمده و این روزها کمتر کنارمان وقت می گذراند اما همچنان هر چه که می پخت را برای دریا هم می فرستاد.

دقیقاً شبیه یک مادر... دقیقاً شبیه مادر خودمان که حتی نتوانسته بودم آخرین یادگاری اش را هم حفظ کنم!

آه کشیدم و سس و نان را مقابل دریا گذاشتم.

-آره خب ماشالله داری دریا خانوم مخصوص بعد نمره
امتحان آخریت! روی هر چی بچه درس خونه رو سفید
کردی. واقعاً دست شما درد نکنه!

-آبجی انقدر به روم نیار دیگه روحیم ضعیف میشه.

-کوفتو آبجی مدادت تنها می رفت بیشتر نمره می گرفت!

به جای شرمنده شدن بلند خندید و لقمه‌ای پروپیمان
برای خود گرفت.

با عشق به خنده هایش خیره شدم.

معصوم زیبایم با گذشت هر روز گرد غم چشمانش کمتر
میشد و کم کم داشت شبیه هم سن و سال هایش رفتار
می کرد.

و من اصلاً و ابداً نمی خواستم به این فکر کنم که آرامش
خواهرم را مدیون چه کسی هستم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۲۹

#آبشار طلایی

-آرومتر دختر خفه میشی!

-وای آبی خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه.

با صدای موبایلم از خیر جواب دادن به دریا گذاشتم و
نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

«سلام از اونجا که خودتون شمارتون رو دادین گفتم شاید اشکالی نداشته باشه برای تشکر پیام بدم. با رعنا پیش دکترایی که معرفی کرده بودین رفتیم. میشه گفت تقریباً خبر بدی نگرفتیم. خواهرم خوشحاله و میخواد شخصاً ازتون تشکر کنه. اگه مشکلی نیست میتونیم تماس بگیریم؟ البته اگه دوباره نمیخواید منو محکوم به چیزی کنید یا هر جور دوست دارید قضاوتم کنید»

بهرام

ابرویم بالا پرید و متفکر گوشه‌ی لبم را گزیدم.

بعد آن روز سعی کرده بودم مردی که بیشترین سوتی های عمرم را مقابلش داده بودم فراموش کنم و اصلاً هم انتظار نداشتم که دوباره خبری بگیرد!

برای آرشام خوشحال شده بودم اما قطعاً دلیلی برای تلفنی حرف زدن وجود نداشت!

آری وجود نداشت... هیچ دلیلی نداشت.

مانند مار گزیده‌ای که دیگر از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسد، سریع به صفحه گوشی ضربه زدم تا در عین احترام جواب منفی‌ام را برایش بفرستم اما وقتی یکدفعه موبایل در دستم شروع به زنگ خوردن کرد و شماره‌اش روی صفحه نمایان شد، خونم جوشید.

با چه جراتی وقتی هنوز جواب نداده بودم از جانب من برای خودش تصمیم گرفته بود؟!

حرصی کمی از دریا دور شدم و پاسخ را زدم.

-الو

-الو؟ دنیز خانوم خودتونید؟

با شنیدن صدای زنانه رعنا خشک شدم و خدایا ده تا صلوات برای شکرگذاری اینکه دوباره مقابلشان سوتی نداده‌ام طلبت!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۳۰

#آبشارطلايي

-اووم بله.

-من رعنم مادر آرشام اون روز تو مطب همدیگرو دیدیم.
شرمنده مزاحم میشم.

-بله درسته... خواهش می کنم مراحمید.

-عزیزم راستش زنگ زدم ازت تشکر کنم. یه مدتی بود نسبت به حرف زدن آرشام قطع امید کرده بودم. خجالت آورده اما دیگه نمی خواستم هیچ اقدامی کنم اما دکتری که معرفی کرده بودی، برای اولین بار حرف بقیه رو امروز برام تکرار نکرد. باورت میشه؟ اینجوری که فهمیدم انگار خوب شدن پسر-م خیلی هم غیرممکن نیست. شاید با چند تا عمل وضعیتش بهتر بشه!

ذوقی که در صدای آرام و لطیفش بود، باعث شد بعد مدت ها یک لبخند واقعی بزنم.

-خیلی خوشحال شدم رعنا خانوم امیدوارم روز به روز حال آرشام جون بهتر بشه.

-مرسی عزیزم واقعاً منو مدیون خودت کردی!

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه.

-حقیقته می خوام اگه موافق باشی برای تشکر امشب شام دعوت کنم ولی متأسفانه زیاد موقعیت ندارم. اشکالی نداره اگر تو یه رستوران با هم شام بخوریم؟!

تند گفتم:

-اصلاً نیازی نیست منکه کاری نکردم عزیزم... خودتو آلفی معذب نکن.

-این حرفو نزن لطفاً درخواستم رد نکن. من یعنی چطوری بگم منم زیاد با کسی— رفت و آمد نمی کنم. موقعیتم اجازه

نمیده اما می‌خوام حداقل یه تشکر درست از کسی. که بهم
همچین کمک بزرگی کرده، بکنم!

این دومین باری بود که از کلمه‌ی موقعیت استفاده می‌کرد
و احتمالاً موقعیت همان شوهر عوضی‌اش بود که اختیار
دستش را نداشت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۳۱

#آبشار طلایی

-هووم نظرت چیه؟ یه شام به نسبت دخترونه و قشنگ
با هم داشته باشیم؟ من و آرشام و شما.

در لحنش یک حسرت عحیب بود که درکش نمی کردم و
کلافه نگاهی به دریا انداختم که غذایش را تمام کرده و حال
با کنجکاوی نگاهم می کرد.

-آخه رعنا خانوم راستش من تنها نیستم. خواهرمم باهام
زندگی می کنه و امروز روز تعطیل جفتمونه. دلم نمی خواد
تنه اش بذارم!

-واقعاً؟ خب خیلی خوبه که خواهرتم بیار همه با هم شام می‌خوریم.

لب‌گزیدم و سکوت کردم که یکدفعه ناراحت گفت:

-ببخشید مثل اینکه معذبت کردم. حواسم نبود شاید دلت نخواد اصلاً با ما وقت بگذرونی. اشکالی نداره شرمنده مزاحم شدم و...

هول شده از ناراحت شدنش سریع گفتم:

-نه اصلاً بحث دوست نداشتن نیست بخدا فقط نمی‌خواستم باعث زحمت بشم. خیلی خب میام... میایم یعنی.

خوشحال و ذوق زده گفتم:

-نه عزیزم هیچ زحمتی نیست باشه پس من آدرس و ساعتو
برات می فرستم.

-باشه ممنون.

-فعلاً

-فعلاً

تلفن را که قطع کردم هنوز نمی دانستم قبول کردن این
شام کار درستی بوده یا نه اما وقتی به دریا گفتم و چشمانش
درخشید و خوشحال از گردنم آویزان شد، کمی بهتر شدم.

مار گزیده بودم درست اما بخاطر دریا هم که بود، احتمالاً
نباید خیلی غیراجتماعی و آنرمال رفتار می کردم!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۳۲

#آبشار طلایی

شهراد:

-برو تو عمه جون... آفرین خوشگلم.

با باز شدن در توسط شیلا و نشان دادن بچه‌ها در ماشین
اخمی بین ابروهایش افتاد.

دنیز نخواسته بود دخترانش را ببیند؟!

-بابایی دوباله سلام.

-سلام عزیزم درست بشین کمرتو ببندم.

رو به عقب خم شد و در همان حال که کمر بند مایا را می بست آرام رو به شایلا گفت:

-چی شد؟ نخواست ببینتشون؟!

بعد اصرار زیاد دخترها تصمیم گرفته بود آن ها را به دیدار دینز ببرد اما هنوز پنج دقیقه از رفتنشان نگذشته بود که دست از پا درازتر برگشته بودند.

شילה كه هنوز هم سرسنگين بود، بعد مدت ها به چشمانش نگاه كرد.

-نه اتفاقاً استقبالش خوب بود فقط مي خواستن برم جايي گفتم مزاحم نشيم.

-كجا؟ با خواهرش مي خواست بره؟!

شيله ناباور پوزخند زد.

-من چه مي دونم شهراد؟ بعدش من به من و تو چه ربطي داره؟ هر جا بخواد بره مي ره ديگه يه دختر عاقل و جوونه!

لب گزید تا نگوید غلط کرده هرجا می‌خواهد برود!

می‌خواست مانند همیشه منطقی و روشن فکرانه رفتار کند
اما بعد دیدن آن حرامزاده کنار د نیز واقعاً توان گفتن این را
نداشت!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۳۳

#آبشار طلايي

ساكت ماند و شيلا متاسف گفـت:

-واقعاً نميـدونم چي بگم انگار اصلاً نميـشناسمت
شهرادجان!

-شيلا...

-بيـخيال من ديگه برم امشب شام دعوتيم، گفـتي بيا
اومدم.

-برسونمت.

- نه نیازی نیست چندتا خرید دارم بعدش خودم می‌رم...
خدا حافظ خوشگلای عمه.

بچه‌ها با سروصدا خدا حافظی کردند و همانطور که
نگاهش به دور شدن شیلا بود، فکری خوره مانند در سرش
افتاد.

ممکن بود دنیز امشب را هم با آن مرد قرار داشته باشد؟!

اصلاً چه نسبتی با هم داشتند؟!

تازه با هم آشنا شده یا از قبل آشنا بودند؟!

همه چیز به کنار دنیز می دانست آن مرتیکه ی حرامزاده
کوچک ترین گناهِش خوابیدن با زن های متاهل و باردار
است؟!

می دانست با چه کسانی رفت و آمد می کند؟!

در چه مراسم هایی شرکت می کند؟!

می دانست اینجور مردها تا چه حد می توانند خطرناک
باشند؟!

نگرانی بر قلبش چیره شد و کاش می توانست خودش سر از این ماجرا در بیاورد اما با وجود بچه ها در ماشین امکانش نبود پس سریع موبایلش را درآورد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۳۴

#آبشار طلایی

-الو؟

-حسام گوش کن بین چی می گم همین الان باید بیای.
می خوام امشب یه نفرو تعقیب کنی، برات لوکشین
می فرستم.

-چشم.

بعد فرستادن لوکیشن دوباره پشت فرمان نشست.

و کاش این بار را هم درگیر بدبینی های همیشگی اش شده
باشد!

کاش دوباره توهم منفی زده باشد اما آن مرد به دنیز نزدیک نشده باشد!

به دخترک ساده‌اش که با وجود چنگال‌های همیشه تیزش، خیلی زیاد تا ماده گرگ شدن در این جامعه فاصله داشت!

دنیز:

بیرون رفتن در یک هوای به نسبت خوب و خنک همراه دریای عزیزم و استشمام هوای آزاد، باعث شده بود لبخند کوچکی روی لب‌هایم بنشیند.

تا رستورانی که رعنا گفته بود، یک ربع پیاده‌روی داشتیم پس پا به پای دریا مغازه‌ها را دید زدم و با هر لبخندش، لبخند پررنگ‌تری زدم.

آرامش داشتم آن هم خیلی زیاد و بعد ملاقات چند ساعت پیش این کمی عجیب بود!

دیدن مایا و ماهین نه تنها ذره‌ای به همم نریخته و مرا یاد پدر دیوانه‌شان نینداخته بود، بلکه باعث شده بود انرژی بگیرم و دریا هم که دیگر داشت از خوشی زیاد غش می‌کرد!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۳۵

#آبشار طلايي

-آبجي آدرسي كه گفتي اينجاست؟

-اووم بذار ببینم آره عزیزم همینه... بیا بریم.

از پله‌های رستوران بالا رفتیم و درست در میز اول با رعنا روبه‌رو شدیم.

لبخند زنان جلو رفتم که به احتراممان ایستاد. اما ایده‌ای که چرا با دیدن دریا کمی اخم‌هایش درهم رفت، نداشتم!

-سلام.

-س.. سلام عزیزم خوش اومدین... خوش اومدی خانوم کوچولو.

دریا مودبانه تشکر کرد و من همانطور که سر آرشام
کوچک را می‌بوسیدم، به این فکر کردم عادی بود که انقدر
از دیدن اخم‌هایش حس بدی گرفته‌ام؟!

—♡—

- نمی‌دونستم خواهرت انقدر کوچیکه دنیز جان!

و وقتی بالأخره زن تصمیم گرفت حرف بزند و نگاه
سنگینش را از روی دریا بردارد، لبخند زدم و کمی از آبی که
مقابلم بود نوشیدم.

- کوچیک بودنش شمارو اذیت می‌کنه؟!

- نه البته که نه فقط...

میان حرفش پریدم و با کنایه ادامه دادم:

-خدا روشکر که اذیت نمی کنه چون کم کم داشتم به رفتن فکر می کردم!

ناگهان به خود آمد و تند دستم را گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۳۶
#آبشار طلائی

-واقعاً عذر می‌خواهم... خیلی بی‌ادبانه رفتار کردم درسته؟!

...-

-دنیز جان متاسفم من... من فقط با دیدنش یه لحظه یاد خواهر خودم افتادم. سال هاس ندیدمش یهو احساس دلتنگی کردم و نتونستم خودمو کنترل کنم. ازت معذرت می‌خوام!

کمی از گاردم پایین افتاد و نگاهی به دریا که کنار باغچه با آرشام مشغول بازی کردن بود، انداختم و ناخودآگاه پرسیدم:

-چرا ندیدین؟!

-خب ازدواج یعنی بخاطر اینکه ازدواج کردم!

ابرویم بالا پرید و یکدفعه پرسید:

-بگو ببینم... احیاناً قصد ازدواج که نداری؟!

قصد ازدواج داشتن آن همه بعد تمام تجربیات زیادی
شیرینم کمی مضحک بود!

-من دور اون موضوع رو یه خط خیلی پررنگ و قرمز
کشیدم!

لبخند تلخی زد و سر تکان داد.

- کار خوبی می کنی... تو ازدواج هیچی نیست!

- اکثر کسایی که...

- به به سلام خانوما خوش می گذره؟!

با آمدن بهرام جمله ام نصفه ماند و رنگ از رخ رعنا پرید.

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۳۳۷

#آبشار طلایی

بهرام سرش را با لبخند برایم تکان داد و گفت:

-خوبی شما؟

-ممنون... شما اینجا؟!

-خب در اصل اینجا رستوران مورد علاقه‌ی منه. وقتی رعنا گفت می‌خواید برید بیرون اینجا رو بهش پیشنهاد دادم الان هم اومدم یه سری بهتون بزنم. امیدوارم که مزاحم نشده باشم!

خواهرش ساکت بود و حسی- مانند سوزن سوزن شدن وجودم را گرفت اما می خواستم خودم را کنترل کنم.

چوب خط هایم پیش این مرد پر شده بود!

با نرمال ترین حالتی که می توانستم گفتم:

-نه خواهش می کنم. راستش ما هم دیگه صحبتمون تموم شده بود و من داشتم کم کم می رفتم

سریع بلند شدم و چنگی به کیفم زدم اما عجیب تر از عکس العمل من عکس العمل رعنا بود که ایستاد و تقریباً تند گفت:

-به سلامت عزیزم... مرسی که اومدی.

شوکه و گیج تشکر کردم و به سمت دریا رفتم.

-بیا دریا جون دیگه باید بریم.

دست دریا را محکم گرفتم و تا او را به سمت خود کشیدم،
بهرام جلو آمد.

با مهر نگاهی به دریا انداخت و با لبخند مقابلهش خم شد.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۳۸

#آبشار طلايي

-عزيزم چقدر خوشگلي شما خانوم... اسمت چيه؟

دریا خجول خندید و من نگاهم به رعنائی افتاد که با
چشمانی تقریباً اشکی خیره‌مان بود و گویی با زبان بی‌زبانی
داشت التماس می‌کرد!

- ممنونم... اسمم دریاس.

- دریا؟ چه اسم قشنگی و واقعاً چقدر جالب! دریا و دنیز!
احتمالاً باید مامان و باباتون بدجوری به دریا علاقه داشته
باشن که معنی اسم جفتون یکیه مگه نه؟!

دریا و بهرام در حال خوش و بش کردن با هم بودند و من
نمی‌دانستم چرا نمی‌توانم نگاهم را از چشمان پر التماس
رعنا جدا کنم.

سرم را به معنای مشکلی هست تکان دادم اما نهی آرامی
زمزمه کرد.

-اووم راستش نمی دونم مامانمو یادم نمیاد. اون... اون
فوت کرده.

رنا می گفت نه اما در چشمانش کلی حرف نهفته بود!

خدایا اینجا چه خبر بود؟!

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۳۹

#آبشار طلائی

بعد از رفتن آخرین مریض و راهی کردن دکتر نساجی،
پرونده‌ها را جمع کردم و کتم را پوشیدم.

از صبح حتی نفهمیده بودم ساعت چگونه گذشته بود.

دیشب بعد آمدن بهرام با آنکه اتفاق خاصی نیفتاده بود،
آنقدر از التماس درون نگاه رعنا ترسیده بودم که نفهمیدم
چطور خدا حافظی کرده و چطور دریا را کشان کشان همراه
خود از رستوران بیرون بردم!

برای نگاه رعنا و برای حس مسخره‌ای که پیدا کرده بودم،
هیچ توضیحی وجود نداشت اما نتوانسته بودم لحظه‌ای
از فکرش بیرون آیم!

-سلام.

با صدایی آشنا دستم روی دکمه‌ی کتم خشک شد و
به سختی سر بلند کردم.

-تو؟!!

-باید حرف بزنیم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟!!

-باید با هم حرف بزنیم... موضوع مهمیه!

چشمانم درشت شد و ناباور سر تکان دادم.

-چی داری می گی؟ برو بیرون ببینم فکر کردی چون قبول کردم بچه هاتو ببینم یعنی هر وقت خواستی می تونی سرتو بندازی پایین و بیای سراغم؟ برو بیرون تا جیغ نزدم و آبروتو نبردم!

صدایم محکم و بی لرزش بود اما قلبم مانند گنجشکی که در سرما مانده، خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می داد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۰

#آبشار طلايي

-دارم بهت می گم موضوع مهمیه. چرا نمی فهمی دختر؟ باید
یه چیزایی رو بدونی!

و ناخودآگاه کمی صدایم بالا رفت.

-نمی خوام بدونم می فهمی؟ هیچ موضوعی رو از طرف تو
نمی خوام بدونم مرتیکه! گمشو برو بیرون!

می فهمیدم که لحن تندم ناراحتش کرده و هر کس
نمی دانست، من خوب می دانستم که چقدر مغرور و با
اعتماد به نفس است و با این حال هنوز ماندن و اصرارش
سورپرایزم کرد!

-دنیز یه دقیقه سلیطه بازی درنیار... دارم بهت می گم
موضوع مهمیه!

با وجود ترسم قدمی جلو رفتم و در صورتش غرش کردم:

-نمی خوام بدونم... برو بیرون!

-آسیب می بینی! نکن این کارو... بذار حرف بزنیم.

-هه... آسیب می بینم؟ حاضرم تو آتیش جهنم بسوزم اما
از تو کمک نگیرم... بیرون!

دفترم را به سمتش پرتاب کردم که یکدفعه بی طاقت شد و
فریاد زد:

-بُرِ یه لحظه صداتو کاریت ندارم، فقط اومدم بهت
هشدار بدم و بگم مردی که دیشب باهاش تو رستوران
بودی، یه عوضی به تموم معناس!

خشک شدم.

-چی؟!

نفس خشمگینش را بیرون داد و حرصی تر گفت:

-اون حرومزاده دیشبی رو می گم. نمی دونم چیکارته یا اصلاً
چطوری باهاش آشنا شدی اما ازش دوری کن. وگرنه
بدجوری پشیمون می شی. ازش دوری کن قبل اینکه خیلی
دیر بشه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۱

#آبشار طلایی

-تو چی داری می گی برای خودت؟ از کجا می دونی با کی
بودم؟ ببینم نکنه تو مریضِ روانی منو تعقیب می کنی؟!

از تحقیر و لحن تندم لحظه ای چشم بست و دستش
مشت شد.

-خیلی دارم مراعاتتو می کنم دختر! بهت بدهکارم برای
همین مراعاتتمو می کنم. اما صبر منو لبریز نکن!

مرور آن روز زیادی دردناک و سخت بود اما من برای زخم زدن به این مرد از هیچ چیز چشم پوشی نمی کردم...
هیچ چیز!

-لبریز کنم چی می شه؟ هوم؟ دوباره گولم می زنی؟ بهم می گی عاشقمی؟ باهام رابطه برقرار می کنی و همین که فکر می کنم خوشبخت ترین زن دنیام یهو می بینم دستام به تخت بسته شدنو یه عوضی لعنتی داره شلاقم می زنه؟ آره؟ این اتفاقیه که میفته؟ این اتفاقیه که با لبریز شدن صبرت برام میفته؟!

برای لحظه ای به وضوح توانستم عذاب وجدان و ناراحتی را در چشمانش ببینم اما سریع به خود آمد و موضوع را عوض کرد.

-الآن وقت اين حرفها نيست. منو ول كن و جاش گوشاتو
باز كن ببينم چي مي گم. از اون آدم دوري كن. از اون
حرومزاده دوري كن دنيز وگرنه برات گرون تموم مي شه!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۲

#آبشار طلايي

چهارستون تنم لرزید؟ لرزید!

انگاری حسِ بدِ خودم کم بود که حرف‌های این مرد هم به
آن اضافه شد!

اما این تن لرزه را... این حسِ ضعف را به شهراد ماجد
نشان می‌دادم؟ اصلاً و ابداً!

چند نفس عمیق کشیدم و جلوتر رفتم.

در چند سانتی‌متری‌اش ایستادم و تلاش کردم تا از حسِ
گرمِ نفس‌هایش حالت تهوع نگیرم!

-می‌دونی الآن با شنیدن حرف‌ها ت کلی سوال تو سرم به وجود اومده. مثلاً تو از کجا اونو می‌شناسی؟ از کجا می‌دونی من با کی قرار داشتم و مهمتر از همه داری چجور هشدار می‌بهم می‌دی؟ می‌خوام همه رو ازت بپرسم. باور کن می‌خوام تک‌تک این سوال‌ها رو از شیطان رجیمی که مقابلم وایستاده بپرسم. اما بعد یهو به خودم می‌گم جواب این سوال‌ها چه اهمیتی داره؟!

-دنیز...

تنم داشت می‌لرزید و می‌ترسیدم اما ادامه دادم:

-می گم واقعاً چه اهمیتی داره؟ اصلاً مگه ممکنه به
حرومزاده تر از تو بربخورم که بخوام نگران چیزی باشم؟!!

یکه خورد و بی رحمانه تر پیش رفتم.

-من خونه آخر و تجربه کردم درسته؟ پس حالا اون مردی
که نمی دونم از کجا می شناسیش و اصلاً از کجا می دونی من
دیشب دیدمش، هر چقدرم حرومزاده و عوضی باشه، به
پای آقای دکتر ماجدمون نمی رسه مگه نه؟!!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۳

#آبشار طلایی

در یک لحظه تمام صورتش سرخ شد و جوری خیره‌ام شد
که انگار ذره‌ای مرا نمی‌شناسد!

آرام کنار پایم را نیشگون گرفتم و سعی کردم خودم را برای
تمام حمله‌هایش آماده کنم اما وقتی که گفت:

-شایدم بیشترین چیزی که بخاطرش باید تاوان پس بدم،
عوض کردن قلبیه که هیچوقت تا این حد سیاه نشده بود!

وارفتم و این بار نه اصراری برای حرف زدن کرد و نه به
نگرانی‌اش در مورد مرد بهرام نام ادامه داد.

چرخید و بیرون رفت و من سست شده روی زمین نشستم.

دهانم تلخ شده و ذهنم داشت منفجر میشد.

چه اتفاقی داشت میفتاد...

چه اتفاق لعنتی ای داشت میفتاد؟!



وقتی کلید را در قفل چرخاندم، برای اولین بار شاهد بحث
و جنجال از خانه‌ی خانوم نویدی شدم!

متعجب داخل حیاط رفتم.

در طبقه‌ی بالا باز بود و دو خواهر مقابل هم ایستاده و
هر دویشان تقریباً در حال فریاد کشیدن بودند!

-والا نمی فهمم یعنی چی که روت نمی شه؟ بیشتر از خواهرزاده ت دلسوزه غریبه ها شدی؟!

-ربطی به دلسوزی نداره ثریا من یه حرف زدم باید پاش بمونم. نمی تونم که وسط زمستون دوتا دختر جوونو آلاخون والاخون کوچه ها کنم خواهر من!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۴

#آبشار طلائی

ناخودآگاه تکان سختی خوردم و گویا نگاهم زیادی سنگین شده بود که توجه خانوم نویدی جلب شد.

به سمت در چرخید و بلند گفت:

-دنیز جان اومدی؟ بفرما تو چایی حاضره.

گلویم خشک خشک شده بود و به سختی گفتم:

-سلام آره نه م..ممنون می رم خونه.

لبخند ساختگی ای زد و با گفتن:

-پس با اجازه ات.

در خانه اش را بست.

دستی به پیشانی تب دارم کشیدم و سعی کردم بغض نکنم.

اصلاً از کجا معلوم منظورشان به ما بود؟!

بیخودی نباید اعصابم را خراب‌تر می‌کردم.

آره دنیز بس کن خودتو جمع و جور کن.

یک لبخند احمقانه روی لب نشاندم و سمت واحد خودمان رفتم اما همین‌که در زدم، ثانیه‌ای بعد دریا گریان در را باز کرد و با همان اشک‌های مظلومانه‌اش گفت:

-آبجی فکر کنم خاله قراره بیرونمون کنه. دیگه نمی‌تونیم اینجا بمونیم!

سخت‌ترین کار مقاومت و هنوز سرپا ایستادن بود!

و خدایا تا کی قرار بود این تبرهای ناگهانی را در ریشه مان را
تحمل کنیم؟!

این شبِ سیاه کی قرار بود صبح شود؟!

♡

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۵

#آبشار طلایی

-آروم باش عزیزم چرا انقدر گریه می کنی آخه؟!

دریا اشکی که از چشمان زیبایش چکید را محکم پاک کرد و
لرزان گفت:

-خودم شنیدم باور نمی کنی آبجی؟ یکیشون عروسی کرده
انگار خواهرشم همش می گه ما پاشیم تا خاله خونشو بده
به اون... من نمی خوام از اینجا بریم توروخدا! اصلاً کجا
باید بریم؟ اگه بابا بفهمه؟ اگه مجبورم کنه برگردم خونه؟
آبجی توروخدا یه کاری کن. من نمی خوام برگردم اونجا!

دوباره به حق‌هق افتاد و ترسی که در وجودش بود، همه‌ی
جانم را پر از حس نفرت و خشم نسبت به آن پدری کرد
که مثلاً باید حامی‌مان میشد اما تنها اسمش، اینگونه تن
دختر کوچکش را می‌لرزاند!

-دریا... منو نگاه کن دریا!

دستانم را دور صورت کوچکش قاب گرفتم و با وجود
ترسی که در جان خودم هم افتاده و همه‌اش بخاطر
تجربیات زیادی تلخی بود که داشتیم و حاصلش شده بود
روح‌های بیمارمان، با لحنی محکم اما ساختگی گفتم:

-عزیزم تو منو داری خب؟ اجازه نمی دم هیچ جا بری. پیش بابا که جای خود داره. بعدشم آلی که نیست یکی بخواد عروسی بگیره و خاله هم بخواد مارو بلند کنه. ما قرارداد داریم باشه؟ طبق اون قرار داد نمی تونه تا قبل تموم شدن وقتمون بلندمون کنه... متوجهی؟!

و دیگر اضافه نکردم که از وقت قرار داد شش ماه مان تنها دو ماه مانده است!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۶
#آبشار طلائی

-ب..باشه!

هنوز هم ناراحت بود و من می خواستم چشم ببندم و ده
سال دیگر از خواب بلند شوم!

در این لحظه تنها آرزویم همین بود!



دریا با صدای زنگ مدرسه چشمان سرخش را از تخته
گرفت و کوله‌اش را چنگ زد.

تمام دیشب را نخوابیده و فقط آدایش را درآورده بود تا
دنیز نفهمد.

تا صبح با چشمان بسته به صدای گریه‌های بسیار
ضعیف خواهرش گوش داد و از وقتی به مدرسه آمد،
حسی مانند تن لرزه داشت.

با ضعف به سمت حیاط رفت و از بچه‌هایی که گاه با دو و گاه با خنده‌های بلند به سمت مادر و پدرهایشان می‌رفتند، از بوسه‌ی مادران روی گونه و نوازش دست پدران روی سر فرزندان‌شان، چشم گرفت.

و با گلوپی که داشت چاک می‌خورد، چشم چرخاند تا سرویش را پیدا کند و با عجله به سمتش رفت.

تقریباً خودش را روی صندلی انداخت و در همه‌ی بچه‌ها از شیشه‌ی کثیف اتوبوس به بیرون چشم دوخت تا کسی- اشک‌هایش را نبیند.

دیدن شادی دیگران ناراحتش نمی‌کرد.
خیلی وقت پیش فهمید که با بقیه فرق دارد.

نه خانوادهاش ذره‌ای شبیه دیگران بود و نه خودش کمی شبیه بچه‌های دیگر شاد و پراز انرژی بود.

توقعی هم نداشت. به‌خصوص این‌روزها که با دنیای یک زندگی دونفره و شاد ساخته بودند.

زندگی‌ای که انگاری داشت خراب میشد!

خواهرش گفته بود نمی‌توانند بیرونشان کنند اما اگر اینگونه بود، پس چرا خودش شب تا صبح بیدار ماند و یواشکی گریه کرد؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۴۷

#آبشار طلائی

اشک‌هایش تندتر چکیدند و نفهمید چه زمانی اتوبوس سر
خیابانشان ایستاد.

بی‌رمق پیاده شد و هنوز چند قدم بیشتر به طرف خانه
برنداشته بود که یک نفر صدایش زد.

-دریا... دریا خانوم؟

با صدای غریبه‌ای سرچرخاند و مردی تقریباً آشنا را دید که
داشت به سمتش می‌آمد.

این مرد، این همانی بود که در رستوران با او روبه‌رو شدند.

مردی که دقیقاً به قدر عمو شهراد با مهر نگاهش می‌کرد!

مانند همه وقت‌هایی که توجه یک مرد که جای پدرش را داشت به خود می‌دید، دلش هری ریخت و لبخندی روی لب‌هایش نشست.

-سلام

-سلام خانوم حال شما؟

گونه‌هایش سرخ شدند و حس شیرینی وجودش را گرفت.

-خوبم عمو ممنونم... شما اینجا چیکار می‌کنید؟ داشتید میومدین خونه‌ی ما؟!

کودکانه پرسید. پراز معصومیت و لبخند بهرام پررنگ تر شد.

-نه دختر خوشگل داشتم از اینجا رد می شدم یهو به نظرم آشنا اومدی، صدات کردم.

اوه خدایا!

دختر خوشگل با او بود؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۴۸

#آبشار طلایی

قبلاً یک بار شنیده بود که پدرِ مهلا هم کلاسی اش به دخترش خوشگلم می گوید و به جای مهلا قند در دلش آب شده بود. اما حالا هزاربرابر حس بهتری داشت!

-آ..آهان باشه.

بهرام به هول شدنش لبخند گرمتری زد و ادامه داد:

-راستش خوب شد دیدمت. من با خواهرت یه کار کوچیک داشتم.

-اما اونکه الآن خونه نیست... عصری میاد عمو.

بهرام چشم گرد کرد و با نگاهی به ساعت گفت:

-عصر میاد؟ پس تو تا اون موقع چیکار می کنی؟!

دریا کودکانه شانه بالا انداخت.

-صبر می کنم بیاد.

-اما اینجوری که نمی شه. ببینم اصلاً ناهارهارو چیکار می کنی؟ نگو که درست غذا نمی خوری که با اینکه به من هیچ ربطی نداره عصبانی می شم. خانوم کوچولو تو تو سن رشدی، باید تغذیه درست داشته باشی!

دریا دهانش باز مانده بود و خدا می دانست که در این چند جمله بیشتر از همه عمرش مورد توجه قرار گرفته است!

یا شاید بهتر بود می‌گفت برای اولین بار در عمرش یک نفر
جز خواهرش به او توجه کرده!

-خب غذارو...

قبل تمام شدن جمله‌اش بهرام دستش را مقابل صورتش
گرفت و گفت:

-می‌دونی چیه؟ یه فکری به ذهنم رسید. نظرت چیه امروز
با هم ناهار بخوریم؟

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۴۹

#آبشار طلایی

دریا برق از سرش پرید و شوکه به مرد خیره شد.

این مرد زیادی مهربان بود اما تابه حال هرگز همچین کاری
نکرده بود که با کسی جز دنیز جایی برود!

-من... من یعنی نه ممنون بهتره برم خونه.

-چرا نه؟ نکنه به من اعتماد نداری عزیزدلم؟

شوکه و ترسان از ناراحت کردن مردی به مهربانی او تند سر
تکان داد:

-نه اصلاً عمو فقط گفتم...

بهرام میان حرفش پرید و با آرامش و لحنی کاملاً قانع
کننده اما درعین حال محکم گفت:

-اگه نیست پس بیا. نگاه روبه رویه فست فودی کوچیک هست می ریم می شینم بعد من زنگ می زنم به خواهرت که تا ما غدامونو بخوریم، اونم بیاد خوبه؟ اینجوری هم برای تو تنوع می شه تا چشمای قشنگ دیگه اشکی نباشن همین که من به کارم با خواهرت می رسم.

دریا به معنای واقعی کلمه وا رفت.

این مرد آنقدر توجه و دقتش بالا بود که فهمید گریه کرده و می خواست برای بهتر شدن حالش کاری انجام دهد؟!

به او عزیزم گفته و مهربان تر از هر کسی — در دنیا نگاهش کرده بود!

چه اشکالی داشت اگر با او می‌رفت؟!

تازه قرار بود به خواهرش هم زنگ بزنند و او هم به زودی به جمعشان اضافه میشد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۵۰

#آبشار طلایی

برای عقلش دلایل منطقی بافت اما آنقدر در خانه و پیش
بابا عطا و دوستانش مجبور شده بود قوانین خاصی را
رعایت کند و بخاطر گوشزدهای مدام مادر بزرگش و دنیز
همیشه از مردها دوری می کرد که ذهنش به این راحتی ها
قانع نمیشد!

اما با این حال کفه ترازوی احساس خوب و قلب
هیجان زده اش آنقدر سنگین تر بود که آلارم دادن منطقی
را خاموش و با خوشحالی تماماً به حرف قلبش گوش کند!

به هر حال قرار بود به دنیز زنگ بزنند.
پس هیچ مشکلی پیش نمی آمد!

-باشه قبوله.

با لبخند گفت و همراه بهرامی که با حالت حامی گونه‌ای
دستش را پشت کوله‌اش گذاشته بود، به سمت
فست‌فودی آنطرف خیابان رفتند.

و خیلی زود آنقدر در مهربانی‌های بهرام غرق شد که هم
ناراحتی‌اش را بابت خانه و هم قول زنگ زدنشان به دینز را
فراموش کرد!

__♡__

با لذت نوشابه‌اش را با نی نوشید و همانطور که گازی به
ساندویچ هات داگش می‌زد، گفت:

-عمو شما بچه دارین؟

بهرام کمی دیگر از لیمونادش را نوشید.

-چطور عزیزم؟

دریا با لبخندی که نمی‌توانست از روی صورتش پاک کند
و کاملاً بخاطر هم‌صحبتی با مردی که قطعاً مهربان‌تر از او
در دنیا وجود نداشت و در همین یک ساعت کلی باعث
خندیدن و خوش‌گذرانی‌اش شده بود، گفت:

-آخه خیلی مهربونید. اگه بچه داشته باشید به نظرم
بچه‌تون خیلی خوش‌بخته. حتی می‌دونید شما منو یکی از
آشناهامون می‌ندازید!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۱
#آبشار طلائی

ابروی بهرام بالا پرید.

-جدا؟ یاد کی؟!

-عمو شہزاد... اونم مثل شماسٹ. خیلی مہربونہ و بچہ
ہم دارہ. قبل اینکہ شمارو ببینم فکر می کردم بہترین بابای
دنیاں ولی بہ نظرم شما ہم بہترینید!

با آمدن اسم شهراد بهرام کمی حالش ناخوش شد.

از این اسم خیلی زیاد نبود و خیلی هم آن را نمی شنید اما میشد گفت تقریباً از آن متنفر است.

برای همین سریع بحث را عوض کرد و زیرکانه موضوع را به آنجایی که خودش می خواست، کشاند!

-نظر لطفه عزیزم. من بچه ندارم ولی واقعاً دوست داشتم
یه دختر خوشگل مثل تو داشته باشم و فقط می تونم بگم
خوش به حال پدرت!

با جمله ی آخر دریا دست از خوردن کشید و شوق نگاهش
نیز از بین رفت.

- چرا ساکت شدی کوچولو؟ حرف بدی زدم؟!

- نه من فقط... یعنی هیچی.

- چی؟

- زیاد... زیاد دوست ندارم در مورد بابام حرف بزنم.

ابروی بهرام بالا پرید و خب اینطور که به نظر می‌رسید
مانند همیشه حس ششمش درست کار کرده بود!

پس پرسیدن در مورد پدر دریا را رها کرد و با چند سوال حاشیه‌ای دیگر در مورد خانه و زندگی‌هایشان و با دادن چند اطلاعات کوچک به دریا حس اعتماد دخترچه را بیشتر کرد.

و بالأخره وقتی از دهان دریا پرید که پدرشان بیشتر سرگرم دوست‌ها و خودش است و خانه‌شان را هم برای کمی دور شدن از او عوض کردند، به جواب دلخواهش رسید!

مادر فوت شده و خبری هم از پدر خانواده نبود.

لقمه‌ی حاضر و آماده که می‌گفتند همین بود دیگر مگر نه؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۵۲

#آبشار طلائی

شهراد:

برای فرار از افکار دیوانه کننده‌اش بعد مدت‌ها امروز به کلینیک رفته و بی‌وقفه کار کرده بود.

اما نه بیماران، نه افراد زیبادوست پرتوقع، نه بودن در جامعه و نه حالا شام خوردن کنار بچه‌ها، هیچکدام نتوانستند ذره‌ای آرامش را به وجودش برگردانند.

حرف‌های دنیز لحظه‌ای فراموشش نمیشد!

نگاه پر نفرت و لحن تلخش!

آن دختر دیگر یک درصد هم شبیه کسی که روز اول دید، نبود!

دیدارشان آنقدر بد و حال به هم زن پیش رفت که حتی نتوانست درست حسابی در مورد آن مردک حرامزاده به او هشدار دهد!

خودش را به دنیز بدهکار می‌دانست و قلبش وقتی او را می‌دید، جور دیگری می‌کوبید اما آن دختر آنقدر پر از تنفر شده بود که قطعاً حتی اگر فریاد هم می‌زد و می‌گفت از آن مرد دوری کند، چون یک حیوان صفت که می‌تواند با زن باردار کس دیگری بخوابد قطعاً نمی‌تواند انسان درستی باشد، صدایش را نمی‌شنید!

درست از وقتی که حسام را برای تعقیب دنیز فرستاد و حسام عکس‌هایی از آن مرد در رستوران برایش فرستاد و

فهمید حدسش درست بوده، حسی۔ مانند خوره همه‌ی
وجودش را گرفته بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۳

#آبشار طلائی

دلش می خواست دستانش را محکم دور تن دختر بپیچد و
او را از تمام خطرات حفظ کند.

شاید اینگونه وجدانش آرام تر می شد!

و یا شاید قلب دیوانه شده اش که این روزها داشت عربی
حرف می زد، ساکت میشد.

اما دستانش برای دنیز پر از خار شده بودند!

تلخ بود... غم انگیز بود... اما باید این را قبول می کرد که با
نزدیک شدنش به دنیز بیشتر او را زخمی می کند! او را
ناراحت می کند! برای همین حتی آگه از نگرانی برایش می مُرد
هم باید از زندگی اش بیرون می رفت!

احتمالاً دوری تنها چیزی بود که آن دختر چشم آهویی
به عنوان جبران می خواست!

-منه!

-نخیل کی گفته؟!

با جیغ یکدفعه ای مایا و چپه شدن ظرف ماست روی میز
از فکر بیرون آمد.

سر چرخاند و با دیدن ماهین که ظرف مایا را هم طرف
خود کشانده و مشخص بود دوباره شکمو بودنش باعث
شده هول بزند، ابرویش بالا پرید.

و نگاهش را به چشمان کوچک فراری دخترش داد و با جدیت پرسید:

-چیکار داری می‌کنی ماهین؟ برای چی به ظرف غذای خواهرت دست می‌زنی؟!

ماهین دستان تپش را درهم پیچاند و بی‌جواب خجالت‌زده سر پایین انداخت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۴

#آبشار طلایی

- با شمام... جواب سوال بابارو بده.

لحنش در عین آرامی بی انعطاف بود و باعث شد ماهین نتواند از جواب دادن فرار کند و آرام بگوید:

- بابایی آ.. آخه دوس دال..م ماس!

-جدا؟ پس چون دوست داری باید به حق خودت راضی نباشی و سهم بقیه رو هم بخوای؟!

مطمئن بود دخترش نیمی ازجمله اش را متوجه نشده اما وقتی سرش پایین تر رفت و گونه های تپش لرزیدند، دلش برایش آب شد!

و گاهی چقدر حفظ کردن جدیتش مقابل این فرشته ها سخت بود!

نفس عمیقی کشید و با سختی همه ی مشغله های ذهنش را کنار زد.

وقت تربیت فرزندش رسیده بود.

-خیلی خب ماهین خانوم حالا که اینطوره منم برنج زیاد دوست دارم پس...

بشقاب ماهین را از مقابلش برداشت و شروع به خوردن کرد.

-غذای تو رو می خورم باشه بابا؟ تو هم می تونی هر چقدر دلت می خواد ماست بخوری!

ماهین چشمانش درشت شد و چنان با چشمان گرد شده و سوز به غذایش نگاه می کرد که به سختی جلوی خودش را گرفت تا لبخند روی لب هایش نشیند.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۵۵

#آبشار طلايي

-ای قربونش برم من. اینجوری نگو شهراد جانم بذار بچه م
غذاشو بخوره.

با لبخند کوچکی که روی لب هایش نشسته بود برای پری
سر تکان داد و همانطور که بشقاب غذای ماهین را جلوی
می گذاشت آرام گفت:

-دیگه این کارو نکن بابا... زشته.

چشمی آرام از ماهین شنید و بلند شد تا برای مایا ماست
بیاورد اما با بلند شدن صدای تلفنش و اسم حسام برای
اولین بار حس عجیبی پیدا کرد!

آخرین باری که با این مرد حرف زده بود اصلاً و ابداً
خبرهای خوبی نگرفت!

نفس عمیقی کشید و چنگی به تلفنش زد و از میز فاصله گرفت.

-الو حسام؟

-سلام بد موقع که مزاحم نشدم؟

-نه مشکلی نیست چیزی شده؟

-نه راستش اما چطور بگم آقا یه چیزی فکرمو درگیر کرده.

-چی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

-یه چیزی در مورد اون شبی که گفتید اون خانمو تعقیب کنم!

حرفی که میخواست بزند راجع به دنیز بود؟!

و حالا حس بدش حتی شدیدتر از قبل شد!

-یه لحظه گوشی رو نگه دار...

تلفن را پایین آورد و از دور به دخترانش خیره شد.

در این چند وقت خیلی درگیر خودش و عذاب وجدانش شده بود و نتوانسته بود مانند قبل کنارشان باشد اما این اصلاً درست نبود!

بچه هایش جز او کسی— را نداشتند و از آن گذشته با نزدیک شدن به دینز تنها او را آزار می داد، پس باید از او دوری می کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۶

#آبشار طلایی

باید دوری می کرد تا حواسش به زندگی دخترانش باشد و دوری می کرد تا آن چشم آهویی را بیشتر رنجیده خاطر نکند!

برای همین نفس عمیقی کشید و به خود قول داد که حسام هر چه بگوید، خودش را کنترل کند و نزدیک دنیز نشود!

برای جبران هم که شده باید از زندگی آن دختر به طور کامل می رفت و تا آخر عمر با عذاب وجدان لعنتی و دیوانه کننده اش می ساخت!

تلفن را دوباره به گوشش چسباند و لب زد:

-بگو!

-راستش آقا اون روز موقع برگشت حس کردم مردی که با خانوم تو رستوران بود داره تعقیبش می کنه. یعنی اگه کامل دیده باشم نه ولی وقتی ایشون رفتن خونه کنار من یه ماشین وایساد که رانندهش خیلی شبیه اون مرد داخل رستوران بود. به نظرم اینجوری اومد شایدم دارم اشتباه می کنم نمی دونم اما حس کردم باید اینو به شما اطلاع بدم!

حسام داشت می گفت که احتمالاً آن مردک دنیز را تعقیب کرده؟!

این چه معنایی داشت جز اینکه رابطه‌شان هنوز خیلی صمیمی نیست اما آن حرامزاده‌ی گرگ صفت برای آن بره‌ی ساده دندان تیز کرده؟!

اصلاً اگر هدف بدی نداشته باشد چرا باید تعقیب کند؟!

خشم چنان همه‌ی وجودش را گرفت که به کل تمام قول و قرارهایش با خود را فراموش کرد!

حرصی، عصبانی و شبیه آتشفشانی که چیزی تا منفجر شدنش نمانده تماس را قطع کرد و غرید:

-شانس بیار... فقط شانس بیار... که گه گنده‌تر از دهن
نخورده باشی!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۷

#آبشار طلائی

دنیز:

-دنیزجان من شرایطتونو درک می کنم دخترم اما تو هم
خواهر داری قطعاً منو می فهمی درسته؟!

دستم را محکم چنگ دستگیره کردم و سر تکان دادم.

-همینطوره. مشکلی نیست خانوم نویدی من شمارو درک
می کنم!

شرمنده و با گونه‌های گلگون بیشتر توضیح داد:

-پسر— خواهرم تازه ازدواج کرده. قرار بوده دو سال عقد بمونن تا اوضاع خونه و عروسیشون درست بشه اما خانواده‌ی دختره قبول نمی‌کنن. می‌دونی دیگه جامعه‌های روستایی متفاوت‌تر از ما هستن. گفتن عروسی نمی‌خوایم اما باید زودتر دست زنتو بگیری و ببریش سر خونه زندگی خودتون. دست و بال خواهرم اینا هم الآن یه خورده تنگه نمی‌تونن براش جا بگیرن. این بچه هم نه کاروبار درست حسابی داره نه چیزی تازه هم از سربازی اومده و از یه طرفم خانومش اینجا دانشگاه قبول شده. خلاصه کلام همه به‌خصوص خواهرم الآن از من که تنها فامیلشون تو اینجام انتظار دارن یه جوری از اون جوون حمایت کنم. منم چاره‌ای برام نمونده واقعاً وگرنه کی بهتر از شما آخه؟ تو همین مدت کوتاه خیلی به تو و دریاجان عادت کردم!

حرف‌هایش تماماً منطقی بود اما حتی اگر منطقی هم نبود
با آن همه محبتی که در همین چند ماه به ما اللخصوص
به دریا کرده بود، نمی‌توانستم برایش اخم و تخم کنم.

این زن در بدترین شرایط روحی‌ام کمک دستم شده بود. اما
موضوع این بود هر چی سعی می‌کردم نمی‌توانستم جلوی
مثل خمیر وارفتنم را بگیرم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۸

#آبشار طلایی

-گ..گفتم که اشکالی نداره. من بهتون حق می دم امیدوارم
خواهرزاده تون هم خوبسخت بشه و زندگی خوبی داشته
باشه. من یعنی ما می ریم حتماً چیزی هم تا مهلتمون
نمونده فقط تا... تا اون موقع که می تونیم بمونیم درسته؟
چون باید جا پیدا کنم و...

صورتش سرخ تر شد و تند گفت:

@Vip. Roman

-معلومه که می‌تونید دخترم این چه حرفیه؟ به زور که بیرون‌تون نمی‌کنم. تو دنبال یه جای خوب برای خودتون باش هر وقت پیدا کردی، اون موقع اثاب بکش.

بزاق گلویم را سخت قورت دادم و سر تکان دادم.

-باشه ممنونم.

لبخند زورکی‌ای زد.

-پس... پس من دیگه می‌رم فعلاً عزیزدلم.

-به سلامت.

تند چرخید و به سمت طبقه خودش رفت.

قبل این جریانات امکان نداشت بالا بیاید و داخل نیاید.

هر عصر- با خوراکی‌ها و چای تازه دم می‌آمد و باعث شده بود حسی- مانند زمان‌هایی که مامان زنده بود را پیدا کنم. اما حالا بخاطر اتفاقی که هیچ‌کداممان تاثیری در به وجود آمدنش نداشتیم، عملاً فرار می‌کرد!

گویی این دنیا تجربه حس‌های مادرانه را عملاً برای من ممنوع اعلام کرده بود!

آه عمیقی کشیدم و همین که در را بستم و چرخیدم، با دریا
که پشت سرم ایستاده بود روبه‌رو شدم.

-هین... سخته کردم دختر چرا اینجوری مثل جن اومدی
پشتم وایستادی؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۵۹

#آبشار طلایی

لبخند پر حرفی زد.

-پس بالأخره خاله اومد گفت باید پاشیم آره؟ می دونستم
بهت گفتم اینجوری می شه آبجی!

دقیقاً از ده دوازده روز پیش که شاهد بحث میان خانوم
نویدی و خواهرش شدم و دریا هق هق کنان گفت
می خواهند بیرونمان کنند و من گفتم نه، هر روز صبح که
بیدار میشد می گفت احتمالاً امروز خاله می گوید که دیگر
نمی توانیم اینجا بمانیم و من هر بار با وجود نگرانی خودم
می گفتم بیخودی نگران است!

برای لحظه‌ای خجالت تمام وجودم را گرفت.

من این بچه را از خانه‌ی عطا آورده و قول یک زندگی راحت به او داده بودم اما هنوز هیچی نشده شانه‌های کوچکش داشت با وزنِ سنگین دنیا آشنا میشد!

دستانم را دور تنش پیچیدم.
به سمتش خم شدم و با جدیت گفتم:

-هر چی بشه من نمی‌ذارم تو آلاخون والاخون بشی.. باشه
قربونت برم؟ تو فقط رو درست تمرکز کن به هیچ چیز
دیگه هم فکر نکن خب؟ آبجیت همه چیزو درست می‌کنه.

یه خونه‌ی دیگه برای خودمون پیدا می‌کنم. از اینجا
قشنگ‌تر و بزرگ‌تر... باشه؟ بهت قول می‌دم خوشگلم.

و برخلاف تصورم اینبار زودتر از همیشه قانع شد و با
لبخند گونه‌ام را بوسید.

-باشه آجی... من می‌رم بقیه مشقامو بنویسم. خیلی مونده
ناهار حاضر شه؟

ابرویم از حالت بی‌خیالش بالا پرید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۰
#آبشار طلایی

-نه کم مونده... کم مونده عزیزم.

لبخند بزرگ تری زد و میشد گفت حتی با خوشحالی
بیشتری به سمت کیفش رفت!

شوکه سمت آشپزخانه رفتم و از روی این به اوپی که
زیر لب آواز می خواند، خیره شدم.

این روزها حالت شاد عجیبی داشت!

یک مدل خاص که درست سردر نمی آوردم بخاطر چیست
اما اگر می خواستم از ندانسته ها نترسم و با خود صادق
باشم، میشد گفتم برای اولین بار از افکار ذهن فرشته ی
کوچکم سر در نمی آوردم و حتی گاهی حس می کردم که
چیزی را مخفی می کند!

یک دفعه استرس عجیبی که ابداً منطقی پشتش وجود
نداشت، تمام ذهنم را گرفت.

آنقدر که هر چه پریشانی داشتم از خاطرم رفت!

گلویی صاف کردم و آرام از اشیخانه بیرون زدم و بالای سرش رفتم.

همچنان داشت آواز می خواند و این اولین باری بود که دیدن شادی اش حالم را خوش نه و بلکه خراب می کرد!

-اووم دریاجون نظرت چیه یه کم حرف بزنیم تا غذا حاضر شه؟ من یه خرده حوصله ام سر رفته.

از روی دفترش سر بلند کرد و لبخند بزرگتری زد.

-باشه آبی من که از خدومه.

کنارش نشستم و لب زدم:

-خب بگو ببینم چه خبرا؟ مدرسه چگونه؟ دوستات
چیکار می‌کنن؟

و او شروع کرد...

از او به او و اتفاقاتی که تجربه کرده گفتن. از حرف‌های
خنده‌دار دوستانش و تکالیف زیادی که معلم‌ها می‌دادند.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۶۱

#آبشار طلائی

مانند همیشه بود. بی هیچ تغییری و با هر کلمه که می شنیدم، مرا به این باور می رساند که احتمالاً داشتم به پارانویا دچار می شدم!

مانند یک مریضِ واقعی به لبخند خواهرم و حال خوبش
شک کرده بودم!
جداً خجالت آور بود!

به یکی از خاطره‌هایش بلند خندیدم و تا بلند شدم که
سری به غذا بزنم، چشمم به یک عروسک کوچک کنار
کوله‌اش افتاد.

یک عروسکِ باریِ زیادی زیبای ناآشنا!

-اون چیه دریا؟ تو عروسک با خودت می‌بری مدرسه؟!

با سوالم سریع سر چرخاند و چنگی به عروسک زد.

ن.. نه نمی برم. یعنی فقط این بار بردم می..می خواستم به یکی از دوستانم نشونش بدم بردم. وگرنه تو حالت عادی نمی برم بخدا!

هول شده بود یا من دوباره توهم زده بودم؟!

کنترل لحن بازجویانه ام ممکن نبود!

-تازه خریدیش؟ تا حالا ندیده بودمش!

بزاق گلویش را به سخت قورت داد و لبخند شلی زد.

-نه از... از خونه اوردم. آجی ببخشید باشه؟ قول می‌دم دیگه نبرم فقط چ..چون خوشگله خواستم به دوستم نشونش بدم.

لحنش ترسیده بود...

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۲

#آبشار طلایی

ناراحت از ترساندنش سریع گفتم:

-باشه... باشه عزیزم اشکالی نداره.

تند سمت آشپزخانه چرخیدم و حرصی از خود محکم لب گزیدم.

چه مرگم شده بود؟ فقط یک عروسک بود و از آن گذشته این بچه فقط دوازده سال داشت! نهایتاً می توانست چه چیزی را پنهان کند؟!

نمره امتحان خراب شده اش را؟!

حتی مطمئن نبودم که از پس همچین چیز کوچکی هم بر بیاید!

«اووف دنیز اوووف از دست تو دختر».

♡

شهراد:

-تمرینات مدا می که دنیز خانوم با ماهین جان داشتن خیلی
براش مفید بوده. با به دست آوردن اعتماد به نفسش
تونسته پیشرفت زیادی کنه. از طرف من واقعاً بهشون
تبریک بگید وقتی گفتن علاوه بر وجود من تو خونه با
ماهین کار می کنن و خواستن بهشون تمرین بدم، حتی
فکرشم نمی کردم انقدر بتونن به پیشرفت خانوم
کوچولومون کمک کنن!

با آمدن اسم دنیز کوبش قلب لعنتی اش سریع تر شد و
حسرتی کشنده همه ی وجودش را گرفت.

هر بار که اسمش میامد یا حرفی درباره‌اش می‌شنید دلش
می‌خواست بی‌خیال غرور مردانه‌اش شود و خودش را به
درودیوار بگوید!

اگر کمی تنها کمی گذشته پاک‌تری داشت و یا ذهنش تا این
حد سیاه نشده بود و از خیر انتقام گرفتن از دنیز
می‌گذشت، قطعاً حال وضعیت متفاوت‌تری داشتند!

حتی شاید آن چشم آهویی خوشگل در این لحظه کنارش
و چسبیده به سینه‌اش بود و با هم بهتر شدن حال
ماهینش را تماشا می‌کردند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۳
#آبشار طلایی

-آقای ماجد؟ آقای ماجد خوب هستین؟!

با صدا زدن زن از فکر درآمد.

-بله داشتم به حرف هاتون گوش می‌دادم. اوکی پس این پیشرفت داشتن یعنی ماهین تا زمان مدرسه‌اش مشکل خاصی نداره درسته؟!

-می‌شه گفت راحت هفتاد درصد مشککش تا اون موقع رفع شده.

-خوبه خیلی خوبه... مچکر

-خواهش می‌کنم. اگر سوال دیگه‌ای ندارید برم پیش ماهین جان.

-بفرمایید.

او را به سمت سالن هدایت کرد و همین که کنار بچه‌ها رفت همین که زن کنار بچه‌ها رفت و مشغول سلام و احوالپرسی با آن‌ها شد، برگشت و به سمت ورودی رفت.

-پری لطفاً حواست به بچه‌ها باشه من کار دارم دو سه ساعته میام.

-باشه پسر-م برو به سلامت فقط می‌گم نمی‌شه مربی ماهینو عوض کنی؟ اصلاً ازش خوشم نمیاد هر موقع که میاد اسم اون دختره رو میاره انگار اگه اون نبود نوه من نمی‌تونست خودش دو کلمه حرف بزنه... دختره‌ی پررو!

ابرویش بالا پرید و صورتش جمع شد.

جدا از همه چیز کسی- حق نداشت زحمات دینز را نادیده بگیرد. حتی اگر آن فرد حق مادری به گردنش هم داشت باز این حق را نداشت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۴

#آبشار طلایی

- گوش کن بین چی می گم پری جان احترامت واجبه جای مادر منو داری ولی دیگه جلوی من از دنیز بدنگو چون اگه اون دختر نبود، تکلم به خودت نوهات انقدر بهتر نمیشد! بچه من حتی نمی تونست راحت بره مهد و حالا مربیش می گه مشکلی برای مدرسه رفتنش پیش نمیاد و تو جای اینکه خوشحال باشی داری چی تحویل من می دی؟!

پری خشک شد و با چشمان وق زده نگاهش کرد.

این اولین بار بود که بخاطر یک نفر دیگر به پری توپیده بود اما آستانه تحملش پایین تر از آن بود که بایستد و به ناحق کردن در مورد دنیز گوش دهد!

آن هم وقتی تا گلو به آن دختر بدهکار بود، تحمل این یکی را دیگر اصلاً نداشت!

ادامه داد:

-بار آخر بود، دفعه بعد انقدر آروم رفتار نمی‌کنم!

و سپس از خانه بیرون رفت.

باید می‌رفت و با حسام حرف می‌زد.

از وقتی که گفته بود احتمالاً آن حرامزاده دنیز را تعقیب می‌کند، داشت دیوانه میشد.

داشت از نگرانی دیوانه میشد و دقیقاً از همان شب به خود اعتراف کرد که دلش برای آن دختر بدجور سریده!

حتی فکرش را هم نمی کرد تا آخر عمر یک نفر دیگر را بخواهد اما خواسته بود!

بعد سال ها و بعد آن تجربه ی حال به هم زنش با گلاره، یک زن دیگر توجهش را جلب کرده بود!

یک زن دیگر باعث حالِ خوشش شده بود!

آن دختر تمام مرزهایش را شکسته بود اما تا وقتی او را از دست نداد، حتی نفهمید که چقدر در قلبش برای خود خانه کرده است!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۵

#آبشار طلایی

با اینحال قول دوری داده بود اما نمی توانست وقتی حس می کرد آهویش ممکن است در خطر باشد، سرجایش بنشیند و هیچ کاری نکند!

باید امنیت معشوقی که قطعاً نمی توانست حتی به دوباره داشتنش فکر هم کند را حفظ می کرد!

باید این کار را می کرد!



-آقا از روزی که گفتین دنبال خانوم رفتم. سرکار، بازار هر جایی که رفتم اما هیچ خبری از اون مرد نیست. نه تعقیبش می‌کنه و نه حتی دیدتش. انقدر خبری نیست که کم کم دارم شک می‌کنم و با خودم میگم شاید اون شبم من توهم زدم که فکر کردم داره تعقیبش می‌کنه!

اخم ظریفی بین ابروهایش افتاد.

-تو مطمئنی؟ شاید باشه و تو ندیده باشی!

-نه آقا خیالت از بابت من راحت باشه. حواسم جمع جمعه منتهی هیچ خبری از اون یارو نیست!

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شد.

ممکن بود دنیز بخاطر هشدار آن روزش از آن مردک دوری کرده باشد؟!

نه... دخترک تخس‌تر از این حرف‌ها بود و در حال حاضر اصلاً هم اعتمادی به او نداشت پس امکان نداشت به حرفش گوش داده باشد!

اما اگر دوری از جانب دنیز نبود پس یعنی از طرف آن حرامزاده بود!

او را خیلی نمی شناخت اما می دانست که امثال آن زالوها
به راحتی بیخیال شکارشان نمی شوند مگر اینکه به قول
بهرام از اول توهم زده باشد و آن مرد اصلاً آن شب دنیز را
تعقیب نکرده است!

اگر اینگونه باشد پس نبودنش منطقی به نظر می رسد اما
پس چرا باز هم خیالش راحت نبود؟!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۶

#آبشار طلایی

شهراد:

-دنيس جون دلم بلات انگد شده بود!

مايا اين جمله را گفت و دقيقاً مانند دختر بچه‌ای که
به شدت دلتنگ مادرش شده، آویزان گردن دنيز شد.

-عزیزم منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود... برای هر جفتتون.

ماهین که دستان تپش را دور بازوی دنیز حلقه کرده بود، با این جمله چنان چشمانش درخشید که قلبش به درد آمد.

مهم نبود که چقدر برای حال خوب دخترانش تلاش می کند، این بچه ها هر روز که بزرگتر می شدند، بیشتر جای خالی مادرشان را حس می کردند!

-م..من به باب..ای گفتم بیاله مالو!

ماهینش با کلی ذوق این را گفت و منتظر به دنیز نگاه کرد
تا بخاطر کارش تشویقش کند.

امروز صبح آنقدر از دلتنگی برای دنیس جوش غر زده و
گریه کرده و خودش را هلاک کرده بود که نتوانست تا
آمدن شیلا صبر کند و خودش بچه‌ها را به خانه‌ی دنیز
آورد.

البته این دلیلی بود که با آن منطقش را قانع کرد. وگرنه
قلبش داشت برای دیدن چشم آهوپی بال‌بال می‌زد!

دنیز لبخند مصنوعی‌ای به ماهین زد و به طرفش سر
چرخاند.

با آن چشمان زیبایش هر چه خشم و عصبانیت داشت،
به طرفش پرتاب می کرد و به سختی زمزمه کرد:

- کار خوبی کردی عزیزم خوش... خوش اومدین.

با آنکه دنیز تماماً با خشم نگاهش می کرد اما حتی این نگاه
خشمگین هم برایش شیرین بود و نمی خواست آن را از
دست دهد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۷

#آبشار طلایی

هیچ کدام نگاهشان را از هم جدا نمی کردند تا اینکه در نهایت با آمدن دریا از مدرسه و صدای هیجان زده اش، اتصال نامرعی بینشان قطع شد.

-عمو شهراد؟ مایا ماهین؟ کی اومدین؟!

به طرف دریا که با لباس‌های مدرسه‌اش کنار ورودی
حیات ایستاده بود، چرخید و لبخند پدران‌های به رویش زد.

-الآن اومدیم عزیزم خسته نباشی.

-ممنونم عمو

دریا جلو آمد و وقتی خم شد تا مانند اکثر اوقات پیشانی‌اش
را ببوسد، با بوی اندک اما عجیبی که از مقنعه دخترک در
مشامم پیچید ابرویش بالا برید!

چیزی شبیه تلفیقی از سیگار و ادکنی مردانه بود!

ناخودآگاه پرسید:

-مدرسه چطور بود عزیزم؟!

و دخترک همانطور که هیجان زده جوابش را می داد، به سمت مایا و ماهین رفت و محکم گونه هایشان را بوسید.

-خوب بود عمو مثل همیشه.

می خواست سوال دیگری بپرسد اما با آمدن دنیز که از سرگرم شدن بچه ها با خواهرش خیالش راحت شده بود، سکوت کرد.

- با چه اجازه‌ای اومدی اینجا؟ دیگه به چه زبونی باید بگم
نمی‌خوام تو رو دور و اطراف خودم ببینم؟!

آرام جوابش را داد:

- گفتم که بچه‌ها دلتنگ شدن و....

دنیز حرصی میان حرفش پرید.

- ساکت شو و انقدر بچه‌ها تو برای نزدیک من شدن بهونه
نکن... خجالت بکش!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۶۸

#آبشار طلايي

-دنيز...

دنیز با حالتی که انگار حالش در حال بهم خوردن است،
بینی چین داد.

-تو... تو عجب آدم آویزونی بودی و من خبر نداشتم! به
چه زبونی بگم نمی‌خوام ببینمت؟ هوم؟ دیگه داری حالمو
بهم می‌زنی! پس چی شد؟ کجاست اون غرور افسانه ایت
و اون منم منم کردنات؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ تو که دیگه
انتقامتم گرفتی چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟!

ضربه‌ی سختی که به غرور مردانه‌اش خورد آنقدر واضح
بود که حتی دنیز هم آن را فهمید و با نگاهی عجیب لب
گزید.

برای لحظه‌ای می‌خواست از شدت ناراحتی‌ای که به وجودش وارد شده فریاد بزند اما با دستانش که مشت شده و رگ گردن بیرون زده‌اش، صادقانه اعتراف کرد:

-فکرت درسته من درگیرت شدم! داری عقلمو از سرم می‌پرونی اما من یه مرد بی‌غرور و بی‌شخصیت نیستم! تو زندگی هیچکس به زور خودمو نگه نمی‌دارم. باشه قبول دارم شاید الآن بچه هارو بهونه کردم که اینجام اما اومدنم بخاطر درگیربودنم نیست... بخاطر اینکه نگرانتم اینجام!

دنیز سرش را به چپ و راست تکان داد.

-چی داری می‌گی؟ نگران چیه منی مثلاً؟!

امیدوار از اینکه شاید اینبار دنیز کمی باورش کند و نگرانی‌اش را جدی بگیرد، تند گفت:

-در مورد همون مردی که اون روز بهت گفتم. اون آدم درستی نیست نمی‌دونم چه رابطه‌ای باهاش داری ولی هر چی هست باید ازش دوری کنی وگرنه...

-وگرنه؟ وگرنه چی؟ واقعاً فکر می‌کنی کسی— تو دنیا پیدا می‌شه که بتونه بیشتر از تو بهم آسیب بزنه؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۶۹

#آبشار طلایی

حرصی اسم دختر را صدا زد:

-دنیز دارم بهت می‌گم اون یه عوضیه به تموم معناس! یه
حرومزاده‌ی...

-یعنی حتی عوضی‌تر از تو؟ واقعاً اینجوریه؟ اوه جالب شد
بدجوری نگران شدم... ادامه بده ببینم با چه هیولای
دوسری طرفم. فقط یه سوال این هیولا در چه حد می‌تونه

بد باشه؟ انقدر بد هست که بعد اولین رابطه مون دست و پاهامو به تخت ببنده و شلاقم بزنه؟!

و ا رفت و شکستگی همه ی وجودش را گرفت.

شوکه به چشمان اشکی دنیز نگاه کرد و افسوس همه ی وجودش را گرفت!

خودش این دختر را تبدیل به یک چاقوی بی دسته کرده بود!

این اثری بود که خودش ساخته بود اما روزی روزگاری حتی فکرش را هم نمی کرد که سقوط از چشمان این دختر تا این حد دردناک باشد!

-من هر چی می گم بخاطر خودته. بخاطر اینکه نگرانتم و...

دنیز قدمی نزدیک تر شد و درحالی که به سختی صدایش را پایین نگه داشته بود تا بچه ها نشنوند، گفت:

-فقط برای اینکه راحتم بذاری بهت می گم. من با اون مرد که نمی دونم اصلاً از کجا می شناسیش و نمی خوامم بدونم چون هر چی که مربوط به تو باشه ذره ای برام اهمیت نداره، هیچ رابطه ای ندارم. فهمیدی؟ اصلاً بعد کاری که تو باهام کردی چطوری می تونم دوباره بازم به یه مرد اعتماد کنم؟ تو لهم کردی شهراد ماجد می شنوی؟ تویی که الان نقاب نگرانی زدی، مثل یه آشغال منو دور انداختی! کاری کردی حالم از خودم، تنم و زن بودنم بهم بخوره!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۰

#آبشار طلایی

دلش از بغض شدید صدای دخترک ریخت و دینز نالان تر
ادامه داد:

-بعد این حتی اگه داشتم می‌مُردم، حتی اگه لبه بلندترین
دره‌ی دنیا باشم، نمی‌خوام تو کسی- باشی که منو از پرتگاه
نجات می‌ده می‌شنوی؟ نمی‌خوام! نه لج می‌کنم و نه

هیچ چیز دیگه‌ای فقط حاضرم بمیرم اما تو نجات‌دهنده
من نباشی! تو کسی— نباشی که کمکم می‌کنه برای همین از
اینجا برو. برو و اگه یه ذره به نون و نمکی که با هم خوردیم
احترام قائلی، دیگه سر راهم سبز نشو!

تپش قلبش بالا رفته و عرق از گردن مردانه‌اش جاری شده
بود.

احساسی که داشت، در حد مرگ دردناک و تلخ بود!

حرف‌های دختر مانند خار به کل جان‌ش فرو می‌رفت اما
سکوت کرد تا دنیز خودش را خالی کند!

بیشتر از این‌ها به این چشم آهویی بدهکار بود!

-لعنت بهت. من هر بار که می‌بینمت زخم هام عفونی می‌شه. من با اون آدمی که می‌گی خطرناکه هیچ کاری ندارم. حتی درست حسابی هم نمی‌شناسمش و قول که قصد ندارم باهاش آشنا بشم اما بعد این یه مرد خطرناک که هیچی حتی اگه یه اژدهای دوسرم پشتم بودو من خبر نداشتم، بهم نگو! بذار بسوزم اصلاً بذار بمیرم. اما توروخدا سر راهم نیا. من... من وقتی تورو می‌بینم، همه‌ی روحم درد می‌گیره. همه‌ی جونم خونریزی می‌کنه! برو... اینبار داد نمی‌زنم بین دارم خواهش می‌کنم. تورو جون هر کی دوست داری، تورو به جون دخترات قسم می‌دم منو به حال خودم بذار. اجازه بده با ندیدنت فراموش کنم که چقدر احمق بودم و چقدر به خودم بی‌احترامی کردم!



#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۱

#آبشار طلايي

دنيا:

به شدت از درون می لرزیدم و غم نگاه شیطان برای
لحظه ای حالم را خراب تر کرد.

روزگارانی برق چشمانش باعث شده بود به زندگی امیدی
دیوانه وار پیدا کنم و حال برای ندیدن دوباره اش داشتم
التماسش را می کردم!

به سختی بزاق گلویم را قورت دادم و تند پلک زدم تا
اشک هایم جاری نشود.

و او بعد یک نگاه عمیق به چشمانم چرخید و با صدای گرفته‌ای دخترانش را صدا کرد:

-بچه‌ها بیاید باید بریم دیره.

مایا و ماهین دلشان نمی‌آمد از دریا جدا شوند و شروع به غرغر کردند اما مانند همیشه با دیدن جدیت پدرشان سر به زیر شدند.

وقتی هنگام خداحافظی خم شدم و گونه‌هایشان را بوسیدم، دیدن چشمان دلتنگ و پر حس هر دویشان باعث شد قلبم شدیداً تیر بکشد.

مادرشان نبودم. دیگر هرگز هم قرار نبود در زندگی شان نقشی- داشته باشم اما با وجود همه‌ی کارهای پدرشان، حتی ذره‌ای از دوست داشتنم نسبت به این فرشته‌ها کم نشده بود!

ماجد دخترانش را سوار ماشین کرد و وقتی دوباره به سمتم چرخید، کاملاً آماده برای حاضر جوابی بودم اما نگاه او این بار روی دریا نشست!

عمیق و عجیب...

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۲

#آبشار طلایی

و تا قدمی به سمتش برداشت و مقابل دریا خم شد، سریع
دریا را عقب کشیدم و مقابل خواهرم ایستادم!

با وجود شیطان بودنش زیادی با دریا خوب رفتار می کرد و
نمی خواستم خواهرم بیشتر از این به این مرد وابسته شود.

همینجوری هم تقریباً هر روز سراغ این خانواده را می‌گرفت!

دریا شوکه پرسید:

-آبجی چیکار می‌کنی؟!

جوابش را ندادم و به چشمان شهزاد که پر از ناباوری بود، خیره شدم.

-تو... تو چیکار داری می‌کنی؟!

زمزمه‌وار جواب سوال خیلی آرام اما پر از ناباوری‌اش را
دادم:

-از خواهرم مراقبت می‌کنم!

جوری صورتش جمع شد که انگار یک مشت محکم به آن
کوبیدم و وقتی پرسید:

-چی داری می‌گی؟ اون جای بچه‌ی منه! فکر کردی می‌تونم
باهاش چیکار کنم مثلاً؟!

منظورم را تماماً اشتباه برداشت کرده و طوری این سوال را
پرسید که انگار حالش در حال به هم خوردن است و من با
وجود اینکه واقعاً منظور بدی نداشتم، سکوت کردم!

سرش را به چپ و راست تکان داد و بی حرف دیگری برگشت
و سمت ماشینش رفت.

پایش را روی گاز گذاشت و در کسری از ثانیه هیچ خبری از
حضورش نبود!

محکم در را بستم و با آنکه او در ذهنم جایگاه شیطان را
پیدا کرده بود اما باز هم نتوانستم جلوی ریش شدن دلم را
از نگاه شکسته اش بگیرم!

__♡__

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۷۳

#آبشار طلايي

سوم شخص:

وقتی خبر رسید که کلاس خصوصی بعد از مدرسه کنسل شده، دریا با خستگی و قدم‌های آرام به سمت حیاط رفت.

بعد از دیدن عمو شهراد و مایا و ماهین دوباره دلش برای روزهای نه‌چندان دور تنگ شده بود و آرام و قرار نداشت.

درست از آن روزی که عمو شهراد مانند یک فرشته آمد و زندگی‌اش را یک شبه زیرو رو کرد، یک حس دوست داشتن عمیق به او پیدا کرده بود!

آنقدر دوست داشتنش عمیق بود که هر چقدر دنیز سعی می‌کرد غیر مستقیم بگوید او را فراموش کند، نمی‌توانست!

با لب‌های ورچیده سر چرخاند تا سرویسش را پیدا کند اما
جای او عمو بهرام مهربانش را دید که به سمتش می‌آمد.

-عمو جون اینجا چیکار می‌کنی؟!

بهرام خم شد و گونه دخترک را بوسید.

-اومدم دنبال شما عزیزم ولی دیگه کم‌کم داشتم از اومدن
ناامید می‌شدم. کجایی تو دختر همه کوچولوها اومدن و
رفتن فقط تو نمی‌اومدی!

-قرار بود کلاس داشته باشیم اما معلمون نیومد منم
دیگه می‌خواستم برم خونه اما نمی‌دونم سرویس کجاست.

-خب فکر کنم اونم مثل من فکر کرده نمیای و رفته.

دریا می خواست بگوید امکان ندارد آقای خلجی او را جا بگذارد اما بهرام سریع گفت:

-حالا ولش کن اونو بیا می خوام با یکی آشناش کنم. ماشینو سر خیابون پارک کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

هشت پارت جدید تقدیمتون 

فردا شب هم پارت داریم 

#پارت ۳۷۴

#آبشار طلایی

-اما من باید خبر بدم. اگه سرویسمم رفته باشه باید به
ناظممون بگم و...

-ای بابا دریا جان نگران چی هستی انقدر؟ حالا یا رفته یا نرفته بیا من خودم می‌رسونمت.

دریا به مرد مهربان نگاه کرد و احساس معذب شدن همه‌ی وجودش را گرفت.

این چندمین باری بود که عمو بهرام مهربان را می‌دید.

به او قول داده بود از دیدارهایشان به دنیز چیزی نگوید تا سورپرایز مرد را خراب نکند اما اگر باز با او می‌رفت، یعنی دوباره باید به خواهرش دروغ می‌گفت و اصلاً این را نمی‌خواست!

-عمو می‌شه نیام؟ من نمی‌خوام واقعاً به آبجیم دروغ بگم.
اگه بفهمه خیلی ازم ناراحت می‌شه!

اخمی در پیشانی بهرام نشست اما همچنان لبخندش را
حفظ کرده بود.

-نمی‌فهمم... نگران چی هستی عزیزم؟!

-می‌گم که نمی‌خوام دروغ...

-گل دختر یادت رفته؟ قبلاً هم بهت گفتم که قراره خیلی
زود به خواهرت پیشنهاد ازدواج بدم و دلیل وقت گذرونی
ما هم اینکه من به وسیله شما خانوم کوچولو بیشتر
خواهرتو بشناسم که بدونم چیکار باید کنم تا منو قبول

کنه... من حتی خونه گرفتم. قراره يه روز بيام دنبالتون با هم بریم به سلیقه خودت ست اتاق خوابتو بگیری!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۵

#آبشار طلايي

چشمان دریا درخشید و شوک همه‌ی ذهنش را گرفته بود.

خانه گرفته بود؟! برای آن‌ها؟!

-خ..خونه؟ بر..برای ما؟!

-آره عزیزم. دقیقاً از همون وقتی گفتم که همسایه‌تون می‌خواد بلند شید دنبال کارهایش افتادم. الانم می‌شه گفت خونه جدید هر سه‌مون تقریباً حاضره!

-یعنی یه خونه... یه خونه‌ی واقعی واقعی؟!

-بله... یه خونه‌ی واقعی واقعی!

دریا شوکه به چشمان مرد نگاه می کرد.

چیزی که می شنید باور کردنی نبود اما دلیلی نداشت که این
مرد دروغ بگوید مگر نه؟!

به هر حال فقط یک بچه بود و هیچ سودی برای مرد
مقابلش نداشت!

-چی شد؟ بریم دخترم؟

و آن دخترم گفتن دقیقاً شبیه تیر خلاص بود! هرگز و اما
هرگز جز عمو شهزاد این جمله را از مردی نشنیده بود و

نمی‌توانست جلوی لبخند بزرگی که روی لب‌هایش
نشست را بگیرد!

-بریم.

بهرام دستش را پشت دریا گذاشت و همراه هم به سمت
ماشینش رفتند!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۶

#آبشار طلايي

دنيز:

-راستش خانوم با پول شما چيزی جز پانسيون گيرت نمود.

-متوجهم اما می گم که من با خواهرمم برای همین دلم می خواد جايی رو پیدا کنم که خودمون تنها باشیم تا وقتی

می‌رم سرکار نگرانش نمودم. آگه یه جا پیدا کنید برام که بتونیم خودمون باشیم، مهم نیست چقدر کوچیک یا قدیمی باشه اما برای خودمون باشه، من واقعاً ممنون می‌شم.

مرد درحالی که مشخص بود دیگر در حال کلافه شدن است، سر تکان داد و همانطور که دفتر بزرگ مقابلش را ورق می‌زد، گفت:

-خیلی خب آجی فکر نمی‌کنم اما بشین ببینم مورد نزدیک به خواستت می‌شه پیدا کرد یا نه.

از لحن تحقیرآمیزش ناراحت شدم اما سعی کردم لبخند مودبانه‌ای بزنم و رفتار زشتش را نادیده بگیرم.

باید قوی می‌ماندم. باید سرپا می‌ماندم و هر چه که بود را تحمل می‌کردم. برای راحتی دریایم... برای آرامش دریایم!

به طرف صندلی‌های چرمی و بزرگ رفتم اما با زنگ خوردن موبایلم برای بار چهارم و دیدن شماره‌ی رعنا، چشمانم را با حرص باز و بسته کردم.

بعد حرف‌های ماجد واقعاً دیگر نمی‌خواستم هیچ ارتباطی با این خواهر و برادر داشته باشم اما نمی‌فهمیدم که چرا از امروز صبح رعنا دستش را از روی شماره‌ام بر نمی‌داشت!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۷۷

#آبشار طلائی

با گفتن:

-من الآن برمی گردم جناب.

از املاک بیرون زدم و حرصی تماس را وصل کردم.

-بفرمایید رعنا خانوم!

-الو س..سلام دنیزجان خوبی؟!

گریه می کرد...؟!

-خوبم... چیزی شده؟!

-من زنگ زدم یه چیزی بهت بگم. فقط نمی دونم چطوری باید بگم و...

یکدفعه صدای گریه‌اش بلندتر شد و چشمانم گرد شد.

-چی شده؟ چرا گریه می‌کنی رعنا خانوم؟!

...-

-الو؟ صدام می‌اد؟!

با همان صدای لرزان ناشی از گریه کردنش گفت:

-می‌دونم پشت تلفن جای گف..تن این حرف‌ها نیست و
می‌دونم بخاطرشون ازم م..متنفر می‌شی اما نتونستم زودتر
بگ..م. منو ببخش باشه؟ باور کن خودمم فک..ر
نمی‌کردم تا این حد پیش بره!

ضربان قلبم بالا رفت و تند پرسیدم:

-چی می گین؟ من اصلاً نمی فهمم... می شه واضح حرف
بزنید؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۸

#آبشار طلایی

در زندگی روزهای سخت زیادی را گذرانده بودم.

روزهایی که فکر نمی کردم زمانی برسد که تلخی آن ها در
نظم رنگ ببازد!

اتفاقاتی را تجربه کرده بودم که فکر می کردم بعد آن ها
هرگز بیشتر از این شکسته و ویران نخواهم شد!

اما زمانی که زن پشت تلفن شروع به تعریف کرد...

وقتی حق حق کنان چیزی را گفت که حتی کابوسش هم
برایم مانند مرگ بود...

وقتی طلب بخشش کرد...

وقتی همراه با حلالیت خواستنش منت گذاشت که همین
حالا هم با گفتن حقیقت خودش را به دردسر انداخته...

وقتی پشت سر هم حرف زد و حرف زد و من بی جواب،
بی واکنش، شل شده و به معنای واقعی کلمه سست شده،
لبه‌ی جوب کنار خیابان نشستم.

وقتی از شدت ترس زیاد حس می کردم عقم رو به زوال
می کرد، تنها یک چیز در ذهنم می گذشت!

مگر می شود در این دنیا انقدر زیاد مُرد؟!

قلب لعنتی ام چطور هنوز می توانست ضربان داشته
باشد؟!

چطور هنوز نایستاده بود؟!

—♡—

دریا:

در صندلی ماشین جمع شد و تلاش کرد نگاهش حتی اتفاقی هم به پیرمردی که کنار عمو بهرام روی صندلی جلو نشسته بود، نیفتد!

مرد چشم آبی با محاسن سفید، مدام با عمو بهرامش می‌خندید و لحظه‌ای نگاهش را از آینه وسط ماشین جدا نمی‌کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۷۹

#آبشار طلایی

مستقیم به صورتش نگاه می کرد و باعث شده بود حسِ
سوزن سوزن شدن عجیبی پیدا کند!

یک استرس عجیب، چیزی شبیه وقت هایی که دوستان بابا
عطایش به خانه می آمدند!

دستانش را درهم پیچاند و صدای پیرمرد که آرام رو به
عمو بهرام می گفت:

-تو نمی فهمی دیگه برات قابل درک نیست. من اینجوری دوست دارم. همچین نرم و نورمن چیه اون سن بالاها ی سلیطه با اون بدن های عین کاکتوسشون؟ تیغ تیغی... اوغ حال به هم زنن.

شلیک خنده ی عمو بهرام در ماشین پیچید و بیشتر در خود جمع شد.

برعکس همیشه این بار از خنده های عموی مهربانش نه تنها ذوق نمی کرد بلکه باعث استرسش شده بود!

و از طرفی حرف های عجیب پیرمرد فکرش را درگیر کرد.

نرم و نورم و کاکتوس؟
پیرمرد داشت راجع به گل‌ها صحبت می‌کرد؟!

-از دست تو مرد... چی بگم آخه بهت؟

-هر چی دوست داری بگو. با کادوی امروزت بالآخره
تونستی نظرمو جلب کنی!

دیگر تحمل حرف‌های عجیبی که هیچ از آن‌ها سر در
نمی‌آورد را نداشت، پس کمی نیم‌خیز شد و گفت:

-عمو گفته بودی قراره بریم خونه‌رو ببینیم، من یه
کم خسته‌ام اگر نمی‌ریم می‌شه برسونیم خونمون؟!

بهرام از آینه ماشین نگاهش کرد و سر تکان داد.

-می‌ریم دریاجان نگران نباش، صبر کن اول یه غذایی بخوریم.

می‌خواست بگوید نه... حال عجیبی پیدا کرده بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۰

#آبشار طلایی

دلپیچه داشت و به شدت هم احساس گرما می کرد اما
خجالتی تر از آن بود که برای بار دوم توانایی اعتراض داشته
باشد!

سرجایش نشست و سر پایین انداخت.

مردها شروع به پچپچ کردند.
بسیار آرام صحبت می کردند اما باین حال صدایشان را
می شنید.

-بهرام برای غذا بریم یکی از خونه ها.

-اصلاً فکرشم نکن!

-چرا خب؟ چی می شه مگه؟

-فعلاً وقتش نیست. امروز فقط اوردم نشونت بدم.

-خب منم به عنوان مشتری می خوام امروز تست کنم! مگه
به هر حال نمی خوای بدیش به من؟ چه امروز چه دو روز
دیگه چه فرقی داره؟!

-نمی شه هنوز کامل آماده نیست در دسر می شه برام. بعدم
هنوز سر قیمت به توافق نرسیدیم.

-چرا در دسر می شه؟ مگه نگفتی کسی رو نداره؟ قیمتم دو
برابر همیشه... خوبه؟

بهرام بسیار آرام تر لب زد:

-یه خواهر داره پاپیچه. گرچه هیچی از نزدیک شدن من
نمی دونه اما نمی خوام ریسک کنم. برای همین یه بار بیشتر
اجاره نمی دمش!

-نوچ... یه بار به چه درد می خوره مرد حسابی؟!

-دیگه همینه، اگه نمی خوای مشتری های خودمو دارم من!

کمی سکوت شد و داشت تلاش می کرد تا بفهمد دو مرد
دقیقاً چه می گویند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۱

#آبشار طلایی

ذهنش هنوز آنقدر باز نشده بود که درست حسابی سر
در بیاورد اما اضطرابش هر لحظه بیشتر میشد!

-باشه اما همین امروز می‌خوام!

-گفتم که نمی...
exchange group

-پنج برابر همیشه می‌دم!

-اووو مثل اینکه بدجوری خرابی!
@Vip.Roman

-خیلی وقته چیزی که می‌خواستمو نداشتم این چشمو
گرفت. اما یا امروز یا کلاً نمی‌خوام. دیگه تصمیم با خودته.
البته حواست باشه که اینجوری‌ها سلیقه خیلی‌ها نیستن،

پس یعنی عمراً نمی‌تونی با قیمتی که بهت پیشنهاد دادم
بدیش به کس دیگه! اونم وقتی که میگی یه بار بیشتر
نمی‌تونی ازش استفاده کنی!

سکوت شد و اینبار نگاه عمو بهرام روی صورتش طولانی
شد.

لبخند لرزان و با خجالتی به رویش زد که مانند همیشه
عموی مهربان با لبخند جوابش را نداد! بلکه با جدیتی
بی‌انعطاف نگاهش را از آینه گرفت و به پیرمرد دوخت!

و خیلی آرام پرسید:

-می‌تونی دهنشو خوب ببندی؟!

پیرمرد لبخند بزرگی زد.

-یکی دیگه از دلایلم برای دوست داشتنشون همینه! ترس شدید تو وجودشون! آخ نمی‌دونی که چه بوی خوبی می‌ده... می‌دونی اکثرشون سال‌ها طول می‌کشه تا اصلاً درک کنن چه بلایی سرشون اومده. کوچولوهای طفلی حتی بعد اینکه می‌فهمن هم تنها کسی— که سرزنش می‌کنن، فقط خودشونه!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۲

#آبشار طلایی

-جواب منو بده، نزن جاده خاکی.

-نگران نباش هیچی نمی شه. کاری می کنم پیش خودشم
نتونه اعتراف کنه. آخر سرم یه حموم حسابی می دمش و
قبل تاریکی می فرستم بره. آب از آب تگون نمی خوره خیالت
تخته تخت!

عمو بهرام سکوت کرد و مرد ادامه داد:

Exchange Group | 1623

-فقط یه نبود چند ساعته اس که مطمئنم خانوم کوچولمون می تونه خوب توجیهش کنه... مگه نه عزیزم؟!

و وقتی مرد یکدفعه برگشت و جمله ی آخرش را با صدای بلندتری پرسید، هول شد.

-بله؟!

-هیچی عروسک!

مرد دوباره به سمت عمو بهرام چرخید و این بار مشغول بحث سر قیمت شدند و دیگر اعصابش خراب شده بود.

هنگام سوار ماشین شدن عمو بهرام قول داده بود می‌روند
تا خانه‌ی جدید را ببینند اما به کل سرگرم کارهایش شده
بود!

حرصی شد و تا خواست بگوید می‌خواهد به خانه برگردد و
به کل پشیمان شده، عمو بهرام ماشین را پارک کرد و پیاده
شد.

و کمی بعد پیرمرد پشت فرمان نشست.

-چی شد عمو بهرام کجا رفت؟ عمو... عمو جون؟

خواست پنجره را پایین بکشد تا عمو بهرام را که
بی لحظه‌ای نگاه کردن به پشت سر با قدم‌های بلند داشت
دور می‌شد را صدا کند که یکدفعه ماشین با سرعت از جا
گنده و قفل درها زده شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۳

#آبشار طلایی

-چه خبر شده آقا؟ عمو کجا رفت؟!

و جوابش تنها سکوت بود و سکوت...!

♡

شهراد:

لباس مایا را تنش کرد و بوسه‌ای به گونه‌های سرخ دخترش زد.

-جیگرم غذاشو کامل خورد، حالا وقت جایزه‌اس مگه نه؟!

مایا هیجان‌زده سر تکان داد و آویزان گردنش شد.

-بابایی شیل کاکائو می‌خلی؟

-داریم قربونت... دراز بکشید تو تخت هاتون کارتونتونم
بذارید. منم براتون شیرکاکائو میارم خب؟

مایا سر تکان داد و با لبخند روی تختش پرید.

ماهین نیز مظلومانه داشت نگاهش می کرد و وقتی گفت:

-بابایی ش..یشه می شه که...

با جدیت ابرو بالا انداخت.

-نخیر ماهین خانوم شما پنج سالتہ. می تونی مثل یه پرنسس تو لیوان شیرکائو بخوری به شیشه هیچ احتیاج نداری!

ماهین لب ورچیده سکوت کرد.

با گفتن:

-میرم شیرहतونو بیارم.

بی توجه به چهره ناامید ماهین چرخید و از اتاقشان بیرون رفت.

هنوز هم وقتی یاد پروسه‌ی از پوشک گرفتن و شیر گرفتنشان میفتاد، چهار ستون تنش می‌لرزید!

در اصل پدر مجرد بودن یک پروسه‌ی بسیار سخت و بزرگ بود و...

-شهراد... شهراد کجایی شهراد؟!

با صدای جیغ و گریه‌های دینز شوک همه‌ی وجودش را
گرفت و سریع به سمت سالن رفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۴

#آبشار طلایی

-چه خبرته دختر؟ صдатو بیار پایین!

دنیز با صورت سرخ، اشک، آب بینی آویزان و ظاهری
ویران و تن به شدت لرزان، مقابل ورودی ایستاده و سعی
می کرد پری را کنار بزند.

-تورو خدا بگو شهراد بیاد پ..پری خانوم.... تورو خدا...
شهراد!

-بهت گفتم صдатو بیار پایین... یه کار نکن پلیس خبر کنم!

با جمله‌ی پری شوک از وجودش رفت و با عجله سمت
ورودی رفت.

-اینجا چه خبره... دنیز این چه حالیه؟ چی شده؟!

چشم آهویی حق‌کنان نگاهش کرد و همینکه عقب
کشیدن پری را دید، مانند تیر از چله رها شده سمتش آمد
و هراسان گفت:

-ش..شهراد تورو خدا یه ک..کاری کن. حق با تو بود. تو
ر..راست می‌گفتی. اون آشغال، اون ع..عوضی خواهرمو
برده. د..دربارو برده... یه کاری کن شهرادا!

نگرانی و شوک همه‌ی وجودش را گرفت. اما سریع همه
دل آشوب شدن‌های ذهنی‌اش را کنار زد.

حال دنیز زیادی خراب بود... دخترکش به او نیاز داشت،
پس وقت محکم ایستادن بود!

شانه‌های دنیز را گرفت و مستقیم به چشمانش خیره شد.

-هیس آروم عزیزم. آروم باش و درست بگو چی شده. هر
چی باشه درستش می‌کنیم فقط آروم باش!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۵

#آبشار طلائی

و دنیز در حالی که شبیه یک ویرانی کامل بود، حق زد:

-ر..رنا زنگ زد. گفت...گفت بهرام از وقتی دریارو دیده و یه ک..کم راجع بمون تحقیق کرده و فهمیده تنهائیم، بر..اش نقشه داشته. گ..گفت اصلاً خواهر و برادر نیستن و اونم... یکی از یکی از دختری بوده که بعد ف..رار کردن از

خونشون اومده پیش بهرام و گفت کار بهرام همینه. اون
د... دخترارو اجاره می ده و حالا... حالا هم می خواد دریامو...
دریامو...

و دنیزش دیگه نتوانست تحمل کند و زانوهایش خم شد.

درحالی که بلندبلند گریه می کرد روی زمین نشست و حال
ویرانش، می توانست دل هر کسی را در دنیا آتش بزند!

به سختی بزاق گلویش را قورت داد.
رگ گردنش بیرون زده و انگشتانش از شدت فشار و مشت
شدن دست هایش، در حال شکستن بود!

دنیز همانطور که روی زمین نشسته بود و بلند گریه می کرد، گفت:

-ح.. حالا هم دریا نیست. دو س..ساعته هرجارو می گردم نیست نه م..مدرسه و نه خونه... وای خدایا مرگمو برسون. خدایا م..مرگمو برسون!

پری محکم به گونه اش کوبید و با گفتن:

-خدا مرگم بده. نکنه بچه رو بیرن یه بلا ملای سرش بیارن؟!

همین کافی بود تا یکدفعه بدن دنیز تنش پیدا کند و راه
نفسش تنگ شود!

روی زمین دراز شد و به خِرخر افتاد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۶

#آبشار طلایی

سریع خم شد سمتش و درحالی که می خواست از دست
پری سرش را به دیوار بکوبد، با صدای بلندی غرش کرد:

-پری فقط برو کیفمو بیار و حتی یه کلمه دیگه هم حرف
نزن... دنیز... دنیز جان عزیزم هیچی نیست. نفس بکش
خب؟ آروم باش.

-د...د...دریا

-هیس آروم نجاتش می دیم. هیچی نمی شه قول می دم. آروم
نفس بکش. آفرین عزیزم دم بازدم... دم بازدم.

پری دوان دوان با کیفش برگشت و آن را کنارش گذاشت.

-اوردم پسر.

با عجله و یک دستی کیف را باز کرد و آمپولی حاضر کرد.

-آره عزیزم آفرین نفستو با من هماهنگ کن... آفرین.

دنیز با سختی نالید:

-باید... باید بریم پیش پلیس من او..ل اومدم پیش تو اما
باید ب..بریم پیش پلیس!

قلبش نه تمام وجودش گرم شد!
با وجود همه چیز این دختر هنوز قدری به او اعتماد داشت
که قبل از همه سراغش آمده بود؟ فرشته‌ی معصومش!

گلویش درد گرفت و فشاری اندک به دست چشم
آهوی‌اش وارد کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۷

#آبشار طلايي

-می ریم عزیزم می ریم اما قبلش بهم بگو اون زنه چیزی هم
از جای اون حرومزاده بهت گفت هوم؟ آدرس یا تلفن یه
چیزی که به دردمون بخوره.

دنیز گریان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه نگفت حالا ب..اید چیکار...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که آمپول را به او تزریق کرد.

لب‌های لرزان دخترکش نیمه‌باز ماند و قطره اشک درشتی از چشمش سُرخورد و میان تار و پود موهایش گم شد!

خم شد و همانطور که آرام لب‌های دنی را می‌بوسید، لب زد:

- ببخش عزیزم باید بخوابی وگرنه نمی‌تونی تحمل کنی. اما اصلاً نگران نباش من جای جفتمون بیدارم باشه؟

و در جواب چشمان سرخ دنیز روی هم افتاد و به دنیای
بی خبری رفت.

دستانش را دور زانو و کتف او پیچید و بلندش کرد و سمت
مبل ها رفت.

-پسرم...

-پری هیچی نگو!

دنیز را روی مبل خواباند و موبایلش را از جیب مانتویش
بیرون کشید و سمت پری چرخید.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۸۸

#آبشار طلايي

-فقط حواست به بچه‌ها باشه. دنیز چند ساعت می‌خوابه
اما به محض اینکه بهوش اومد بهم می‌گی فهمیدی؟!

و آنقدر اوضاع دخترکش افتضاح بود که حتی پری هم
بی‌اعتراض دلسوزانه نگاهش کرد و سر تکان داد.

-باشه پسرم خیالت راحت.

سریع سوئیچ و موبایل را از روی میز چنگ زد و درحالی که
به سمت بیرون می‌دوید، شماره‌ی حسام را گرفت.

-الو آقا؟

-حسام هر جا هستی الآن میای لوکشینی که برات
فرستادم.

-آقا...

و آنقدر نگران دریا شده بود که حس می کرد از شدت
خشم و عصبانیت توانایی آتش زدن یک ارتش را دارد و
بی اختیار و با همه‌ی وجود فریاد کشید:

-فقط بیا حسام سوال نپرس... هر جهنمی هستی پاشو
بیا!

-چشم آقا چشم.

@Vip.Roman

تماس را قطع و موبایل را روی صندلی کنار انداخت و
محکم پایش را روی گاز فشرد.

آخ که اینبار دیگر آن حرامزاده به هیچ قیمتی نمی‌توانست
از دستش فرار کند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۸۹
#آبشار طلایی

حسام مضطرب لب زد:

- آقا اینجا هم نیست!

چشمان وق زده‌اش را به او دوخت و فریاد کشید:

-یعنی چی که نیست؟ یعنی چی نیست حسام؟ پس مگه این همه مدته دنبالشون نبودی؟ تو چطور یه آدرس ازش نداری لامصب؟!

-آقا باور کنید جز این دوتا آدرس جایی نبود که رفته باشه اما الان جفت خونه‌ها خالیه!

چنان دندان‌هایش را روی هم فشرد که چیزی نمانده بود بشکند.

محکم روی فرمان کوبید و غرید:

-دوباره به اون هرزه زنگ بزن. با گوشی دیزر زنگ بزن،
 انقدر زنگ بزن تا جواب بده!

حسام سریع کنارش نشست و برای بار هزارم شروع به تماس گرفتن با زنی که به دنیز آن اطلاعات حال به هم زن را داده بود، کرد.

روی فرمان ضربان گرفت و در تلاش بود تا با آرام کردن خشمش، منطقش را روشن کند.

باید آرام میشد و یک راهی پیدا می کرد.

باید از طریقی آن حیوان صفت را پیدا می کرد.

اما این فکر که نکند همین حالا هم زیادی دیر شده باشد،
لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و قطعاً دیوانگی چیزی جز این
نبود!

-الو دنیز؟

با پیچیدن صدای زن در فضای ماشین نفهمید چطور
تلفن را از دست حسام قاپید و به گوشش چسباند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۰

#آبشار طلایی

-دنیز خواهش می کنم انقدر بهم زنگ زن. من همینجوریم
تو در دسر افتادم و...

عصبانی در گوشی پچ زد:

-خوب گوشاتو باز کن بین چی می گم یا همین الان بهم می گی آدرس اون حرومزاده کجاست و کجا می تونم پیدااش کنم، یا کاری باهات می کنم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنی! بهت رحم نمی کنم! لهت می کنم!

-ش.. شما کی هستید؟ چی... چی دارید می گید؟ من...

تلفن را محکم بین انگشتانش فشار داد و غرغش زیادی بلند بود.

-به من می گن ارباب شهراد هرزه و باور کن بیشتر از اون آشغال باید از من بترسی! بیچارهات می کنم می شنوی؟ اگه امروز بلایی سر اون بچه بیاد تا آخر عمرت ازت نمی گذرم.... حرف بزن!

زن سکوت کرد و کمی بعد صدای گریه‌اش از پشت تلفن بلند شد.

- آقا خو.. اهش می‌کنم، تو.. رو خدا اینو ازم نخ.. وایدا!

دستش مشت شد و نه مثل اینکه قرار نبود این زن زبان خوش حالی‌اش شود، پس بی‌رحمانه گفت:

- یه بچه داری مگه نه؟ یه پسر— کوچولو اووم خب چی می‌شه اگه یه روز بیدارشی و ببینی کارت نیست؟!

و به يکباره زن جيغ زد:

-چي داري مي گي؟ چي مي گي؟!

-يا اينکه نه مثلاً چي مي شه اگه يه روز مثل کاري که با دريا
کردين، بري دنبال پسر-ت، تو مهد يا مدرسه اش اما قبل تو
با يکي ديگه رفته باشه؟ به نظرت چه حسي داره؟!

#نويسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۱

#آبشار طلایی

-ب..سه بس کنید... تورو خدا بسه!

-برای آخرین بار بهت هشدار می‌دم. به نفعته هر چی می‌دونی بگی وگرنه اگر اتفاقی برای دریا بیفته، یه روز یه جایی بالآخره پیدات می‌کنم و باور کن اگه با من روبه‌رو بشی. و اگه اون روی منو بالا بیاری که اوردی، می‌فهمی اون حرومزاده‌ای که انقدر ازش می‌ترسی در مقابل من یه فرشته‌اس!

سپس تماس را قطع کرد و حرصی به صفحه گوشی نگاه کرد.

- آقا پس چرا قطع کردین؟ شاید می خواست چیزی بگه!

- زیر ده ثانیه!

- چی؟!

بی آنکه جواب حسام را دهد به صفحه گوشی خیره شد و همانطور که حدس می زد، زیر ده ثانیه یک پیام از سمت زن آمد.

-آقا به خدا من هیچی نمی‌دونم فقط می‌دونم سمت ...
دوتا خونه باغ هست که اکثراً خانواده داره‌ارو می‌برن اونجا
جز این هیچی نمی‌دونم. تو رو خدا کاری به کار من و پسر-م
نداشته باشید. ما... ما هم فقط قربانی‌ایم!

خونه باغ در ... نزدیک جاوید بود!
لعنتی چرا زودتر به فکرش نرسید؟!

سریع ماشین را روشن کرد و همزمان شماره‌ی جاوید را
گرفت.

-الو جاوید؟

-به به بین کی اینجاست. فکر می کردم دیگه اصلاً شماره تو
رو گوشیم نمی بینم ستون!

-کمکتو لازم دارم، یه موضوع مهمه.

صدای جاوید فوراً جدی شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۲

#آبشار طلايي

-چی شده؟!

-يکي هست سمت شما دوتا خونه باغ داره. مورداشو می بره
اونجا اسمش بهرامه. می تونی آدرس دقيقشو برام پيدا
کنی؟!

-بهرام؟ تا حالا اسمشو نشنيدم جزو ارباب هاس؟!

با فک سخت شده غرید:

-نه جزو حرومزاده هاس و دستش رفته سمت چیزی که
نباید!

-فهمیدم... اجاره بدهاس!

-ول کن اینارو می تونی برام پیدااش کنی یا نه؟!

-می دونی که ما هم قوانین خودمونو داریم شهراد با لاشخور
جماعت هم کاری نداریم. اما چند دقیقه بهم مهلت بده
پرس و جو می کنم، بهت خبر می دم.

-منتظرم.

تلفن را و قطع کرد و چیزی نگذشت که جاوید یک آدرس
برایش پیامک کرد و گفت مطمئن نیست این بهرامی که
می گوید همین است یا نه اما جز این آدرس چیز دیگری
پیدا نکرده و به نظر می رسد اینجا یک جورهایی پاتوقش
محسوب می شود.

پایش را تا آخر روی گاز فشرد و بعد مدت ها خدا را صدا
کرد تا بتواند آن دخترچه زیادی معصوم را نجات دهد.

حاضر بود برای نجاتش هر کاری کند!

آن بچه کم سختی نکشیده بود که بخواهد در این سن با
همچین چیزی روبه رو شود و در اصل این اتفاق حق هیچ
کودکی و حق هیچ کسی در هیچ کجای دنیا نبود!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۳

#آبشار طلایی

-همینجاست حسام من می رم تو همینجا بمون به پلیسم
زنگ بزنی.

-اما آقا ما که نمی دونیم چند نفرن بذارید منم پیام.

-گفتم بمون تو... حسابمو با اون حرومزاده خودم صاف
می کنم!

مهلت حرف زدن به حسام نداد. از ماشین پیاده شد و
سمت خانه رفت.

یک خانه باغ دو طبقه که درش نیمه باز بود و هیچ ایده‌ای نداشت که قرار است داخلش با چه روبه‌رو شود!

در را باز کرد و کمی که سمت حیاط رفت، صدای موزیک را شنید.

فکش سفت شد و با قدم‌های بلند سمت ورودی خانه رفت و با تمام وجود امیدوار بود که برای وارد شدن نیاز به رمز خاصی نباشد! وگرنه از همین بدو ورود هر کس مقابلش قرار می‌گرفت را لِه و لورده می‌کرد.

از دختر و پسری که گوشه‌ای در حال مواد کشیدن بودند، چشم گرفت و وارد خانه شد.

با وجود اینکه هنوز روز بود، تاریکی تمام فضا را گرفته و بوی آکل و صدای قهقهه‌های زنانه باعث شد خاطره‌ی روزی که به دنبال گلاره رفته و شاهد خیانت زن باردارش شده بود، در ذهنش تکرار شود.

لعنتی جدی جدی انگار تاریخ دوباره داشت تکرار می‌شد و تنها فرقی این بود که جنس نگرانی این بارش با سری پیش زمین تا آسمان تفاوت داشت!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۴

#آبشار طلایی

از بین زنان و مردانی که همه از شدت مستی و مصرف مواد
زیاد حتی روی پای خودشان هم بند نبودند، گذشت و
مستقیم سمت اتاق‌ها رفت.

آنقدر همه از خود بیخود شده و آنقدر مهمانی بی‌در و
پیکری بود که هیچکس حتی متوجه غریبه بودنش هم
نشد و نگرانی‌اش هر لحظه بیشتر میشد!

درها را یک به یک باز کرد و هر بار با دیدن تصویر چندی
مقابلش از یکطرف بخاطر اینکه دریا در اتاق نبود، نفس
راحتی کشید و از طرف دیگر نگرانی اش شدیدتر شد.

آن دختر بچه کجا بود؟!

آن حرمزاده او را کجا برده بود؟!

عصبانی مشتی به در اتاق آخری کوبید و همینکه چرخید،
با یک پسر کم سن و سال که بوی گند آکل و مواد می داد و
چشمانش دریاچه ای از خون شده بود، روبه رو شد.

-آقا شما کی هستی اینجا... اینجا ملک خصوصیه!

پسر- کلماتش را کشیده می گفت و به سختی روی پاهایش ایستاده بود.

عصبانیت شدیدش با دیدن این جوجه تیغی به جنون رسید.

یکدفعه گلویش را گرفت و محکم به دیوار پشت سر کوبیدتش.

-مطمئنی خصوصیه؟ چقدر خصوصیه؟ مثلاً آگه همینجا خفیات کنم چی می شه؟ به ت*خم کسی هست یا نه؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۳۹۵

#آبشار طلایی

پسر- به خرخر افتاد و با سستی سعی کرد به دستش چنگ
بزند.

- آقا ب..ب.. ببخش. غل.. غلط ک.. کردم آ.. آقا!

صدای موزیک آنقدر بلند و فضا چنان تاریک بود که متوجهشان نشوند و چند نفری هم که از کنارشان رد شدند، کاملاً بی اهمیت بودند.

گویی دعوا عادی ترین حال هر لحظه شان است و یکی از پسر-ها هنگام رد شدن درحالی که نعشگی از سروریش می ریخت، خندان گفت:

-اوه سام داری ب*گامی ری که!

سپس رد شد و رفت و خدایا کاش فقط پای آن دختر بچه
به این جور جاها باز نشده باشد!

حرصی دستش را از دور گوی پسر- سام نام برداشت و او
سریع در خود جمع شد و شروع به ناله کرد.

پُر از حرص و ناراحت از سن و سال کم پسر- خم شد در
صورتش و با خشم پچ زد:

-به خودت بیا احمق و گرنه جنازه‌تم از این آشغال‌دونی
بیرون نمی‌ره!

جواب پسر- فقط ناله‌ای مجهول بود و دیگر تحمل ماندن در این فضا را نداشت!

سریع از خانه بیرون زد و دستی به صورتش کشید.

دریا اینجا نبود و نمی‌دانست باید از این خبر خوشحال باشد یا نه اما خوب می‌دانست هر لحظه که می‌گذشت و خبری از آن بچه نبود، یعنی طوفان مقابلشان داشت سهمگین‌تر و عظیم‌تر میشد!

باید کاری می‌کرد... به دنیزش قول داده بود کاری کند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۶

#آبشار طلائی

با فکر اینکه دوباره به جاوید زنگ بزند، خواست با عجله
از ایوان پایین برود که صدای حرف زدنی توجهش را جلب
کرد.

-سام احمق در ورودی رو باز گذاشته.

-سام نه پیری اومده رفته انباری... احتمالاً اون باز گذاشته.

-ای بابا دوباره دختر آورده؟!

-می‌دونی دیگه سلیقه‌اش با ما فرق داره!

- ... تو سلیقه‌اش آخر بخاطر این سلیقه آشغالش
هممونو به باد می‌ده!

-حرص نخور قراره زود بره. اما خوب پول می‌ده نباید از
دستش بدیم.

صدایشان که نزدیک‌تر شد، پشت ستون رفت.

دو مرد تنومند که انگاری صاحب‌خانه بودند، سمت
ورودی می‌رفتند و فکری به سرش خطور کرد.

گفته بودند پیری اما چقدر امکان داشت که حرفشان در
مورد بهرام باشد؟!_

♡

نتوانست بی‌خیال شک کوچکش شود و آرام سمت پشت
خانه رفت.

یک انبار کوچک با درهای طوسی رنگ در انتهای باغ قرار داشت و دیدنش حتی ناامیدترش کرد.

یک در هزارم هم حس نمی کرد بتواند بهرام را در اینجا پیدا کند اما با این حال سعی کرد نگاهی به داخل بیندازد.

در قفل بود و همان لحظه صدای به شدت پیری در گوشش پیچید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۷

#آبشار طلایی

-جوونم چقدر جیگری آخه من می میرم برای این تن و بدن
سفید مفیدت.

بینی اش چین خورد و آب در دهانش جمع شد. حالش
داشت به هم می خورد اما قطعاً این صدا متعلق به بهرام
نبود!

دستش مشت شد و عصبی و پر از ناامیدی خواست
برگردد که صدای گریه‌ای ضعیف و گریه ماندی را شنیدی
و لحن پراستماس و ترسیده‌ای که می‌گفت:

-عمو تورو خدا نکن!

خشک شد و نگاهش قفل در شد.

این صدا... این صدای زیادی آشنا!

آنقدر شوکه و وارفته بود که حس می‌کرد کل وجودش
سست شده اما وقتی اینبار صدای بچگانه جیغ کشید:

-عمو ن..ه!

نفهمید چطور با لگد به در کوبید و چطور وارد شد اما
وقتی دریای نیمه برهنه گریان را با لب‌های کمی ورم کرده،
میان آغوش آن پیرمرد حرمزاده با پوست چروک و حال به
هم زنش دید، سوختن قلبش را با همه‌ی وجود حس کرد!

خدایا چرا.... خدایا آخر چرا!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۸

#آبشار طلايي

پيرمرد فرياد كشيد:

-تو كي هستي مرتي كه؟ برو بيرون مزاحمون نشو!

و همین جرقه کافی بود تا اجازه دهد هیولای خشمی که همیشه در درونش پنهان می کرد، بی کنترل بالا بیاید.

-... بی ناموس و لش کن دست کثیف تو بکش تا نکردمش تو
....

دیگر هیچ اختیاری روی خودش نداشت و وقتی به سمت پیرمرد هجوم برد، او سعی کرد با سرعت فرار کند اما فرار را باید در خواب می دید!

هولش داد و محکم از پشت روی زمین کوبیدتش.

-ولم کن... ولم کن مرتیکه دیوونه چیکار می کنی ولم کن!

بی‌رحم محکم بین پای مرد کوبید و وقتی ناله پر از درد
پیرمرد بلند شد، صدای فریادهایش و در میان فریادی‌های
خودش و گریه‌های دیوانه‌کننده دریا در فضا پیچید!

-می‌کشت حرومزاده... حیون صفت آشغال!

بی‌دریغ به سروصورتش مشت می‌کوبید و در کسری از
ثانیه دستش خونی شد اما آرام نشد!

می‌خواست تا پای کشتنش برود و می‌رفت اگر دریا آنقدر
مظلومانه صدایش نمی‌زد!

-ع..ع..ع..عمو شه..رادا!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۳۹۹

#آبشار طلايي

دستش خشک شد و از صورت ترکیده پیرمرد که دیگر نای ناله کردن هم نداشت، چشم گرفت و سرش را به سمت دریا چرخاند.

نیمه برهنه شکسته و از بین رفته روی زمین در خود جمع شد و در نگاهش چنان دردی بود که همه‌ی جانش را سوزاند!

نتوانست تحمل کند. سریع سمتش رفت و درحالی که نمی‌دانست در این لحظه در آغوش گرفتنش چقدر کار درستی ست و یا اصلاً دخترک این اجازه را به او خواهد داد، دستانش را به سمتش دراز کرد و زمزمه کرد:

-عزیزدلم!

اشک‌های دریا پشت سر هم از حدقه چشمانش سر خوردند
و یکدفعه خودش را در آغوشش انداخت.

صدای گریه‌ی تلخ و مظلومانه‌اش آنقدر پر از ناراحتی و
شکستی بود که بیش از قبل لهش کرد!

محکم و با همه‌ی وجود دخترک را در آغوشش فشرد و
موهایش را بوسه باران کرد.

آنقدر حالش خراب بود که حس می‌کرد یکی از دخترهای
خودش درگیر این طوفان شده!

-ع..عمو...ع..مو!

دریا با گریه و سکسکه صدایش می کرد.
با ترس، با شکستگی و غم و گویی آنقدر ناراحت بود که
نمی دانست میزان حال خرابش را باید در چه کلماتی
توصیف کند!

کتش را درآورد و تن نیمه برهنه دختر را پوشاند.

و با بغضی— که گوی مردانه اش را گرفته بود و درحالی که
نمی توانست جهنم زیادی تلخی که گذرانده بود را هضم
کند، بی اختیار زمزمه کرد:

-تموم شد عزيزدلم... تموم شد بابايي.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۰۰

#آبشارطلايي

شهراد:

نگاهی به دنیز که چهارزانو و با صورت خیس از اشک روی زمین نشست و چشمانش لحظه‌ای از کاشی‌ها جدا نمی‌شد انداخت و کلافه دستی به صورتش کشید.

دقیقاً از لحظه‌ای که به خانه رفت و آوردنش تا همین حالا پر از یک گنجی آشکار و غم بزرگ بود!

هیچ شبیه دنیز همیشگی نبود...

آنقدر ویران شده بود که حتی بخاطر بیهوش شدنش هم اعتراضی نکرد و در تمام مدت اظهارات دادن و شکایت

کردن تا همین حالا که منتظر چکاپ دریا بودند، در سکوت و اشک ریزان نشسته و لام تا کام حرف نمی‌زد.

می‌خواست برود و برایش یک خوراکی شیرین بیاورد شاید رنگ و رویش کمی بهتر می‌شد. اما حضور مادر بزرگ چشم آهویی که آنطرف روی صندلی‌ها نشسته و مانند درنده‌ای بود که در کمین است تا دخترک را تنها پیدا کند و کامل ببلعدش، این اجازه را نمی‌داد!

جلو رفت و آرام به سمتش خم شد.

-دنیز جان پاشو بریم یه آب به دست و صورتت بزنیم...
پاشو.

...-

-پاشو دیگه عزیزم... دریا الآن میاد بیرون اینجوری ببینت
ناراحت می شه ها!

قطره اشکی از چشم دنیز چکید و وقتی با همان نگاهی که
قفل زمین شده بود، لب زد:

-امکان نداره خواهرم از اینی که هست ناراحت تر بشه!

جگرش آتش گرفت.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۰۱

#آبشار طلایی

می خواست چیزی بگوید که زنی با روپوش سفید از اتاق
بیرون آمد و گفت:

-والدین دریا عامری؟

دنیز به خود لرزید و مادر بزرگش سمت زن دوید.

-بله خانوم دکتر منم.

-خوشبختانه رابطه کامل شکل نگرفته و بکارت آسیبی ندیده. بهتون برگه‌ی سلامت می‌دیم اما از نظر روانی به شدت بهم ریخته و حتماً باید تحت نظر قرار بگیره!

چشمان مادر بزرگ درخشید و سریع دستانش را به نشانه‌ی دعا سمت بالا گرفت.

-خدایا شکرت... خدایا بزرگیتو شکر خودت بهمون رحم کردی. خانوم مطمئنی دیگه؟ یعنی این دختر بچه اس فردا پس فردا نگو دست خورده شده؟!

صورتش چین خورد و حتی زن روپوش سفید هم اخم هایش درهم رفت.

-خانوم محترم این چه حرفیه؟ نوه تون یه قربانیه تقصیر کار نیست و حتی اگه بکارتشم آسیب دیده بود این چیزی از معصومیتش کم نمی کرد. امثال شماها هستید که همیشه باعث می شید قربانی های تجاوز خودشون رو مقصر حس کنن و خطا کارها عین خیالشونم نباشه!

-نه خانوم من خوب می دونم مقصر- این اوضاع کیه! اما
بهتره شما تو مسائلی که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید و
جاش بگید کی می تونم نوه مو بیرم؟!

جداً این زن چطور می توانست انقدر احمق و کوتاه بین
باشد؟!

-ش..شهراد؟

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۰۲

#آبشار طلایی

با صدای آرام دنیز به سمتش چرخید.

همانطور که روی زمین نشسته بود، دستانش را به سمت بالا گرفته و منتظر و با چشمان اشکی نگاهش می کرد.

دقیقاً همانطور که دخترانش همیشه طلب در آغوش
گرفته شدن، می کردند!

بزاق گلویش را سخت قورت داد و جلو رفت.

-جانم؟ می خوای بلندشی؟ بیا.

دستان یخ زده دنیز را محکم گرفت و بلندش کرد و سپس
چسبیده به خودش نگه داشت.

-می خوام... می خوام دریا رو ببینم مامان بزرگم حق داره.
مقصر منم می..می خوام ازش معذرت بخوام!

- عزیزم الآن وقتش...

-چی؟ چی گفتی؟ دریارو ببینی؟!

زنی که مثلاً حکم مادر را داشت اما آنقدر احمق و دلسنگ و کور بود که خودش تیشه به ریشه‌ی نوه‌هایش می‌زد، جلو آمد و با قسی القلی تمام گفت:

-دیگه باید تو خواب ببینی که بتونی اون بچه رو ببینی! چقدر بهت گفتم بی‌شعور احمق هان؟ چندبار بهت گفتم تو هنوز عرضه نگه داشتن خودتو نداری نمی‌تونی از پس یه بچه کوچیک بریای؟ چندبار گفتم و تو گوش ندادی؟!

تن دنیز می لرزید و حق حق کنان گفت:

-مامان بزرگ ب..بخدا نمی خواستم اینجوری بش..ه. دارم
دیوونه می شم کاش این بلا سر من می اومد. به قرآن
ح..حاضر بودم بمیرم اما دریام این روزهارو نبینه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۰۳

#آبشار طلایی

-به جهنم که داری دیوونه می شی! فکر می کنی دیگه برام اهمیت داره که چه مرگته؟ بعدم سر تو برای چی بیاد؟ تو که چوب خط های هرزگیت پر شده ماشالله! دستمالی همه هس...

-ببند دهنتو!

با چنان خشمی گفت که دینز گریه از خاطرش رفت و زن قدمی رو به عقب برداشت.

-دهنتو ببند و برو خداتو شکر کن که یه زنی! وگرنه بهت نشون می‌دادم زبون سَمیت چطوری می‌تونه سرتو به باد بده... حدتو بدون!

زن چشمانش را باریک کرد و با وجود ترسش حرصی گفت:

-تو کی هستی؟ چیکاره‌ی خانواده مایی که اومدی اینجا و حدود نشون می‌دی؟ اصلاً به تو چه ربطی داره؟!

دستش مشت شد و دلش می‌خواست هر چه حرص دارد را بر سر این زبان نفهم خالی کند. اما وقتی دنیز به هق‌هق افتاد و با حال بسیار خرابی نالید:

-بسه... بسه توروخدا دعوا نکنید... توروخدا!

سریع چرخید و او را به سمت صندلی ها برد.

-بیا عزیزم... بیا بشین اینجا دعوا نمی کنیم. بیا بشین آروم باش.

-دعوا نکنید توروخدا... دریا یه وقت می شنوه!

کنارش روی صندلی نشست و محکم در آغوشش گرفت.

و ناخودآگاه با احساساتی که دیگر هیچ جوره نمی‌توانست
کنترلشان کند، محکم و پشت سر هم موهای آشفته چشم
آهوپی‌اش را بوسید.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۰۴

#آبشار طلایی

-دعوا نمی کنیم عزیزم... دعوا نمی کنیم آروم بگیر.

چند دقیقه بی توجه به چشم غره های آن پیرزن نفهم و
قدم رو رفتن هایش دنیز را در آغوشش نگه داشت.

با آنکه به شدت برای دریا نگران و ناراحت بود اما
می خواست هرجور شده دنیز را آرام کند.

دیدن این چنین ویران شدن دختر قوی اش برایش مانند
خوردن جام زهر بود و آخ که اگر دستش به آن حرامزاده
می رسید!

حیوان صفت آشغال اوج خوش شانسی‌اش بود اگر زودتر
از آنکه پیدایش کنند، به دست پلیس میفتاد!

-شهراد؟ دنیزجان خوبید؟!

با آمدن شیلا همراه وکیل خانوادگی‌شان سریع ایستاد و
نگاهی به مرد انداخت.

-چرا انقدر دیر کردی؟!

-شرمنده آقای ماجد تشکیل پرونده شون زمان بر بود و تا حالا تونستیم...

با دست اشاره زد که جلوی دنیز چیزی نگوید و آرام رو به شایلا گفت:

-خواست بهش باشه من زود برمی گردم.

-باشه برو نگران نباش.

وقتی شایلا دنیز را در آغوش گرفت و همراه یوسفی از پزشکی قانونی بیرون رفت، بالاخره توانست کمی از حرص و عصبانیت شدیدش را نشان دهد!

- تا کجا پیش رفتین؟ اصلاً بهم نگو که دست خالی اومدی!

- شکایت نامه رو تنظیم کردیم. با چند نفر قراره حرف بزنم
قول دادن شهادت بدن اما فعلاً همه کسایی که تو خونه
بودن بازداشتگاهن.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۰۵

#آبشار طلایی

-اون حرومزاده بهرام چی؟ پیداش شد؟!

-تو یکی از خونه هاش که آدرسشو خود بچه‌های اونجا دادن گرفتنش. خونه تیمیه و از اونجا که صاحب خونه هست، باید پاسخگو باشه!

-گوش کن بین چی می‌گم این یارو مثل باتلاق گه می‌مونه. هر چی بیشتر زیرورش کنی، بیشتر می‌فهمی چقدر کثافت کاریاش زیاده. برای همین اصلاً به یه جرم دو جرم قانع

نباشید. هم اون هم اون پیرسگ باید خیلی بیشتر از این‌ها
تاوان پس بدن! چندان از دخترهایی که برایش کار می‌کنن رو
هم شیر کنید که ازش شکایت کنن، می‌خوام شاکی‌های
شخصیش زیاد باشن که پس‌فردا نتونه با پول و وثیقه آزاد
شه... چون اون موقع جنازه‌اش می‌مونه رو دستم!

-خیالتون راحت باشه همه‌ی تلاشمو می‌کنم و...

-چه غلطی کردی؟ چه غلطی کردی سگ پدر؟ چیکار
کردی که باید پیام از اینجور جاها جمع‌ت کنم؟ کدوم
گروستونی رفته بودی؟!

با صدای داد و فریاد سریع چرخید و با قدم‌های بلند
سمت مرکز رفت.

تا کمی قبل حس می کرد امکان ندارد از اینی که هست
عصبانی تر و آشفته تر شود اما وقتی عطا را دید که به
سمت دریا یورش برده و داد فریاد راه انداخته، معنای
واقعی خون جلوی چشم گرفتن را با همهی وجودش حس
کرد!

-آقا چه خبرته؟ بفرما بیرون اینجا جای دعوا کردن نیست!

-چی چی رو جای دعوا کردن نیست؟ این بچه بی عقل مارو
بیچاره کرده... آبرو حیثیمونو برده!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۰۶

#آبشار طلايي

-توروخدا ولش کن بابا... لطفاً!

دنیز جلو رفته بود تا پدرش را کنترل کند اما وقتی که عطا عامری به شدت چشم آهویی را هول داد و دخترکش روی زمین افتاد، دیگر نتوانست تحمل کند.

-تو خفه شو احمق هر چی می کشم بخاطر آدا اصولایه توئه!

جلو رفت و قبل آنکه عطا بتواند دریا را طرف خود بکشانند، محکم آرنجش را گرفت و با خشم زیر لب گفت:

-با من بیا کارت دارم.

عطا با دیدنش رنگ از رخس پرید.

-آ..آقا شما اینجا چی..چیکار می کنید؟!

-راه بیفت گفتم کار دارم باهات!

عطا با همان چشمان خونالود سر تکان داد اما گویی مادرش قرار نبود هیچ جوهر آرام بگیرد که جیغ جیغ کنان گفت:

-کجا می بری پسرمو مرتیکه؟ ولش کن. چرا دست از سرمون برنمی داری؟!

نفس تندی کشید و نه مثل اینکه این زن بدجوری درس لازم بود!

قدمی جلو گذاشت اما شیلا سریع مقابلش قرار گرفت و آرام گفت:

-شهراد لطفاً خودتو کنترل کن. الان جاش نیست همه به اندازه کافی ناراحت هستن!

-شیلا!

-برو بیرون و با بابائه حرف بزن. به هر حال هر چقدرم تو
حال خودش نباشه بابای این دختراس. طرف حساب تو
اونه ول کن اینوا!

و چقدر بد که گاهی طرف حساب‌ها تا دنیادنيا لایق
چیزهایی که داشتند، نبودند!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۰۷

#آبشار طلایی

عطا عامری با دست و پای جمع شده، سرووضع آشفته و تنی که شدیداً بوی گند سیگار و مواد می داد، کنارش روی صندلی ماشین نشسته و با آن لحن شل و ول همیشگی اش داشت دنیز را مقصر اتفاقات پیش آمده می کرد.

-نه آخه آقا من به این دختر گفتم تنها زندگی کردن کار هر کسی- نیست! گوش نداد! سنشم کم بود همین بود. یاغی

بود. هی از خونه فرار می کرد حالا نشسته اونجا برای من
گریه می کنه... خواهشش بدبخت کرد!

پوزخند زد و حرصی سر تکان داد.

-یعنی می گی دنیز مقصره؟ همه مسئولیت ها گردن اونه
هان؟! exchange group

عطا بل گرفته از اینکه حرف هایش قانع کننده به نظر
آمده، تند سر تکان داد. @Vip Roman

-معلومه آقا خود احمقش مقصره. اگر نمی خواست
خواهشش بیره پیش خودش، اگر پاشو تو یه کفش نمی کرد،

ما هم الآن الاخون والاخون پزشکی قانونی و شکایت پکایت
نبودیم!

با صدای لرزانی این را گرفت و می خواست دنیز را مقصر-
نشان دهد اما کاملاً مشخص بود که این اتفاق تحت تاثیر
قرارش داده!

دستان لرزان و چشمانش که مدام پر و خالی می شد،
نماینگر همین بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۰۸

#آبشار طلایی

لحظه‌ای دلش سوخت...

به هر حال او هم یک پدر بود اما کارهای این مرد خانواده‌اش را ویران کرده بود، برای همین با بی‌رحمی تمام گفت:

-پس حتما تو پدر خوبی هستی که از منی که نمی‌شناختی، منی که یه غریبه بودم، باج گرفتی تا کار به کار دختر دوازده

سالت نداشته باشی! تو پدر خوبی هستی که بخاطر مواد و
قمار پای هر کس و ناکسی- رو به خونه زندگیت باز کردی
و دختراتو فراری دادی! تو پدر خوبی هستی که نه تنها
مسئولیتی در قبال بچه هات قبول نکردی، تازه بار روی
دوش دختراتم شدی و تو این جامعه تنها و لشون کردی!

عطا شوکه شد و به سختی لب زد:

-من... من

میان حرفش پرید و با تاکید گفت:

-مقصر- دونستن دیگران این بار سنگین رو دوش یکی دیگه گذاشتن خیلی راحت تر از مقصر- دونستنه خودته مگه نه؟ اما متاسفانه حقیقت این نیست! حقیقت اینه که تو اگه پدر خوبی بودی دخترات مجبور نبودن از خونه برن و اونوقت شاید الآن اینجا نبودیم! تو حتی محبت به بچه های خودتم بلد نیستی. همه ی زندگیت شده مواد کشیدن و قمار کردن، پس برای من صغری و کبری نچین!

اشکی از چشم عطا کشید و با ویران شدگی تمام لب زد:

-آ..آقا اینجوری نگید درسته من شاید یه چیزهایی مصرف کنم اما... اما معنیش نیست که معتادم! ه..هر چی هست تفریحیه و بعدم من شاید نتونم نشون بدم اما ب..بچه هامو دوست دارم. اونا دخترای م..من!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۰۹

#آبشار طلائی

قطرات اشک آرام از چشمانش می چکید و شکستگی از
همه وجنات مرد مشخص بود.

و شاید این اولین باری بود که یک جمله‌ی درست و صادقانه از جانب عطا عامری می‌شنید!

نفس عمیقی کشید.

دلش می‌خواست همه‌چیز را از پایه برای دریا و دنیز درست کند. برای همین روی عصبانیت شدیدی که از این مرد و بی‌مسئولیتی‌هایش داشت، چشم بست و با جدیت گفت:

-عطا من یه دکترم و حالتو می‌فهمم. می‌دونم گاهی اعتیاد می‌تونه از هر مریضیه دیگه‌ای خطرناک‌تر باشه و می‌دونم این یه جرم نیست بیماریه. اما این بیماری چیزی نیست که فقط خودتو نابود کنه! بهترین و قوی‌ترین آدم هارو از بین برده! شاید خیلی وقت‌ها طرفو نکشه اما بیچاره‌اش می‌کنه. بدبختش می‌کنه. هر روز بیشتر غرقش می‌کنه. هم خودتو و هم خانواده‌تو! اینو می‌فهمی؟ اینو می‌بینی؟!

...-

-اگه... اگه بخوای بخاطر دخترات که هیچ گناهی ندارن و دارن قربان می شن کمکت می کنم یه شروع جدید داشته باشی... بخصوص بخاطر دریا که هنوز خیلی کوچیکه... می خوای؟!

مرد به شدت بزاز گلویش را قورت داد و با گفتن:

-من معتاد نیستم. فقط گاهی تفریحی یه چیزایی مصرف می کنم وگرنه به هیچی اعتیاد ندارم خ..خدا روشکر!

با عجله از ماشین پیاده شد و بی آنکه حتی دوباره بخواهد
پیش دریا و دنیز برگردد، از خیابان رد شد و تاکسی گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

سلام عزیزانم شبتون بخیر

❤ ده پارت جدید تقدیمتون

جمعه شب هم پارت جدید خواهیم داشت ❤️

#پارت ۴۱۰

#آبشار طلایی

لعنتی زیر لب گفت و روی فرمان کوبید.

حالا حالاها قرار بود با این مرد و مادر افسانه‌ای اش داستان
ها داشته باشد!

@Vip.Roman

—❤—

دنیز:

-آبجی نذار بیرتم... دنیز توروخدا!

-پشت گوشتو دیدی این بچه رو هم می بینی، می برمش
پیش خودم!

-خوشبختانه بکارت آسیب ندیده اما از نظر روحی
به هم ریخته اس!

-مطمئنید هنوز باکره اس؟ این دختر بچه اس فردا پس فردا
موقع ازدواج براش مشکل پیش نیاد؟!

-برده بودنش یه خونه تیمی!

-کار بهرام اجاره دادن دخترها اس!

-معمولاً کسی رو انتخاب می کنه که بدونه خیلی براش
دردسر نمی شن!

-نگن دست خورده اس؟!

-قربانی های تجاوز اکثراً سکوت می کنن چون خودشون رو
مقصر می دونن.

چشمان سوزناکم را محکم روی هم فشردم و هیچ اختیاری
روی اشک هایی که یکی پس از دیگری روی گونه ام
می ریخت، نداشتم.

چیزهایی که از سر گذرانده بودیم همراه جملات سمی و
زهرآلودی که حتی شنیدنش را در کابوس هایم هم ندیده
بودم، مدام در ذهنم می پیچید.

خدایا چطور همچین چیزی ممکن بود؟!

چطور آنقدر کور شده بودم؟!

چرا هیچ چیز را نفهمیدم؟!

چطور متوجه نشدم؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۱۱

#آبشار طلایی

لب‌هایم جمع شد و صدای گریه‌های بلندم در ماشین
پیچید.

پراز حس رقت‌انگیز و تحقیر بودم و آشفتگی زیاد باعث شده بود سنگینی نگاه شهراد، کسی که گفته بودم بمیرم هم دیگر کنارش قرار نخواهم گرفت، هیچ اهمیتی برایم نداشته باشد!

حرکت ماشین متوقف شد و صدای ناراحتش به گوشم رسید.

-دنیز؟

...-

-حق داری ناراحت باشی اما باور کن این حالت هیچ فایده‌ای برای هیچکس نداره!

دستی به بینی آویزانم کشیدم و بی جواب دستگیره ماشین را
باز و پیاده شدم.

به خانه رسیده بودم...
خانه‌ای که همین دیشب در زیرزمینش همراه دریا
خوابیدم!

به یک خواب بسیار عمیق رفتم بی آنکه بدانم خواهر
دوازده ساله‌ام در حال غرق شدگی در چه سیاهچاله‌ای ست!

پاهایم روی زمین کشیده شد و بهتر نبود این بار خودم را
در یک خواب همیشگی غرق کنم؟!

راه عاقلانه‌ای به نظر می‌رسید!

مقابل در رسیدم و مانند آدم کوکی دست یخ‌زده و لرزانم را
سمت قفل بردم.

باید به خانه می‌رفتم و با نوع دیگری از عذاب روبه‌رو
می‌شدم!

با کشیدن مجازاتی سخت بخاطر دیدن وسایل خواهری
که دیگر کنارم نبود!

خواهری که نتوانسته بودم درست مراقبش باشم!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۱۲

#آبشار طلايي

خواهري كه فكر مي كردم نجاتش داده ام اما با نديدن لايه
هاي پنهان بدترين بدى ممكن را به تنها امانتى مادرمان
كرده بودم!

قطره اشک دیگری چکید و قبل چرخیدن کلید در باز شد
و با خواهر خانوم نویدی روبه‌رو شدم.

-بالآخره اومدی!

چشمان خیسم را به صورتش دوختم و مثل اینکه قرار نبود
امروز به اتمام برسد!

—❤—

@Vip.Roman

شهراد:

-می‌دونم شاید الان گفتنش درست نیست اما دخترم امروز دو بار ماشین پلیس اومده و ایستاده جلوی خونه خواهر من! سال هاس اینجا می‌شین تا به حال با اینجور چیزها سروکار نداشته و نمی‌خوادم که داشته باشه! نمی‌خوایم که داشته باشیم! به خصوص اینکه خیلی زود پسر- و عروسم قراره بیان جاگیرشن. تازه عروس و دومادن کلی ذوق و شوق دارن و به عنوان یه مادر می‌خوام زندگیشونو راحت و بی‌دغدغه شروع کنن... متوجه میشی؟!

دنیز مظلومانه جواب داد:

-نه واقعاً متوجه منظورتون نمیشم!

-دارم میگم از وقت کم‌مونده برای همین ممنون می‌شم اگه زودتر جا به جاشی تا هم بتونیم یه رنگی به خونه بزنیم

هم‌اینکه دیگه با پلیس و این داستان‌ها سروکار نداشته باشیم!

به زن دیوانه‌ای که آنقدر نفهم و خودخواه بود که در همچین موقعیتی به فکر پسر- احمق‌تر از خودش بود، نگاه کرد و قدمی جلو گذاشت و حرصی گفت:

-مگه الآن وقت این حرف هاس خانوم؟ برید کنار بره خونه‌اش.

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۴۱۳

#آبشار طلائی

زن اخم کرد.

- به جا نیاوردم؟

- گفتم برید کنار!

- منم گفتم به جا نیاوردم... دارم با دنیز حرف می‌زنم!

انگشتش را تهدیدوار مقابل صورت زن تکان داد.

-حق نداری اینجوری باهاش حرف بزنی، اونم وقتی که می‌دونید حالش خوب نیست!

-من کاری نکردم. فقط دارم می‌گم بهتره زودتر از اینجا برن چون پسر و عروسم...

همه‌ی وجودش سرخ شد و بی‌اختیار فریاد کشید:

-پسر و عروست می‌تونن برن به درک!

-چی شده؟ چه خبره اینجا؟!

نویدی آمد و با دیدن حالت دنیز سریع شرمندگی چشمانش را گرفت و تند به خواهرش نگاه کرد.

-نگو که چیزی گفتم!

-چیز خاصی نگفتم!

-بهت گفتم دخالت نکن، اگه قرار باشه حرفی زده بشه خودم می زنم!

-نمی فهمم واقعاً این دختره بی کس و کار چرا انقدر برات مهمه که بخاطرش با من اینجوری حرف می زنی!

از حرص سرخ شد و تا خواست جلوتر رود، د نیز آرنجش را
محکم گرفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۱۴

#آبشار طلایی

-ول کن... ولش کن.

-اما...

چشم آهویی بی اهمیت چرخید و با قدم‌های سست از خانه دور شد.

آه سنگینی کشید و درست وقتی که حس می کرد دنیز می خواهد یک پیاده روی بی دلیل و پراز گیجی را شروع کند، دخترک در ماشینش را باز و دوباره سرجای قبلی اش نشست!

لب‌هایش روی هم فشرده و مانند کسی— که به سمت بهشت می‌دود، بعد از نگاه خشمگینی به آن زن زبان نفهم سریع سمت ماشین رفت و کنار دیز نشست.

-کجا بیرمت؟ جایی مدنظرت هست؟!

-اوهوم دلم می‌خواد برم ته جهنم... منو بیر قعر جهنم!

سر تکان داد و پایش را روی گاز فشرد.

آدرس جهنم را بلد نبود اما جایی که سکوتش باعث شود انسان به اصل خود برگردد را خیلی خوب می‌شناخت!



مقابل دره ایستاد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

خدا می دانست چقدر با این مکان دلهره آور اما درعین حال
پراز آرامش خاطره دارد و چندین بار وقتی چیزی تا دیوانگی
فاصله نداشت، در اینجا توانسته بود خودش را جمع و جور
کند!

سایه افکنی آسمان و چمن های پراکنده همراه سنگ و
کلوخ های تمام نشدنی و چند شاخه گل کوچک و جایی
خالی از سکنه و انسان ها!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۱۵

#آبشار طلائی

- جهنم نه ولی اینجا جاییه که تونستم خودمو توش پیدا کنم.

د نیز که تمام طول راه از پنجره به بیرون نگاه کرده و کلمه‌ای نگفته بود، نگاه بی‌حسش را در دره‌ی زیبا و عمیق چرخاند و سپس پیاده شد.

کنارش رفت و از نیمرخ به شانه‌های ظریفش که جمع شده و چشمانش که برقی از اشک داشت، خیره شد و قلبش سوخت.

کاش می‌توانست کاری برایش کند...

کاش می‌شد باری که روی شانه‌های ظریفش سنگینی می‌کرد را از بین ببرد اما این یک آرزوی محال بود چرا که خودش یکی از دلایل اصلی شکستن این آهوی زخمی بود!

خوب این را می دانست اما باین حال نتوانست نپرسد:

-کاری هست که برات انجام بدم؟ هر چی که باشه مهم نیست فقط می خوام بهترشی! می خوام... می خوام کمتر درد بکشی!

پوزخند کمرنگ دنیز را دید و سپس بلند شدن صدای خشارش:

-در اصل می دونی درد چیه؟ درد اینه به جایی رسیدم که فقط تو برام موندی! وقتی تو این حالم هیچکس، حتی یه نفرم نیست که کنارم باشه اما تو هستی... نمی دونم این چیه اما احتمالاً یه چیزی شبیه کفاره گناه دادنه!

__♡__

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۱۶

#آبشار طلائی

دنیز:

دره و فضای مقابلم آنقدر پر از سکون و آرامش بود که
انگارنه انگار در همین لحظه و در دل جامعه‌ی شلوغ شهر
چه چیزهایی در حال رخ دادن است!

انگارنه انگار کسی قربانی تجاوز می‌شود...

انگارنه انگار یک فرد معتاد برای خودش و خانواده‌اش
جهنم می‌شود...

انگارنه انگار یک صاحب‌خانه یک شبه بی‌رحم می‌شود...

انگارنه انگار یک هم‌خون دشمن می‌شود...

و انگارنه انگار یک عاشق معشوقش را به سلابه می‌کشد!

نفس عمیقی کشیدم و دستمالی که شهراد به سمتم گرفته بود را گرفتم و صورتم را خشک کردم.

بیشتر از سه ساعت بود که نشسته و خیره به مقابلم بی صدا اشک ریختم.

و مرد کنارم، کسی- که از وقتی گفتم حضورش شبیه کفاره گناه دادن است، آنقدر بی صدا کنارم نشسته بود که اصلاً حضورش حس نمی شد اما با وجود سکوتش بهترین همراهی ممکن را داشت!

هر موقع صدای شبیه صدای حیوانات می شنید، سریع بلند می شد و دور و اطراف را چک می کرد.

و وقتی که باد وزید، کتش را برایم آورد و در آخر گل زیبایی را کنارم گذاشت و آرام لب زد:

-تو مثل این گل می‌مونی ارزشمند اما خیلی ظریف. قدر خودتو بدون و انقدر خودتو مقصر— چیزهایی که هیچ تقصیری توش نداشتی، ندون!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۱۷

#آبشار طلایی

در تمام مدت همین چند جمله را گفتم و من خیره به گلی
که پرپرش کرده بودم، بغضم حتی بیشتر از قبل شد و دیگر
نمی توانستم تحمل کنم!

نگاه خیسم را به صورتش دوختم و لب زدم:

-چرا؟!

ناراحت نگاهش را در صورتم چرخاند.

-مطمئن می‌خوای الآن راجعش حرف بزنیم؟!

-فقط بهم بگو چرا... من بهت اعتماد کرده بودم... برای اولین بار تو عمرم به یکی کامل اعتماد کردم! چرا شه‌راد؟ چرا اون کارو باهام کردی؟!

...-

-چرا بهم تجاوز کردی؟!

-من بهت تجاوز نکردم ما... ما هر دومون خواستیم. همه
چی خوب بود مطمئنم خوب بودی. من برخلاف میلت
بهت دست نزدم دنیز!

زیر چشمانم را محکم پاک کردم و ناراحت پوزخند زدم.

-فهمیدم... پس اینجوری وجدانتو آروم می کنی هان؟
متاسفم که اینو می گم اما تجاوز کردی!

آشفته سر تکان داد.

-نکردم... من برخلاف میلت باهات نبودم!

-چرا کردی... تو به روحم تجاوز کردی!

...-

-قبول دارم موقع رابطه مون خیلی حواست بهم بود،
حواست بود درد نکشم. حواست بود لذت ببرم، اما
بعدش... بعدش وقتی من داشتم بال در می اوردم از اینکه
با کسی- که دوست داشتم بودم، بعد از اینکه مهمترین
چیزمو بهت دادم، بکارتمو بهت دادم، تو... تو چیکار کردی
شهراد؟!

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۱۸
#آبشار طلایی

با درد چشمانش را روی هم فشرد.

-لطفاً!

-لطفاً چی؟ نمی‌دونم یادته یا نه اما من اون روز خیلی بهت
لطفاً گفتم!

صدایم بالا رفت.

-خیلی لطفاً گفتم! خیلی التماس کردم تا بتی که ازت
ساخته بودمو نشکنی اما شکستی اونم بدجور!

-دنیز!

-می‌دونی من قبلاً گاهی وقتا که زندگی کمتر بهم سخت
می‌گرفت و کمتر حس خفگی داشتم، راجع به این موضوع
خیال‌پردازی کرده بودم. اکثر دخترا این کارو می‌کنن. به اولین

بوسه شون، رابطه شون، فکر می کنن و آرزو دارن اینارو با عشقشون تجربه کنن و من اعتراف می کنم با تو بهترین بوسه هارو تجربه کردم و رویایی ترین رابطه ای که یه دختر می تونه داشته باشه. اما می دونی این پروسه یه بعدیم داره! نمی دونم بقیه هم به بعدش فکر می کنن یا نه اما من فکر کرده بودم! تو رویاهام مردی که دوستش داشتم، بعد از رابطه مون منو می بوسید. نوازشم می کرد. بهت می گفت دیگه کنارمه. می گفت چه خوب که اومدم تو زندگیش اما سورپرایز درنهایت چی گیرم اومد؟ مردی که بعد رابطه مون و وقتی من هنوز هم سرخوشم هم درد دارم و هم از وارد شدن به دنیای زنانه شوکه ام، وقتی هنوز می گم عجبای یعنی چقدر کارم درست بود، برای آخرین بار گونه مو می بوسه و بعد یک دفعه دست و پاهام به تخت بسته می شه و بووم... تنی که همین چند دقیقه پیشش کلی بوسیده بود را شلاق می زنه!

...-

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۱۹

#آبشار طلايي

-واقعاً جالبه مگه نه؟ به نظرت می‌تونیم از این خاطره
مشترک به عنوان تیزر یه فیلم ترسناک استفاده کنیم؟ به
نظر من که خوب می‌شه نظر تو چیه؟!

...-

-نظر تو چیه مرتیکه دارم ازت سوال می‌پرسم جواب بده بهم!

صدای جیغ مانندم در فضا پیچید و تلخی خون در گلو و لرزش تنم را خیلی خوب حس می‌کردم.

و به یکباره با درد فراوان زمزمه کرد:

-تو هم این کارو با من کردی! منم برای اولین بار به یه نفر اعتماد کردم! به یه زن اعتماد کردم! من لعنتی بعد اینکه

مچ زن حامله مو تو تخت با یه نفر دیگه گرفتم، بعد اینکه ماه‌ها برای مایا و ماهین پدری کردم بدون اینکه حتی مطمئن باشم بچه‌های خودمن یا نه و آخر با دیوونگی آزمایش دی ان ای گرفتم و مثل یه بی‌غیرت عوضی از اینکه حداقل بچه‌ها برای خودم بودن خوشحال شدم و چشممو رو اینکه زنم وقتی حامله بود با هزار کس و ناکس خوابیده بود، بستم. به تو اعتماد کردم! با اون پیشینه آشغال از زنی که سال‌ها باهاش زندگی کرده بودم، بهت اعتماد کردم! اما تو چیکار کردی؟ تو بخاطر پول بهم نزدیک شدی تا دخترامو ازم بگیری! کسای که بخاطرشون زنده‌ام! کسای که بخاطرشون هنوز قلبم تاریک نشده و کسای که جز من هیچکس نداشتنو بگیری و اونارو الاخون والاخون خونه‌ی اون زن کشیفم و مادرش کنی!

-من... من پشیمون شدم. من از کارم دست کشیدم. وقتی فهمیدم اشتباهه عقب کشیدم!

-اما پیشم نیومدی و بهش اعتراف نکردی! برای از بین
نرفتن اعتمادم تلاش نکردی!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲۰

#آبشار طلایی

نالیدم:

-تو خودت همه چیو می دونستی. چرا ازم نپرسیدی؟ آگه فقط یه... یه بار ازم می پرسیدی، آگه بازخواستم می کردی...

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-تو خوب می دونستی، خوب می دونی من حتی نمی دارم همکارام، دوستانم کسایی که سال هاس می شناسمشون نزدیک بچه هام شن. خودمو پاره می کنم تا یه آخ از دهنشون درنیاد. اما باین حال اونارو به تو امانت دادم! به کسی- که می خواست ازم جداشون کنه! به کسی- که اومده بود یه سری حرف پوچ و مزخرفو راجع بهم ثابت کنه! بگو ببینم اصلاً می دونی بخاطره زن سابقمه که بعضیا منو به ارباب بودن می شناسن؟ همه ی کسایی که از قدیم

می‌شناسم در اصل دوستای گلاره بودن و اون بود که منو با همشون آشنا کرد. چون اون می‌خواست که روابط خشن داشته باشه و من توکل زندگی مشترکمون هر کار کردم فقط برای اینکه زنم خوشحال باشه و وقتی ازم خواست روابطمون عادی نباشه و براش تو تخت به‌جای یه شوهر رول ارباب بازی کنم، نه نگفتم و تو اومده بودی ثابت کنی من یه دیوونه‌ام چون به علایق شخصی— زنم احترام گذاشتم! چون هر کاری کردم تا همونی بشم که اون می‌خواد! چون بدون اینکه حتی بدونی اصل موضوع چیه به پرونده‌های مسخره و آلفی اون مادرزن سابق روانیم دلخوش کردی!

-من...

-چه انتظاری داشتی دنیز؟ انتظار داشتی وقتی فهمیدم قرار بوده دنیا منو ازم بگیری پیام مستقیم ازت بپرسم؟!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۲۱

#آبشارطلايي

با عصبانيت و تمسخر ادامه داد:

-چی می گفتم مثلاً؟ هی چشم آهویی شنیدم با نقشه بهم نزدیک شدی اما بعدش پشیمون شدی و عقب کشیدی این درسته؟ تو هم می گفتی اوه بله اما باور کن پشیمون شدم. چون تو پدر خیلی خوبی هستی منم می گفتم مرسی که اینو دیدی سعی می کنم از این به بعد هم خوب بمونم تا یه وقت آتو دستت ندم... قرار بود همچین مکالمه‌ای داشته باشیم؟!

دستم را پر از خاک کردم و کاش می شد بخاطر تمام حس‌های منفی وجودم همین حالا به خود پایان دهم.

تمام زندگی قربانی شدم و شکارچیانم هرگز حساب پس ندادند اما فقط یک اشتباهم برایم تبدیل به باتلاق شده بود!

-تو انتقامتو تمام و کمال ازم گرفتی. برای همین دیگه هیچ بدهی‌ای بهت ندارم فقط اینو بدون از هر کاری که می‌خواستم بکنم پشیمون شده بودم! درسته بهش اعتراف نکردم اما اعتراف نکردنم فقط برای این بود که... فقط برای این بود که ترسیدم!

-آره ترسیدی... ترسیدی که وقتی همه چیو بفهمم عصبانی بشم و دیگه به دریا کمک نکنم، به خواهرت کمک نکنم!

تمام وجودم سوخت و لب‌هایم به سمت بالا کشیده شد و پر حرف به چشمانش زل زدم.

و احتمالاً هرگز هم به او اعتراف نمی کردم که ترسم تنها
بخاطر دریا نبود... بلکه بیشتر می ترسیدم با اعتراف او را از
دست بدهم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲۲

#آبشار طلایی

-باشه من مقصر- تمام خوبه؟ راحت شدی؟ همه چیزو خودم گردن می گیرم. این برات کافیه؟ آرومت می کنه؟!

مصمم و با کمی عصبانیت گفت:

-نه نشدم. نشدم چون همه جوره قبول دارم که خیلی بهت بدهکارم. قبول دارم اشتباهم بزرگ تره، سنگین تره و حتی اگه تا آخر عمرم ازت معذرت خواهی کنم چیزی از گناهم کم نمی شه اما الان موضوعمون این نیست.... موضوع اینه که تو باید هر چه زودتر خودتو جمع و جور کنی. باید پاشی چون هنوز مهم ترین عضو زندگیت بهت نیاز داره. دریا بهت نیاز داره!

لبخندی روی لبم نشست و کم کم به قهقهه افتادم.

-بهم نیاز داره! با اینکه با بی عرضگیم گند زدم به زندگیش و وقتی مامان بزرگم کشون کشون داشت می بردتش حتی جرات نکردم اعتراض کنم بهم نیاز داره! خواب دیدی خیره اون بچه هیچ نیازی به من نداره حتی فکر کنم با دور شدن از زندگیش بهترین خوبی ممکن رو در حقش می کنم!

-و این یعنی می خوای خودتو کلاً عقب بکشی! می خوای از اون بچه دورشی!

سکوت کردم و ظالم بی رحم این بار چاقویش را عمیق تر چرخاند!

-راستشو بخوای فکر بدی نیست. یعنی برای اینکه خودتو از زیر مسئولیتش راحت کنی، بهترین کاره! مامانت اون دختر و به تو سپرده اما خب می‌تونی با گفتن امتحان کردم اما نشد کنارش بذاری! تصمیم عاقلانه‌ایه تبریک می‌گم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۲۳

Exchange Group | 1772

#آبشار طلایی

قلبم سوخت و حرصی بلند شدم.

-چی داری می گی برای خودت؟ خواهرم برای من بار اضافه نیست! هیچوقتم نخواستم با کنار گذاشتنش خودمو راحت کنم. من... من همیشه آرزوم این بود که بتونم ازش مراقبت کنم. که بتونم یه زندگی راحت براش بسازم. اما نتونستم! نتونستن به کنار با بی عرضگیم جهنمو نشونش دادم!

صدایم به کنار کل وجودم در حال لرزیدن بود اما مرد مقابلم خیال عقب نشینی نداشت!

-خب که چی؟ چون نفهمیدی داره تو چه دردسری میفته
یعنی مقصری و باید ازش دوری کنی تا بیشتر غرق شه؟ تو
هیچ می دونی روزانه چندتا پدر و مادر تو جایگاه تو قرار
می گیرن؟ اصلاً کی گفته والدین همیشه باید بدون خطا
باشن؟ بدون اشتباه باشن؟ اشتباه مال آدمیزاده! هر کسی
ممکنه اشتباه کنه! این مهم نیست. مهم اینه إنقدر جنم
داشته باشی که بعدش برای خرابه های به بار اومده
آستین بالا بزنی. فرار کردن راحتیه درست کردن سخته و
اینه که آدم ها رو از هم متمایز می کنه. این که بتونی بمونی
و درست کنی، تو رو به آدم بالیاقت می کنه!

دستی به بینی آویزانم کشیدم و پلکی زدم که چشمانم در
حد جهنم سوخت.

مطمئن بودم بدجوری سرخ شده‌اند و برای لحظه‌ای غم و
شیفتگی که در نگاهش نشست، قلبم را مچاله کرد!

چه میشد اگر همه چیز از اول جور دیگری رقم می خورد؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲۴

#آبشار طلایی

حرصی از افکارم پچ زدم:

-وقتی می گم هیچیو نمی فهمی یعنی همین! نمی بینی؟ من حتی نمی توانم برای خودم کاری کنم. انقدر ساده و احمقم که هر کس سر راهم قرار می گیره، ازم سواستفاده می کنه و بازیم می ده! نه کار درست حسابی ای دارم. نه جایی برای موندن. نه پول کافی و همه اینا به کنار، همه این ها به جهنم، من حتی سرسوزن هم عاقل نشدم. چشمام روی حقیقت این زندگی باز نیست! سال هاس دارم تنها زندگی می کنم اما جای گرگ شدن بره تر شدم و با همه ی این ها چطوری می توانم بازم برم سراغ دریا؟ چطوری می توانم به خواهرم این قولو بدم که جاش پیشم آمنه؟ اگه فردا پس فردا کاری کنم که نابودتر از اینی که هست بشه چی؟

اگه بازم نبینم داره به چه هلاکتی میفته و همه چی از اینی که هست افتضاح تر بشه؟ اون موقع می‌خوام چه غلطی بکنم شهراد ماجد؟!

جمله‌ی آخرم را فریاد زدم و او بی‌آنکه ذره‌ای تحت تاثیر قرار بگیرد، محکم و با جدیتی که همیشه دیگران را موجب می‌کرد تا به حرفش گوش کنند، گفت:

-چه گرگ باشی چه بُره باید بلند شی دنیز! مجبوری این کارو کنی! بخاطر خودت بخاطر دریا باید بلندشی وگرنه اینا می‌شن روزای خوشت. تو این دنیا اگه ضعیف باشی کسی- دستتو نمی‌گیره اینو دیگه بفهم! اینو قبول کن! مردم آدم های ضعیفو دوست ندارن. شاید یکی دو بار بهت صدقه بدن اما دفعه سوم یه دونه می‌زنن تو سرت و از کنارت رد می‌شن! و تو تنها نیستی! یه دخترکوچولوی دوازده‌ساله الان تو اون خونه‌ی ویلایی قدیمی تو پایین شهر

نشسته و منتظره که تو نجاتش بدی! منتظره یه کاری
براش کنی! منتظره بری سراغش! منتظره قبل اینکه تلخی‌ها
بیشتر از این بزرگش کنن، بهت پناه بیاره! صداشو بشنو
دنیز... اونو ببین!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲۵

#آبشار طلایی

فکر به اینکه دریا در این لحظه چه حالی دارد، احتمالاً پر از ترس در خود جمع شده و توبیخ‌های مامان بزرگ و فریادهای عطا و حتی شاید کتک‌هایش بر سرش آوار شده است، باعث شد به حق‌ها حق بیفتم اما با حرف بعدی شهزاد اشک‌هایم درجا خشک شدند!

من هر چی بخوای دارم. پول، پارتی، آشنا اما تا وقتی تو بلند نشی — نمی‌تونم هیچ کاری براتون کنم. تا وقتی تو نخوای، نمی‌تونم دستتو محکم بگیرم و بلندت کنم!

-د.. دستمو بگیر؟ تو... تو می‌خوای دستمو بگیر؟!

مصمم سر تکان داد.

-آره می‌خوام!

دندان‌هایم روی هم ساییده شد و یکدفعه حرصی به سمتش یورش بردم.

-تو چی با خودت فکر می‌کنی مرتیکه؟ آشغال عوضی خودت با بولدوزر از روم رد شدی بعد من میام کمک‌تو قبول می‌کنم؟ آره؟ بمیرمم قبول نمی‌کنم و اون دست کثیف‌تو که معلوم نیست این بار با چه هدف و نقشه‌ای به سمتم دراز شده رو اصلاً نمی‌گیرم!

مچ هر دو دستم را محکم گرفت و با همان شیفگی لعنتی
و عجیب در نگاهش اخمالود خیره‌ام شد.

-می‌گیری... می‌گیری چون این بار قراره جفتمون این جهنمو
درست کنیم! می‌گیری چون بهت ثابت می‌کنم هیچ فکر
مزخرفی تو سرم نیست! می‌گیری چون باید مشکل دریارو از
ریشه حل کنی، از اول و به طور قانونی! این بار خواهرتو با
تهدید بابات نه از قانون می‌گیریم تا مجبور نباشی مثل یه
دزد از اون مامان بزرگ بی‌عقلت قایمش کنی و یا اینکه
وقتی اتفاقی میفته، خیلی راحت بیان و دستشو بگیرن و با
خودشون ببرنش! می‌گیری و حتی اگه نخوای بگیري،
مجبورت می‌کنم دستمو بگیري. چون که من دیگه نمی‌تونم
عقب وایسم و یه بار دیگه شکار شدن آهو کوچولومو
ببینم... بزرگت می‌کنم. خودم بزرگت می‌کنم و تو این راه با
هر کی که باشه می‌جنگم چون تو... چون تو نفسم شدی و
من آدم گذشتن از نفسم نیستم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۲۶

#آبشار طلائی

-تو... تو چی داری می گی شهراد؟ منظورتو واضح بگو.

سبب آدمش تکان محکمی خورد و جدی‌تر از هر وقت دیگری بلند گفت:

-منظورم واضح‌ه... یا باهام ازدواج کن و بذار نفسمو کنار خودمو داشته باشم و اون عشقی که قبلاً تو چشمت بودو دوباره زنده کنم و یا من یه راهی پیدا می‌کنم که بالأخره قبولم کنی. اما از الآن بدون این اتفاق میفته دنیز میفته. چون برای جفتمون بهترین و درست‌ترین تصمیمه و من هرگز از کسایی که دوست داشتم نگذشتم، از تو هم نمی‌گذرم مطمئن باش!

چند دقیقه طول کشید تا حرف‌هایش را تحلیل کنم و بعد بی‌اختیار بلندترین قهقهه عمرم را زدم.

شکم را گرفتم و از خنده‌ی زیاد خم شدم. همزمان اشک‌هایم نیز می‌چکیدند!

و خدایا هر موقع که می‌گفتم قطعاً هیچ‌چیز دیگر در این دنیا نمی‌تواند متعجبم کند، سورپرایزهای بنده‌هایت یک به یک شروع می‌شد!

همه دیوانه شده بودند... همه!

—♡—

-ای بابا خانوم بیا برو دیگه چرا سر راه وایسادی؟!

با صدای فریاد یک مرد و بوق دیوانه‌وار ماشین‌ها به خود
آمدم و سریع از خیابان گزشتم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲۷

#آبشار طلایی

هوا تاریک و سرد شده بود و عبور و مرور مدام داشت کمتر می شد.

گیج و گنگ و خیره به انسان های اطرافم، با تن یخ زده و پاهایم که از پیاده روی زیاد چیزی تا شکستنشان نمانده بود، آرام سمت ایستگاه اتوبوس خالی رفتم.

با نشستن روی صندلی آهنی بیشتر یخ کرده و تند دستانم را دور خودم پیچیدم.

از زمانی که از شهراد جدا شده بودم تا همین حالا یکسره راه رفتم و حال دیگر وقتش بود به خانه بروم.

اما کدام خانه؟!

احتمالاً می‌توانستم فعلاً چندشبی را در خانه‌ی خانوم
نویدی بمانم اما نه دیگر تحمل شنیدن حرف‌های
خواهرش را داشتم و نه می‌توانستم جای خالی دریا که
قطعاً در آن خانه مانند مرگ شده بود را تحمل کنم.

دست یخ‌زده و خشکم را داخل جیبم بردم و تلفنم را
درآوردم.

همینکه روشنش کردم با طوفان پیام‌ها و هشتاد و هفت
تماس از دست رفته از شهراد مواجه شدم.

بی‌اهمیت به قسمت مخاطبین رفتم و با دیدن چند شماره محدود مقابلم بغض گلویم بیشتر شد.

جداً در این دنیا چه کسی به قدر من تنها بود؟!

با دستی لرزان و خجالتی که هنوز هیچی نشده در وجودم بود، روی شماره‌ی بیتا زدم و تلفن را به گوش یخ کرده‌ام چسباندم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۲۸

#آبشار طلایی

بوق...بوق... بوق

می خواستم قطع کنم که بالآخره صدای شادش داخل
گوشی پیچید.

-دنیز خودتی؟ چه عجب یادی از ما کردی دختر!

لب گزیدم و به پارچه‌ی شلوارم چنگ زدم.

-سلام خوبی؟

-قربونت عزیزم... تو چطوری؟ چرا انقدر کم پیدا شدی؟!

-من... من یعنی...

حرصی چشم بستم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

-راستش الان نمی‌تونم زیاد حرف بزنم فقط می‌خواستم
پرسم... می‌خواستم پرسم می‌تونم امشبو پیام بپشت؟!

-اووم راستش البته که می‌تونی اما من امشب خونه نیستم.

-نی..نیستی؟ باشه صبر می‌کنم هر وقت اومدی میام.

-نه آخه با عماد و چندتا از دوستانمون اومدیم بام آش
بخوریم. می‌دونی که هوای سرد خوراک این کارهاس احتمالاً
دم دمای صبح پیام اما اگه خواستی فردا بیا خونه‌ام.

نفس تندی کشیدم و همیشه همین بود مگر نه؟
همه چیز برای یک سری از انسان ها لذت بخش اما همان
چیزها برای یک سری دیگر عذاب آور بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۲۹

#آبشار طلائی

@Vip. Roman

مانند سرمای هوایی که من و دوره‌گردی که نزدیکم بود را
در خود جمع کرده بود اما برای یک نفر دیگر در همین
شهر یک حال خوب و هیجان‌انگیز به وجود آورده بود!

این قطعاً تقصیر انسان‌ها نبود اما گاهی «چرا» نگفتن
به اندازه‌ی نمردن در جهنم سخت می‌شد!

-دنیز؟ الو؟

...-

-دختر داری نگرانم می‌کنی. اگه اتفاق بدی افتاده به عماد
بگم برگردیم.

هه... عماد!

همین مانده بود آن طماع سواستفاده گر هم این حال و
احوالم را ببیند تا مضحکه دست او هم شوم!

تند گفتم:

-نه نه نمی خواد چیز مهمی نیست... باشه پس فردا حرف
می زنیم.

منتظر جوابش نماندم. سریع قطع کردم و حرصی ایستادم.

مثل اینکه باید دوباره با خواهر خانوم نویدی روبه‌رو می‌شدم!

اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که تلفنم زنگ خورد و با اسمی که روی صفحه نمایش داده شد، ابرویم بالا پرید.

او چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۰
#آبشار طلائی

-دختر هیچ معلومه کجایی تو؟!

متعجب نگاهش می کردم که دستش را بالا آورد و همانطور
که به سمت فرمان خم شده بود، گفت:

-دنیز چرا خشک شدی؟ بشین دیگه.

به سختی سر تکان دادم و در ماشین را باز و کنارش نشستم.

با نگرانی شدیدی نگاهم می کرد و وقتی که بسیار خواهرانه پرسید:

-خوبی؟!

شوکه گفتم:

-فکر... فکر نمی کردم بیای. حداقل فکر نمی کردم خودت تنها بیای!

اخم ظریفی کرد.

-چرا؟ فکر کردی همین که قطع کردم زود زنگ زدم به شهراد و جاتو بهش گفتم؟!!

سر پایین انداختم که نوچی گفت و همانطور که ماشین را راه می انداخت، گفت:

-دنیز منم یه زنم و خوب می فهمم وقتی یه زن می خواد تنها باشه یعنی چی! حالا هرچقدرم که خواهر شهراد باشم

دليل نمي‌شه وقتی تو بهم اعتماد کردی و اجازه دادی
کنارت باشم، زود برم و همه‌چیزو بذارم کف دست
داداشم. من آدم فضول يا بی‌درکی نیستم. هيچوقت نبودم.
فکر می‌کردم بعد این همه مدت کنار هم وقت گذروندن،
بايد به يه درک نسبی از هم رسیده باشیم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۱

#آبشار طلايي

دستانم را درهم پیچاندم و آرام زمزمه کردم:

-من... من فقط اعصابم انقدری خرد هست که نمی‌تونم درست فکر کنم... ببخشید.

دست لاک‌زده و زیبایش که گرم و پراز حس حمایت بود
را روی دست یخ‌زده‌ام گذاشت و مهربان گفت:

-نگفتم که معذرت‌خواهی کنی دختر!

...-

-ول کن حالا اینارو چه خبره شهراد دیوونه شده؟ ده بار بهم زنگ زد که اگه خبری ازت گرفتم سریع بهش بگم.

-هیچی... چیز خاصی نیست.

-دنیز!

و هر جور فکر می کردم راه دیگری برای بهتر گفتن این وجود نداشت، پس صادقانه گفتم:

-رفته بودیم بیرون شهر... می خواستم تنها باشم اونم
همراهیم کرد. موقع برگشت الکی بهش گفتم تشنمه و
وقتی رفت برام آب بگیره، از ماشین زدم بیرون و قالش
گذاشتم!

-چرا همچین کاری کردی خب؟ می داشتی حداقل
برسوننت!

-بعد حرف هایی که زده بود نمیشد!

-مگه چی گفته؟!

-بهم... بهم پیشنهاد ازدواج داد و گفت یا قبول کنم یا نه
کاری می‌کنه قبول کنم!

این بار همراه با چی بلندش محکم روی ترمز کوبید و
صدای جیغ لاستیک‌های ماشین بلند شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۲

#آبشار طلایی

دست به داشبورد ماشین گرفتم تا در شیشه فرو نروم و
نفس نفس زنان به سمتش سر کج کردم.

-چیکار می کنی شیلا؟!

-معذرت می خواهم یه دفعه انگار برق از سرم پرید... اوه
واقعاً انتظار این یکی رو نداشتم. اینجوری نمیشه باید...
باید بریم یه جا بشینیم و تو درست همه چیو از اولش برام
توضیح بدی. کجا برسونمت؟ فکر کنم شنیدم که شهراد

می گفت دیگه نمی‌خوای اونجا بمونی و قصد جا به جایی داری.

قصد جا به جایی دارم؟

چه بهانه‌ی شیکی برای بیرون شدنم!

-راستش قصد داشتم برم وسیله و مدارکمو بردارم و بعد برم یه مسافرخونه‌ای چیزی.

محکم لب گزیده بودم و نگاه شیلا این بار طولانی‌تر شد!

-به من اعتماد داری؟!

-چی؟

-پرسیدم به من اعتماد داری؟!

داشتم؟ آری... خواهر شهزاد بود اما حس خوبی به او داشتم!

-دارم.

-خوبه پس بذار من مشخص کنم که کجا بریم.

سپس سرعت ماشین را بالاتر برد و من درحالی که دختری
در ناخودآگاهم بلند جیغ می‌زد:

خواهرش که جای خود دارد، تو در اعماق وجودت هنوز
به آن مرد هم اعتماد داری و اعتماد داشتی که وقتی دریا
گم شد، اول از همه سراغ او رفتی!

روی صندلی‌ام وا رفتم و کاش می‌شد خودم را بخاطر این
افکار کتک بزنم!

—♡—

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۳۳

#آبشار طلایی

-بیا تو... اینجا مال وقتی که هنوز ازدواج نکرده بودم،
ببخشید دیگه یه کم گرد و خاک هست.

با تنی یخ کرده وارد آپارتمان لوکس و نه‌چندان بزرگ شیلا شدم و او درحالی که تند ملحفه‌ها را از روی وسایل و مبل‌ها برمی‌داشت، سراغ شومینه رفت.

-بشین الان گرم می‌شی.

-شیلا من واقعاً نمی‌خوام مزاحمت بشم، می‌شه از اینجا بریم؟! *exchange group*

سمتم چرخید و چنان یکدفعه مانند شهاد جدی شد و اخم‌هایش در هم رفت که لحظه‌ای حس کردم او مقابلم ایستاده نه خواهرش! *@Vip. Roman*

-دقیقاً چه مزاحمتی دنیزجان؟ خودت می بینی که انقدر اینجا نیومدم همه جا بوی خاک گرفته و خونه شده مثل یخچال... اینجا زندگی نمی کنم که بخوای مزاحم شده باشی! بشین یه چیزی بخوریم و گرم شیم صحبت کنیم ببینیم باید چیکار کرد.

-اما...

-دنیز بشین لطفاً مگه نگفتی بهم اعتماد داری؟ پس تعارفو بذار کنار دیگه!

با نفسی عمیق سمت مبل ها رفتم و آرام نشستم.

شایلا تند در خانه می‌چرخید و در همان حال صحبت می‌کرد:

-وای چه خاکی گرفته. بخدا اگه آریا اینجارو اینطوری ببینه صد درصد طلاق می‌ده. وسواسش هر روز بیشتر می‌شه!

لحظه‌ای به یاد زمانی که پرستار بچه‌ها بودم و خیلی وقت‌ها سر میز شام کنارشان قرار می‌گرفتم، افتادم.

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۴

#آبشار طلایی

کثیف کاری های بچه ها مقابل عموی و سواسی شان و
اذیت کردن ها و شوخی های شهراد، صدای خنده های بلند
و منی که شاید داشتم برای اولین بار یک خانواده واقعی و
خوشبخت را از نزدیک می دیدم!

گویی از همه شان صدها سال گذشته بود!

تک تک آن خاطرات مانند این خانه فقط و فقط بوی
خاک می داد!

-بیا عزیزم بخور گرم شی.

با صدای شیلا و دیدن چای فوری مقابلم ماگ را از
دستش گرفتم.

-ممنون.

-نوش جان... خب بهتری؟!

کنارم نشست و عمیق خیره‌ام شد.

-من حالا حالاها تا بهتر شدن فاصله دارم!

لب‌هایش را با زبان تَر و پَر از تردید زمزمه کرد:

-دنیز می‌تونم راحت و بی‌تعارف باهات حرف بزنم؟!

خدایا مثل اینکه شب ادامه داشت!

-بگو عزیزم.

-دنیزجان بین شاید الآن گفتنش درست نیست اما حس می‌کنم بعد چیزهایی که برام تعریف کردی واقعاً درست نیست که بازم ساکت بمونم! من... من خوب داداشمو می‌شناسم، اینو می‌دونی مگه نه؟!

...-

-ما با هم بزرگ شدیم. آره قبول دارم تا همین چند وقت پیش از خیلی بعدهای زندگیش خبر نداشتم اما ذاتشو می‌دونم! می‌شناسم و اگه ازم پرسی به نظرم اون... اون عاشقت شده!

برای لحظه‌ای انگار راه تنفسی‌ام به کل قطع شد!

-شیلا!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۵

#آبشار طلایی

-می دونم باور کردنش برات الآن خیلی سخته اما این حقیقته و من دارم می بینمش! اون واقعاً از کارهایی که کرده پشیمونه و تو، تو دلش یه جای ویژه برای خودت باز کردی. وگرنه تا همین پارسال اگه یکی بهم می گفت تو خیابون ازدها دیده بیشتر باورم می شد تا اینکه بگه شهراد بهش پیشنهاد ازدواج داده! با اون جمله ای که بهت گفته و این همه حس مالکیت و حمایتی که نسبت بهت داره، حسش جز عشق نمی تونه چیز دیگه ای باشه!

چشمانم را با درد روی هم فشردم تا فریاد نزنم حتی عشق آن لعنتی را هم نمی خواهم!

نمی خواستم به کسی۔ که در خانه اش را به رویم باز کرده،
بی احترامی کنم.

-شیدا لطفاً!

-دنیز خواهش می کنم حداقل به حرفام گوش بده! بین
شهراد اونجوری که به نظر میاد آدم مغرور و خودخواهی
نیست! تو باید اونو وقتی که با گلاره ازدواج کرد می دیدی!
یه مرد منطقی با حوصله و خیلی مهربون اما... اما خیانت
گلاره به کل نابودش کرد! زنش بهش خیانت کرد اونم وقتی
که حامله بود! همین بس نبود انقدر سلیطه و پررو بود که
بعدش هزارتا کار کرد تا بچه ها بيفتن و داداشم مجبور بود
با اینکه داره از درد غیرت خفه می شه اما حواسش به
خانوم باشه تا بلای سر بچه ها نیاره و همزمان که داشت
از بچه هاش مراقبت می کرد، از فکر اینکه اصلاً از کجا
معلوم بچه ها برای خودش باشن چون مشخص شد این

اولین باری نبوده که گلاره خیانت کرده و از ماه‌ها قبل با اون مرتیکه آشغال پست دوست بوده، به مرز جنون رسیده بود اما باز تحمل کرد! فکرشو بکن آدم وقتی فقط یه لحظه خودشو می‌ذاره جاش می‌خواد دیوونه بشه! به نظر من هیچ مردی نمی‌تونه چیزایی که شهراد تحمل کردو تحمل کنه. اما خب تحمل کردن اون شرایط هم عواقبی داشت و اونو به کل به یه آدم ضدزن و بی‌اعتماد تبدیل کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۶

#آبشار طلایی

شیلا تند و تند داشت از برادرش دفاع می کرد و من تنها به حرکت لب هایش خیره بودم.

آنقدر از نظر فکری و روانی گسسته شده بودم که در این لحظه حتی نمی توانستم برای خود دل بسوزانم و این دختر می خواست دلسوز برادرش باشم!

دراصل شاید اگر زمان دیگری بود، بخاطر حال و احوال عجیب قلب احمقم که جدیداً گهگاهی خودنمایی می کرد، کمی هم که شده تحت تاثیر قرار می گرفتم!

اما در این لحظه اصلاً و ابداً امکانش وجود نداشت و کاش شیلا همانطور که احساسات برادرش را می دید، این را هم می دید!

-همه عشقشو داد به بچه هاش و بعد از اینکه تو اومدی تو زندگیمون و فهمید قصدت چی بوده و کسی- که بچه هاشو بهش سپرده و بهش اعتماد کرده، اصلاً از طرف مادر گلاره اومده! از طرف تنها عمه مون برای جاسوسی اونم درقبال پول! دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره. دنیز تو... تو براش شبیه قطره‌ی آخری بودی که یه لیوان پُر و سرریز می کنه! البته می دونم پشیمون شده بودی اما صادق نبودنت باهاش دقیقاً همون کاری بود که زنش باهاش کرد

و خب می‌دونی یعنی چطور بگم، منظورم اینه شاید اگه هر کس دیگه‌ای هم بود به سرش می‌زد و دیوونه بازی در می‌آورد. البته اصلاً بهش حق نمی‌دم نه... خدا شاهده که تا ابد از نظر من شهراد به تو بدهکاره اینو بارها به خودشم گفتم. اما فقط می‌خوام اینو بفهمی برادرم هر خطایی که درحقت کرده، تحت فشار روانی شدید کرده! اگه تو هم احساسی داری بهش فکر کن خب؟ اگه بتونی یه فرصت جدید و دوباره به خودتون بدی...

و با جمله‌ی آخرش دیگه نتوانستم تحمل کنم و کف دستم را مقابل صورتش گرفتم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۷

#آبشار طلایی

-شیلا من... من کاملاً درک می‌کنم که چقدر برادرتو دوست داری و چقدر به فکر زندگیشی۔ اما من واقعاً الآن نمی‌تونم به این چیزها فکر کنم! اصلاً برای همین برادرتو قال گذاشتم چون توان ندارم که حتی قدریه کلمه دیگه به داستان زناشویی اون و یا احساساتش فکر کنم!

-دنیز فقط منظورم به این بود که...

با کیلو کیلو بغض و حس بدی که داشتم میان حرفش
پریدم.

-یه پیرمردو گرفتن اونم وقتی می خواسته به خواهر
دوازده ساله ام تجاوز کنه! می فهمی این موضوع حتی تیتش
چقدر می تونه برای یه نفر سنگین باشه؟! باور کن نه تنها از
داستان زندگی برادرت به نظر من از همه ی داستان های
دنیا سنگین تره... حداقل تو این لحظه برای من یه نفر
سنگین ترینه!

نگاهش شرمنده شد و من دیگرمی توانستم کلمات
تعفی ام را در دهانم حفظ کنم!

-تجاوز به یه بچه خیلی سنگینه شیلا! تجاوز به خواهر کوچولوی یه نفر سنگین تره! اونم وقتی که اون بچه دست اون آدم امانت بوده باشه و اون آدم، اون زن برای اینکه بتونه کاری برای خواهرش بکنه، بدوبدو رفته جلوی خونه‌ی کسی- که روحشو سلاخی کرده! التماس کرده و قاتل روحش شده ناجی جسم خواهرش! و با وجود اینکه کمک بزرگی بهشون کرده اما آخرش دکترها می گن بکارت سالمه نگران نباشید! بکارت سالم! به نظرت بکارت سالم دقیقاً چقدر می تونه خوب باشه شیلا؟ وقتی که خواهر کوچولوم با حال به هم زن ترین حالت ممکن با روابط آشنا شده و فقط خدا می دونه تو آینده قاره چه مشکلاتی بخاطر این موضوع داشته باشه، به نظرت بکارت سالم ذهنشم پاک می کنه؟! تو جواب اینو می دونی؟ اگه می دونی التماس می کنم بهم بگو آخه این سوال برای بار صدمه که داره تو سرم می چرخه!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۳۸

#آبشار طلایی

قطره اشکی از چشمش چکید و پر از اندوه اسمم را صدا زد:

-دنیز!

-افکاری که مدام داره تو ذهنم می‌گذره، انقدر زیاد و کثیف
و تاریکه که جا برای احساسات خودمم نمی‌مونه شهراد که
جای خود داره!

سرخ شده بود و با خجالت لب‌گزید و نگاه دزدید.

-ببخشید من... من فقط خیلی وقت بود می‌خواستم این‌ها
رو بهت بگم. نمی‌دونم چرا یهو الان به زبون اوردم.
شرمنده‌ام... حق با توئه!

دستی به شانهاش زدم و بلند شدم.

-ازت ناراحت نشدم فقط یه کوچولو از حال و احوال مغز و قلب له شده‌ام بهت گفتم. تو هم خودتو ناراحت نکن خب؟ من بهت حق می‌دم. ما هر دو مونم خواهریم و خواهر بودن همچین چیزیه! جوری که انگار بچمونه نگران‌شون می‌شیم و می‌خوایم هر کاری از دستمون برمیاد برای خواهر و یا برادرمون بکنیم!

...-

-خب فکر کنم بهتره من دیگه برم.

سریع ایستاد و تند سر بالا انداخت.

-دنیز لطفاً من متاسفم خب؟ قول می‌دم یه کلمه دیگه هم
نگم اما خواهش می‌کنم امشبو این جا بمون خیلی
دیروخته... واقعاً درست نیست الآن بری!

دلم می‌خواست برای رفتن اصرار کنم اما نداشتن جای
قطعی و خواهش چشمان شیلا اجازه نمی‌داد.

-اگه واقعاً از دستم ناراحت نشدی امشبو اینجا بمون و
فردا صبح هر جا خواستی برو... باشه؟!

تسلیم شده سر تکان دادم و دوباره سر جای قبلی‌ام
نشستم.

شیلا همانطور که قول داده بود دیگر کلمه‌ای حرف نزد و
من آرام روی مبل دراز شدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۳۹

#آبشار طلایی

و خیلی زود تحت تاثیر خستگی فراوان و گرمای دلچسب
خانه، چشمانم سنگین و وارد عمیق‌ترین و پرکابوس‌ترین
خواب تمام عمرم شدم.

_ _❤_

-با چه جراتی میای جلوی در این خونه؟ حیا سرت نمیشه
تو!

کلافه قدمی جلوتر گذاشتم و سعی کردم کنار بزنمش.

-برو کنار می خوام خواهرمو ببینم.

در چشمانش آتش بود و وقتی که صدایش را پایین تر آورد
و غرش کرد:

-دنیز منو دیوونه نکن به خداوندی خدا یه دونه محکم
می گویم تو دهنّت دنیا دور سرت بچرخه ها... بعد گندی
که زدی چطوری میای اینجا و پررو پررو می گی می خوام
خواهرمو ببینم؟!

کابوس هایی که شب قبل دیده بودم، گیر کردنم در یک
تونل بسیار بزرگ و تاریک در حالی که به شدت خسته و
زخمی بودم و مدام صدای کمک خواستن های دریا در سرم

اگو می شد، آنقدر دیوانه ام کرده بود که حتی یک ثانیه دیگر
را هم نتوانم بی دیدنش سر کنم!

-گفتم برو کنار!

دستم را روی شانهاش گذاشتم و وقتی با قدرت کمی
فشارش دادم، شوکه شد!

سریع کنارش زدم و داخل رفتم.

از دیدن عطا در حالی که با دهانی نیمه باز وسط خانه
روی منقل و پاسور و بسته های سیگارش در حال چرت
زدن بود، پوزخند تلخی کنج لب هایم نشست.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۴۰

#آبشار طلایی

پس برای همین مادر بزرگ نمونه سال با وجود خشمش از
من جرات نکرد داد و بیداد راه بی اندازد!

چراکه اگر پسر عزیزش از خواب بیدار می شد و نعشگی اش می پرید، تا ساعت ها قشقرق راه می انداخت و اعصاب خرد کنی درست می کرد!

حتی نمی خواستم به تعداد دفعاتی که در کودکی ناخواسته باعث بیداری اش شده بودم و او با کمر بند و فریادهای دیوانه وارش پاسخم را می داد، فکر کنم.

زن از پشت آرنجم را حرصم گرفت و خشمگین پچ زد:

-گمشو برو بیرون دنیز.... صدای منو درنیار!

نیم نگاهی به سمتش انداختم و مانند خودش آرام گفتم:

-پسرتَه و دوستش داری اما تو هم وقتی خوابه بیشتر
ترجیحش می‌دی مگه نه؟!

-چی؟!

-وقتی که صدای حال به هم زنش تو خونه نمی‌پیچه و
باعث نمیشه آدم حالت تهوع پیدا کنه، خیلی بهتره
درسته؟!

شوکه شد و ادامه دادم:

-می فهمم منم جات بودم اعصابم نمی کشید! باز تو خوب
تحمل کردی اما من تحمل تو رو ندارم پس دستمو ول کن
تا برم پیش دریا و اجازه بده با خواهرم تنها باشم. وگرنه به
خدا قسم صدامو بلند می کنم و کاری می کنم چیزی که زده
پیره و بعد میرم و تو میمونی و دیوونه بازی های پسر—
عزیزت!

از حرص لب هایش را روی هم فشرد اما دیگر چیزی
نگفت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۱

#آبشار طلایی

چرخیدم و با قدم‌های بلند سمت اتاق دریا رفتم.

آرام در را باز کردم و با دیدنش که جنین‌وار در خود جمع شده، قلبم سقوط کرد.

در را پشت سرم بستم و با زانوهای سست کنارش رفتم و نشستم.

بخاطر حالت خوابیدنش تنها نیمی از صورت رنگ پریده‌اش مشخص بود اما مژه‌های به هم چسبیده و خیسش نشان دهنده بیدار بودنش بود!

-عزیزم؟

...-

-قربونت برم... نگاهم نمی‌کنی؟!@Vip.Roman

پلک هایش بیشتر لرزید و قلبم می خواست از جا کنده شود!

-می فهمم. حق داری ازم ناراحت باشی من... من نتونستم درست ازت محافظت کنم! م..معذرت می خوام. ببخشید آبی کوچولو... منو ببخش همه کس دنیز!

اشک هایش جاری شدند و وقتی هق آرامی زد دیگر طاقت نیاوردم.

با عجله دستانم را دور تنش پیچیدم.

بخاطر لمسم با ترس از جای پرید و باعث شد اشکم بچکد
اما بی اهمیت به تقلاهایش محکم در آغوشش گرفتم و
سرش را به سینه ام چسباندم.

صدای گریه اش بلند شد و لرزش تنش زیادی آشکار بود.

-هیش آرام باش خوشگلم. آرام باش همه چی تموم شد.
دیگه هیچوقت همچین چیزایی رو تجربه نمی کنی خب؟
بهت قول می دم دورت بگردم. شده بمیرم اما نمی دارم دیگه
کسی اذیت کنه... نمی دارم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۲

#آبشار طلایی

محکم به خودم فشارش می‌دادم و گریه‌های او در
اشک‌های بی‌صدای من، تراژدی همیشگی ما بود!

درست از روزی که مامان از پیشمان رفت، ما شکستیم و
هر روز جراحتمان بیشتر از قبل شد!

بی‌پناه بودن، بی‌امنیت و آرامش بودن و کنار کسانی زندگی کردن که روح را له می‌کنند، شاید بزرگ‌ترین و تلخ‌ترین نوع زندگی برای بشریت باشد!

ذات انسان شیفته محبت دیدن و محبت کردن بود.

و چه کسی- می‌توانست بی‌آنکه تجربه کند، این موضوع را درک کند که اگر پدر یا مادر یا حتی یک عضو از خانواده تیشه روح باشند، بقیه مجبور هستند با چه حس‌های مرگبار و دیوانه‌کننده‌ای رو به رو شوند؟!

خیلی از آسیب‌های خانوادگی جبران شدنی نبودند و من
این را بهتر از هر کسی می‌دانستم!

اما با این حال با اشک موهای دریایم را بوسیدم و مانند
همیشه در گوش هایش امید تزریق کردم:

-درست میشه... همه چی درست میشه!

انتظار داشتم طبق عادتمان کمی هم که شده دل به دل
لحن و تن لرزانم بدهد اما وقتی یکدفعه سر از روی سینه‌ام
بلند کرد و با غمگین‌ترین حالتی که تا به حال از فرشته‌ی
کوچکم دیده بودم، گفت:

-این قراره چطوری درست بشه آجی؟!

تازه نگاهم به یک طرف صورتش که به شدت کبود و
خونمرده شده بود افتاد و لحظه‌ای نفسم به کل رفت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۳

#آبشار طلائی

یک طرف صورتش کبود و به نظر می رسید گوشت
گونه اش لِه شده!

پوست کنار گونه اش گنده، گوشتش خشک و زخمی بود و
چند قطره خون کنار لب هایش وجود داشت که نشان از
پارگی دهان داشت!

-...این چ..یه دریا؟ کی... کی این کارو با..با..باهات کرده؟!

چشمانش با تلالوی اشک می درخشیدند و اوج شکستگی
روحش تا مغز استخوانم را سوزاند!

- عطا مگه نه؟ کار اون بابای بیشعورمونه آره؟ نشونش
می دم... بسته دیگه این گنداب باید یه جا تموم بشه! امروز
یا من اونو می کشم یا اون منو!

با شتاب و مانند گوله‌ای از خشم و حرص و عصبانیت
بلند شدم.

خونم غل غل می کرد و انگار آهن مذاپ قورت داده بودم
اما تا دستم روی دستگیره نشست، دریا سریع گفت:

-ک..کار بابا نیست آجی اون... اون نکرده!

شوکه سرم را به سمتش چرخاندم.

-پس کی؟!

-دریا گفتم پس کی؟ کی جرات کرده؟!

صدایم کمی بلند شد و آماده برای شنیدن هر اسمی بودم!

حتی اگر نام جمشید رفیق حیوان صفت عطا که در محل
همه از او می‌ترسیدند را می‌آورد!

آماده برای نابود کردن هر کسی— که توانسته بود انقدر
وحشیانه دست روی یک دختر بچه آسیب دیده بلند کند،
بودم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۴

#آبشار طلائی

حال که دستم نه به بهرام و نه به آن پیرمرد حرام لقمه
می‌رسید و از خوش شانسی‌شان به جای من دیوانه شده،
به جای منی که دیگر به آخر خطر رسیده بودم اسیر قانون
شده بودند، می‌خواستم دق و دلی‌ام را تماماً بر سر این یکی
حیوان خالی کنم!

می‌خواستم... قسم می‌خورم می‌خواستم اما وقتی خواهرم با
گریه نالید:

-مامان بزرگ!

برای یک لحظه مغزم به کل خالی شد!

-چ...چی؟!

-و..وقتی اومدیم خونه گ..گفت خودش باید حمومم کنه.
گ..گفت باید انقدر کیسه بکشتم تا ن..نجاستم از بین
بره و وقتی لخت شدم و ک..کبودیامو دید...

به سینه هایش اشاره کرد و خدایا کاش همین حالا فرشته‌ی
مرگت را می‌دیدم!

-و..وقتی دید نتونست طاقت بیاره! زد زیرگریه و داد و
ب..بیداد کرد که... که مایه آبروریزیم و بعد نفهمیدم چی
شد. فقط یهو رفت سراغ کمر بند ب..بابا و آوردتش.

دستم را چنگ دیوار کردم تا نیفتم و دریای معصومم با
دلدارای ای که حتی حالم را خرابتر از قبل می کرد، تند
ادامه داد:

-اما بابا هیچ کاری نکرد آجی... حتی وقتی دید مامان بزرگ
د..اره چیکار می کنه س..سرشو پایین انداخت! ناراحت
شده بود باورت میشه؟ من... من فکر می کنم اون یه کم
منو دوست داره!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۴۵

#آبشار طلایی

مرد ایستاده و له شدن دخترش را تماشا کرده بود اما چون ناراحتی در نگاهش آمده بود، خواهر دوازده ساله‌ی من با صورتی کبود شده می گفت فکر می کنم دوستم دارد!

دستی به تیغه بینی‌ام کشیدم و کمی در را باز کردم.

مامان بزرگ که دیگر نمی‌شد گفت اما آن زن، زنی که قبل ترها وقتی هنوز نتوانسته بودم دریا را پیش خود ببرم بخاطر بودنش در خانه خیالم راحت می‌شد، در آشپزخانه تاریک و دلگرفته‌اش در حال چرخیدن به اینطرف و آنطرف بود.

و از حرکات حرصی و لب‌هایش که داشت تکان می‌خورد، مشخص بود در حال غرزدن است.

از بودنم در اینجا عصبانی بود چون مرا مایه آبروریزی می‌دید اما کارهای خودش و پسرش را نرمال!

چقدر احمق بودم که فکر می کردم بودنش کنار دریا خوب است و حتی اگر خوب هم نباشد از هیچی بهتر است!

چقدر احمق بودم که نفهمیدم از روحی که سیاه شده باید بیشتر از هر چیزی بترسم!

نگاهم از روی او روی عطا چرخید.

هنوز هم سرجای قبلی اش خوابیده بود اما مانند تمام وقت هایی که چرت می زد، پلک هایش تماماً بسته نبودند و مدام این استرس را به آدم می داد که نکند یکدفعه چشمانش را باز کند!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۴۶

#آبشار طلائی

پنجره‌ها بسته و بوی موادش که انگار روی تک تک
قسمت‌های خانه نشسته بود!

تاریکی... تاریکی و تاریکی!

این خانه در تاریکی غرق شده بود و آدم هایش با آنکه نمی فهمیدند اما فقط جسماً زنده بودند!

دوباره آرام در را بستم و نگاهم را با بغض از صورت ترکیده دریا گرفتم و در اتاقش که مانند بقیه جاهای این خانه بوی غم می داد، چرخاندم.

«چه گرگ باشی چه بَره باید بلند شی دنیز! مجبوری این کارو کنی! بخاطر خودت بخاطر دریا باید بلندشی وگرنه اینامی شن روزای خوشت. تو این دنیا اگه ضعیف باشی

کسی- دستتو نمی گیره اینو دیگه بفهم! اینو قبول کن! مردم آدم های ضعیفو دوست ندارن. شاید یکی دو بار بهت صدقه بدن اما دفعه سوم یه دونه می زنن تو سرت و از کنارت رد می شن! و تو تنها نیستی! یه دخترکوچولوی دوازده ساله الان تو اون خونه ی ویلایی قدیمی تو پایین شهر نشسته و منتظره که تو نجاتش بدی! منتظره یه کاری براش کنی! منتظره بری سراغش! منتظره قبل اینکه تلخی ها بیشتر از این بزرگش کنن، بهت پناه بیاره! صداشو بشنو دنیز... اونو ببین»

صدا شروع به چرخیدن در سرم کرد!

یک بار دو بار و یا شاید هم دهمین بار بود!

نفهمیدم چندبار و یا چند دقیقه در سرم پیچید اما این بار
که با عجله قدم برداشتم، عزمی به شدت راسخ و قوی در
من به وجود آمده بود!

-دنیز چیکار می کنی؟!

تند انگشتم را به نشانه‌ی سکوت مقابل صورتم گرفتم و با
عجله کمدش را باز کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۷

#آبشار طلایی

چنگی به کوله‌اش زدم و لباس‌ها و وسایل شخصی‌اش را در
آن چپاندم و تند زیپش را بستم.

ضعیف بودن بس بود!

احمق بودن کافی بود!

هیچ ناجی‌ای وجود نداشت!

ناجی خودمان بودیم... ناجی خودم بودم!

-دنیز؟! -

دریا با ترسی فراوان نگاهم می‌کرد و دوزاری‌اش تا حدودی افتاده بود!

مقابلش زانو زدم و آرام گفتم:

-می‌تونی یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کنی؟! -

ترسش حتی بیشتر شد و چیزی نمانده بود زهره اش بترکد.

-آبجی توروخدا!

دستانم را قاب صورتش کردم و مطمئن لب زدم:

-می فهمم که می ترسی اما تو دختر عاقل و آگاهی هستی مگه نه دریا جونم؟ خوب می دونی تو این خونه نمیشه زندگی کرد... ما باید بریم. باید بریم وگرنه نابود می شیم! اگه اینجا بمونی، تو هم دیر یا زود آلوده می شی و من بدون تو هیچ جایی نمی رم... نمی تونم برم. پس باید با هم از اینجا بریم...
باشه عزیزم؟!

...-

-یه امروز فقط یه امروزو بخاطر من، بخاطر خودمون
شجاع باش و کمکم کن. بهت قول می‌دم از اینجا که دور
شدیم هر روزی رو شونه هات هستو بردارم، به روح مامان
قسم می‌خورم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۸

#آبشار طلایی

با آوردن اسم مامان حالش خراب تر شد اما دیگر چیزی نگفت!

خوب می فهمیدم که چقدر از این همه جنجال خسته شده اما دیگر آخر راه بود!

ما از این جهنم بیرون می رفتیم... به هر قیمتی که شده خودمان را نجات می دادیم!

-ب..اید چیکار کنم؟!

-عطا خوابه احتمالاً تا عصر. هم بیدار نمی شه. من وسایلتو می برم و تو خیابون پشتی منتظر می مونم. لباس هاتو عوض کن. یه بولیز و شلوار بپوش که باهاش بشه رفت تو خیابون اما حواست باشه لباس بیرون نباشه و در اتاقو نیمه باز بذار و حواستو جمع کن. وقتی مامان بزرگ رفت دستشویی آروم و بی سرصدا از خونه بزن بیرون و در حیاطو و هم کامل نبند و بعد که زدی بیرون بدون اینکه حتی یک ثانیه صبر کنی بدو سمت کوچه پشتی... من یه ماشین می گیرم و همونجا منتظرت می مونم... باشه؟!

-اما... اما از کجا بدونم مامان بزرگ کی میره دستشویی؟!

-اونش مهم نیست من تا شب حتی شده تا فردا همونجا منتظرت می مونم. فقط سعی کن تابلو نکنی و بی سروصدا باشی... باشه خوشگلم؟ این کارو بخاطر زندگی جفتمون می کنی؟!

مظلومانه سر تکان داد.

-می کنم!

سر خم کردم و به نرمی پر گونه کبود شده اش را بوسیدم اما با این حال دیدم که از درد لرزید!

و این آخری اش بود!

آخرین آسیب های جهنم!

ایستادم و لب زدم:

-من دیگه میرم... مواظب خودت باش باشه؟!

و در حالی که پر از آشفتگی و استرس بود، پرسید:

-اگه تونستم پیام و موفق شدیم، قراره کجا بریم؟!

ضعیف بودن بس بود...

-جایی که بتونیم دوباره بلندشیم. یا نه جایی که بتونیم
برای اولین بار بلندشیم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۴۹

#آبشار طلایی

هفده ماه بعد...

شهراد:

کلافه و برای بار بیستم صدا بلند کرد:

-بلندشید... مایا ماهین دیر شده!

میز را چید و همانطور که ساندویچ بچه‌ها را حاضر و
قمقمه‌هایشان را با آبمیوه پر می‌کرد، در ذهن تند کارهای
امروزش را برنامه ریزی کرد.

شش عمل پشت سر هم و بعد هم باید کارهای شعبه جدید را سروسامان می داد و برای شب هم قول سینما به بچه ها داده بود.

امروز هم مثل دیگر روزهایش تماماً پر بود.

چه بهتر... مثل تراکتور کردن از دیوانه شدنش جلوگیری می کرد!

با دینگ دینگ ساعت از فکر بیرون آمد و از دیدن عقربه ها و سکوت خانه حرصش بیشتر شد.

تا نیم ساعت دیگر باید به مدرسه می‌رسیدند اما خرس‌های
تنبلش هنوز خواب بودند!

اخمالود سمت اتاقشان رفت.

-مگه من با شما نیستم... دخترا؟! -

با دیدن مایا که با دهانی باز خوابیده و ماهین که مثل
همیشه مانند یک نوزاد تپل با دست‌های مشت شده در
خوابی عمیق غوطه ور بود، ناخودآگاه آرام شد.

خرس‌های کوچکش زیادی شیرین بودند.

-بیدار شید ببینم دیر شد مدرسه تون.

اول سمت ماهین رفت و از تخت جدایش کرد.

-بابایی نه!

بوسه ای به گردن و سر عرق کرده دخترش زد و او را از روی تخت پایین گذاشت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۵۰

#آبشار طلایی

-یه صبحانه خیلی خوشمزه حاضر کردم، نمی‌خوای
بخوری؟!

با آوردن اسم صبحانه چشمان نیمه باز ماهین برقی زد اما
با این حال غرغر کرد:

-خوابمه.

-برو دست و صورتتو قشنگ بشور بعد صبحانه تو بخور،
اگه بازم خوابت میومد بخواب... خب؟

-اوممم...

-اگر بدونی خامه گذاشتم، توت فرنگی برای پرنسس
بریدم، آبمیوه...

و هنوز جمله اش تمام نشده بود که ماهین با دو از اتاق
بیرون و مستقیم سمت آشپزخانه رفت.

دلش می خواست قهقهه بزند اما خندیدن را به یاد نمی آورد
پس نفس عمیقی کشید و سراغ مایا رفت.

دستانش را دور تن دخترش حلقه و او را در آغوشش بلند
کرد.

مایا را نمی شد با وعده‌ی خوراکی راضی کرد پس باید خودش
صورتش را می شست تا خواب از سرش بیفتد.

مایا میان خواب و بیداری نالید:

-بابا خواب لطفاً!

کمر کوچک دخترش را ماساژ داد و سمت سرویس اتاقشان رفت.

و به نرمی و بی‌اهمیت به نق زدن های مایا و حالتش که چیزی نمانده بود زیرگریه بزند، صورتش را با آب و لرم شست.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۵۱

#آبشار طلایی

-مگه هی بهم نمی گفتی دوست داری باسواد بشی-؟ برای این باید بری مدرسه دیگه عزیزم... چیزیم نیست که فقط مختص شما باشه! همه‌ی هم سن و سال هات... همه بچه های مدرسه همین موقع بیدار می شن.

مایا همچنان با چشمان سرخ نگاهش می کرد و اخمالود گفت:

-دوست دارم بابایی اما الآن نه عصر برم خوا!

سمت آشپزخانه رفت و همانطور که مایا را پشت صندلی می گذاشت، متاسف برای ماهین که با صورت نشسته یک لقمه اندازه‌ی تمام هیکلش برای خود گرفته بود، سرتکان داد و گفت:

-تایم مدرسه‌تون صبحه مثل وقتی که مهد بودین. حالا این یه کم زودتره اما شما موظفید سر ساعت اونجا باشید چه خوابتون بیاد چه نه... این یه قانونه!

و در این لحظه انتظار هر چیزی را داشت جز اینکه مایا با ناراحتی تمام بگوید:

-هفت روز از عملمو بخاطر این قانون عذاب کشیدم...
فکر کنم درس به درد نمی خوله!

و ماهین نیز تایید کند:

-مباقم.

وارفته نگاهش را بینشان چرخاند.

هنوز یک هفته از مدرسه رفتنشان هم نمی گذشت و این
حال و احوالشان بود.

و هیچ حدسش سخت نبود که قرار است دیوانه‌اش
کنند!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۵۲

#آبشار طلایی

دنیز:

-خب؟ نظرتون چیه؟!

با لبخند این را از زنی که با بینی چین خورده به اینطرف و آنطرف نگاه می کرد و شوهرش که لحظه ای چشم از روی صورتم برنمی داشت، پرسیدم.

زن گفت:

-نمی دونم والا... به نظرم اگه بگردیم می تونیم جاهای بهتری پیدا کنیم.

ابرویم بالا پرید اما لبخندم را حفظ کردم.

-درسته... البته حدس می‌زدم شاید نوع دکوراسیون اینجا خیلی مناسب شما نباشه. به هر حال سبکش زیادی مدرن و جوون پسنده و زیاد برای شما مناسب نیست!

این بار ابروی زن بود که بالا پرید و با کمی حرص گفت:

-والا ما هم همچین سن و سالی نداریم خانوم محترم!

ساختگی چشم درشت کردم و کمی نزدیکش شدم.

- آآنه خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟ والا شما انقدر زیبا به نظر می‌رسید که از لحظه‌ای که دیدمتون نمی‌تونم نگاهمو بردارم فقط...

صدایم را پایین آوردم و آرام ادامه دادم:

- فقط می‌گم احتمالاً برای همسرتون مناسب نیست چطوری بگم ایشون... ایشون به نظر خیلی سنتی می‌اد. حتی اول که دیدم فکر کردم با پدرتون تشریف آوردین!

ایمان داشتم کم کم ده سال از مرد بزرگ‌تر است و برقی که ناگهان در نگاهش آمد، نشان دهنده درست بودن فکرم بود.

با عشوه موهایش را لمس کرد.

-چی بگم والا... اولین نفری نیستید که این حرفو می‌زنید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۵۳

#آبشار طلایی

با نگاه به حالت پرافاده و چین‌های صورتش در دل زمزمه کردم:

«آره جون عمه‌ات»

-واقعاً بعضی از ما خانوم‌ها داریم حیف می‌شیم!

این بار لبخندی هم روی لبش نشست اما هنوز به قدر کافی قانع به نظر نمی‌رسید!

پس سمت مرد راه افتادم و بی آنکه نگاه هیزش را به رو بیاورم، پیشنهادی را دادم که مطمئن بودم عمراً ردش نمی کند!

-خب جناب نظرتون چیه من چندجا دیگه رو بهتون نشون بدم؟ یه سری مکان سنتی و کلاسیک هست که مطمئنم خوشتون میاد فقط الان باید یه جای دیگه برم اگه موافق باشید شمارهتون رو بهم بدین تا شب برای نشون دادن جاهای جدید باهاتون تماس بگیرم.

چشمان گرگی و حریص مرد برقی زد و با عجله دستش را سمت جیبش برد.

-حتماً... حتماً چراکه نه اتفاقاً من عاشق جاهای کلاسیکم!

-اگر بدونید یه جارو می شناسم حیاطش فوق العاده اس. یه حوض آبی کوچیک، ماهی، تخت و فرش های قرمز. مطمئنم می پسندید!

دیگر عملاً دهانش آب افتاده بود... شغال!

-می پسندم چرا نپسندم؟ مخصوصاً اگه هندونه بندازی توش و شب با شب با یار بشینی. یه چایی بخوری و...

-صبر کن چی داری میگی همینجوری برای خودت؟ هندونه چیه آخه مرد؟

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۵۴

#آبشار طلائی

-چیزی نگفتم که فقط...

-خیلی خب حالا ولش کن... خانوم عامری شبیه اینجا بازم
نمونه دارید بهمون نشون بدین؟

با همان لبخند معصومانه و بی‌گناهم ناراحت گفتم:

-خیلی دلم می‌خواست اما متأسفانه فعلاً همین یه موردو
آرشیو داریم. مخصوصاً که تو فصل بدی هم برای جا به
جایی هستیم!

لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی دیگر نگاهش را در فضا
چرخاند و سپس یکدفعه بلند گفت:

-خیلی‌خب ما عجله داریم و و من هم عمراً دکوراسیون و
معماری سنتی نمی‌خوام پس...

-پس؟!

-همینجارو می گیریم!

♡

در را باز کردم و داخل رفتم.

با صدای کفش های پاشنه دارم نگاه تک تکشان به سمتم
چرخید و نرگس به صندلی مدیریتش تکیه داد.

-بگو ببینم دنیز خانوم شیری یا روباه؟!

لب هایم کج شدند و بلند گفتم:

-قرار شد شب برای بیعانه دادن بیان.

صدای دست زدن دخترها و جیغ بلند الناز:

-ایول بهت ایول... عاشقتم پنجه طلایی منی تو دختر!

محکم در آغوشم گرفت و مهر این دختر همیشه باعث
لبخندم می شد.

-دیوونه نکن اینجوری خفه شدم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۵۵

#آبشار طلايي

بوسه‌ای آبدار به گونه‌ام زد و رو به نرگس چرخید:

-خب رئیس شیرینی این کارو قراره تو کدوم رستوران بخوریم؟!

نرگس با همان حالت فوق لوکس زنانه و خاصش سر تکان داد و آرام گفت:

-شیرینی هم می خوریم نگران نباش النازجان اما شیرینیه اصلی برای دنیزه!

اول فکر کردم مانند همیشه در مورد درصدی که از معامله جوش دادن ها می گرفتیم حرف می زند. اما با کمی دقت دریافتم که این بار عطش چشمانش متفاوت است!

-چیزی شده؟!

-چیز بدی نیست نگران نباش... الآن می‌خوای بری دنبال
خواهرت درسته؟

با نگاهی به ساعت سر تکان دادم.

-آره یه کم دیگه تعطیل میشه.

-خیلی خب برو برسوونش خونه بعد برگرد صحبت
می‌کنیم... ماشین مغازه رو ببر که دیر نکنی.

اگر دنیز سابق بودم نگران می‌شدم اما مدتی بود که دیگر
هر چیزی نمی‌تواست آشفته‌ام کند.

پس فقط خونسرد سر تکان دادم.

-باشه پس من رفتم... بعداً می بینمتون بچه ها



-خب چه خبرا دریاجون؟ امروز همه چی خوب پیش رفت؟ مدرسه خوب بود؟!

با صورت سرد به بیرون نگاه می کرد.

-بد نبود.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۵۶

#آبشار طلايي

فرمان را چرخاندم و بیشتر برای ارتباط گیری تلاش کردم.

محتاطانه گفتم:

-امروز مدیرتون زنگ زد، مثل اینکه صبح با هم کلاسی
هات دعوات کردی!

کلافه از پنجره‌ی ماشین چشم گرفت... دقیقاً شبیه یک
نوجوان تخس و حرص درار!

از بعد تغییر هورمون هایش و بلوغ کامل و وقتی نسبت به
تمام مسائل آگاه شده بود، جوری رنگ عوض کرد که گاهی

فراموش می‌کردم این نوجوان بی‌احساس همان دریای
معصوم و مظلوم خودم است!

-دعوا نکردم حقشونو گذاشتم کف دستشون، زیادی
حرف مفت می‌زدن.

اخمالود ماشین را مقابل خانه نقلیمان نگه داشتم.

-دریا خوب می‌دونی که از این سبک حرف زدنت خوشم
نمیاد مگه نه؟!

چنگی به کوله‌اش زد و همانطور که پیاده می‌شد غرغر کرد:

-منم دنیز منم اصلاً از بازجویی‌های تموم نشدنیت خوشم
نمیاد... پس بدون حسمون کاملاً متقابله!

در ماشین را محکم کوبید و سمت خانه رفت.

وقتی خیالم از داخل شدنش راحت شد، کلافه سر تکان
دادم و دوباره استارت زدم.

نگاهم به خیابان‌های شهر و دقیقاً هفده ماه بود که اینجا
زندگی می‌کردیم.

یک زندگی بسیار متفاوت از گذشته برای خودمان ساخته
بودم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۵۷

#آبشار طلایی

دیگر خبری از دنیز گذشته که خیلی راحت دل می سوزاند و
خام می شد، نبود!
دیگر اول از همه فقط خودمان را در نظر می گرفتم!

با انسان‌ها چه مرد و چه زن تنها در حد نیاز هم کلام می‌شدم و هرگز اجازه نمی‌دادم چیزی از زندگیمان بفهمند!

به مردهایی که ستم می‌آمدند، لبخندهای شیرین می‌زدم اما اجازه نمی‌دادم جمله اولشان به دوم برسد!

الناز می‌گفت عاشق اینم انسان‌ها را شیفته خود کنم و به در آب نمک خواندن معروف شده‌ام اما ذره‌ای برایم اهمیت نداشت!

در اصل آن‌ها نمی‌فهمیدند زندگی برای دختری تنها که بار خواهر کوچکترش هم به دوش می‌رسد، به چه شکل است!

نمی فهمیدند وقتی از هر کسی— که نزدیک است نیش
می خوری، چه درد وحشتناکی دارد اما من می فهمیدم!

خیلی خوب می فهمیدم و فقط در حد نیاز به این موجود
دو پا نزدیک می شدم!

زن و مردش برایم فرقی نداشت. چیزی که فرق داشت
انجام دادن مهمترین قانون بود!
قانونی که می گفت هر نوع صمیمیتی ممنوع است!

از به اینجا رسیدنم کاملاً راضی بودم اما مسیر تا اینجا
رسیدن تقریباً توانسته بود مرا بکشد!

دو ماه اول قارمان را با دریا در پانسیون گذرانندیم و آن روزها به قدر دوباره راه رفتن یک انسانِ فلج سخت بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۵۸

#آبشار طلائی

ترسیده، نگران و آشفته حال بودم.
نگران حال و آینده... نگران اینکه بعد فرارمان عطا و
مامان بزرگ چه واکنشی نشان خواهند داد؟!

به پلیس شکایت می کنند؟!

ممکن است دستگیر شوم؟!

ممکن است دوباره دریا را از دست دهم؟!

ممکن است همه چیز را به جای درست کردن بدتر خراب
کرده باشم؟!

دریا نیز روحیه اش فوق العاده بد بود.

از نگرانی هر دو شب‌ها نمی‌خوابیدیم.
اما هر روز که می‌گذشت و خبری نمی‌شد، ترس کم‌کم رنگ
می‌باخت و علاوه بر آن پولی که از خانوم نویدی برای خالی
کردن خانه گرفته بودم هم در حال تمام شدن بود.

پس باز هم خودم را مجبور به بلند شدن کردم!

مقابل مکان بزرگی که سردرش نوشته بود، «املاک
فرشته» توقف کردم.

پیاده شدم و نگاهی به تابلوی درخشان مقابلم انداختم.

وقتی در آن روز بارانی و بعد تمام تجربیات مزخرفم در
کلینیک‌ها تصمیم گرفتم بودن در یک شغل جدید را
امتحان کنم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک شروع
دیگر بتواند چقدر زیاد برام مفید باشد!

♡

شهراد:

روپوشش را پوشید و پشت میز نشست.

مانند همیشه تا تنها ماند، فکر و خیال و نگرانی وحشیانه
به ذهن و قلبش حمله کرد.

بی اختیار دست داخل کشویش برد و تنها عکسی— که از
چشم آهویی داشت را بیرون آورد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۵۹

#آبشار طلائی

با دیدنش شقیقه هایش شروع به نبض زدن کرد و قلبش
تیر کشید.

این دختر برایش تبدیل به یک سراب شده بود!

درست از روزی که نتوانست به او دسترسی پیدا کند، از روزی که وجب به وجب شهر را گشت اما پیدایش نکرد، فهمید وقتی می‌گویند در حسرت شدید سوختن یعنی چه!

روی صورت دنیز را ناز کرد و پیچ زد:

-می‌دونی دارم می‌میرم برای یه بار دیگه دیدنت هووم؟
می‌دونی عروسکم؟ کجا رفتی آخه!

تلفن روی میز زنگ خورد و از فکر بیرون کشاندش.

-بله؟

صدای بیتا در گوشش پیچید.

-آقای دکتر یه خانومی اومدن می گن با شما کار کردن.

-کی؟ اسمش چیه؟

-میگن گلاره هستن ه...همسر سابقتون!

چشمانش درشت شد و عکس از میان انگشتانش سر خورد.

گلاره؟ نه... همچین چیزی امکان نداشت!

نفهمید چطور تلفن را کوبید و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون زد.

این افتضاح را باور نمی‌کرد!
قطعاً یک سوتفاهم رخ داده بود!

اما وقتی در سالن با آن زن رو به رو شد، سرجایش خشک شد و آتش خیلی زود در همه‌ی جانش زبانه کشید!



#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۶۰

#آبشار طلائی

دنیز:

-همه چی خوب پیش میره؟ از کار کردن باهامون راضی ای؟

لبخندی به نرگس زدم و سر تکان دادم.

-شما خیلی چیزها بهم یاد دادین چرا راضی نباشم؟ راضی ام و ممنون.

لبخند متقابلی زد و دستانش را درهم پیچاند.

-می تونم بگم یکی از بهترین کارمندامی. وقتی اول اومدی متوجه شدم چقدر کاری ای اما انتظار نداشتم تو این مدت کوتاه انقدر خوب راه بیفتی. واقعاً دختر باهوشی هستی!

-خوشحالم تونسستم اونجوری که می‌خواید باشم و مزد اینکه بهم اعتماد کردینو بدم نرگس جون.

-عزیزی خب بریم سراغ موضوع امروزمون، یه پروژه جدید داریم. یه کلینیکه که می‌خواد شعبه جدید بزنه و این شهرو انتخاب کردن. دستیارشون امروز صبح بهم زنگ زد.

با آمدن اسم کلینیک مورمورم شد اما صورتم را بی‌حس نگه داشتم!

-و می‌خواید من به عنوان نماینده برم؟

-قبلاً گفته بودی چندین سال به عنوان دستیار تو کلینیک‌ها بودی. به نظرم خیلی خوب می‌تونی متوجه

خواسته هاشون بشی. و جایو پیدا کنی که براشون مناسب باشه. اگه بتونی از پس این کار بریبای خیلی برات خوب می شه. گفتن مشکل مالی ندارن و از اونجایی که یه جای بزرگ و بی نقص می خوان پس با موفقیت سه برابر همیشه درصد می گیری!

سه برابر همیشه عالی بود!
می توانستم پول پس انداز کنم اما با حالت تهوعم چه می کردم؟!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۴۶۱

#آبشار طلایی

-خب نظرت چیه؟ قبول می کنی؟

-چطوری بگم من چون از اون شغل خسته بودم خواستم
یه چیز جدیدو امتحان کنم و اومدم اینجا.

-می دونم قرار نیست کار خاصی بکنی فقط با دقت بهشون
گوش می دی و یه جای مناسب براشون پیدا می کنی. بعدم
کلاً برای یک هفته اس مثل اینکه مجیدی جون سرش
بدجوری شلوغه و بیشتر از یه هفته نمی تونه بمونه.

-مجیدی؟!

-همونی که می‌خواد اینجا شعبه جدید بزنه... سه روز دیگه
میاد و قرار شد یه جلسه بذاریم برای آشنایی و اینکه
جزئیات چیزی که می‌خوادو بررسی کنیم.

-آهان.

-خب چی میگی؟!

مور مور شدنم را فراموش کردم و با تایید سر تکان دادم.

به هر حال نمی شد یک فرصت شغلی خوب را فقط
بخاطر اینکه موهای نداشته ام سیخ می شد از دست
بدهم!

-اوکیه انجامش می دم.

شهراد:

او را به سمت پارکینگ و جایی که کسی متوجهشان نشود
هول داد و با خشمی که داشت دیوانه اش می کرد، غرید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

-شهراد

-با چه جراتی میای می گی می خوای منو ببینی؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۶۲

#آبشار طلایی

-یه لحظه گوش کن...

-فکر کردی کی هستی که میای با افتخار میگی زن سابق
منه بی غیرت بودی؟!

-شهراد لطفاً!

بی اختیار چانه‌ی ظریف زن را گرفت و در صورتش فوران
کرد:

-لطفاً چی؟ لطفاً چی هرزه؟!

صدای فریادش در پارکینگ پیچید و گلاره حق حق کنان
بلند گفت:

-دارم میرم. دو... دو ماه دیگه برای همیشه از این کشور
میرم!

ناباور سر تکان داد و حس می کرد چیزی تا ایستادن قلبش
نمانده.

-خب که چی داری میری؟ به درک... به جهنم... به
تخمم که داری میری! برای چی اومدی اینجا؟ مگه من
بهت نگفتم یه بار دیگه سر راهم قرار بگیری جنازهات
می مونه رو دستم؟ هووم؟ مگه من بهت نگفتم؟!

آنقدر محکم چانه گلاره را فشار می داد که چیزی نمانده بود
بشکند و زن با مدام اشک ریختن جای آرام کردنش
عصبانیتش را بیشتر می کرد.

این اشک ها نفرت انگیز بودند!

از تک تک شان متنفر بود!

این اشک ها او را به یاد وقت هایی که در تخت خواب
بودند، می انداختند!

وقت هایی که زن برای درد کشیدن التماس می کرد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۶۳

#آبشار طلائی

-ی..یه لحظه بهم گوش بده لطفاً!

-به چیت گوش بدم هرزه؟ به چیت گوش بدم؟!

-شهراد؟ شهراد چیکار می کنی؟!

با آمدن شیلا و صدای ترسیده اش زن را رو به عقب هول داد و جری تر فریاد کشید:

-گمشو برو گلاره... گمشو برو قبل اینکه یه کار دستت بدم. گمشو برو وگرنه برات بد تموم میشه!

-شهراد جان لطفاً آرام باش.

شیلا ملتمسانه جلوییش ایستاده و دستانش را از دو طرف باز کرده بود.

-ارزششو نداره باشه؟ آرام باش.

بی‌اهمیت به شیلا دستش را بالا برد و با خشم ادامه داد:

-پاشو گمشو برو... گمشو برو تا نموندی رو دستم... یالا!

و گلاره همانطور که گریان در خود جمع شده بود، بلند گفت:

-نمیرم من می‌خوام دخترامو ببینم. می‌خوام ق..قبل اینکه از اینجا برم باهاشون آشناشم! م..می‌خواه اونا منو بشناسن! مادرش..ونو بشناسن!

این بار حتی شیلا هم خشمگین شد و عصبانی رو به گلاره گفت:

-چی می گی تو دیوونه شدی؟!

اما خودش تماماً وارفت و حس کرد خون در رگ هایش
خشک شده!

داشت خواب می دید مگر نه؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۶۴

#آبشار طلائی

-یہ بار دیگرہ بگو چی گفتی!

...- exchange group

-یہ بار دیگرہ بگو اسم کی ہارو اوردی!

گویی این حالت آرامش بیشتر گلارہ را ترساند کہ سریع از
جا برخواست و بی حرف دیگری سمت ورودی پارکینگ
دوید!

می خواست دنبالش برود...

می خواست بیخیال هر چه باور دارد بشود و زن مقابلش را چنان له کند، چنان در هم بشکند که دیگر هرگز مانند قبل نشود! اما حسی- که داشت، تماماً دست و پایش را لمس کرده بود!

خونش را یخ زده کرده بود!

آرام زمزمه کرد:

-چطوری میشه؟ چطوری میشه یه نفر وقتی حامله اس ده بار بخواد سقط کنه و با هزار زور و التماس و مجبورشه بچه هاشو نگه داره! چطوری میشه وقتی حامله اس، وقتی شکمش جلو اومده، وقتی سینه هاش بخاطر جمع شدن شیر سنگین شده، بره زیر یکی دیگه بخوابه و ککشم نگزه! چطوری میشه زایمان کنه حتی یه بارم نخواد بچه هاشو

ببینه اما بخاطر کات کردن با عشق نامشروعش راهی
 دیوونه خونه بشه و بعد چند سال بدون اینکه حتی یه بار
 اسم بچه هاشو بیاره، پررو پررو یهو برگرده بیاد بگه
 می‌خوام اونا منو بشناسن!

...-

-تو هم یه زنی شیلا به نظرت چطوری میشه که یه زن
 همچین کارهایی رو بکنه و بازم انقدر وقیح باشه؟!

شیلا با اشکی که در چشمانش جمع شده بود، شانهاش را
 لمس کرد و گفت:

-حق داری عزیزم. هر چی بگی حق داری اما به جون خودت
 ناراحت شدن و حرص خوردن از دست این آدم از خوردن
 گوشت سگ هم حروم تره برادر من!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۶۵

#آبشار طلايي

نگاهش به صورت شیلا و افکارش به سال‌ها قبل پر کشیده بود.

و با آنکه با خودش قسم خورده بود که دیگر هیچ چیز در مورد آن زن نپرسد، گفت:

-چی شده مرخصش کردن؟ عشق عزیزش بهش برگشته که حالش خوب شده؟!

شیلا جلوتر آمد.

-نمی‌دونم اما اهمیتی هم نداره بهش فکر نکن. حسابش نکنی خودش بالاخره خسته میشه دمش می‌ذاره رو کولش و میره... اعصابتو الکی خرد نکن!

...-

-اصلاً می‌دونی چیه؟ این جریانو کلاً به من بسیار خب؟ اگه
بازم اومد خودم باهاش حرف می‌زنم! ردش می‌کنم بره...
درستش می‌کنم!

با جمله‌ی آخر شیلا داغ دلش تازه شد و عصبانی‌تر
نیشخند زد:

-همونطوری که دنیز رو درست کردی نه؟ همونجوری که
قشنگ از ریشه زدی حلش کردی اینم درست می‌کنی
حتماً!

شیلا نالید:

-شهراد!

-البته به نظرم حسابی تو این کار موفق. فقط کافیه یه شب ببریش خونه مجردیت و جوری ذهنشو شستشو بدی که از فرداش کل شهرم زیر و رو کنم، نتونم پیداش کنم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۶۶

#آبشار طلایی

شیلا لحظه‌ای با درد چشم بست.

اشک حلقه زده در چشمان خواهرش همیشه ناراحتش می‌کرد اما این دختر جوری نقره داغش کرده بود که هر کار می‌کرد عصبانیتش نسبت به او از بین نمی‌رفت!

-هیچوقت قرار نیست باور کنی من خواسته و از قصد کاری نکردم نه؟ اون به کنار هیچوقت قرار نیست ببخشیم؟!

با اعصاب خرابی که بخاطر دیدن دوباره گلاره، دیدن
اشک‌های شیلا و به یاد حسرت نداشتن دنیز قطعاً از این
داغان‌تر نمیشد، دست بلند کرد و همانطور که خیلی نرم
زیر چشم شیلا را پاک می‌کرد، لب زد:

-می‌دونی که بهت دروغ نمی‌گم! و نه نمی‌بخشم! نمی‌بخشم
چون خواسته یا ناخواسته باعث شدی تنها زنی که تو
زندگیم عاشقش شدم رویه شبه از دست بدم!

♡

دنیز:

با عجله و قدم‌های دومانند وارد رستوران انتخابی نرگس شدم و امروز قرار بود بالاخره با مشتری‌های جدیدمان که زیادی نرگس را هیجان زده کرده بودند، آشنا شویم.

نرگس آنقدر روی این کار حساب باز کرده بود که جای املاک آن‌ها را برای قرار اول به لوکس‌ترین رستوران شهر دعوت کرده بود!

چیزی که هر صد سال یک بار و فقط برای مشتری‌های خاص انجام می‌داد!

و از شانس بسیار خوبم برای مهم‌ترین کار امسالمان در ترافیک گیر کرده و حال با یک ساعت تاخیر در حال رفتن به سمت میزی که شیلا و یک مرد دیگر بر سر آن نشسته بودند، می‌رفتم.

-سلام زهرتون بخير عذرمي خوام دير كردم.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۶۷

#آبشار طلايي

نرگس با چشمانش برایم آتش پرتاب می کرد اما بی آنکه
لبخند همیشگی اش را از دست بدهد، ایستاد و مرا به مرد
مقابلش معرفی کرد.

-همکارم خانوم عامری که انشالله اگر به توافق رسیدیم
قراره تو زمانی که اینجا هستید همراهتون باشه... دنیز جان
ایشونم آقای دکتر مجیدی هستن.

با لبخندی کوچک با مرد تقریباً میانسال مقابلم دست
دادم و با صدای محکمی گفتم:

-به شیراز خوش آمدین آقای دکتر... از آشنایتون
خوشبختم.

-ممنونم خانوم جوان... منم همینطور نرگس خانوم خیلی از شما تعریف کردن، خوشحالم می بینمتون.

لبخند زدن و سر تکان دادنم برای مرد با بوی شدید و گرمی که یکدفعه در بینی ام پیچید، از بین رفت و دهانم نیمه باز ماند!

حضور و انرژی خاص اما بسیار آشنا را پشت سرم حس می کردم و نرگس همانطور که لبخندش بسیار بزرگ تر شده بود، بلند گفت:

-دنیز جان ایشونم آقای دکتر ماجد سرمایه گذار پروژه.

دستانم درجا یخ بست و نفس هایم به شماره افتاد.

آقای دکتر ماجد... آقای دکتر ماجد و حضور آشنا!

جرات نداشتم بچرخم و با ته مانده‌ی امیدم التماس کردم:

«نه... نه اون نیست! خواهش می‌کنم اون نباشه! خواهش می‌کنم فقط یه تشابه اسمی و شغلی مسخره باشه»

-خیلی خوشبختم خانوم! @Vip.Roma

صدایش آرام از پشت در گوشت پیچید...

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۶۸

#آبشار طلائی

آن صدای آشنا، جذاب و مردانه با درد چشم بستم و گویی یکدفعه بمبی از حس‌های مختلف در وجودم ترکید.

چیزی مملو از هیجان، ترس، ناباوری، عصبانیت، ناراحتی و عشق لعنتی که از وقتی او را دیدم در قلبم به وجود آمد و خیلی وقت‌ها تقریباً خاموش شد اما هرگز از بین نرفت!

و من دیگر خیلی وقت بود که این موضوع را درک و قبول کرده بودم!

این عشق نافرجام و آلوده شده به گناه را پذیرفته و از آنجا که نتوانسته بودم از بین ببرمش، پس اجازه دادم گوشه‌ای از قلب و ذهنم بماند!

احتمالاً هم همیشه با من بود اما اصلاً و ابداً قرار نبود که دیگر جایی بیشتر از آن گوشه‌ی قلبم جای جولان داشته باشد!

با به یاد آوردن همه‌ی تصمیمات و چیزهایی که از سر گذرانده بودم، افکار و لرزش دلم را خط زده و با نقاب بی تفاوتی‌ای که به چهره زدم، به سمتش چرخیدم.

-سلام جناب خوش اومدین.

با جمله‌ام ابرویش بالا پرید و خیلی زود متوجه شد که قصد ندارم آشنایی‌مان را آشکار کنم.

دستش را جلو آورد و وقتی بی نفس دستم را سمتش بردم،
گرمای ساعت شده از پوستش تمام جانم را به گزگز
انداخت!

لمسش و آن چشمانی که داشت با گرما، شور و اشتیاقی
شدید جوری که انگار اگر بتواند همین حالا مرا یک لقمه
می کند و می بلعد، دیوانه کننده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۶۹

#آبشار طلایی

-آقای ماجد بفرمایید لطفاً... حالا که دنیزجان هم اومد شروع کنیم.

نرگس صدایش کرد. اما لحظه‌ای نه نگاهش را از چشمانم برداشت نه و اجازه داد دستم را عقب بکشم!

-شهرادجان؟

وقتی آن یکی مرد هم صدایش زد، معذب شده و تقریباً با زور دستم را از بین انگشتان محکمش عقب کشیدم و با لبخندی مصنوعی سمت صندلی‌ها رفتم.

-آره منم موافقم بهتره دیگه شروع کنیم.

تا این را گفتم، سریع رو به رویم نشست و در حالی که خوشحالی از تمام وجنتاش می‌بارید، تقریباً بلند گفت:

-شروع کنیم... خیلی هم عالی. هنوز هیچی نشده از کار کردن با شما حس خوبی پیدا کردم!

نرگس بیچاره و بی‌خبر از همه جا از خوش‌حالی کم مانده
بود غش کند و من دلم می‌خواست لیوان جلوی دستم را
مستقیم سمت مرد گستاخ پرت کنم.

خدایا کار کردن با او آخرین چیزی بود که می‌خواستم!

__❤__
exchange group

-دیوونه شدی؟ یعنی چی که نمی‌خوام باهاشون کار کنم؟!

-یعنی نمی‌خوام دیگه ازشون خوشم نیومده، جای من الناز
بیاد.

نرگس آنقدر حرصی شده بود که به نظر می‌رسید چیزی نمانده تا مرا از تراس رستوران پایین بی‌اندازد.

بنده خدا فکرش را هم نمی‌کرد که بعد چندین ساعت نشان دادن مکان‌های مختلف به آن مردان در اولین تایم استراحت چند دقیقه‌ای مان بخواهم از عقب نشینی بگویم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۰

#آبشار طلايي

-مشکلت چیه دنيز؟ اينما محترم ترين و لارج ترين مشترى هايين که حداقل تو دو سال اخير ديدم. هيچ مي فهمي کميسيون اين دفعه ات چقدر خوب ميشه؟ مي توني باهاش براي پيش خريد ماشيني که مي خواستي ثبت نام کنی! دردت چيه آخه تو دختر؟

حرصی لب هايما را روی هم فشردم.

-پولش برام مهم نيست. من کار کردن باهاشو نمي...

-مشکلی پیش اومده خانوما؟!

با آمدن شهراد به تراس نرگس سریع لبخند زد و
عصبانیتش را پوشاند.

-نه جناب اصلاً یه سری صحبت کاری... شما تلفنتون
تموم شد؟ مشکلی که نیست انشالله؟!

-نه... داشتم با دخترام حرف می زدم یه کم بهونه نبودنمو
می گیرن.

بی اختیار نگاهش کردم و عجیب بود اما بیشتر از هر کسی-
دلنگ آن فرشته ها شده بودم!

آن عروسک‌های معصوم که زیادی برای این دنیا خوب بودند!

-هین دختر دارید؟ ماشالله اصلاً بهتون نمیاد! چند سالشونه؟

جهت نگاه شهراد ماجد کاملاً رو به من بود اما جواب نرگس را سرصبر می‌داد.

-مچکر... هفت دوقلو هستن.

نرگس باز هم ذوق زده شد و کلافگی ام دقیقاً تا به آسمان بالای سرم رسیده بود، پس میان حرفشان پریدم و سریع گفتم:

-با اجازه تون من میرم داخل.

نرگس گفت:

-برو عزیزم ما هم الآن میایم.

و در حالی که سنگینی نگاه دیوانه کننده مرد را به کل روی خود حس می کردم، داخل رفتم.

کاش این قرار ملاقات مسخره هر چه زودتر به پایان
می‌رسید!

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۱

#آبشار طلائی

حرصی دستانم را شستم و عصبانی در آینه سرویس
بهداشتی به صورت برافروخته‌ام نگاه کردم.

باورم نمی‌شد... چطور! انقدر گستاخ شده بود؟!!

در تمام طول مدت ناهار خوردن کنارم نشست و از هیچ
فرصتی برای لمس کردنم نگذشت!

به بهانه‌ی نوشیدنی ریختن و دستمال دادن چندین بار
پشت دستانم را نوازش کرد و حتی یک بار که کسی—

حواسش نبود، خیلی نرم چتری هایم را از جلوی صورتم
عقب زد!

حرکاتش با جسارت شده و هیچ شبیه آن مرد جنتلمنی که
قبلاً مقابل دیگران بود، نبود!

کارزشتی نکرده بود که بتوانم بر سرش آوار شم اما همین
لمس‌های کوچکش هم به اندازه‌ی جهنم روی مغزم تاتی
تاتی کرده بود!

-صبر کن نشونت می‌دم دست درازی کردن یعنی چی! پروا!
الدنگِ احمق!

حرصی سرم را سمت شیر خم کردم و محکم به صورتم آب
پاشیدم.

قطرات یخ آب حالم را بهتر کرد اما وقتی سر بلند کردم و
در آینه پشت سر دیدم، نفس کشیدن از خاطر رفت
و ناخودآگاه جیغ کشیدم!

-هیش آرام!

-تو... تو اینجا چیکار می کنی؟!

-خواستم مطمئن شم آهوی فراری دوباره فلنگو نمی بنده!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۷۲

#آبشار طلايي

شوکه سمتش چرخيدم.

-چي داري مي گي؟ متوجهي اومدي تو دستشويي خانوما؟
برو بيرون!

بی اهمیت به جمله ام قدمی جلوتر آمد و حالا تنها یک
نفس با هم فاصله داشتیم!

-برو عقب... چیکار می کنی؟!

-تو انقدر بی معرفت بودی و من نمی دونستم؟ هووم؟
انقدر که یهو بذاری بری و به اینکه سر من چی میاد فکر
نکنی؟!

چانه ام سخت شد!

-شهراد...

-چطوری تونستی دنیز؟ اصلاً من بدترین آخه لامصب کسی- که می‌خواد بره حداقل قبلش یه خدافظی نمی‌کنه؟ می‌دونی تو این مدت لحظه‌ای نیومد که نگرانت نشم؟ که دلم نخوادت؟ پیرم کردی بی‌معرفت... لهم کردی!

-مثل اینکه تو اصلاً حالت خوش نیست!

-بهم بگو حتی یه بارم هم تو این مدت دلت برام تنگ نشد؟ یه بارم به یادم نیفتادی؟!

دستانم مشت شد و این مکالمه داشت به جای خطرناکی می‌رفت!

-فهمیدم... کلاً عقلت پریده پس بذار یه آپدیت کنم، خیلی
وقته چیزی که بین ما بود، اون احساس حال به هم زن و
آلوده تموم شده خب؟ و من و تو هیچ نسبت دیگه‌ای جز
یه آشنای قدیمی بودن با هم نداریم! و ازت خداحافظی
نکردم چون دلیلی نداشت! دلتنگتم اصلاً نشدم! اینارو
بفهم و دیگه هیچوقت سر راهم سبز نشو!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۳

#آبشار طلایی

-تو...

-گوش کن حرفم هنوز تموم نشده، اگه می‌خوای ازم متنفر باش یا هر چیزی که می‌خوای حس کن، برام مهم نیست. فقط می‌خوام دیگه سر راه من نیای... متوجه‌ای؟!

چشمانش حرصی شد و خشمگین زمزمه کرد:

-احساس حال به هم زن و تموم شده هان؟ که دلت تنگ نشد؟ یه احساسی بهت نشون بدم حظ کنی! اسمم شهراد نیست اگه توئه وحشی رو رام نکنم بچه!

از قدرت و جدیت درون کلماتش ترس برمداشت و خدایا
من دیگر تراژدی نمی خواستم!

ماسک بی تفاوتی بر چهره زدم و انگشت اشاره‌ام را مقابلش
تکان دادم.

-خوب گوشاتو باز کن شهزاد ماجد، من یه زندگی جدید
برای خودم درست کردم. یه زندگی که توش حتی یه دونه
آدم سمی نیست و حاضرم جون بدم اما آرامشی. که دارمو
از دست ندم. نمی‌دونم هم از این کارها و رفتارها
می‌خوای به کجا برسی، اصلاً به چی برسی، برامم مهم
نیست فقط بدون موفق نمیشی. چون می‌میرم اما اجازه‌شو
بهت نمی‌دم! به نفعته این مسخره بازی رو شروع نشده
تمومش کنی و بیخودی خودتو خسته نکنی. این قبری که
داری بالا سرش گریه می‌کنی، مرده توش نیست!

انتظار داشتم در جواب خیلی حرف‌ها بگوید.

توهین کند... تمسخر و یا هر چیز دیگری اما هیچ انتظار نداشتم یکدفعه انگشت اشاره‌ام که مقابل صورتش بود را بگیرد و محکم ببوسد!

-فکر می‌کنی این بار مثل سری‌های پیشه؟! -

بعد جمله‌ی عجیبش زبانش را بیرون آورد و آرام انگشتم را مک زد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۴

#آبشار طلایی

خشک شدم و ادامه داد:

-اصلاً نیست... اینو می بینی!

سپس دستم را با نرمی رها کرد و با قدم‌های بلند و سریع
جوری رفت که انگار هرگز نیامده!

بی‌نفس به روشویی تکیه دادم و انگشتم که از بزاق دهانش
خیس شده بود را بالا گرفتم.

دلم می‌خواست بپرشم...
و لعنت من از این استراتژی عوض شده هیچ نمی‌دانستم!

—♡—

@Vip.Roman

- آقای ماجد تو رو صدا می‌زنه!

تکیه‌ام را از دیوار ساختمان خالی و نوساز گرفتم و حرصی
رو به نرگس پچ زدم:

-نرگس من که بهت گفتم نمی‌خوام کاری برای اینا انجام
بدم!

با لبخند زورکی‌ای که رو به یکی از دکوراسیون کارهای
داخلی می‌زد، شانه‌ام را گرفت و حرصی غرید:

-دنیز هنوز هیچ قراردادی امضا نشده. خدا شاهده اگه از
کار کردن باهامون منصرف شن بدجوری حالتو می‌گیرم.
گفتی نمی‌خوای کار کنی منم جات النازو اوردم ولی وقتی
طرف داره مستقیم صدات می‌زنه، نمی‌تونم بگم از شما
خوشش نیامد و گفته کاری نمی‌کنه! پاشو برو یه دقیقه
بین چی می‌گه انقدر منو حرص نده!

صورت نرگس سرخ شده و استرس از همه‌ی وجناتش
می‌بارید.

لحظه‌ای از خودم بدم امد.
این بیچاره از همه جا بی‌خبر که خرج تمام خانوادهاش را
می‌داد، حقش نبود اینطور بخاطر رفتارهای من و آن
مردک خر تحت فشار باشد!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۵

#آبشار طلايي

-باشه... باشه ببخشيد نمي خواستم اعصاب تو خرد كنم!

سر تكان داد و لب زد:

-برو بين چي مي خواد.

-خيلي خب.

مانند کسی- که به قتلگاهش می‌رود، به سمت آن انگشت مک زن بی‌تربیت که در تراس ساختمانی که برای بازدید آورده بودیمشان با الناز در حال خوش و بش کردن بود، راه افتادم.

نرگس الناز را جایگزین من کرده بود اما می‌گفت چون از اول مرا به این مردان معرفی کرده، درست نیست که یکدفعه غیبم بزند.

احساس عدم اطمینان به گروه‌مان ایجاد می‌کند. برای همین همراهان آمده و در حالی که خون خونم را می‌خورد، شبیه مجسمه چندین ساعت یکجا نشستم.

وارد تراس بزرگ و دلباز شدم و با سری بالا گرفته گفتم:

-آقای ماجد نرگس جون گفتن با من کار دارین.

سر تکان داد و در حالی که خوشحالی اش کاملاً عیان بود،
بلند گفت:

-بگو ببینم به نظرت اینجا خوبه برای اینکه کافه بیمارستان
باشه؟

بی میل لب زدم:

-آره

از جواب تک کلمه‌ای و سردم الناز شوکه شد و سریع گفت:

-شرمنده همکارم از صبح یه کم سردرد دارن برای همین زیاد توانایی صحبت ندارن. اما اگه از من پرسید به نظرم فوق‌العاده میشه. ویوش که خیلی خوبه فقط چند تا وسیله آس می‌خواد تا حسابی لاکچری بشه.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۶

#آبشار طلایی

شهراد بی‌اهمیت به حرف زدن‌های الناز قدمی جلوتر آمد و
مستقیم در چشمانم زل زد.

- اینجا رو بخرم به نظرت دیز... خانوم!

قسم می‌خورم راحت یک دقیقه طول داد تا آن خانوم آخر
را بگوید و الناز متعجب نگاهش را بینمان می‌چرخاند.

لب گزیدم و ناخن هایم را محکم در کف دستم فرو کردم تا
بلند نه نگویم!

تا نگویم برو به جهنم و دیگر هم سمت ما پیدایت نشود!

به نرگس و خانواده اش... به الناز که از مادر پیرش مراقبت
می کرد... به بقیه دخترها که با گرفتن این پروژه پاداش
می گرفتند...

به همه و همه فکر کردم تا خودخواهی نکنم اما باز هم
نتوانستم آنچنان که باید خودم را کنترل کنم!

و وقتی که گفتم:

-نمی دونم... می خوام بگیر.

الناز کم مانده بود پشت سرمان غش کند.

اما انگشت مک زن پررو نیشخند زد و با لذتی که می شد در نگاهش دید، چنان چشمکی به رویم زد که یخ کردم!

چرا شیطان باید تا این حد زیبا باشد؟!

-خیلی خب پس...

به سمت الناز که رنگ در صورتش نمانده بود، چرخید و گفت:

-به نرگس خانوم بگید این کار از نظر ما موردی نداره...
همینجارو می گیریم!

♡

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۷۷

#آبشار طلايي

«تحميل كن دنيز چيزى نمونده... تحميل كن فقط چند
ساعت ديگه!»

برای شیرینی معامله‌مان باز هم آقای ماجد بافکری کرده و
همه را به صرف ناهار دعوت کرده بود!

چانه نزنی و این رفتارهای لوکسش همه را شایسته خود
کرده بود جز منی که می‌خواستم چنگالم را در چشمش فرو
کنم!

الناز با نیشی باز گفت:

-آقای دکتر میگم نظرتون چیه اولین بیمارهای کلینیک جدیدتون من و دنیز باشیم؟ بیایم این بینی‌های خوشگلو بکوبیم از نو بسازیم؟

نرگس محکم لب گزید و من آب در گلویم خشک شد و سریع گفتم:

-الناز جان اگه می‌خوای وقت بگیری باید از آقای مجیدی بگیری. آقای ماجد فقط سرمایه گذارن و احتمالاً خیلی زود از اینجا میرن... اینطور نیست آقای دکتر؟!

تا این را گفتم و به شهراد نگاه کردم و چشمان شیطان شده‌اش را دیدم، متوجه اشتباهم شدم.

اما باز هم نتوانستم آرام بگیرم و با زبان بی‌زبانی التماسش کردم بگو که به زودی خواهی رفت! خواهش می‌کنم بگو!

شهردار محترمانه با نگاهی به دکتر مجیدی بلند گفت:

-صدالبته که مدیریت با آقای دکتره اما فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشه اگه گاهی چندتا عمل اینجا داشته باشم؟

دکتر مجیدی نیز با لبخندی پدرانۀ جواب داد:

-این چه حرفیه پسر؟ راحت باش.

مانند يك طفل سر مانده نگاهم بينشان مي چرخيد.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۷۸

#آبشار طلايي

یعنی از این به بعد قرار بود گاه و بیگاه به این شهر بیاید؟!

-عزیزی شما... و در مورد سوال شما الناز خانوم به نظرم
چهره مینیاتوری تون نیاز به هیچ عملی نداره. اما اگه
خودتون دوست دارید یه کاریش می کنیم.

الناز گونه هایش گل انداخت و با ذوق فراوان بلند گفت:

-پس همینکه جاگیر شدین انشالله من و دنیز مزاحمتون
شیم.... مگه نه دنیز جونم؟

حرصی به صندلی تکیه دادم می خواستم جیغ بزنم.

چرا خدایا...؟!!

چرا باید دوباره سر راه هم قرار می گرفتیم؟!

-دنیز؟!

اعصابم خراب بود و الناز نیز خیال بیخیال شدن داشت!

-من...

مردک میان حرفم پرید و مرموزانه گفت:

-با عرض معذرت الناز خانوم ایشون رو عمل نمی کنم!

-آآ... چرا آقای دکتر؟!

-چون اصولم نیست که چهره‌های عروسی رو تغییر بدم!

سرخ شدم و سکوت سنگینی در فضا حاکم شد.

خیلی خوب می‌توانستم شاخ‌هایی که بر سر الناز و نرگس به وجود آمده را ببینم.

شهراد ماجد کاش تا عمر داری خداوند لعنت کند!

__♡__

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۷۹

#آبشار طلائی

-ای شیطان انگاری بدجوری قاپشو دزدیدی!

حرصی به پهلوی الناز کوبیدم تا صدایش را پایین بیاورد.

درست از لحظه‌ای که شهراد برای تلفن حرف زدن بیرون
و دکتر مجیدی هم به سرویس رفته بود، این دو نفر آرام
نگرفتند که نگرفتند!

کلافه از او و لبخندهای مرموزانه نرگس آرام غریدم:

-همچین خوشحالید انگار شاهزاد انگلستان بهم نخ داده...
حالا چه تحفیه ایه مثلاً؟!

نرگس ابرو بالا انداخت.

-موضوع اینه که فکر نمی کنم این نخ دادن همچین جدید باشه! بگو ببینم دختر نکنه از قبل دکتر جذابمون رو می شناسی؟!

الناز هیجان زده چی گفت و من تند نگاه گرفتم.

-سروسی با هم داشتین؟ هوم؟ واسه همین می گفتمی نمی خوای باهاشون کار کنی؟!

الناز با چشمان وق زده روی لبانش کوبید و گفت:

-دنیز نگو اکسته! بخدا اگه این اکس آدم باشه پس بعدی
چی میشه؟ وای دختر دست راستت رو سر من! چطوری
تونستی اینو تور کنی؟ توروخدا به منم یاد بده.

معذب قدمی رو به عقب برداشتم.

-این چه حرفیه؟ نخیر هیچ رابطه‌ای بینمون نیست. آلی
حرف درست...

با زنگ خوردن موبایل جمله‌ام نصفه ماند و از خدا
خواسته سریع گفتم:

-باید اینو جواب بدم از مدرسه‌اس... الو جانم؟

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۸۰

#آبشار طلائی

وقتی صدای زن در گوشم پیچید، ناباوری همه‌ی وجودم
را گرفت!

خدای من این دیگر از کجا درآمد؟!

-همین الآن میام.

-سریع تر لطفاً.

تماس را قطع و چنگی به کیفم زدم.

-چی شده؟

-باید برم مدرسه... ببخشید دیگه بیشتر نمی تونم بمونم فعلاً.

-چی شده خب... دنیز؟!-

بی اهمیت به صدا زدن های الناز سمت ورودی رستوران
دویدم و تند از پله ها پایین رفتم.

اما هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که شهراد دوباره
پیدایش شد و بلند صدایم زد:

-کجا میری... بیا من می رسونمت.

فقط او را کم داشتم...

-لازم نکرده... تاکسی

دستم را برای یک سمند زرد رنگ تکان دادم که بی اهمیت رد شد و رفت.

شهراد دوباره از پشت سر گفت:

-بیا لج نکن. چی شده اصلاً چرا رنگت پریده؟!

-به تو ربطی نداره... تاکسی

خوشبختانه این بار یک نفر توقف کرد اما تا دستگیره ماشین را گرفتم، شهراد نشان داد که هنوز هم می تواند مرا به نقطه ی جوش برساند!

-دنیز خدا شاهده اگه نیای تعقیبت می کنم! نمی تونی
همینجوری با رنگ و روی پریده بدویی وسط خیابون و
منو نگران خودت و زندگیت کنی... روشنه؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۱

#آبشارطلايي

ناباور به سمتش چرخيدم.

-تو الان چي گفتي؟!

-همين كه شنيدى!

حرص زدم:

-مرتیکه من این همه ساله دارم تنها زندگی می‌کنم! واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی همینجوری بیای و برای من تعیین تکلیف کنی؟!

و او قطعاً در این چند هفته زیادی گستاختر شده بود که با قطعیت به چشمانم زل زد و گفت:

-می‌تونم و می‌کنم.

مانند یک بستنی قیفی در چله‌ی تابستان که زیر نور مستقیم خورشید است وارفتم و وقتی راننده تاکسی- کلافه گفت:

-خانوم سوار نمی‌شی؟!

به خود آمدم.

محکم لب گزیدم و دیگر نمی توانستم این یک قلم را هضم کنم!

پس کاری را کردم که هرگز قبل از این انجامش نداده بودم!

-هر غلطی می خوای بکنی بکن!

سپس انگشت وسطم را به سمتش گرفتم و سریع سوار ماشین شدم.

لحظه‌ی آخر نگاه شوکه و تن مجسمه شده‌اش را بخاطر
بی‌ادبی‌ام دیدم و ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم
نشست.

قبلاً شنیده بودم گاهی بی‌ادب بودن حسابی نشاط آور
است!
مثل اینکه حقیقت داشت و شایعه‌ای از طرف انسان‌های
بی‌تربیت‌ها نبود!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۲

#آبشار طلایی

-همونطور که شاهدین و تو فیلم دورین ها هم مشخصه، دوستش فقط می خواسته باهاش شوخی کنه. از پشت سر نزدیک شده و قلقلکش داده اما دریا یهو برمی گرده و کتکش می زنه!

شوکه و اندوهگین برای بار چندم فیلم دورین ها را تماشا و به سختی با بغضم مقابله می کردم.

وقتی دخترکی از پشت ناغافل به دریایم نزدیک می‌شود و
لمسش می‌کند، دیوانه‌وار از جا می‌پرد!
و سپس انگار که چشمانش کور شده باشد، برمی‌گردد و
محکم به دخترک سیلی می‌زند و او را به باد کتک می‌گیرد!

آن دختر سعی می‌کند از خود دفاع کند و چند مشت و لگد
هم می‌پرانند. اما خشم، قدرتِ دریا را چند برابر کرده و
حرکاتش... حرکاتش...

-این رفتار عادی نیست خانوم عامری. من دریارو دوست
دارم اما یعنی چی که با جنون دختر مردمو کتک می‌زنه؟
خدا رحم کرد فقط بلایی سراون بچه نیومد!

کلمه‌ی درست... حرکات خواهرم تماماً جنون آمیز بود!

خجالت‌زده لب زدم:

-حالشون چطوره یعنی اون دختر...

-آسیب خیلی بدی ندیده اما صورتش کبود شده و والدینش بدجوری عصبانین... خودتون در جریان هستید دیگه قبلاً هم چندباری راجع به عصبانیت کنترل نشده دریا با هم صحبت کرده بودیم. این اولین باری نیست که به دوستاش می‌پره اما این بار فرق داره دنیز خانوم! این بار موضوع جدیه نمی‌تونم نادیده بگیرم! نمی‌تونم بپذیرم آخه یعنی چی تا کسی- بهش دست می‌زنه از کوره درمیره؟ این واقعاً نرمال نیست!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۸۳

#آبشار طلایی

نبود... البته که نرمال نبود!
اما زن نمی فهمید... هرگز حتی نمی توانست درک کند که
این نرمال نبودن تقصیر دریای من نیست!

که شاید اگر هر بچه‌ای در سن کم تا پای تجاوز برود،
که اگر هر بچه‌ای یا هر کسی در هر سنی مورد سواستفاده
قرار بگیرد، ممنوع لمس شود، قطعاً به هر لمس کنترل
نشده‌ای واکنش بدی نشان خواهد داد!

او نمی‌فهمید و من هم نمی‌توانستم بگویم چون می‌دانستم!

خیلی خوب می‌دانستم هنوز کسانی که قربانی‌های تجاوز را
مقصر می‌بینند، هستند!

کسانی که وقتی اینطور خبرها را می‌شنوند، سریع در رفتار
قربانی به دنبال دلیل می‌گردند!

یک دلیل که چرا آن‌ها به عنوان کسی— که قرار است
سلاخی شود، انتخاب شده اند!

و همیشه سوال‌های پرتکرارشان این است؛

-پوشش چطور بود؟!

-رفتار زنده‌ای داشت؟!

-به دنبال ممنوعه‌ها بود؟!

-سرش برای دردسر درد می‌کرد؟!

انگار همین چیزها برای اینکه بگوید جانی به این دلیل این فرد را قربانی کرده، کافی‌ست!

انگار که هر دلیلی می‌تواند این موضوع را سبک‌تر کند...
قابل هضم‌تر کند!

در صورتی که هیچ دلیلی نمی‌تواند برای این موضوع باشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۴

#آبشار طلایی

هیچ چیزی گناه متجاوز را سبک‌تر نمی‌کند!

اما بعضی انسان‌ها نمی‌فهمیدند...

تا سر خودشان یا عزیزترینشان نمی‌آمد هرگز این را درک نمی‌کردند!

و من نه تحمل قضاوت یک غریبه را داشتم و نه حتی در حالت خوب ترحمش را!

پس به سختی گفتم:

-من خیلی عذر می‌خواهم از طرف خودم و هم دریا. واقعاً متأسفم از هر کس که بگوید هم شخصاً می‌رم معذرت خواهی می‌کنم و هر کاری برای جبران لازم باشه، انجام می‌دم. اما لطفاً شما هم کمک کنید! این بچه هنوز چهارده

سالشه! خامه! این بارم بهش سخت نگیرید قول می‌دم
حتماً حتماً یه فکری برای رفتارهای غلطش بکنم و قول
می‌دم دیگه هرگز همچین چیزی تکرار نشه!

-متاسفم... من هم نادیده بگیرم والدین این دختری که
کتک خورده قطعاً نادیده نمی‌گیرن!

سرجایم جا به جا شدم و آنقدر پر از تلخی شده بودم که
کلمات را پیدا نمی‌کردم.

-من...

چند تقه به در خورد و وقتی در باز شد با دیدن شهراد و دریایی که با صورت سرخ و کمی زخمی به او چسبیده بود، چشمانم گرد و همه‌ی عضلات منقبض شده‌ام شل شدند!

-سلام من عموی دریا هستم میتونم پیام داخل؟

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۵

#آبشار طلایی

آنقدر قرص و محکم نسبت لفظی‌اش را عنوان کرد که
مدیر حتی شک هم نکرد و از اینکه برای اولین بار یک
بزرگتر دیگری برای دریا می‌دید، مشتاقانه سر تکان داد.

-البته بفرمایید... دریا چون شما لطفاً بیرون باش.

دریا بیشتر به شهراد چسبید و سر بالا انداخت.

ناخودآگاه حسرت در دلم نشست.

بعد آن اتفاق... بعد اینکه کم کم چیزی که تجربه کرده بود
را هضم کرد و تشخیص داد، دیگران به کنار گاهی حتی از
من هم کناره می گرفت و هیچوقت دیگر اینگونه در
آغوشم نیامد!

اما حال جوری که انگار شهراد عزیزترینش است به او
چسبیده بود!

و نمی توانستم که بگویم حق ندارد!

این مرد بزرگترین ناجی خواهرم بود...

این مرد دریا را از بیشتر در باتلاق فرو رفتن نجات داده
بود...

کاری که برایمان کرد، آنقدر بزرگ بود که حتی باعث شد
نفرتم نسبت به او تا حد زیادی از بین برود!

سنگینی نگاه شهراد باعث شد به صورتش نگاه کنم.

با نرمش و مهربانی زیادی نگاهم می کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۶

#آبشار طلایی

و گویی با زبان بی‌زبانی می‌گفت همه چیز بهتر خواهد شد!

نگاهم را گرفتم اما از گوشه چشم دیدم که با مهربانی
پیشانی دریا را بوسید و آرام چیزی به او گفت که باعث شد
چشمان دریا برق بزند و سپس بسیار مطیعانه و شبیه آن
کودکی که قبلاً بود، از اتاق بیرون رفت.

بعد رفتنش شهراد در را بست و با قدم‌های بلند آمد و رو
به رویم روی صندلی‌ها نشست.

نمی‌دانم دقیقاً به کدام دلیل اما ساکت ماندم و دخالت
نکردنش را نخواستم!

درباره‌ی من نه اما قطعاً حق داشت برای چند دقیقه هم
که شده نگران دختری که از آن فضاحت نجاتش داده بود
بشود و در موردش پرسد!

با جدیت از زن پرسید:

@Vip.Roman

-خب خانوم گوشم با شماست... موضوع چیه؟ فقط زود
عنوان کنید چون دریام خسته و گرسنه‌ام و بهش قول
دادم خیلی زود بریم.

زن از حق به جانبی‌اش شوکه شد و من
لبخند زدم.

او اگر می‌خواست، می‌توانست بهترین حامی دنیا باشد!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۷
#آبشار طلایی

دستی به پیشانی دردناکم کشیدم...
سرم سنگین و گلویم مانند کویر شده بود.

اما برعکس من شهراد ماجد بی آنکه ذره‌ای اخم در صورتش باشد، دو ساعت مداوم در حال صحبت با پدر و مادر دختری بود که با دریا دعوا کرده بودند.

زیر لب گفتم:

-نوچ عمراً اینا قانع بشو نیستن... خدایا چیکار کنم.

دریا همانطور که کنارم نشسته و با چشمان ستاره باران به
شهراد نگاه می کرد، بیخیال گفت:

-بالآخره قانع میشن. عمو شهراد قانعشون می کنه. اصلاً با
اون دختر احمقشون قانع نشن چیکار کنن؟!

چشمانم از گستاخی ای اش گرد شد و حرصی به سمتش
چرخیدم.

-این چه وضع حرف زدنه؟ جای اینکه پشیمون باشی که
برای خودت و ما دردسر درست کردی، تازه بلبل زبونی هم
می کنی واسه من؟!

بیخیال تر شانه بالا انداخت.

خدایا دلم می خواست از دستش سرم را به دیوار بکوبم!

عصبانی بلند شدم تا سمت شهراد زن و مرد بروم.

شیطان در گوشم می خواند که بگویم شهراد بیخیال شود و
اجازه دهم خواهر کوچک و گستاخم با اشتباهش رو به رو
شود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۸

#آبشار طلایی

اما وقتی با هم دست دادند و سپس شهراد خم شد و بوسه‌ای پدرانه به پیشانی دختر مرد زد، سرجایم ایستادم.

-خیلی چاکریم... تهران که اومدین درخدمتم.

-حتماً... حتماً به قرار می‌ذاریم.

با لبخند از مقابل و مرد زن کنار رفت و بی‌آنکه چیزی به من بگوید، مستقیم سمت دفتر گام برداشت.

شوکه سری برای زن و مرد تکان دادم و با تشکری زیر لبی به دنبالش سمت دفتر روانه شدم.

این مردک در زبان بازی لنگه نداشت!

♡

-باشه حالا که آقای امیدی قبول کردن از نظر منم مشکلی نیست. به هر حال جفتشون هنوز خیلی بچه‌ان و من واقعاً دوستشون دارم... چیزی رو گزارش نمی‌کنم اما به شرطی که دریا تحت نظر روانپزشک قرار بگیره!

محکم لب گزیدم و سر تکان دادم.

-باشه مشکلی نیست.

زن با نگاهی به صورت ناراحتتم لبخند مادرانه‌ای زد.



-تو هم جای دختر منی ناراحت نشو. به نظرم این بهترین تصمیم برای خواهرته بهتره تا سنش کمه مشککش حل شه و جفتمون هم خوب می‌دونیم که رفتارهای عصبیش خیلی بیشتر از اونه که بخوایم به بلوغ ربطش بدیم! پس هر چه زودتر کنترل بشه برای خودش بهتره!

می خواستم حق با شماستی بگویم اما با صدای جدی
شهراد که می گفت:

- شما نگران نباشید من خودم شخصاً این موضوع رو
پیگیری می کنم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۸۹

#آبشار طلائی

ساکت شدم.

-بسیار هم عالی... پس من مشتاقانه منتظر می‌مونم تا نتیجه رو ببینم!

شهاد دوباره گفت:

-مطمئن باشید که می‌بینید!

با صورت چین خورده نگاهش می کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-نخود آش... همش باید خودشو بندازه وسط!

صدایم آرام تر از آنی بود که حتی به گوش خودم برسد اما یکدفعه به سمتم برگشت و چشمکی زد.

سپس سواستفاده گرانه بخاطر حضور زن بازویم را گرفت و تنم را به خود چسبانده.



-بریم دنیز جان دیگه خیلی خسته شدی.... حس می کنم
هم هوس آش کردی!

گستاخ... گستاخ... گستاخ بودن فقط برای یک لحظه اش
بود!

-چی گفتی که پدر و مادرش راضی شدن بیخیال شن؟! 

همانطور که دستش را دور شانه دریا حلقه کرده و قدم
می زد، آرام جوابم را داد:

-یادت رفته من یه پدرم؟

-خب؟

-یعنی خوب می‌دونم طرفم چه حسی - داره و بیشتر از اون خوب می‌دونم چی اینجور وقت‌ها می‌تونه یه پدرو آروم کنه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۰

#آبشار طلايي

...-

-می خوای به تو هم یاد بدم؟

بی میل گفتم:

-به نظر من که بخاطر زبون بازیتہ اما خب بگو ببینم چی گفتی.

همانطور که به رو به رو خیره بود، نیشخند زد.

صورت جذابش زیر نور آفتاب و هیبت مردانه و بزرگش توجه هر کس که از کنارمان رد می شد را جلب می کرد.

توجه همه جز منی که می خواستم مشتم را روی لبخندش بکوبم وقتی که آرام گفت:

-نه دیگه همینجوری که نمیشه. اگه می خوای یاد بگیری اول باید مامان شی... اون مرحله مقدماتیه و خبر خوب اینکه که هر وقت بخوای، من می تونم از مقدماتی ردت کنم!

آنقدر دندان هایم را روی هم فشار داده بودم که چیزی
نمانده بود بشکند.

بلند گفتم:

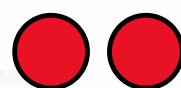
-دریا راه بیفت می ریم خونه.

و خواهر خائتم گوی اصلأ صدایم را هم نمی شنید که
بیشتر به شهراد چسبید و این بار تقریباً فریاد کشیدم:

-دریا خانوم با تو دارم حرف می زنم!

عصبانیتم آنقدر واضح و شدید بود که جدیت به نگاه
شهراد برگشت.

خم شد و در گوش دریا چیزی گفت که باعث شد نیش
خواهرم چاک بخورد.



#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۱

#آبشار طلائی

شهراد جمله‌ی بعدی‌اش را بلندتر گفت:

-حالا برو خونه عزیزم و خوب استراحت کن.

دریا سریع به حرفش گوش داد و کنارم آمد.

شهراد ادامه داد:

-می‌خواستم بگم برسو نمتون اما می‌دونم قبول نمی‌کنی پس
به جاش می‌گم بعداً می‌بینمت عزیزم.

-هه... تو خواب ببینی!

بی اهمیت چرخید و دور شد.

عصبانی سمت دریا برگشتم.

-خیانتکار واقعاً برات متاسفم... چی گفت که انقدر زود قانع شدی هوم؟!

سرتق بلبل زنان با خنده‌ای بزرگ که خیلی وقت بود روی لب هایش ندیده بودم، گفت:

-هیچی... گفت فردا شام میاد خونمون.

...-

-بریم دیگه دنیز من خیلی خسته شدم.

به سختی تن خشک شده‌ام را تکان دادم و حرکت کردم.



نه... همچین چیزی حقیقت نداشت!

آن مرد پررو بود اما نه در این حد!

احتمالاً این حرف هم فقط یکی از آن شوخی‌های مزخرف
و حال به هم زنش بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۲

#آبشار طلایی

دوش گرفته و سر حال لباس مرتبی پوشیدم و کمی آرایش کردم.

پیراهن ساحلی سبزآبی‌ام با رنگ چشمانم ترکیب زیبایی به وجود آورده و باعث می‌شد مدام جلوی آینه برای خود بچرخم.

امروز را به خودمان استراحت داده بودم تا دخترانه یک جمعه‌ی دل انگیز را تجربه کنیم.

تا ظهر همراه دریا خوابیدیم و برای ناهار پیتزای مورد علاقه‌اش را سفارش دادم.

سپس کنارش نشستم و یکی از آن فیلم‌های عجیب و ترسناک دیوانه کننده‌اش که مدتی بود به آن‌ها علاقه پیدا کرده بود را دیدم.

پفیلا خوردم و خودم را مجبور کردم تا از مقابل تلویزیون فرار نکنم!

می‌خواستم همپای دنیای جدیدش شوم تا احساس نکند من والدی هستم که مجبور به جواب دادن به اوست!

می‌خواستم مانند گذشته باشیم... شبیه دو دوست و دو همراه همیشگی!



می خواستم خواهرم دوباره به من اعتماد کند و دوباره
برایش اولین باشم!

گرچه با وجود چشمان زیبایش که گاهی پر از نفرت می شد
و جوری نگاهم می کرد که انگار مسبب سختی هایی که
کشیده من هستم، به نظر می رسید این کار بسیار سختی
است!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۳
#آبشار طلایی

اما من تلاشم را می کنم و خواهم کرد!

اجازه نمی دادم دریایم، تنها نقطه امید زندگی ام بیشتر از این
غرق نفرت و عصبانیت شود!

پس لبخندی روی لب کاشتم و ماگ‌های قهوه‌مان را برداشتم.

-خب قهوه هامونم حاضره... قراره دیگه امشبو بترکونیم دریایی.

ماگ را که مقابلش گذاشتم، پوزخند زد.

-برای حرف کشیدن از زیربونم نباید الکل می‌اوردی آبی؟
آخه با قهوه دهن کی باز میشه که دهن من بخواد بازشه؟!

یکه‌ای خوردم اما به سختی لبخندم را حفظ کردم و کنارش نشستم.



-این چه حرفیه؟ یعنی من اگه بخوام با خواهرم حرف بزنم باید با نقشه بهش نزدیک بشم؟!

بی‌اهمیت به حرف زدنم با کنترل در دستش شبکه‌ها را جا به جا کرد.

-ازت یه سوال پرسیدم... صدامو نشنیدنی دریا خانوم؟!

اووف کلافه‌ای کشید و بی‌اعصاب نگاهم کرد.

-بيخيال شدن تو کارت نيست نه؟ تا حالمو نگيري دست
برنمي داري!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۹۴

#آبشار طلايي

وارفتم و ناراحت گفتم:

-این چه حرفیه می زنی؟ مگه من دلم میاد حال یه دونه خواهرمو بگیرم؟ یه جور رفتار نکن انگار نمی شناسیم... من برای خنده‌ی تو جونمم می دم!

...-

-موضوع گرفتن حالت نیست. موضوع اینکه ما حالا یه مشکلی داریم! یه مشکل که اگه به روی خودمون نیاریمش حل نمیشه! پاک نمیشه! پس باید سعی کنیم درستش

کنیم. نمی دونم چطوری بگم اما مطمئنم خودت هم خوب
می دونی رفتار دیروزت...

عصبی میان حرفم پرید.



-چرا با دوستت دعوا کردی... چرا با بقیه محترمانه و
درست ارتباط برقرار نمی کنی... کتک زدن کار زشتیه... ما
غار نشین نیستیم... فلان بهمان دنیز من واقعاً هر چی که
می خوای بهم بگی رو می دونم! اما نمی خوام راجع بهش
حرف بزنم! من از شنیدن همشون خسته ام! از این که
همش می خوای دختر خوب و مهربونی باشم! از اینکه
همش دنبال اون بچه ی گذشته می گردی!

-دریا...

اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-اون بچه دیگه بزرگ شده! بدم بزرگ شده باشه؟ اینو قبول کن. توروخدا اینو قبول کن و دست از سرم بردار!

جمله‌ی آخرش را تقریباً فریاد کشید و سپس سمت اتاق دوید.

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۴۹۵

#آبشار طلایی

نگاه بی‌رمقم به زمین دوخته شد و در چند ثانیه هر چه انرژی داشتم را از دست دادم.

بی حال سرجایم دراز کشیدم و نگاهم به در بسته اتاق
میخکوب شد.

یعنی روزی می آمد باز شدن درهایی که مدام مقابل صورتم
بسته می شدند را ببینم؟! _♡_



دیس ماکارانی را کنار گذاشتم و بی جان و حوصله بشقاب
ها را چیدم.

باید می رفتم دریا را صدا می کردم اما صدایم را گم کرده بودم.

از عصر تا به حال تمام خانه را ساییدم و شام پختم.

یک لحظه هم سرجایم آرام و قرار نگرفتم اما در عین حال پراز منگی بودم و انگار میان زمین و آسمان گم شده بودم!

بعد آن بحث زهرآلود ذهنم پراز یک سکوت غمگین شده بود.

اما حال وقت استراحت نبود...

هنوز زمان اینکه بتوانم سرم را راحت روی بالش بگذارم
و به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم، نرسیده بود!

و احتمالاً تا روز مرگم هرگز هم قرار نبود برسد!

پس نفس عمیقی کشیدم و به سختی صدا بلند کردم:

-دریا...

صدا زدنم با زنگ خانه همزمان شد و در یک ثانیه
نفهمیدم چطور دریا از اتاقش بیرون پرید و در خانه را باز
کرد!

چشمانم گرد و وقتی صدای جیغ بلند و هیجان زده‌اش را شنیدم، تند سمت ورودی رفتم.

و خدای من... تصویر مقابلم باور کردنی نبود!

شهراد کنار مایا و ماهین مقابل در نمی‌توانست واقعی باشد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۶

#آبشار طلایی

-دنيس جون تو هم دلت براي ما تنگ شده بود؟!

به سختی بزاق گلويم را قورت دادم و سرجايم جا به جا
شدم.

روی مبل نشسته و در حالی که مایا و ماهین هر کدامشان از یک طرف در آغوشم گرفته بودند و شهراد و دریا مقابلمان در حال خوش و بش بودند، سعی داشتم از شدت احساسات مختلف عqlم را از دست ندهم!

از یک طرف پر از حرص و عصبانیت بودم اما از طرفی دیگر دیدن فرشته‌های کوچکم مانند یک بمب شادی بزرگ بود!

-دنيس جون دلت برام تن..گ نشده بود؟

با سوال معصومانه ماهین برای بار دوم پلک زدم و تلاش کردم تا فعلاً عصبانیتم را کنترل کنم و به لذتی که در آغوشم بود، توجه کنم!

لکنت زبانش تا حد خیلی زیادی کمتر شده بود و من مانند
یک مادر از درست حرف زدنش ذوق می کردم!

به ترتیب محکم گونه هایشان را بوسیدم.

-معلومه که دلم تنگ شده بود عروسکم... دلم برای هر
جفتون یه ذره شده بود.

مایا شیطان صورتش را جلو آورد و گفت:

-اما برای من بیشتر مگه نه؟!

جوابش شد دست ماهین که یکدفعه سمت موهای
خواهرش دراز شد و بی‌تعلل آن‌ها را کشید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۷

#آبشار طلایی

-نخیرشم.

مایا نیز مشتش را به شکم ماهین کوبید و کمی بعد در مقابل
چشمان گرد شده‌ام مشغول گیس و گیس کشی شدند!

خدای من از آخرین باری که دیده بودمشان هزار برابر
شیطان‌تر شده بودند!

-دعوا نکنید بچه‌ها... بس کنید.

...-

-مایا؟ ماهین؟!

تلاشم برای جدا کردنشان هیچ فایده‌ای نداشت تا اینکه
یکدفعه شهراد بلند گفت:

-خوش می‌گذره دخترا؟!

اتوماتیک وار از هم جدا شدند و دوباره سرجایشان در
آغوشم برگشتند.

و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، دوباره به تنم
چسبیدند و ماهین گفت:

-می گفתי دنیس جونم.

لبخندی روی لبم نشست و بی آنکه بتوانم کنترلش کنم،
بزرگ و بزرگ تر شد!

صدای قهقهه ام با خنده ی بچه ها که بخاطر خندیدن من
بود، همزمان شد و دریا و شهراد هم به جمع مان پیوستند.

و همراه خنده ام عصبانیت همراه لذتی شدید ذهنم را
منفجر کرد.

عصبانیتی که هم به همم می‌ریخت و هم جایی آن ته
مه‌های وجودم را بخاطر این تصویر که شدیداً شبیه
خانواده‌های واقعی و خوشبخت شده بودیم را غرق لذت
می‌کرد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۸

#آبشار طلایی

با اشاره‌ای به دریا که با خوشحالی شدید کنار بچه‌ها نشسته و هر سه سرشان را در تبت کرده بودند، آرام گفت:

-دریا باید حتماً به مدت تحت نظر باشه، خودم پیگیری می‌کنم و به دکترو خوب براش پیدا می‌کنم.

دستم را دور فنجان چایم حلقه کردم و پوزخند زدم.

-می‌دونی اول فکر می‌کردم فقط پررویی. گستاخی... از خود راضی‌ای اما نه تو جدا مشکل داری! روانت بدجوری به هم ریخته‌اس!

...-

-چی فکر می کنی واقعاً با خودت این حرف ها رو می زنی؟ یا نه چی با خودت فکر می کنی که یهو پامیشی— بی خبر میای جلوی در خونه ام؟ دنبال چی هستی دقیقاً؟!

-بی خبر نیومدم. دیروز به دریا گفتم که امشب شام میایم اینجا.

لب هایم را روی هم فشردم و با نگاهی به بچه ها که سرگرم بودند، آرام غرغش کردم:

-دیوونه نكن منو وگرنه آوار میشم رو سر خودت فهمیدی
مرتیکه؟ فکر هم نكن نمی فهمم داری چیکار می کنی. بچه
هارو مثل سرباز جلو خودت می چینی و میاری تا نتونم بهت
پریم آره؟ بین منو صبر من بیشتر از این لبریز نكن! به
سرم بزنه هر جفتمون رو پشیمون می کنم خب؟ پس دست
و پاتو جمع کن و بفهم که دیگه تو زندگی من هیچ جایی
نداری!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۹۹

#آبشار طلایی

بی اهمیت به تمام تهدیدهایم خونسردانه نگاهم می کرد و
عصبانیتم هر لحظه بیشتر شعله می کشید.

-نمی فهممت... واقعاً نمی فهمم چطوری با خودت دوتا
دوتا چهار می کنی که هی سر راهم سبز می شی. فکر می کنی
بالآخره تسلیم اصرارهای می شم؟ همه چی رو فراموش
می کنم، قبولت می کنم و دوباره به روت می خندم آره؟ این
وعده ایه که به خودت می دی؟!

نگاه سنگین و پر حرفش را در صورتم چرخاند و جواب داد:

-قبول که می‌کنی دیر و زود اما اینکه می‌خندی یا نه رو خیلی ازش مطمئن نیستم!

-چی... چی داری می‌گی برای خودت؟!

به سمتم خم شد و در گوشم پچ‌پچ وار گفت:

-فکر کردی لی به لالات می‌ذارم یعنی یادم رفته چیکار کردی؟ یادم رفته چطوری یهو تو یه شب ولم کردی و منو از نگرانی برای اینکه بلایی سرت نیومده باشه خل کردی؟!

ناخودآگاه از حرص و صدای خشنش لرزیدم.

عصبانیت مانند خون از تک تک کلماتش می چکید!

-نه عزیزدلم ابداً فراموش نکردم و بخاطرش بدجور تنبیه
میشی... اینو بهت قول می دم!

پشت بند حرفش بوسه ی خیلی نرمی به لاله ی گوشم زد
که شبیه یخی کوچک در دل آتش وا رفتم.

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۰

#آبشار طلایی

بی توجه به حالت و بلایی که بر سرم آورده، لبخندی زد و بلند رو به دخترانش گفت:

-بریم بچه ها

خدایا این مرد دقیقاً چه مرگش شده بود؟!

چرا هیچ چیز از آن کسی— که می‌شناختم و قوانین بازی کردن با او را می‌دانستم، باقی نمانده بود؟!

—♡—

با صدای زنگ خانه غلتی خوردم و بیشتر در خود جمع شدم.

تا صبح بخاطر افکار آشفته و مشغولم نتوانستم بخوابم.

صبح هم بعد اینکه دریا را به مدرسه رساندم، با مغزی که نصفش خواب بود و نصفش بیدار برگشتم و حال در حالی

که حس می کردم ده دقیقه بیشتر از زمان خوابم نگذشته،
یک از خدا نشناس دستش را روی زنگ گذاشته و
برنمی داشت!

-اووف او مدم بابا او مدم.

به سختی و با چشمان نیمه باز تا مقابل در رفتم.

-کیه بابا چی می گین سر صبح واق..

با دیدن مایا و ماهین در کاپشن های صورتی و کوله های
سبز دستشان وارفتم.

-بچه‌ها؟ شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

و مایا جوری که انگار عادت هر روزه‌شان این است که به خانه من بیایند، خونسرد گفت:

-بابایی کار داشت مارو گذاشت اینجا... برو تو ماهین.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۱

#آبشار طلایی

سپس دستش را پشت خواهرش گذاشت و او را داخل
هول داد و بلند گفت:

-دنیس جون ما زیاد صبونه نخوردیم میشه برامون شیرگرم
کنی؟

دهانم نیمه باز و ذهنم به کل مختل شده بود.

هیچ نمی فهمیدم...
سرآشویی که یکدفعه با سرعت داخلش افتاده بودم را دیگر
هیچ جوهره درک نمی کردم!

—♡—

-دنیس جون چرا اومدی اینجا؟ زیاد اذیت کردیم مثل
مامانمون که زیاد به شکمش لقد زدیم و ازمون بدش اومد؟

با حرفی که یکدفعه مایا زد، آب در گلویم خشک شد و
لحظه‌ای هر چه ناراحتی و عصبانیت داشتم از خاطرم
رفت!

خدای من این تفکر از کجا در مغزهای کوچکشان نشسته بود؟!

ماهین در جواب حرف خواهرش گفت:

-اما ما که شمک د..دنيس جونو لقد نکردیم!

آنقدر از حرف‌هایشان شوکه بودم که نمی‌دانستم چه بگویم.

چشمان معصوم و منتظرشان خیره‌ام بود و واقعاً این چه باری بود روی شانه‌های کوچکشان؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۰۲

#آبشار طلایی

-این چه حرفیه دورتون بگردم؟ معلومه که نه... من عاشقتونم!

-یعنی ما اذیت نکردیم؟!

-نه عزیزدلم... نه مایای خوشگلم.

-پس چرا ولمون کردی؟ اومدیم خون..ه شما اما خانومه
گفت رفتی!

ماهین این را با لب‌های ورچیده گفت و کنترل اشکی که در
چشمانم نشست، ممکن نبود!

حس مادری را داشتم که به یکباره بچه هایش را رها کرده
و رفته!

پراز عذاب وجدان و حس تلخ پشیمانی!

قطعاً درستش این بود که قبل رفتن با این فرشته‌ها
خدا حافظی کنم اما آن موقع‌ها آنقدر حالم خراب بود که
ذهنم به همچین چیزی قد ندهد!

اما حال انگار به یکباره قرار بود کفاره گناهم را پس بدهم!

اشکم از حدقه‌ی چشمانم سر خورد و برای آنکه نفهمند،
سریع مقابلشان زانو زدم و هر دویشان را محکم به سینه‌ام
چسباندم.

-متاسفم خیلی متاسفم دخترای خوشگل من... اشتباه
کردم اما بدونید که هیچوقت اذیتم نکردین و من هر جا
باشم خیلی دوستون دارم!

سرشان را به سینه‌ام تکیه دادند و معصومانه همزمان پرسیدند:

-دوباره نمیری؟!

چشمانشان پر از ترس بود و کاملاً واضح بود که در ناخودآگاهشان مرا با مادرشان مقایسه می‌کنند!

با کسی که به یکباره ترکشان کرده و من هم دقیقاً همین کار را با فرشته‌های کوچک کرده بودم!

برای لحظه‌ای حالم از خودم بهم خورد و با دهانی که به شدت تلخ شده بود، تند سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-قول می‌دم... قول می‌دم دیگه هیچوقت بدون خداحافظی جایی نرم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۳

#آبشار طلایی

-لطفاً دیگه بی خبر نیارشون اینجا!

ابرو بالا انداخت و سرش را به سمت بچه‌ها که در ماشینش در حال پیر پیر بودند، چرخاند.

-اذیت کردن؟

دست به سینه شدم و چانه بالا گرفتم.

فهمیدن اینکه من باعث غم آن فرشته‌ها شده بودم...
 باعث اینکه ناخودآگاه بخواهند خودشان را مقصر- بدانند
 و زخم‌های کهنه‌شان باز شود، باعث شده بود کمی از
 حالت چنگول کشیدنم کم شود اما نه در حدی که
 مهمترین قانون را فراموش کنم!

قانون رعایت فاصله و دوری از شهراد ماجدا!

-موضوع این نیست. موضوع اینه ما انقدر صمیمی نیستیم
 که بخوای همچین کاری کنی! از اونجایی که هیچ ارتباطی
 بینمون نمونده پس تو هم قطعاً حق نداری یهو سر زده و
 بدون اینکه حتی یه کلمه بگی دختراتو بفرستی خونه من! یه
 جوری که انگار من پرستارشونم یا چه می‌دونم هر آشنائیت
 دیگه‌ای که باهاشون دارم!

اخم ظریفی کرد.

-فکر می کردم بچه هارو دوست داری!

تند جوابش را دادم.

-البته که دارم!

-پس؟!

رو به چشمان منتظرش مصمم و سخت جواب دادم:

-موضوع اینه که تو رو دوست ندارم!

انتظار ناراحت شدنش را داشتم اما انتظار نیشخند
شیطانی اش را نه!

-عبدناره اونجاش مشکلی نیست... خودم دوبارره
یادت می‌دم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۴

#آبشار طلایی

چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد و بی حرف دیگری سمت ماشینش رفت.

دندان روی هم ساییدم و سمت خانه رفتم.

منظورش از آن دوباره‌ی لعنتی و اینکه می‌خواست حسم در گذشته را یادآوری کند را خیلی خوب می‌فهمیدم...
مردک کرمو!

کرمو عجیب تر از همیشه شده بود و هیچ نظری برای اینکه قرار بود از حالا به بعد چه شود، نداشتم!

اما به طور قطع تغییرات و اتفاقات عظیمی در راه بود...

طوفان نزدیک شده را خیلی خوب حس می کردم!

♡

با صدای دریا که غر می زد خسته شده سریع آخرین اطلاعات را وارد سیستم کردم و رو به نرگس گفتم:

-همه اش رو کامل وارد کردم.

-خونه شصت متری صبح چی؟ آرشیو بازی کردی براش؟!

-آره همون صبح اوکیش کردم خیالت راحت.

-خیلی خب خسته نباشی... می تونی بری.

با تشکر زیرلی خسته نباشی بلند رو به دخترها گفتم که
الناز سریع سراغم آمد.

-چرا انقدر زود داری میری پس؟ ببینم نکنه با دکترجون
قرار داری هوم؟!

سلقمه‌ای به پهلوش کوبیدم تا صدایش را پایین بیاورد و
رو به چشمان پر از حرص دریا گفتم:

-اومدم آبجی جون.

الناز دوباره صدایم زد:

-دنیز

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۵

#آبشار طلایی

-دنیزو کوفت... الناز تورو خدا آلی حرف درست نکن بقیه هم فکر کنن چه خبره! دارم میرم چون کارهام تموم شده دریا هم از صبح تا حالا همش یا کلاس بوده یا مدرسه می ریم خونه یه کم استراحت کنه، بچه از خستگی کلافه شده.

الناز مانند همیشه بود... لبخند از روی لب هایش پاک نمی شد اما در عین حال می توانست حقیقت را در صورت آدم بکوبد!

-باشه ولی به نظرم اگه می‌خوای کلافگیشو برای همیشه
رفع کنی بیشتر با دکتر جون برو و بیا! اوندفعه خودم دیدم
عروسک اخمالوت با دیدن ماجد تبدیل شده بود به
شیرین‌ترین نوجوون دنیا!

لب‌هایم مانند یک خط صاف روی هم قرار گرفت.

حق با الناز بود؟ صد در صد!

به سختی چنگی به کیفم زدم و بی‌حرف دیگری سمت دریا
رفتم.

-بریم.

-چه عجب!

شانه به شانه هم از املاک بیرون زدیم و در پیاده رو راه افتادیم.

نگاهم به سنگ فرش‌های خیابان و برخلاف همیشه حوصله نداشتم تا تلاش کنم به حرف بیارم که از روزش به من بگوید... الناز فکر مشغولم را مشغول‌تر کرده بود!

و دریا باهوش‌تر از آنی بود که متوجه همچین چیزی نشود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵.۶

#آبشار طلایی

-چی شده رفتی تو فکر؟ نمی‌خوای مثل همیشه بازجوییاتو شروع کنی خواهر بزرگه؟!

کلافه چشمانم را در حدقه چرخاندم و جوابش را ندادم.

-دنیز؟!

-چی بگم بهت وقتی اسم نگرانی هامو می ذاری بازجویی؟
چی دارم که بگم؟!

اولین باری بود که در بحث جوابش را می دادم و این
تعجبش را بیشتر هم کرد!

-نه مثل اینکه واقعاً به چیزیت هست!

لب روی هم فشردم و عصبانی حرف دلم را به زبان آوردم.

-اره هست... هست چون تو همش یه جوری رفتار می کنی
که انگار من نگهبانتم و تو یه زندانی! نگرانی هامو اینکه
می خوام مراقبت باشو نادیده می گیری! بهم تیکه می ندازی
اما به جاش...

-به جاش؟

همانطور که کنارم آرام قدم می زد بی توجه به حرص و
عصبانیتم منتظر و خونسرد نگاهم می کرد و دیگر عنان از
کف دادم!

-به جاش تا شهرادو می بینی عین یه بچه گربه بهش
می چسبی! به اینکه می گم دلم نمی خواد باهاش در ارتباط
باشی هیچ اهمیتی نمیدی و می زاری بهمون نزدیک بشه!

انگار با آوردن اسم شهراد دمش را آتش زده باشم که
یکدفعه تمام خونسردی اش رفت و ایستاد.

لب هایش را روی هم می فشرد و گویی به سختی خودش را
کنترل می کرد که مقابل مردم بر سرم فریاد نزند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۷

#آبشار طلایی

و از میان دندان به هم کلید شده‌اش گفت:

-اون آدمی که داری با تحقیر راجع بهش حرف می‌زنی تا حالا دو بار منو از وسط جهنم نجات داده! کاری که نه اون بابا نه ننه‌اش و نه حتی خود تو نتونستین برام انجام بدین! وقتی قلبم داشت وایمیستاد اون بود که دستمو گرفت اما تو چی؟ تو فقط مثل یه وسواسی مریض سعی می‌کنی کنترلم کنی و حالا خبر بدو بشنو آبجی، من تا آخر این

جهنم که می‌خوای منو ازش بترسونی رفتم! وقتی اون پیری
آشغال داشت به سینه هام دست می‌کشید یا وقتی پاهامو
لمس می‌کرد خیلی خوب فهمیدم باید از چی دوری کنم از
چی نه! پس هیچ نیازی به نگران بودن نیست. تو بهتره
به جای پیاده کردن وسواست رو من یه کم رو خودت کار
کنی! یه کم به خودت برسی!

نگاهش را با چندش در سرتاپای منی که خشک شده و یخ
زده نگاهش می‌کردم چرخاند و ادامه داد:

-من خودم میام خونه تو برو.

سپس با قدم‌های بلند تنه‌ایم گذشت.

سرجایم وا رفته و نگاه خیره عابران پیاده را حس می کردم.

یک قطره اشک با درد فراوان از چشمم چکید.

و شاید درستش این بود که بت خواهرم را از او نگیرم!

که حالا که از همه حتی من کینه به دل دارد، یک نفر را
برای قلب کوچک خود داشته باشد!

که هرگز نفهمد اگر شهزاد ماجد پا به جهنم گذاشته بود تا
او را نجات بدهد، قبلش بلیط ورود به آنجا را شرحه شرحه
کرده بود... مرا از هم گسسته بود!

♡

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۰۸

#آبشار طلايي

غذا را چيدم و صدا بلند كردم.

-شام حاضره دریا.

در بسته اتاق مانده چند ساعت گذشته قصد باز شدن
نداشت!

حرصی و عصبانی پنجره آشپزخانه را باز کردم و سر بیرون
بردم.

صورتم داغ کرده و چشمانم می سوخت.

زیر لب غر زدم:

«بچه‌ام بچه‌های قدیم هر چی صداش می‌کنم به هیچ
جاش نمی‌گیره پدرسوخته»

- کی بهت گفت دنبال من بیای؟ با چه اجازه‌ای؟!

با صدای فریاد و ناگهانی آشنا شانه‌هایم بالا پرید و شوکه
سر پایین بردم.

شهراد در حالی که به شدت فریاد می‌کشید مقابل یک زن
غریبه ایستاده بود.

- با توام حرف بزن سلیطه مگه بهت نگفتم حق نداری
نزدیک بشی؟ مگه نگفتم؟!

صدای فریادهایش در کوچه خلوت می پیچید و جوری
فریاد می زد که انگار از درون در حال تکه تکه شدن است.

شهراد در حالی که به شدت فریاد می کشید مقابل یک زن
غریبه ایستاده بود!

- با توام حرف بزن سلیطه مگه بهت نگفتم حق نداری
نزدیک بشی؟ مگه نگفتم؟!

صدایش در کوچه خلوت می پیچید.

جوری فریاد می زد که انگار از درون در حال تکه تکه شدن است!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۰۹

#آبشار طلايي

ابروهایم درهم پیچید.

چه خبره اونجا؟!

-تو... تو نمی‌تونی م..منو از بچه‌ها جدا ک..کنی ا..اونا حق دارن که مادرشونو ب..شناسن!

از جمله زن و جیغ بلندش چشمانم گرد شد و شوکه بیشتر
سر بیرون بردم.

پس این همان گلاره‌ی معروف بود!

کسی— که روزی دلم برایش می سوخت و حال فقط به حالش تاسف می خوردم که نتوانسته بود لایق فرشته هایش باشد!

-نمی تونم هان؟ الآن چنان نتونستی نشونت بدم که حظ کنی بی شرف!

شهراد با جمله ای که گفت سریع دستش را دور گلوئی زن حلقه کرد و تازه آن لحظه حواسم به حرکتی در ماشینش جلب شد.

چشمانم باریک و وقتی درک به ذهنم رسید رنگ از رخم پرید.

خدای من بچه‌ها در ماشین شاهد دعوای وحشیانه پدر و مادرشان بودند!

سریع از پنجره فاصله گرفتم و بلند گفتم:

-دریا بیا ماهین و مایا خوب نیستن.

همین یک جمله کافی بود تا خواهرم با عجله از اتاقش خارج شود و تند بگوید:

-چی شده؟!

-بدو بریم پایین.

با چنگی به کلید و شالم سریع از پله‌ها سرازیر شدم و در حالی که صدای قدم‌های تند دریا را پشت سرم می‌شنیدم، در آپارتمان را باز کردم و به سمت شهراد دویدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۰

#آبشار طلایی

-شهراد... شهراد بس کن بچه‌ها ترسیدن!

دستش دور گوی زن محکم و بچه‌ها با صورت غرق اشک
به شیشه می‌کوبیدند.

اشاره زدم تا دریا جلوی پنجره بایستد و محکم شانه‌ی
شهراد را گرفتم.

قدری فشار نمی‌داد که نفس زن به کل بند بیاید اما وقتی
اینگونه با چشمان سرخ، فک سخت شده و در حالی که

دیوانگی از نگاهش می‌بارید به فرد مقابلش خیره بود، نفس
من هم از ترس بند آمد گلاره که جای خود داشت!

-لطفاً تمومش کن بین دخترا دارن گریه می‌کنن!

...-

-خواهش می‌کنم!

دندان روی هم ساییدنش را خیلی خوب می‌شنیدم و با نگاه
سرخ که خرجم کرد، یکدفعه دستش را از دور گلوی زن
برداشت.

گلاره با صورت تماماً اشکی خم شد و شروع به سرفه کرد.

با عجله سوئیچ را از دستش بیرون کشیدم و با باز کردن قفل و در ماشین سمت بچه‌ها رفتم.

-هیش آرام چیزی نیست قربونتون برم... آرام.

از این جور داخل ماشین حبس شدن ترسیده بودند و می‌خواستم چیزی بگویم تا آرام شوند اما وقتی ماهین یکدفعه با حق‌حق و سکسکه گلاره را صدا زد:

-مامانی!

گویا یکدفعه جهان ایستاد!

خشک شدم و شهراد جوری به دخترش نگاه می کرد که
انگار همین حالا یک سکه را رد کرده است!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۱

#آبشار طلایی

حتی خود گلاره هم خشک شده بود و من یقین داشتم که
طوفان بزرگ قطعاً حالا شروع خواهد شد!

شهراد با سری کج نگاهم کرد و شوکه پچ زد:

-الآن این چی گفت؟!

محکم لب گزیدم با نگاهی به دریا که رنگ از رخس پریده
بود، زمزمه کردم:

-بچه هارو بردار و زود برو بالا... بدو.

تکان خوردن دریا با قدم‌های بلندی که شهراد به سمت ماشینش برداشت همزمان شد.

سریع مقابلش ایستادم. دستانم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام گفتم:

-هیچ کاری نکن. هیچی هم نگو وگرنه بعداً پشیمون میشی... حرفمو باور کن!

با چشمانی که سفیدی‌اش با رنگ سرخ جایگزین شده بود، نگاهم کرد و لحظه‌ای از دیدن غم شدید نگاهش ریختن قلبم را حس کردم.

تنهایی در چشمانش بیداد می کرد و بار سنگینی که سال ها
روی شانه هایش کشانده او را از نفس انداخته بود!

و حال با حرف ماهین انگار که مشتش به صورتش کوبیده
بودند.

انگاری تمام زحماتی که در این چند سال برایشان کشیده
بود با یک کلمه دود شده و به هوا رفته بود!

البته که احساساتش منطقی نبودند اما من خیلی خوب
درکش می کردم!

نفهمیدم چقدر در مردمک‌های چشمان هم دست و پا
زدیم و غرق شدیم اما وقتی دریا آرام کلید را از میان
انگشتانم کشید و تقریباً با زور بچه‌های گریان را سمت
خانه برد، به خود آمدم و کمی فاصله گرفتم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۲

#آبشار طلایی

-دنیز

صدایش بَم و گرفته شده بود وقتی که اسمم را صدا زد.

-بله؟

-بگو از اینجا بره!

انگار حتی چندشش می شد که دوباره بخواهد به صورت
زن نگاه کند و ادامه داد:

-بره تا خونش حلال نشده!

خب احتمالاً بیشتر از چندش کردن می‌ترسید که نتواند
خودش را کنترل کند!

به سختی گلوپی صاف کردم و شوکه از وضعیت عجیبی که
در آن قرار گرفته بودیم نگاهی به صورت زن انداختم.

لحظه‌ای از دیدن چشمان پر حرفش وارفتم و قبل آنکه
چیزی بگویم خشمگین گفتم:

-پس عروسک هرزه جدیدت اینه شهراد ماجدا! خوبه...
همین پاپتی‌های داهاتی بهت میان!

حتی فرصت نکردم از جمله‌اش شوکه شوم چرا که با برگشت یکدفعه‌ای شهراد به سمتش و وقتی همراه با نعره‌ای که زد مشتش را دقیقاً کنار گوش گلاره به دیوار کوبید، شانه‌هایم به شدت بالا پرید و گلاره به سفیدی گچ همان دیوار شد!

-ببند اون واموندتو دهن کثیف حق حرف زدن راجع به عشق منو نداره!

صدای فریادش در گوش‌هایم زنگ می‌زد و لب‌هایم نیمه باز ماند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۳
#آبشار طلایی

به سختی نگاهی به زن سابقش انداختم.

می خواستم بگویم که دروغ است... که هیچ نسبتی بین ما
نمانده اما وقتی زن با گفتن:

-من بیخیال نمیشم!

یکدفعه سمت ماشینی که کمی پایین تر پارک شده بود
دوید، کلمات در دهانم ماسیدند.

نگاهم دوباره به سمت شهراد برگشت.

لحنش وقتی آن جمله را گفت تماماً پر از صداقت بود و
خدا لعنتم نکند که از آن بدم نیامده بود!

—♡—

بوسه‌ای به گونه‌ی مایا زدم و با لطافت دستمال را روی صورتش کشیدم تا اشک هایش را پاک کنم.

-چرا بابایی نمی‌ذاره مامانی رو ببینم؟ من خیلی صبر کردم براش!

ماهین سریع جواب خواهرش را داد:

-چون بابایی بده... داد می‌کنه هم..ش!

مستاصل نگاهی به دریا که کنارشان نشسته بود انداختم و به سختی لبخندی ساختگی زدم.

دیگر آن قدر بچه نبودند که بشود به سادگی ذهنشان را
سمت جای دیگری کشاند و منتظر توضیح بودند!

-گاهی همه چی اونجور که به نظر میاد نیست و شما دو
فقط باید یه چیزی رو بدونید اونم اینه که باباتون برای
شما بهترینو می‌خواد. و همیشه کاری رو می‌کنه که براتون
خوب باشه چون اون خیلی دوستون داره... شماها همه‌ی
زندگی‌شید!

ماهین دوباره گفت:

-پس چرا نداشت بب.. ینیمش؟ اومده بود ماما جونم.

فرشته‌ی معصوم حتی یک بار هم در آغوش مادرش قرار نگرفته بود، صدایش نزده و آن زن لحظه‌ای را کنارشان نگذشته بود اما بر اساس غریزه به او کشش داشت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۴

#آبشار طلایی

شاید هم بیشتر بخاطر قلب پاکش بود که اینگونه برای آن زن که ذره‌ای نمی‌توانستم درکش کنم، اشتیاق داشت و مهرش را به او می‌داد!

دستمال دیگری برداشتم و در حالی که برای بار چندم صورت هایشان را پاک می‌کردم با لحن آرامی گفتم:

-ماهین جونم مایا خانومم مطمئنم انقدر بزرگ شدید که بفهمید تو دنیا یه چیزی به اسم درست یه چیزی به اسم غلط وجود داره. باباتون هم کاری رو می‌کنه که به نظرش برای شما درسته. همونطوری که تا حالا هم همین بوده. یه نگاه کنید ببینید وقتی بوده کاری کنه که شما ناراحت بشید؟!

مایا چشمان معصومش را در به نشانه‌ی فکر کردن
چرخاند و ماهین دستی به گونه‌ی تپش کشید.

هر دو غرق فکر و وقتی که مایا گفت:

-یه بار تصادف شده بود دستم خراب شد. بابایی گفت
دستمو ببندن خیلی بد بود اما بعدش خوب شدم.

ماهین نیز ادامه داد:

-نمی‌ذاره زیاد خوراکی بخورم ناراحت می‌شم اما... اما بعدش
دلم خوبه دردی نمیشه.

هیچ انتظار همچین دلایل قابل قبولی از عروسک های به
این کوچکی نداشتم و الحق که دختران شهراد ماجد بودند!

از شگفتی لبخندی زدم و بی اختیار محکم بوسیدمشان.

-دقیقاً همینه برای همین بهش اعتماد کنید و آروم باشید
تا ببینیم قراره چی کار کنه... باشه خوشگلا؟!

به ناچار سر تکان دادند.

-حالا هم وقت خوابه. لالا کنید و مطمئن باشید صبح که
بیدار بشید حالتون خیلی خوب تر شده.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۱۵

#آبشار طلايي

اشاره‌ای به دریا کردم تا ملحفه و بالش‌ت بیاورد و کمی بعد
وقتی هردویشان روی جای کوچکی که وسط اتاق انداخته
بودم خوابیدند، ایستادم و آرام به دریا گفتم:

-حواست بهشون باشه... پارچ آب رو هم بذار بالای
سرشون یه وقت تشنشون شد بخورن.

-خیالت راحت باشه.

خواهرم بزرگ شده و دیگر قرص و محکم جواب را داد!

با خیال راحت‌تری از اتاق بیرون زدم.

بچه‌ها بهتر شده بودند و حال مردی که دو ساعت تمام از لبه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه تکان نخورده و چشمانش را نفرت فرا گرفته بود، انتظارم را می‌کشید!

مردی که این بار برخلاف همیشه اعتراضی به بودنش در خانه‌ام نداشتم.

اما نه بخاطر آن احساسی که نسبت به او داشتم. بلکه بخاطر اینکه من، دنیز عامری آنقدر روحم از زخم‌های مختلف پر بود که بدانم یک زخم خورده را زخم زدن روا نیست!

جلو رفتم و آرام پرسیدم:

-چیزی می‌خوای برات حاضر کنم؟

سوالم را بی‌جواب گذاشت.

طوری با اخم از پنجره به بیرون و جایی که چند ساعت پیش گلاره ایستاده بود نگاه می‌کرد که مطمئن بودم فقط جسماً اینجا حضور دارد!

آهی کشیدم که یکدفعه آرام اما حرصی گفتم:

-تا حالا یک ثانیه هم کنارش نبوده اما برای من مامان مامان می‌کنه پدسگ!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۱۶

#آبشار طلائی

منظورش به ماهین بود و حرص خوردنش را درک می کردم.

اما یک حقیقت بزرگ این وسط وجود داشت و آن هم
این بود که آن زن مادر این بچه ها بود!
و خواسته شدنش توسط دخترانش یک امر تغییر ندادنی
بود!

مانند خودش آرام گفتم:

-از بچه ها ناراحت نشو هنوز خیلی کوچیکن. از اون
گذشته مادر چیزی نیست که کسی بتونه خیلی راحت ازش
بگذره... بچه و بزرگ هم نداره!

سکوت کرد و صدای نفس های عمیق و خشنش را به
خوبی می شنیدم.

گویی به سختی داشت خودش را کنترل می کرد تا بر سر چیزی یا کسی آوار نشود.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم سریع سمت کابینت ها رفتم تا برایش قهوه درست کنم و در همان حال گفتم:

-بشین یه قهوه برات درست کنم حتماً طبق معمول سرت درد گرفته.

جمله ام که تمام شد تازه درک کردم چه گفتم و وقتی یکدفعه به سمتم چرخید، دلم می خواست آب شوم و در زمین فرو روم!

حس کردم شبیه آن هایی شده‌ام که با دست پس می‌زنند و
با پا پیش می‌کشند و بی‌اختیار تند گفتم:

-منظوری نداشتم می‌خواهی نشینی هم نشین... مهم
نیست.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۷

#آبشار طلائی

بی جواب خیره نگاهم می کرد... طولانی پر حرف و عمیق.

و وقتی یکدفعه پرسید:

- به نظرت من پدر بدی ام که نداشتم بچه هارو ببینه؟!

شوکه شدم.

- یعنی معلومه که نه تو... تو همیشه هواشونو داری اما...

-اما اون زنم مادرشونه و حق داره با بچه هاش وقت بگذرونه. هر دو طرف حق دارن همو بشناسن آره؟ اینو میخواستی بگی؟!

بخاطر نگاه پر نفرتش که فقط بخاطر اشاره‌ای به همسر- سابقش بود، لب گزیدم.

-آ..آره به نظر من همینطوره!

دستی به صورتش کشید و حرصی پچ زد:

-اگه اون هرزه واقعاً اینو میخواست شاید منم می‌تونستم قبولش کنم. اگه حتی یک ذره هم شده از کارهای

گذشته‌اش پشیمون بود یا حتی می‌خواست بچه هاشو بشناسه. اما اون دنبال این نیست فقط می‌خواد یه قرار با بچه‌ها بذاره تا ازشون خداحافظی کنه!

ابروهایم درهم پیچید.

-می‌خواد خداحافظی کنه؟ یعنی چی؟!

از بین دندان‌های به هم کلید شده‌اش جواب داد:

-تا امروز بچه‌ها نشناختنش و حالا اومده چرا؟ چون می‌خواد بچه‌ها باهاش آشناشن و بعد دو سه بار دیدنشون خداحافظی کنه و از اینجا بره. می‌خواد دوتا بچه‌ی شش هفت ساله که سال‌ها منتظر زنی بودن که بهش مامان

بگن رو به خودش وابسته کنه و بعد خیلی راحت بای بای
کنان مهاجرت کنه و بره! جالبه نه؟ خیلی جالبه چشم
آهویی!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۱۸

#آبشار طلائی

خشم از تک تک کلماتش می چکید.
و آنقدر برای این خشمگین بودن محق بود که نمی شد
کلمه‌ای برای آرام شدنش یا حتی برای ملوتر جلوه دادن
موضوع گفت.

-اما... اما چرا؟! -

جلوتر آمد.

چشمان سرخش را در صورتم چرخاند و با نیشخند گفت:

-برای اینکه اگه یه وقت من زن گرفتم بچه‌ها اون زنو به
عنوان مادرشون شناسن و بدونن مادر واقعیشون اون سر

دنیاست! می‌خواد بعد این همه نبودن بیاد بچه هامو به خودش وابسته کنه بعد دوباره بذاره بره. من بمونم و دخترام که همینطوری ندیده و نشناخته برای اون هرزه اشک ریختن و اینکه بعد آشنا شدن باهاش و دوباره رها شدن می‌خوان چیکار کنن و چه بلایی سر روحیه و اعصاب و روانشون میاد، الله و اعلم!

از شدت خودخواهی گلاره لب هایم به هم دوخته شد.

جداً که رفتارها و کارهایش نه باور کردنی بود و نه هضم شدنی!

خیره به چشمان پر نفرت اما غمگین مرد نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار دستش که بخاطر مشت شدن زیاد تمام رگ هایش بیرون زده و می‌لرزید را گرفتم.

-آروم باش... بیا بشین.

دستش را گرفتم و با خود سمت صندلی‌ها کشاندم.

مانند آدم کوکی به دنبالم کشیده شد.

سریع چرخیدم و خیلی زود یک مُسکن و لیوانی آب
مقابلش گذاشتم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۱۹

#آبشار طلائی

-بخور برات خوبه.

بی جواب قرص را بالا انداخت و نگاهش از میز جدا نمی شد.

در افکارش غوطه‌ور بود و من از شرایط عجیبی که داخلش بودم، گیج شده دور خود می‌چرخیدم.

در نهایت تسلیم شدم مقابلش روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

سکوت سنگین بینمان و کمی بعد دوباره صدای گرفته‌اش بلند شد.

-همیشه دلم می‌خواست گذشته‌مو برای یه نفر تعریف کنم و بار رو شونه هام که هیچوقت دیده نشدو به زیون بیارم. اما کسی— رو پیدا نکردم قدری که باید بهش اعتماد داشته باشم یا باهاش راحت باشم... می‌تونم به تو بگم؟!!

می‌خواست بگوید از همه کس برایش محرم‌ترم و من این را نمی‌خواستم... یعنی درستش این بود که نخواهم!

اما حال ویران زده‌اش دهانم را برای هر گونه اعتراضی بسته نگه داشت و وقتی احمقانه به نشانه‌ی تایید سر هم تکان دادم، لبخند پر از قدرشناسی‌اش نفسم را بند آورد!

کمی دیگر از آبی که مقابلش بود خورد و با نگاهی به در بسته اتاقی که بچه‌ها داخلش بودند، آرام شروع کرد.

قبل ازدواج همه روابطم فقط برای خوش گذرونی بود و واقعاً هم حال خوبی داشتم. عشق و حالم سرجاش بود اما ازدواج کردم چون دلم می‌خواست خانواده داشته باشم.

دلم می‌خواست بچه داشته باشم. یکی که بهم بگه بابا و گلاره دختر عمه‌ام بود. دختر زنی که مثل مادر برای من و شیلا بود. عمه‌ام پیشنهاد داد با هم باشیم و من کسی-رو دوست نداشتم که بخوام باهاش ازدواج کنم و گلاره کسی-بود که از همه نظر برای ازدواج و آینده مناسب بود و ازش بدم نمیومد، برای همین قبول کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۰

#آبشار طلایی

پس عمه‌اش ازدواجشان را خواسته بود!

همان زنی که مرا برای انتقام گرفتن از این مرد و جدا کردن
بچه‌ها فرستاده بود!

با وجود رفتارهای غیرنرمال دخترش و اینکه حتی حالا هم
بچه‌هایش را درست حسابی نمی‌خواست، آنقدر نفرت
چشمانش را کور کرده بود که می‌خواست مایا و ماهین را از
پدرشان جدا کند و آن‌ها را مجبور به یک زندگی بی‌عشق و
محبت با خودش کند!

-همون ماه اول دوزاریم افتاد یه مشکلی هست. گلاره از رابطه هامون فرار می کرد و خیلی نگذشت که فهمیدم گرایش برده بودن داره. من کل دانشگاهمو، تخصصمو تو اروپا گذرونده بودم. چشم و گوش بسته نبودم اما خب خیلیم راجعش نمی دونستم چون قبل گلاره با زنی نبودم که این گرایشو داشته باشه. البته واقعاً هم برام مهم نبود. حتی یادمه اولین بار با خنده بهش گفتم یعنی خشن تر دوست داری عزیزم؟ باشه من پایه تم!

با کمی شرم لب گزیدم و دلم می خواست بگویم از روابطت به من نگو!

نه تنها هیچ علاقه ای به دانستنشان ندارم بلکه حالم را هم خراب می کند اما لب هایم مانند دو خط صاف روی هم قرار گرفته بود.

و احتمالاً عقم پریده بود که داشتم برای این مرد دل می‌سوزاندم!

-اما اونجور که فکر می‌کردم این یه علاقه سطحی و کم نبود. همیشه می‌خواست خشن‌تر باشم و من واقعاً برام فرقی نمی‌کرد. حتی لذت می‌بردم اما روزی که به مشکل خوردیم وقتی بود که ازم خواست با چاقو رو تنش یه چیزایی بکشم. می‌خواست... می‌خواست خونو رو تنش ببینه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۱

#آبشار طلایی

نفسم بند آمد و افت فشار را به خوبی حس می کردم.

-اونجا بود که شاخکام فعال شد. به قول معروف نخوردیم
نون گندم اما دیدیم دست مردم. بهش گفتم حتی روابط
ارباب و برده هم یه سری چارچوبای مخصوص به خودشو
داره. اینجوری نیست که هر کثافت کاری داخلش باشه. از
اون گذشته حتی اگه اینجوری هم نبود من یه دکترم!
چطوری می تونستم فقط بخاطر اینکه زنم می خواد رو

بدنش خط بکشم؟ می مردم هم این کارو نمی کردم! گفتم این دیگه شلاق و هزار تا کوفت دیگه نیست. به هیچ وجه هر کاری کنه رو تنش خط نمی کشم و دقیقاً اون موقع بود که خودشو نشون داد. بهونه گرفتنش، غذا نخوردنش، حتی قهر رفتنش یک تنه روانیم کرده بود. همه می پرسیدن مشکل چیه. شیلا، عمه ام، مدام می گفتن مشکل چیه و من نمی تونستم دهن از دهن باز کنم و بگم زنم چون فقط با چاقو کشیدن رو تنش می تونه ارضا بشه و من اینو قبول نمی کنم دیوونه بازی راه می ندازه! غیرتم قبول نمی کرد و ساکت بودنم باعث میشد همه فکر کنن حتماً من یه غلطی می کنم که زن خانوم و مهربونم رو به این حال و روز می ندازم! حتی یادمه یه بار شیلا بهم گفت ببینم نکنه تو داری به گلاره خیانت می کنی؟ نکنه چش و چالت هرز می پره که زنت اینجوری از زندگی زده شده؟!

با نیشخند تلخی این را گفت و قلبم برایش از جا گنده شد.

و الحق دردهایی که هیچ جوره نمی‌توانی آن‌ها را به کسی—
بگویی توانایی دیوانه‌گردنت را دارند!

-بعضی- وقت‌ها که به اون روزها فکر می‌کنم با خودم می‌گم
کاش همون اول طلاقش می‌دادی بره. چرا صبر کردی؟ چرا
سعی کردی درستش کنی؟ اما گاهی وقتی تو دل یه چالش
گیر کردی اینو نمی‌فهمی. نمی‌فهمی که یه سری موقع‌ها رها
کردن خیلی بهتر از درست‌کردنه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۲

#آبشار طلایی

ناراحت از حال و احوال گرفته‌اش آرام گفتم:

-اون زن حتی اگه یه شیطان هم باشه بهت دوتا فرشته خوشگل داده. پس نه حسرت بخور نه ناراحت باش چون هیچ فایده‌ای نداره و از اون گذشته تو با داشتن مایا و ماهین انگار مزد همه‌ی صبر کردنات و سختی‌هایی که کشیدی رو گرفتی!

مصمم و محکم جواب داد:

-باور کن من اینو بهتر از هر کسی — می دونم. اگه اونا نبودن من خیلی وقت ها نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم. حتی شاید خیلی زودتر از این پشتم به خاک خورده بود. تنها حسرتی اینه که کاش مادرشون اون زن نبود! بچه های من لایق یه مادر واقعین اما گلاره یه زن مریضه. یه کسی — که هیچی راضیش نمی کنه. روانش به هم ریخته اس و من برای فهمیدن این زیادی تاوان دادم!

چشمانش به نقطه ای نامعلوم قفل و پوست سرخ شده صورتش نشان دهنده این بود که در ذهنش به جاهای تلخی سفر کرده است!

-روزی که قبول کرد قهرشو بذاره کنار و بیاد خونمون رو یادم نمیره. بهم گفت باشه نبود چاقو تو رابطه مون رو

قبول می کنه اما به شرطی که قبول کنم باهاش تو مهمونیای
ارباب ها شرکت کنیم و من رو با دوستش و شوهرش الینا و
جاوید آشنا کرد.

ابرویم بالا پرید و شوکه پرسیدم:

-این یعنی گلاره قبل از ازدواجش باهات تو این مهمونیا
شرکت می کرد؟ به... به عنوان یه برده؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۳

#آبشار طلائی

به طرفم سر چرخاند و پوزخند زد.

-داری فکر می کنی خیلی بی غیرت بودم که اینو از زخم
فهمیدم و بازم قبولش کردم آره؟!

-نه... نه فقط

-بهم نگفت شرکت می کرده. در واقع می خواست با من امتحانشون کنه. می گفت دوستش همیشه با شوهرش تو این مهمونی ها شرکت می کنه منتهی گلاره چون پارتتر نداشته قبل من نتونسته وارد جمعشون بشه اما همیشه دلش می خواسته اینو امتحان کنه! قبول کردم امتحان کنیم و اولین باری که اونجا رفتیم نمی دونم چطور با دوستش چو انداختن که من یه اربابم و در واقع گلاره بخاطر من حاضر به شرکت شده. کلا قضیه رو برعکس نشون دادن!

اوه... خدایا این زن باور نکردنی نبود!

-چند بار شرکت کردیم. با جاوید دوست شدم اون یه ارباب واقعی بود برعکس من که فقط اسمشو یدک می کشیدم و بودن تو اون جمع ها برام مسخره بود. نمی خوام بگم کسای که این گرایشو دارن کارشون اشتباهه

یا نه. چون من تعیین کننده درست و غلط بقیه نیستم اما برای من سکس یعنی یه لذت دوطرفه. برای همین دیدن تحقیری که بعضی‌ها با آغوش باز ازش استقبال می‌کردن یا اعمال زور توسط ارباب‌ها مسخره بود. خلاصه که باهاشون کانکت نشدم و کشیدم عقب گرچه با دیدن الینا و جاوید و خیلی زوج‌های دیگه کلاً به این باور رسیدم که زن من علاوه بر این گرایش مشکل روانی داره. چون خیلی‌ها بودن که به برده بودن کشش داشتن اما همشون یه آستانه‌ای برای درد داشتن و در واقع بیشتر روی لذتشون فوکوس می‌کردن. اما گلاره مثل یه درنده وحشی— بود که انگار هر چقدر بیشتر آسیب می‌دید و درد می‌کشید، بیشتر می‌خواست.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۴

#آبشار طلایی

مکشی کرد و به نظر می رسید گفتن این ها برایش زیاد از حد سخت است و حق داشت. چراکه تنها شنیدنشان تنم را لرزانده بود!

-من واقعاً دلم نمی خواست زخمی بپریم تو اون مهمونی های چرت برای همین تو خونه یه اتاق درست کردم.

-اتاق؟!

-آره یه اتاق با وسایل کامل برای روابط خشن. می خواستم اونجا با هم باشیم تا با تصویرسازی گلاره از نظر روانی آروم بگیره. اما تقریباً از خیلی وسیله هاش هیچوقت استفاده نکردم به جز...

با ترس نگاهش می کردم و وقتی لب زد:

-شلاق هاش! اما این... این برای گلاره کافی نبود!

نفسم حبس شد و خاطرات سمی شبی که با هم رابطه داشتیم در ذهنم به تصویر کشیده شد!

پلکم شروع به پریدن کرد و دیگر تحمل شنیدن این داستان را نداشتم!

سریع از پشت میز بلند شدم و دستی به گوی دردناکم کشیدم و به سختی گفتم:

-دیروقتی می‌خوام برم بخوابم. تو هم زودتر برو خونه‌ات و صبح بیا دنبال بچه‌ها.

منتظر جوابش نماندم و با قدم‌های بلند سمت اتاق راه افتادم.

و احتمالاً امشب هم قرار بود یک شب آشفته و سخت
دیگر را با به یاد آوردن از رابطه‌ی نفرین شده بگذرانم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۵

#آبشار طلایی

-این چه وضعشه؟ درست لباس پوشیدن بلد نیستید مگه؟

-نخیر بلت نیستیم مشکلی هست؟!

با تشر- شهراد و زبان درازی کردن‌های مایا چشمانم گرد شد.

شهراد نگاه شوکه و حرصی‌اش را به من دوخت و وقتی پچ زد:

-این الان چی گفت؟!

مایا دست به کمر درصدد جواب پدرش برآمد.

- گفتم که...

سریع لب گزیدم و میان حرف دخترک چموش پریدم.

- بیا عشقم... بیا لباس تو درست کنیم.

با عجله دکمه هایش که کج و کوله بسته بود را دوباره
بستم و دستی به موهای ماهین که با حرص به پدرش نگاه
می کرد، کشیدم.

برای از بین بردن تشویش محیط با لبخندی ساختگی
پرسیدم:

-خب خوشگلا امروز می‌خواید چی کار کنید؟!

و این ماهین، ماهینی که می‌شناختم، نبود!

جلسات مشاوره‌اش خیلی خوب توانسته بود شخصیتش
را بسازد!

-می‌خوام تنها باشم.

سپس با آدا و اطفار کیف کوچکش را بلند کرد و با قدم‌های
بلند سمت ورودی خانه رفت و مایا هم به دنبالش.

چشمان شهرداد داشت از کاسه در می آمد.

-همه ی این ادا اصولاً فقط بخاطر اینکه که نداشتم اون
هرزه رو ببینم آره؟ یعنی خاک بر سر من!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۶

#آبشار طلایی

خفه می غرید و صورت به شدت سرخش در ترکیب با
چشمان خونآلود و لباس های چروک شده اش...
و این آشفتگی را هرگز قبل این از او ندیده بودم!

قدمی جلو گذاشتم و به چشمانش نگاه کردم.

-جفتمونم خوب می دونیم چقدر به تو وابستن و چقدر
دوست دارن. خودتو جمع و جور کن بشین مثل همیشه
باهاشون حرف بزن... من دیشب حرف زدم اما خودت
بهتر از هر کسی- می تونی قانعشون کنی. پس خودتو آروم

کن خب؟ چون اگه با عصبانیت و حرص پیش بری مدام
ازت دورتر میشن!

دستی به صورتش کشید و خفه پچ زد:

-خیلی خب سعیمو می کنم.

و لبخندی که می خواست روی لب هایم بنشیند با حرف
یکدفعه ای دریا خشک شد.

-عمو می گم نظرت چیه شب بریم بیرون؟ حال و هوای
بچه هام عوض میشه.

شوکه نگاهش کردم و شهراد به هیچ عنوان کسی- نبود که
از این پیشنهاد بگذرد!

-خیلی درست می گی خوشگلم... اوکیه هماهنگ می شیم.

-باشه عمو جون.

-من دیگه رفتم فعلاً... دنیز ممنون بخاطر دیشب.

شهراد خداحافظی کرد و خیلی زود همراه دخترانش رفت.

بعد رفتنشان دریا پووفی کشید و خودش را روی مبل
انداخت.

-عجب شبی بودا!

متوجه شدم شهرداد از ترس اینکه اعتراض کنم سریع رفت
اما اعتراض من برای اولین بار نسبت به او نبود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۷

#آبشار طلايي

دندان روی هم ساییدم و مقابل دریا رفتم.

-تو چی کار داری می کنی؟!

متعجب پرسید:

-چیکار می کنم؟!

ابروهایم بالا رفت.

-چیکار می کنی؟ واقعاً داری اینو می پرسی دریا؟ اگه یادت رفته یادت بندازم شما هنوز سنت کمه و نمی تونی تنهایی برای خودت هر تصمیمی که دوست داری بگیری و از اون گذشته فکر می کنم تا حالا ده بار مستقیم و غیرمستقیم بهت گفتم نمی خوام با شهراد ارتباط داشته باشیم! دیشبم اگه دیدی قبول کردم اینجا بمونن چون وضعیت اصلاً خوب نبود!

بیخیال جواب داد:

-خب؟

حرصی کمی صدایم بالا رفت.

-خب و کوفت دیوونه نکن منو دریا یعنی اگه ادعا می کنی
بزرگ شدی، شعورت برسه و وقتی می بینی خواهرت
دوست نداره کنار اون مرد باشه سرخود برای خودت
قرارمدار شام نذار!

چشم باریک کرد و همانطور که پا روی پا می انداخت
گفت:

-خوشت نمیاد کنارش باشی؟ دوست نداری؟ پس چرا هر
موقع می بینیش درخشش چشمات می خواد آدمو کور
کنه؟!

یکه خوردم و خواهرم با تمسخر ادامه داد:

-این دقیقاً چطور دوست نداشتیه؟!

تمام تنم منقبض شد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۲۸

#آبشار طلایی

-همچین... همچین چیزی نیست هیچم چشمام
نمی درخشه!

پوزخندش پررنگ تر شد و همانطور که سر تکان می داد
ایستاد و سمت اتاق رفت.

-کجا میری؟ داریم حرف می زنیم.

-تو حتی نمی خواهی حس خودتو ببینی آبجی چه حرفی؟
آهان راستی به نظرم دفعه بعد که مایا و ماهین رو دیدی

انقدر هی نگو دوستشون داری و برات عزیزن وقتی که حتی حاضر نیستی کنارشون یه شام بخوری!

صدای بلند در اتاق که آمد شانه هایم بالا پرید.

دستی به صورت یخ زده ام کشیدم و روی مبل وا رفتم.

احساساتم نسبت به آن مرد که هرگز به طول کامل از بین نرفته بود، آنقدر عیان بودند که دختری چهارده پانزده ساله هم متوجهشان شود؟!

این یعنی شهزاد هم آن را فهمیده بود؟!



قدم زدن و نفس‌های عمیق کشیدن همانطور که در فیلم‌ها می‌گفتند ذهنم را آرام کرده بود.

عصر- بعد رساندن دریا به رستوران انتخابی شهراد برای آنکه به خواهرم و آن مرد ثابت کنم نمی‌توانند خواسته‌هایشان را به من تحمیل کنند، تن به شرکت کردن در آن شام ندادم و تنها شروع به قدم زدن کردم.

دریا متأسف نگاهم کرده بود و خوشبختانه شهراد مشغول پارک کردن ماشینش بود و متوجه غیب شدنم نشد.

طاقت اصرارهایش را نداشتم آن هم بعد اینکه خواهرم
گفته بود موقع دیدنش چشمانم برق می زند!

از آینه ماشینی که کنارم بود نگاهی به چشمانم انداختم و
محکم لب گزیدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۲۹

#آبشار طلایی

یعنی واقعاً این کار را می‌کردم؟!

اگر می‌خواستم با خود صادق باشم حقیقت این بود که بعد دیدن دوباره شهراد ماجد، بعد دیدن رفتارهای متفاوتش و خواستنی که به وضوح همه جوره داشت نشانم می‌داد، دوباره هوایی شده بودم!

دوباره قلبم غلط‌های اضافی می‌خواست و حتی با آنکه برای لحظه‌ای به خود جرات نمی‌دادم که بخواهم به دوباره ما شدن با آن مرد فکر کنم، اما گهگاهی می‌لغزیدم و

هیچ جوره نمی توانستم این لغزش شیرین که برایم تماماً
حس عذاب وجدان را داشت از بین ببرم!

«خسته نباشی دنیز بعد این همه تقلا و داستان دوباره
برگشتی سر خونه اولت... خیرسرت واقعاً!»

عصبانی به خود توپیدم و بی حواس سمت خیابان رفتم.

و همه چیز در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد!
صدای بوق بلند ماشین... مراقب باشی که با جیغ و فریاد
گفته شد و سپس پرتاب شدنم!

گف دستانم با آسفالت ساییده و پیشانی‌ام محکم با لبه‌ی
جوب برخورد کرد. اما بدتر از همه سنگینی شدیدی بود
که روی کمرم حس می‌کردم!

-آخ

-دنیز عمو خوبید؟!

با فریاد دریا باگیجی پلک زدم و نگاهم به شهرداری افتاد که
میان من و ماشین هائل شده بود.

صورتش چین افتاده و با نگرانی شدیدی نگاهم می‌کرد.

آرام پرسید:

-خوبی عزیزم؟

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۰

#آبشار طلائی

شوکه شده نگاهم را بین او و ماشینی که راننده‌اش پشت فرمان خشکش زده بود، چرخاندم.

خیمه شهاد روی من بود!

بخاطر اینکه ماشین به من نزد خودش را جلو انداخته بود؟! exchange group

دوباره پرسید:

-دنیز صدامو می‌شنوی؟ خوبی؟! @Vip.Roman

-تو... تو چیکار کردی... برای چی خودتو تو خطر...

و یکدفعه صدای فریاد راننده آمد:

-زنیکه کوری مگه؟ برای چی مثل دیوونه‌ها سرتو
می‌ندازی میای تو خیابون؟!

همین حرفش کافی بود تا شهراد سریع بلند شود و
می‌توانستم ببینم کمرش مثل همیشه کامل صاف نشد!

بخاطر کمک به من آسیب دیده بود؟!

خشمگین سمت مرد رفت و غرش کرد:

-دیوونه خودتی درست حرف بزن.

-آقا مگه ندیدی چیکار کرد؟ دِ اگه تو نیومده بودی و نکشیده بودیش جلو که الآن دراز به دراز افتاده بود زنیکه زیرتی!

-بهت گفتم درست حرف بزن مرتیکه... دندونات تو دهنِت زیادی کرده؟!

با فریاد شهراد و بیشتر جلو رفتنش مردمی که تا به حال تماشاچی بودند، سریع دخالت کردند.

-آقا ولش کن... بحث کنید.

-پسرم برو پيش زنت حالت خوش نيست.

-نه آخه بيخود مي كنه اينجوري حرف مي زنه... زده طلبكارم هست!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۱

#آبشار طلايي

راننده خشمگین گفت:

-چی میگی؟ خودش اومد تو خیابون!

نگاهم میانشان می چرخید و دریا آشفته کنارم آمد.

-دنیز جونم خوبی؟ از پیشونیت داره خون میاد!

-خ..خوبم... خوبم کمکم کن پاشم.

به سختی و با کمک دریا تا روی پاهایم ایستادم، مچم به شدت تیر کشید و با آخ بلندی که گفتم سر شهراد تند به سمتم چرخید.

سریع جلو آمد و بی اهمیت به تن منقبض شده ام دستش را دور کمرم پیچید.

- چرا بلند می شی؟ بیا اینجا بشین ببینم... سرت ممکنه ضربه خورده باشه نباید تکنون بخوری.

-خوبم.

انگار هیچ صدایم را نمی شنید!

-بریم بیمارستان از سرت باید عکس گرفته بشه پاتم
همینطور.

-دارم می گم خوبم چیزیم نیست فقط یه کم کوفته شدم.

چشمانش را قفل چشمانم کرد و با اقتدار حکم کرد:

-می ریم بیمارستان.

♡

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۲

#آبشار طلایی

-پس یعنی مطمئنید که هیچ مشکلی نیست؟!

-مچ پاشون دررفته بود که جا انداختیم از سر هم عکس گرفتیم مسئله‌ای نبود... خداروشکر مشکل خاصی براشون پیش نیومده.

شهراد سری برای زن تکان داد و وقتی با جدیت گفت:

-اگه موردی نداره می‌خوام عکس هاشو نگاه کنم.

خدا شانس بده پرستاری که درحال وصل کردن سرم بود
را به خوبی شنیدم!

دقیقاً از لحظه‌ای که وارد بیمارستان شدیم تا همین حالا
جوری رفتار کرده بود که انگار من یک مریض بسیار
اورژانسی هستم!

محبت و نگرانی شدیدی که از خود نشان می‌داد، باعث
شده بود بعضی افراد با صورت‌های چین خورده و حسادت
و بعضی دیگر با حسرت نگاهمان کنند.

-قدر شوهرتو بدون خانوم هم خوشتیپه هم خیلی دوست داره.

با جمله‌ی پرستار نگاهش کردم و آرام گفتم:

-شوهرم نیست!

-جدی؟ خب پس قدر شوهر آیندتو بدون چون اینی که
من می بینم عمراً ول کنت باشه!

لب گزیدم و بی قرار بلند شهراد را صدا زدم:

-میای به لحظه؟

همانطور که داشت عکس هارا نگاه می کرد از پزشکم تشکر کرد و کنارم آمد.

-جان؟

نگاهی به زن پرستار که از نزدیک در صورت شهزاد غرق شده بود، انداختم.

خیلی دیر به خوب آمد اما بالاخره عقب کشید!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۳۳

#آبشار طلائی

-میرم بیرون سرت تموم شد صدام کن درش بیارم.

رفت و وقتی با شهراد ماجد تنها ماندم، تازه توانستم
لباسش که پاره و به شدت خاکی شده بود را ببینم!

از نزدیک و زیر نور چراغ‌های اتاق از بین رفتن لباسش
بیشتر مشخص بود. اما چیزی که نگرانم می‌کرد کمرش بود.
گویی کامل صاف نمی‌شد!

-خوبی؟

ابرو بالا انداخت.

-فکر کنم اینو من باید ازت بپرسم!

-معلومه کم‌تر درد می‌کنه... بد ضربه خورد باید بری
عکس بندازی.

بی‌اهمیت طره موهای که آشفته روی صورت‌م ریخته بود را
عقب زد.

-نگران نباش چیز خاصی نیست، تو حواست به خودت
باشه زود خوب بشی.

لب‌هایم را روی هم فشردم.

شاید درستش این بود اگر می‌خواهم از او دوری کنم هیچ
سوالی نپرسم!

کاری که کرده بود را کنکاش نکنم و با سنگ قلبی اجازه
دهم فقط فراموش شود اما نمی توانستم!

شوخی که نبود او برای نجات جان من خودش را به خطر
انداخته بود!

برای من...
برای دنیز...
و احتمالاً این اولین باری بود که کسی بی منفعت، بی انتظار،
بی نقشه و بی هیچ قصدی برای خود من کاری به این بزرگی
انجام می داد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۴

#آبشار طلايي

پس پرسیدم:

-چرا این کارو کردی؟ چرا خودتو انداختی جلو؟ اصلاً شما
اونجا چیکار می کردین؟ مگه قرار نبود بیرون شام
بخورین؟!

-قرار بود اما از اونجایی که بعضی—ها بی معرفتی کردن و نیومدن من و دریا هم گفتیم شامو بگیریم بیاریم خونه که تو هم باشی.

-چه لزومی داشت واقعاً؟ بیخودی شب بچه‌ها هم خراب شد. خدا می‌دونه الآن چقدر ترسیدن!

با آرامش پلک هایش را باز و بسته کرد.

-چرا بترسن؟ با دریا تو خونه شمان دیگه... بعدم بچه‌های من هر جایی که نشونه‌ای از تو باشه راحتن!

آنقدر خونسرد و ریلکس بود که حرصم را بیشتر می‌کرد.

-واقعاً نمی‌خوای منظور منو متوجه شی نه؟ دارم می‌گم چرا خودتو انداختی جلوی ماشین؟ تو دوتا بچه داری اگه اتفاق بدی برات میفتاد....

تند میان حرفم پرید.

-هیچی بدتر از این نبود بلایی سر زنی که دوستش دارم می‌اومد!

نفسم رفت و از هجوم شدید احساسات پلکم شروع به پریدن کرد.

به سختی لب زدم:

-از..از این به بعد تو هر شرایطی که بودم نباید خودتو به
خطر بندازی! واقعاً نمی‌خوام بخاطر من اتفاقی برات
بیفته! تو دوتا عزیز داری که تنها کسشون تو هستی و...

-تو هم عزیزدل منی.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۵

#آبشار طلائی

از جواب تند و تیز و محکمش قلبم ریخت و لب هایم به هم چسبید.

مصمم ادامه داد:

-قبول دارم من مردمی که بچه هام کل زندگیمو تشکیل میدن اما خیلی وقته دنیای من دیگه دو قسمتی نیست! خیلی وقته کسایی که بیشتر از جونم می خوامشون دونفر نیستن! تو قبول کنی یا نه، مسخره کنی، رد کنی، باور نکنی، هیچی نمی تونه حسی که من نسبت بهت دارمو تغییر بده!

دیگر نمی توانستم طاقت بیارم!

سریع انگشتانم را روی لب هایش گذاشتم و با اشکی که
در چشمانم حلقه زده بود نالیدم:

-این کارو نکن باشه؟ التماس می کنم این کارو نکن!

بوسه ای نرم به انگشتانم زد و وقتی آرام دستم را گرفت و
پراز مهری شدید پرسید:

-چیکار نکنم قربون شکلت؟

دیگر نتوانستم اشکم را در حدقه چشمم حفظ کنم.

-این... اینجوری نکن. من با بدبختی برای خودم یه نظم درست کردم! دلمو نلرزون شهراد پامو سست نکن! کاری نکن دوباره درست و غلطمو گم کنم باشه؟ ازت خواهش می کنم!

ایستاد و وقتی سرم را در آغوش گرفت، از حس خوشی که لحظه‌ای تمام تنم را گرفت لرزیدم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۶

#آبشار طلایی

و چیزی نگذشت که صدای گرفته‌اش بلند شد.

-حسی- که بهت دارم خیلی وقته جزئی از وجودم شده. تو این چند سال همیشه باهام بوده. نمی‌تونم کنارش بذارم باور کن منم خیلی خواستم! خواستم فراموشش کنم! با خودم گفتم برای خوبی خودشم که شده ره‌اش کن. بذار بره اما نمیشه. هر کار می‌کنم از این لامصب گنده نمیشی!

نمی‌خوام اذیت کنم. به قرآن قسم نمی‌خوام اذیت کنم اما نمی‌تونم هم دوست نداشته باشم! نمی‌تونم نخوامت! من حتی به درد کشیدن برات، به دلتنگ شدن عادت کردم می‌فهمی؟ حتی درد کشیدنی که بخاطر تو باشه هم برام عزیزه!

با حال خرابی که پیدا کرده بودم سکوت کردم و بوسه‌ای که به موهایم زد، مانند ماده‌ای مذاب آبم کرد.

-شاید الآن وقتش نیست اما حالا که آرومی می‌خوام بهت بگم خوشگلم، می‌دونم اشتباه‌های زیادی داشتم اما چی میشه جای اینکه هی بخوام دورم کنی جای اینکه التماس کنی تا دلتو نلرزونم فقط یه فرصت دیگه بهم بدی؟ چی میشه بذاری بهت ثابت کنم واقعاً پشیمونم و خیلی می‌خوامت؟!

...-

-دنیز؟ فقط یه فرصت دیگه عسلم!

فقط یک فرصت دیگر...

یک فرصت دیگر برای ما شدن من و شهراد ماجدا!

مردی که قسم خورده بودم بمیرم هم دیگر کنارش قرار
نگیرم!

اما این غیرممکن بود! نبود؟!

♡

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۳۷

#آبشار طلائی

-دختر بدجوری مارو نگران خودت کردی... مطمئنی خوبی
دیگه؟ می‌خوای با الناز بیایم پیشت؟!

تلفن را بیشتر به گوشم چسباندم و با صدای آرامی برای
آنکه مایا و ماهین غرق خواب را بیدار نکنم، گفتم:

-خوبم عزیزم نگران من نباشید... فقط ببخشید فردا
نمی‌تونم بیام.

نرگس تند جواب داد:

-نه بابا کجا بیای؟ قشنگ بمون خونه استراحت کن... تا
وقتی کامل خوب نشدی مرخصی.. حق سرکار اومدن نداری
فهمیدی؟!

خندان زمزمه کردم:

-بله فهمیدم خانوم رئیس.

-آفرین دختر حرف گوش کن... خیلی خب من دیگه باید قطع کنم فردا بازم حرف می‌زنیم.

-خدا حفظ عزیزم.

با لبخندی که گوشه‌ی لبم نشسته بود، تلفن را قطع کردم و آرام سمت در رفتم.

دو ساعتی بود به خانه رسیده بودیم و چند ساعت گذشته زیربار نگاه‌های سنگین شهردا داشتم عqlم را از دست می‌دادم!

دروغ بود اگر می‌گفتم حرف هایش نرمم نکرده!

بازی سنگینی ای بین عقل و قلبم راه افتاده بود.
و دقیقاً به همین خاطر تمام مدت در بیمارستان بودن از
حضورش فرار کردم.

اما حال که در پذیرایی کنار دریا بود، امکان فرار کردن وجود
نداشت!

دستم که روی دستگیره در نشست، صدای آرامش تو جهم
را جلب کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۸

#آبشار طلایی

-می‌دونی چقدر برام مهمی دیگه؟ مثل دختر خودمی. از اولین باری که دیدمت تو قلبم برای خودت جا باز کردی. یه دختر بچه شیرین و حرف گوش کن که خواهرش همه دنیاش بود. اما حالا هر وقت نگاهت می‌کنم داری عجیب غریب رفتار می‌کنی. عصبانی‌ای. حرص داری. بیشتر از همه هم از دنیز... مشکلات چیه دورت بگردم؟ چرا از خواهرت انقدر ناراحتی؟!

- نه عمو اشتباه فهمیدی... جور خاصی رفتار نمی‌کنم.

- داشتیم دریاخانوم؟ آگه نمی‌خوای بهم بگی نگو درکت می‌کنم. اما دروغم نگو باشه عزیزم؟!

- دنیز خواسته باهام حرف بزنی؟ آره دیگه اصلاً چی می‌تونه باشه جز این. حتماً هم کلی ازم بد گفته!

صدای دریا پر از حرص بود و گلویم دردناک شد.

واقعاً برای خواهرم تبدیل ب دشمن شده بودم!

نرمشی۔ کہ در صدای شہراد بود از بین رفت و با جدیت گفت:

-من داره چهل سالم میشه دریاجان. یه مردم، یه پدر، به نظرت تو این سن و سال چقدر می‌تونم تحت تاثیر بدگویی بقیه قرار می‌گیرم یا حتی تحریک بشم؟!

-عمو ازم ناراحت نشو من منظوری نداشتم بخدا فقط...

صدای شہراد همچنان جدی و بی‌انعطاف بود.

-بخاطر خودم نه اما وقتی از خواهرت اینجوری حرف می‌زنی آره ناراحت میشم. تو می‌تونی هر جور خواستی منو قضاوت کنی اما اون دنیزی که اینجوری صداسش می‌کنی با

تلخی، با لحنِ بد، همونیه که همیشه برات همه کار کرده.
همونیه که برات جنگیده... مطمئنم خودت خوب می‌دونی
چقدر دوستت داره و احتمالاً آخرین نفریه که می‌تونه تو
این دنیا از تو به کسی بد بگه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۳۹

#آبشار طلایی

...-

-دریا جان تو دختر عاقلی هستی خیلیم خوش قلبی. از نظرت درسته که راجع به تنها خواهرت، تنها خانوادت، انقدر تلخ باشی؟!

فین فین دریا بلند شد و صدای لرزانش بلند شد.

-من نمی‌خوام ع..صبانی باشم عمو. شاید باور نکنی اما نه از خ..وادم و نه از دنیز نمی‌خوام عصبانی باشم. اما... اما نمی‌تونم دست خودم نیست!

-چرا نمی‌تونی خوشگلم؟ بدون خجالت بهم بگو... دقیقاً مشکل چیه؟!

-من... من از خودم متنفرم عمو از خودم حالم بهم می خوره!

مردمک های چشمانم درشت و قلبم از جا گنده شد.

-من... من احمق ه.. همه چی رو خراب کردم. هر بار خ.. ودمو تو آینه می بینم از خودم متنفر میشم که چقدر خر بودم. می خوام به خودم نگاه نکنم. می خوام تا آخر عمر حتی یه بار دیگه هم به چشمام نگاه نکنم. بعد به دنیز نگاه می کنم.. اون ن.. نگاه تو چشماش، نگاهی که میگه من یه بیچاره واقعیم که دیگه هیچ امیدی بهم نیست رو می بینم و بیشتر عصبانی میشم. بیشتر داغون می.. شم! انگار بعد بلایی که س.. سرم اومده من تبدیل به یه تیکه آشغال به درد نخور شدم و اونم بخاطر این خیلی ناراحته!

صدای گریه‌اش بلند شد.

خدایا... عروسک کوچکم!

-هیش آروم باش عزیزدلم... آروم باش دختر خوشگلم.

با دستی لرزان و چشمان اشکی آرام کمی در را باز کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴۰

#آبشار طلایی

شهراد سر خواهرم را در آغوش گرفته بود و دریا مانند
ابربهار اشک می ریخت.

-تو دختر فوق العاده ای هستی. خیلی هم قوی ای بهت
قول می دم همه چی درست می شه... بهم اعتماد داری؟

دریا با حق حق جوابش را داد:

-م.. معلومه که د..دارم!

-پس دیگه ناراحت نباش. گریه هم نکن باشه؟ تو هیچ گناهی نداری. تو گیریه مشیت حیوون افتادی و حیوون بودن بقیه تورو گناهکار نمی کنه!

-د..دارم دیوونه میشم می دونم خ..وب می دونم.

-این چه حرفیه؟ تو مشکلی نداری عزیزدلم فقط یه کم اعصابت به هم ریخته اس که من بهت قول می دم خیلی زود حلش می کنیم خب؟ کسای زیادی هستن که می تونن بهت کمک کنن. اما به شرطی که بخوای!

...-

-خواهش می کنم بگو می خوای!

دریا با همان صورت اشکی اش سر تکان داد و بوسه ای که در جواب شهزاد روی گونه اش زد، آنقدر پدرانۀ پر از حمایت و دوست داشتن بود که حتی دل من هم لرزید...
خواهر محبت ندیده ام که جای خود داشت!

-درست میشه دختر خوشگلم... همش درست میشه.

چشمانم خیره به حالتشان و نفهمیدم چقدر ایستاده و در سکوت نگاهشان کردم.

چقدر اشک ریختن دریا و حامی بودن شهراد را دیدم اما
وقتی بالأخره دریا کمی آرام شد، شهراد گفت:

-من دنیز و می شناسم دریا. من عاشق خواهرتم و یه عاشق
همه حالت های معشوقش رو از بر میشه می دونی چرا؟
چون تو طول روز بیشترین کاری که می کنه فکر کردن به
اونه! بیشترین تصویری که می بینه عکسای اون! بیشترین
صدایی که می شنوه صدای اون تو گوشش! حتی اگه
معشوقش کنارش نباشه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴۱

#آبشار طلایی

خواهرم لبخند زد و من خشک شدم!

-و چون می شناسمش حاضرم برات قسم بخورم اگه وقتی می بینیش حس می کنی ناراحتی، بخاطر اتفاقی که برات افتاده نیست! بخاطر اینکه ناراحتی تو رو می بینم آشفته میشه! تو خوب و خوشحال زندگی کن، از ته دل شاد باش، اونوقت می بینی چشماش چطور می درخشه!

از اینکه آنقدر درست حسم را فهمیده بود، وارفتم.

خدایا چطور ممکن بود مردی که روزی به شیطان بودنش
قسم می‌خوردم، تا این حد بتواند درست و خوب و عاقلانه
رفتار کند؟!

-بابا... بابایی.

با صدای گریه‌ی یکدفعه‌ای ماهین و از خواب بیدار
شدنش، تند عقب کشیدم و سمتش رفتم.

-ماهین جون چی شدی؟

بی جواب گریه می کرد و چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که
شهراد با عجله وارد اتاق شد و سمت دخترش رفت.

-جان؟ اینجا.

-ب..بابا

-بگو عزیزم... خواب دیدی؟

ماهین را در آغوش گرفت و گریه ی بلند ماهین خیلی زود
در سینه ی پدرش تبدیل به نق نقی ضعیف شد و پلک های
کوچکِ خمارِ خوابش دوباره روی هم قرار گرفتند.

شهراد آرام گفت:

-بهتره دیگه ما بریم... جاشون عوض شده بد خوابن.

هنوز بخاطر شنیدن مکالمه‌اش با دریا گیج بودم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴۲

#آبشار طلایی

-ب..باشه هر جور راحتید.

-تو خوبی دیگه آره؟ درد که نداری؟

-خوبم... خوبم مشکلی نیست.

سر تکان داد و با سرعت مایا و ماهین خوابیده را در آغوش
گرفت و سمت ماشینش رفت.

بی‌اهمیت به اعتراضش با قدم‌های آرام و به شدت کند
برای بدرقه‌اش تا ورودی رفتم.

وقتی بچه‌ها را در ماشین گذاشت و تنها ماندیم، بی‌طاقت
گفتم:

-ازت ممنونم... بابت همه چی!

مردانه سر تکان داد و لبخند شیکش زیادی جذاب بود!

و با آنکه بودنش مانند نفس تازه کردن بعد از هزاران
کیلومتر بی‌وقفه دویدن بود، آرام لب زدم:

-یه چیزی ذهنمو مشغول کرده.

با همان چشمان و نگاهی که انگار در حال ذره ذره خوردنم
است، سوالی سر تکان داد.

-چی عزیزم؟

-تو... تو تا کی می‌خوای اینجا بمونی؟ منظورم اینه که
می‌دونم کار خاصی نداری. از نرگس شنیدم دکتر مجیدی
کلاً داره کارهای شعبه جدیدتون رو انجام می‌ده!

ابرویش بالا پرید.

-بودنم اذیت می‌کنه؟!

از لحن دلخورش لب گزیدم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۴۳

#آبشار طلائی

-موضوع این نیست. موضوع اینه می‌دونم همونقدر که اینجا تو شیراز کار نداری تو تهران کلی کار داری. و قطعاً دخترا هم مدرسه دارن. واقعاً فکر نمی‌کنم درست باشه بیشتر از این آلاخون والاخونشون کنی و مجبورشون کنی تو هتل بمونن!

...-

-بهتره زودتر برگردی شهراد.

نفس عمیقی کشید و قدمی جلوتر آمد.

-جالبه نه؟ من از فرصت دادن دوباره می‌گم تو از برگشتن!

-ببین...

یکدفعه دستش را بلند کرد و خیلی آرام موهایم را به پشت گوشم رساند.

نوازش گونه ها و لمس موهایم داشت برایش تبدیل به یک عادت میشد یا من اینطور حس می کردم؟!

-نه این بار تو ببین چشم آهویی!

جمله اش پر از ایهام بود و خدا لعنتش نکند که هر حرکت و هر حرفش مانند تبر به آجرهایی که دور احساسات و قلبم پیچیده بودم کوبیده می شد و داشت تک تکشان را از بین می برد!

-اگرم می گی نه هیچ جوره نمی خوام ببینم باشه اشکالی نداره... من هر چقدر لازم باشه صبر می کنم!

...-

-صبر می کنم چون مطمئنم هر آدمی حتی کسی- من لیاقت به شانس دوباره رو داره!

جمله اش که تمام شد، با قدم های بلند سمت ماشینش رفت و تنه ایم گذاشت.

تسلیم نشدن از تک تک حرف ها و حرکاتش پیدا بود و من واقعاً دیگر نمی دانستم تا کی می توانم طاقت بیاورم!



#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۴۴

#آبشار طلايي

@Vip. Roman

پلک‌های خسته‌ام را محکم روی هم فشردم و در حالی که آرزو می‌کردم کاش دوباره شهراد زنگ نزند، با نفسی عمیق به صندلی‌ام تکیه دادم و از پشت شیشه به رهگذر عابران پیاده خیره شدم.

بعضی‌ها خندان، بعضی عصبانی، بعضی نگران و بعضی آشفته حال.

هر کس دنیای خودش را داشت و هر کس نقش اول خودش بود.

در زندگی‌ای که گاهی بسیار راحت می‌شد و گاهی بسیار سخت، هر زن و مردی، هر کودک و پیری، قهرمان خودش بود.

قهرمان‌هایی که بعضی اوقات موفق و بعضی اوقات با سر زمین می‌خوردند.

و گاهی هم مثل من بعد گذراندن تمام چالش‌های
سختشان تنها آرزویی که می‌کردند، این بود که تلفنشان
زنگ نخورد!

که کسی که در قلبشان خانه کرده، پیگیر نشود!

چراکه دیگر نمی‌توانند جلوی احساسات سرکششان را
بگیرند و از طرفی دیگر از دوباره زخمی شدن و دوباره
بخاطر احساسات زمین خوردن، در حد جهنم می‌ترسند و
واهمه دارند!

در همان لحظه با زنگ خوردن دوباره‌ی تلفن شانه‌هایم
بالا پرید و یکدفعه چنان فحشی - دادم که سر همه سمتم
چرخید و نرگس ابرو بالا انداخت.

-خوبی دنیز؟! -

خجالت زده موبایلم را برداشتم و بلند شدم.

-چیزی نیست ببخشید... من الآن میام.

بی توجه به نگاه‌های متعجبشان تند از مغازه بیرون زدم.

واقعاً دیگر توانی برای شنیدن حرف‌های قلب ویران
کننده‌اش نداشتم اما بیخیال نمیشد که نمیشد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۴۵

#آبشار طلایی

پاسخ را زدم و حرصی گفتم:

-بله بله بله؟ چرا همش زنگ می زنی شهراد؟ بعد چند روز
مرخصی مثلاً اومدم سرکار!

-دنیز!

صدایش حالت عجیبی داشت و نگرانی در وجودم خانه
کرد.

-چیزی شده؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

-شهراد؟!

-چیزی نیست... چیزی نیست فقط می‌تونی زود حاضری؟

-حاضرشم؟ چرا؟!

-باید بریم تهران!

لب‌هایم مانند دو خط صاف روی هم قرار گرفت.

اشتباه شنیده بودم مگر نه؟!

-تو حالت خوبه؟ چی داری می‌گی؟ تهران چیکار دارم من؟!

-باید بریم عزیزم.

حرصی تک خنده‌ای زدم و عصبانی گفتم:

-نه تو واقعاً خوب نیستی. قطع می‌کنم من...

-دنیز بابات تصادف کرده حالش خوب نیست!

خشک شدم و عرقی که از تیغه کمرم شره کرد را خیلی خوب حس کردم.

-ت..تصادف کرده؟ چرا؟ چطوری؟!

-خبر دقیق ندارم ولی بیمارستانه.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۴۶

#آبشار طلايي

- که اينطور پس... چي بگم خدا شفارش بده.

-دنیزجان اگه تصادف معمولی ای بود به نظرت زنگ می زدم
اینو بهت بگم؟ باید بریم دکترش گفته احتمالاً زیاد وقت
نداره!

با لب‌های نیمه باز نگاهم روی پدر و دختری که از عرض
خیابان می‌گذشتند قفل شد و شهراد ادامه داد:

-به نظرم هم برای تو هم دریا خوبه که ازش خداحافظی
کنید.

♡

@Vip.Roman

دنیز:

صدای قدم‌های خودم و شهراد در راهروی بیمارستان
می‌پیچید و دلم می‌خواست هر لحظه به عقب برگردم و
مانند دریا نیامدن را انتخاب کنم!

عبارت فرار کن مدام در ذهنم چشمک می‌زد.

مخصوصاً وقتی از پیچ راهرو گذشتیم و از پشت هیبت
زنی را دیدم که بی‌شک مامان بزرگ بود، یک نفر در ذهنم
فریاد کشید که برگرد!

که دوباره خودت را در این منجلاب قرار نده!

اما من برای تلاش کردن تغییر کرده بودم مگر نه؟!

سربالا گرفتم و به خود تاکید کردم.

تو دیگه از هیچ کدومشون ترسی نداری دنیز اونا نمی‌تونن
آسیمی به تو یا دریا بزنن. محکم باش. تا وقتی محکم باشی،
تا وقتی سرپا باشی هیچکس نمی‌تونه اذیتون کنه!

کمی آرام شدم و وقتی پشت مامان بزرگ ایستادم، گرمای
دست شهزاد که از پشت روی پهلویم نشست حالم را بهتر
کرد.

من تنها نبودم اما حتی اگر بودم هم مشکلی نبود!
چه رویارویی‌هایی که از آن زنده بیرون آمدم. این زن پر از
جهالت در مقابل تمام چالش‌های من چه بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴۷

#آبشار طلائی

گویی صاف کردم که ستم چرخید و یکدفعه جوری
مردمک هایش درشت شد که انگار جن دیده!

-تو... تو اینجا!

از خشم می لرزید.

- با چه جراتی اومدتی اینجا؟!

خونسرد ابرو بالا انداختم.

- شنیدم پسر-ت خوب نیست اومدم باهاش خدا حافظی کنم.

دهانش باز و به تته پته افتاد.

-هنوز پ..پسر من نمر..ده چط..ور اینو می..گی بی آبرو؟!

ناگهان صدای مقتدر شهراد بلند شد.

-ما نیومدیم اینجا با شما بحث کنیم. یکی از آشناهام گفت
عطا تصادف کرده منم دنیزو اوردم پدرشو ببینه. بشین
سرجات بیخودی هم جنجال درست نکن!

مامان بزرگ لب هایش را روی هم فشرد و حرصی سر تکان
داد.

-همه‌ی این مدت با هم بودین نه؟ پسر- ساده‌ی منو بگو
 که فکر می‌کرد دخترش اگه رفتن، اما درعوض برای
 خودشون زندگی ساختن! نگو بچه‌اش هنوز هرزگی رو شغل
 بهتری...

این بار فرصت را به شهراد ندادم!

با قدمی بلند مقابلش ایستادم و خیره در چشمانش غریدم:

-منو ببین، حرف زدن در مورد من و دریا نه در حدته نه
 حقه! تو فقط یه زن نادونی که بایه سری عقیده پوسیده،
 با عصبانیت و متهم کردن بقیه می‌خوای وجدان خودتو
 راحت کنی و مسئولیت اشتباه هاتو نپذیری! اما من و
 خواهرم دیگه کیسه بکست نیستیم. حدتو بدون وگرنه
 خودم نشونت می‌دم تا الانم اگر دهنمو بسته نگه داشتم
 بخاطر سن و سال زیادت بود. وگرنه خدا شاهده که نه

تنها دیگه ذره‌ای حس به تویی که مثلاً هم خونمی و
مادربزرگم ندارم، ازت متنفرم هستم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴۸

#آبشار طلائی

صورتش سرخ و لب هایش می لرزید و می دانستم به زودی
سیل تحقیرهایش را آغاز می کند.

اخم درهم کشیدم و مانند گرگی که در کمین شکارش است
نگاهش کردم.

منتظر بودم کوچک ترین چیزی بگوید تا حقش را کف
دستش بگذارم اما با آمدن مردی با روپوش سفید اتصال
نگاهمان قطع شد.

-همراه آقای عامری

به سمت مرد چرخیدم و مامان بزرگ به سمتش پرواز کرد.

-آقای دکتر وضعیت پسرم چگونه؟ بگید که بهتر شده!

انتظار هر چه را داشتم...

انتظار اینکه بگوید وضعیتش به شدت وخیم است...

که امید نداشته باشید که باید منتظر باشیم.
اما هیچ انتظار نداشتم که مرد سفید پوش با نگاه متاسفی
بگوید:

-ما هر کاری از دستمون برمی اومد براش کردیم متاسفم...
غم آخرتون باشه.

چشمانم گرد و تنم تکان شدیدی خورد.

جیغ‌های مامان بزرگ بیمارستان را گرفت و یکی از پرستارها
سمتش دوید.

خشک شده سرجایم ایستاده و نمی‌دانم اگر دست شهراد
پشت کمرم نبود، توانایی سرپا نگه داشتن خودم را داشتم یا
نه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۴۹

#آبشار طلائی

نگران پرسید:

-خوبی عزیزم؟!

چشمان تار و براق شده ام را به او دوختم و سرم را به چپ
و راست تکان دادم.

خودم هم نمی دانستم دقیقاً چه حسی دارم.

ناراحت بودم؟ آری.

اما بیشتر از ناراحتی پر از حسی عجیب بودم.

باور مردن آن مرد خیلی سخت بود!

او بارها بخاطر کم و زیاد مصرف کردنش تا پای مرگ رفته بود اما نمرده بود!

بارها در خیابان ها کتک خورده بود! چاقو خورده بود!

بارها زمین خورده و حتی بارها تصادف کرده بود اما هیچگاه نمرده بود!

اصلاً مگر آدم بدها هم می‌مردند؟!

-دنیزم بیا اینجا... بیا به کم بشین.

با جمله‌ی شهزاد مرد سفید پوش پرسید:

-شما دنیز خانومید؟!

نگاه لرزانم را به مرد دوختم و آرام ادامه داد:

-پدرت خیلی می‌خواست باهات حرف بزنه. چندباری که به هوش اومد اسمتو صدا کرد اما متاسفانه وقتشو پیدا

نکرد و امروز صبح بهم گفت اگر اومدی بگم... بگم
حلالش کنی.

بمب احساسات متناقض در وجودم ترکید و این بار آغوش
شهراد پذیرای تن تماماً سست شده‌ام بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۵۰

#آبشار طلایی

صدای قرآن، آفتابی که مستقیم بر فرق سرم می‌کوبید و
نسیمی ملایم که هیچ به آفتاب سوزان نمی‌خورد.

و صدای گریه و شیون مزار کناری که برای یک حاج بازاری
معروف بود و سیل عظیمی از افراد را به قبرستان کشانده
بود، کاملاً در تضاد با مزار عطا عامری بود!

برای مراسم هیچکس جز من، دریا، مامان بزرگ و
شهرداد وجود نداشت.

کسی گریه نمی کرد!
کسی برسر نمی کوبید!
کسی بابا بابا نمی کرد و حتی فاتحه ای نیز خوانده نمی شد!

شهراد با اخم های درهم و دست به سینه، پشت من و دریا
ایستاده و حواسش را تماماً جمع ما کرده بود.

دریا با بغضی- که به خوبی از صورتش نمایان بود، به این
طرف و آن طرف نگاه می کرد و مدام غرمی زد که برویم.

می خواست نشان دهد حسی— ندارد و خیلی خوب
می فهمیدم برای اینکه ناراحت است، از خودش عصبانی
بود!

مامان بزرگ چشمانش از اسم و فامیل پسرش جدا نمی شد
و با وجود همه چیز دیدن شانه هایش که خم شده بودند
و دیدن اینکه انرژی زندگی به کل از وجودش رفته، برایم
ناراحت کننده بود.

ترجیح می دادم مانند همیشه غوغا کند اما اینگونه ساکت
و دلمرده نشود.

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن چند شاخه گل و
پرپرکردنش، آرام شروع به خواندن فاتحه کردم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۵۱

#آبشار طلايي

بيشتر از ناراحتي احساس خستگي داشتم.

پایان همه اینجا بود... چه زندگی می کردیم چه نه... چه زندگی را برای خودمان و اطرافیان زهر می کردیم چه نه!

-دنیز بسه دیگه تا کی قراره بمونیم؟ من خسته شدم.

با غرغر دریا نیم نگاهی به چشمانش که مشخص بود به زور اشکش را حفظ کرده، انداختم.

مطمئن بودم عروسک زیبایم فقط منتظر لحظه ای ست که تنها شود و بعد آن سیل اشک هایش جاری می شود.

هنوز حرف هایش روز آخری که از خانه فراری دادمش در گوشم بود.

مامان بزرگ کتکش زده و چون عطا لحظه‌ای با ناراحتی
نگاهش کرده بود، می‌گفت فکر می‌کنم بابا مرا دوست
دارد!

-دنیز چرا چیزی نمی‌گی؟! -

به سختی دهان باز کردم. گلویم همانند کویر شده بود.

-با شهزاد برو تو ماشینش بشین من یه کم دیگه میام.

از خدا خواسته بی‌آنکه توجهی به نگاه سنگین مامان بزرگ
کند، تند گفت:

-باشه.

رو به شهراد گفتم:

-میشه دریارو ببری؟ منم چند دقیقه دیگه میام.

نگرانی و نارضیاتی اش کاملاً واضح بود.

با آرامش پلک هایم را باز و بسته کردم و لب زدم:

-لطفاً!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۵۲

#آبشار طلايي

-خيلي خب.

یکدفعه سر خم کرد و بعد زدن بوسه‌ای نرم به شقیقه‌ام
دست دریا را گرفت و سمت ماشین رفتند.

از حرکت ناگهانی‌اش سرخ شدم و تا سر چرخاندم، نگاهم
در نگاه خونآلود مقابلم قفل شد.

منتظر بودم دوباره تیکه و کنایه هایش را شروع کند اما
یکدفعه زمزمه‌وار گفت:

-تا حالا برات سوال شده چرا اسم و تو دریا هر دو یه معنی
رو دارن؟

-چی؟

-دنیز و دریا هر دو از نظر معنی مثل همن... به نظرت چرا؟!

اخم کوچکی بین ابروهایم افتاد.

-متوجه نمیشم چی می‌خوای بگی.

چشمان سرخش را قفل چشمانم کرد و با سنگ دلی گفت:

-اسم هردوتونو بابات انتخاب کرد برای اینکه مامانتو زجر بده!

-زجر بده؟!

-آره دوست پسر- مامانت تو دریا خودکشی- کرده بود. برای
همین می خواست هر موقع که مامانت شمارو صدا می زنه،
داغ دلش تازه بشه... عذاب بکشه!

بین لب هایم فاصله افتاد و برای یک ثانیه مغزم به کل
خالی شد.

این زن چه می گفت؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۵۳

#آبشار طلایی

-داغداری امروز جوابتو نمی دم اما بس کن. حداقل پشت سر پسر خودت حرف نزن!

دست به زانویم گرفتم تا بلند شوم اما بیخیال نشد و عصبانی ادامه داد:

-می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن. این حقیقته. وقتی رفتیم خواستگاری مادرت از قبل یه گشته مرده دو آتیشه داشت اما باباش به زور دادتش به عطا. پسر من از خوشحالی داشت بال در می‌آورد که خوشگل‌ترین دختر محله عروسش شده. بدجوری دل داده بود. اون موقع‌ها حتی سیگار نمی‌کشید. سرش به دکونی که از آقا جونش مونده بود گرم بود اما وقتی یک ماه بعد ازدواجش مچ تازه عروسش تو خونه خودش با یه مرد غریبه گرفت، پسر شکست! عوض شد! خودشو گم کرد! من بچمو امروز نه روزی که مادر تو هرز پرید و بهش خیانت کرد از دست دادم!

ضربان قلبم را در گوش‌های می‌شنیدم و دستانم یخ کرده بود.

این‌ها نمی‌توانست حقیقت باشد مگر نه؟!

هیچ کدام از این تهمت‌های حال به هم زن به مادر مهربان
من نمی‌چسبید!

با جان گندن گفتم:

-د..دروغ م..یگی.

اشک‌هایی تمام نشدنی از چشمانش جاری شد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۵۴

#آبشار طلایی

-قسم خورده بودم برای آبروی پسر-م هم که شده
هیچوقت اینارو جایی نگم. اما به همون بچه‌ای که امروز
خاکش کردم دوباره قسم می‌خورم که واقعیت اینه! همه
جا می‌شینی می‌گی مامانت یه فرشته مهربون بود که گیره یه
شیطان افتاد. دارم می‌گم حداقل حالا که بابات مرده دیگه
پشت سر مرده‌اش حرف نزن. بسوزم تو آتیش جهنم اگه
دروغ بگم. عطا خودش مچ‌شونو تو خونه گرفت. قیامت
شد همه فهمیدن. جوری آبرومون رفت که جرات
نمی‌کردیم سر تو محل بلند کنیم! از اونجا رفتیم به عطا

گفتم ولش کن. گفتم زنی که هرز می‌پره مفتش گروانه اما قبول نکرد. بچه‌ام غرور و مردونگیش خرده شده بود و فکر می‌کرد به خیال خودش اگه اون زنو کنار خودش نگه داره و عذابش بده، دلش خنک میشه. آروم میشه. اما نشد هیچوقت اروم نشد!

هرزه... هرزه‌گری!

در کودکی چند بار این را شنیدم؟!

وقتهایی که دوستان عطا می‌آمدند و من از ترس به خیابان فرار می‌کردم.

عطا و این زن مدام می‌گفتند که نمی‌گذارند مانند مادرم هرزه شوم!

-یک سال اون زنو خودم تو خونه زندانی کردم و بعدش خبر رسید که مجنونش از دوریش تو دریا خودکشی- کرده. مامانت دیوونه شد. میخواست خودشو بکشه اما فهمید تو رو حامله اس. بچه دار که شد عشق و عاشقی از سرش افتاد. شد زن زندگی حتی با اینکه اسم بچه هاش شده بود مزار عشق سابقش، هربار که صداتون می کرد پر از مهرمادری میشد. اما پسر- من جوری مردونگیش ضربه خورده بود که هیچوقت نتونست شیرینی پدر بودنشو درک کنه. همیشه آدم ضعیفی بود ولی کار مادرت به آخر خط رسوندتش دیگه فقط یه چیزو می دید و می فهمید و می خواست...موادشو!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۵۵

#آبشار طلایی

نگاهم را از مزار عطا گرفتم و با بغضی— که به سختی در
حال قورت دادنش بودم لب زدم:

-چرا؟ چرا الآن داری اینارو بهم م..میگی؟ اینو دوست داری
نه؟ همیشه می‌خوای یه نفرو ناراحت کنی. می‌خوای
دنیاشو رو سرش خراب کنی!

چانه‌اش می‌لرزید و اشک تمام صورتش را خیس کرده بود.

-اینارو بهت میگم تا بشه درس زندگیت. تو رو من بزرگ کردم اما هیچوقت به حرفم نیومدی اما حالا بفهم. بفهم اگه یه نفر بد شده، از روزی که به دنیا اومده ظالم نبوده. گاهی خودش، گاهی شرایط، گاهی هم کسای دیگه مقصر- عوضی شدنش میشن و پسر- من اونی بود که هم خودش، هم شرایطش هم کسای دیگه رگ و ریشه مردونگیشو بریدن و از کسی که مردونگی براش نمونه، باباهم درنمیاد... حلالش کن!

—❤—

@Vip.Roman

-می‌زنی کنار؟

-چی شده حالت بده؟!

-فقط می‌خوام یه کم هوا بخورم.

نگران سر تکان داد و به نرمی اتومبیلش را به گوشه‌ی
خیابان کشاند.

با نگاهی به دریا که پشت ماشین خوابش برده بود، نفس
تندی کشیدم و پیاده شدم.

عبور سریع ماشین‌ها و نسیمی شبانه که تند به صورتم
می‌خورد هم خیلی راه نفسم را باز نکرد.

-بهم بگو چي مي خواي هوم؟ چيکار کنم که بهتر شي
قربونت؟!

با لحن بسيار لطيف شهزاد گنار گوشم به سمتش
چرخيدم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۵۶

#آبشار طلایی

-دنیزجان؟!

بزاق گلویم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:

-وقتی... وقتی زنت بهت خیانت کرد خیلی ناراحت
شدی؟!

شوکه شد و اخم کرد. @Vip.Roman

-نفهمیدم... دقیقاً منظورت چیه؟!

-جواب سوالمو بده ناراحت شدی؟!

لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد.

-معلومه که شدم!

-شکستی؟

تنفسش سریع شد اما دوباره سر تکان داد.

-خیلی!

-حس کردی مردونگیت از بین رفته؟

پره‌های بینی‌اش که با عصبانیت باز و بسته شدند یکدفعه به خود آمدم.

-ببخشید... ببخشید واقعاً نمی‌خواستم نمک رو زخم‌ت بپاشم.

چشمانش را برای لحظه‌ای بست و دست بزرگش را یک طرف صورتم گذاشت.

-اگه این سوال جواب‌ها آرومت می‌کنه اشکالی نداره هر چی می‌خوای بپرس. اما مشکل تو این نیست!

...-

-اون زن چی بهت گفت عزیزم هووم؟!

لب هایم را با زبان تر کردم.

خدایا اعترافش هیچ راحت نبود!

-گ..گفت گفت مامانم وقتی تازه ازدواج کرده بودن به
عطا خیانت کرده!

جمله ام که تمام شد مستقیم به تخم چشمانش زل زدم تا
کوچک ترین نشانه ای از تحقیر، تمسخر و یا حتی نفرت
ببینم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۵۷

#آبشار طلايي

خیلی خوب یادم بود که قبلاًها چقدر نسبت به جنس زن
پراز بی‌اعتمادی و نفرت بود اما حال هیچ اثری از قضاوت
در چشمانش دیده نمیشد!

و باعث شد بی‌قرار همه‌ی مکالمه‌ام با مامان بزرگ را برایش
بگویم.

نیاز مبرمی که به حرف زدن و خالی کردن دلم در این باره
داشتم، برای خودم هم باعث تعجب بود!

اما شهراد دقیقاً همانطور که همیشه می‌نشست و با دقت
به حرف و غرغره‌های دخترانش گوش می‌داد، در سکوت و
با نگاهی آرام خیره‌ام شد و صبر کرد تا هر چه می‌خواهم
بگویم!

-انگار کار مامانم هم باعث اعتیاد پیدا کردن عطا شده.

-تو واقعاً اینو قبول داری؟

-چیو؟

-اینکه یه نفر می تونه باعث همچین تغییر بزرگی تو زندگی
یکی دیگه بشه؟

بعد همه تجربیاتم چطور می توانستم به این باور نداشته
باشم؟!

قطره اشکی که از چشمش چکید را محکم پاک کردم و سر
تکان دادم.

-معلومه که دارم. آدم ها می تونن تاثیرات خیلی بدی رو زندگی هم بذارن.

-ولی می تونن تاثیرات خوبی هم بذارن و جدا از اون خیلی از آدم ها هستن که وقتی تو شرایط سخت قرار می گیرن، مثل الماس تراش می خورن. ارزشمند میشن. کاری می کنن دنیا بهشون افتخار کنه. خیلی ها هم چون ضعیفن بیشتر می شکن. به اعتیاد یا هزارتا کوفت و زهرمار دیگه دچار میشن. میگی بابات خیانت دیده برای همین بیخیال خودش و شما و همه زندگیش شده. خب باشه اما خیلی مردها هم هستن که خیانت می بینن اما زندگیشونو وقف بچه هاشون می کنن مگه نه؟ نمونه بارزشو داری جلوت می بینی!

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۵۸

#آبشار طلایی

اشاره‌ای به خودش کرد و نمی‌توانستم بگویم حق ندارد!

حتی اگر برای دیگران بدترین بود برای بچه هایش بهترین
پدری بود که در تمام زندگی‌ام دیده بودم.

آرام لب زدم:

-درست می گی.

دستانش پایین آمد. شانه هایم را گرفت و سر خم کرد تا به چشمانم نگاه کند.

-دنیزم عزیزم می فهمم مرگ عطا روت تاثیر گذاشته. به هر حال باباته حق داری اما درست نیست بخاطر اتفاق هایی که سال ها پیش افتاده، اتفاق هایی که تو و دریا هیچ تقصیر و ربطی بهش نداشتین بخوای ناراحت باشی. مامانت اشتباه کرده. عطا خطا رفته. اوکی اما سال ها ازش گذشته و دیگه هیچ کدوم نیستن تا بخوان از خودشون دفاع کنن یا برای کارهاشون توضیح بدن. پس نه میشه قضاوتشون کرد و نه راجعشون حرف زد! اگر می خوای کاری براشون

کنی هردوشون رو ببخش و رو زندگی ای که برای خودت و
دریا ساختی تمرکز کن!

-شهراد...

-دنیز به خودت افتخار کن باشه؟ به قوی بودنت. به
اینکه هیچ بدی ای نتونست زمینت بزنه و حتی بعد کارهای
من دیوونه و اون مرتیکه عوضی و همه چیزایی که گذروندی
باز سرپاشدی افتخار کن. به اینکه انقدر جنگجوی افتخار
کن!

بینی ام را بالا کشیدم و لبخند لرزانی زدم.

-یه چیزی رو می دونستی؟ تو... تو آگه بخوای می تونی آدم خیلی خوبی باشی... بخاطر حرف هات ممنونم.

نگاهش به لبخندم بود و نفهمیدم چه شد اما یکدفعه جلو کشیدتم و ثانیه ای بعد لب هایش با عطش، اشتیاق و مهری زیاد به لب هایم چسبید!

♡♡_

خدای سواستفاده از موقعیت فقط شهراد ☹️😭

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۵۵۹

#آبشار طلایی

بوسه‌ای سرشار از حس که تمام وجودم را بیدار و چشمانم را گرد کرد.

شوکه بودم با زبانش که سعی داشت به داخل دهانم هجوم بیاورد از بین رفت!

محکم به شانهاش کوبیدم و با تمام توانی که داشتم خودم را از حصار بازوهای قوی و مردانه‌اش جدا کردم.

با لب هایش که کمی تر شده بود، پراز هوس و با نیازی
مردانه نگاهم می کرد و من می خواستم دخترک وجودم که
بخاطر این بوسه و این نگاه مستانه می رقصید را با حرص
خفه کنم!

انگشت اشاره ام را مقابلش گرفتم و حرصی غریدم:

-تو دیوونه شدی نه؟ یعنی چی این کارت؟ خجالت
نمی کشی همش هر گوشه و کنار منو خفت می کنی؟!

گوشه ی لبانش بالا رفت و گفت:

- گوشه و کنار نیست که عزیزم وسط خیابونیم!

حرصی پلک روی هم فشردم و با عصبانیتی که بخاطر
خونسردی اش شعله ورتر شده بود، گفتم:

- بین منو شهراد باهات شوخی ندارم. فاصله تو باهام
حفظ کن وگرنه...

- دنیز چی شده؟ چرا داری داد می زنی؟!

با صدای دریا و دیدن صورت خوابآلودش که از پنجره‌ی
ماشین بیرون آمده بود، ساکت شدم.

و اما شهزاد آن مردک گستاخ با چشمان درخشانش سمت
دریا رفت و گفت:

-هیچی عزیزم. یه سری موضوعات هست که خواهرت
هنوز بهش عادت نکرده. داشتم عادتش می‌دادم عصبانی
شد... تو بگو ببینم خوب خوابیدی؟

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶۰

#آبشار طلایی

دریا با همان لبخندی که همیشه در مقابل شهراد می‌زد،
سر تکان داد و خمار خواب جواب داد:

-آره اما هنوز خیلی خوابم میاد. دلم می‌خواد یه جا قشنگ
دو روز کامل بخوابم.

-اوکیه عروسک الان می‌ریم خونه قشنگ چند ساعت
استراحت می‌کنی.

این بار اجازه ندادم دل و قلوه دادن‌هایشان ادامه پیدا کند
و میان حرفش پریدم.

-خونه؟ کدوم خونه؟!

و این مرد در گستاخی لنگه نداشت!

-خونه من دیگه کجا می‌خوای باشه؟

حرصی خندیدم و سر تکان دادم.

-که خونه شما کجا می‌خوام باشه آره؟ دریا وسایل هاتو جمع کن بیا پایین کیف منم بیا.

-چی شد دنیز؟

-گفتم بیا پایین!

لحن بی‌انعطافم باعث شد لبخند از روی لب‌های شهراد
برود و دریا نگران نگاهش را بینمان چرخاند.

-با تو نیستم مگه؟ نمی‌شنوی صدامو؟!

شهراد گفت:

-بچه بازی درنیار اینوقت شب با یه دختر بچه می‌خوای
وسط جاده پیاده شی کجا بری؟!

خیره در چشمانش مصمم جواب دادم:

-هرجایی که اسمش خونه تو نباشه... می‌ریم مسافرخونه.

کلافه سر تکان داد و زمزمه‌ی زیرلبی‌اش که می‌گفت:

-لجبازی لجباز.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۶۱

#آبشار طلایی

را شنیدم. تخس و با چانه‌ی بالا رفته نگاهش کردم تا
بفهمد کوتاه بیا نیستم!

برایم چشم ریز کرد و تهدید نگاهش هم می‌ترساندتم و هم
یک دل‌ضعفه‌ی عجیب برایم به ارمغان می‌آورد!

-خیلی‌خب بیا بشین تو ماشین خودم می‌رسونمتون یه جای
درست حسابی.

...-

-بشین گفتم دنیز!

با اووفی کلافه و حرصی همراهش شدم و نه... این مرد
بیخیال بشو نبود که نبود!

♡

با باز کردن در، محکم در آغوشی کشیده شدم و بوی عطر
خوش زن با شدت در مشامم پیچید.

-باورم نمیشه... باورم نمیشه برگشتی!

شوکه کمی عقب رفتم و خیره به چشمانش که برقی از
اشک داشت، لب زدم:

-شیلا تو اینجا! از کجا فهمیدی اومدم؟!

بینی اش را بالا کشید و لبخند پررنگی زد.

-شهراد گفت... نمی‌خوای بذاری پیام تو؟!

به خود آمدم و عقب کشیدم

-این چه حرفیه بیا تو... شرمنده ولی وقتی زنگ زدن گفتن
یه خانوم می‌خواد ببینتم اصلاً فکر نمی‌کردم تو باشی!

داخل شد و با دیدن دریا که روی تخت با دهانی باز خواب
بود، شرمنده لب‌گزید.

-فکر کنم خیلی زود اومدم!

-اشکالی نداره من بیدار بودم... بشین عزیزم.

لبه‌ی تختی که شب گذشته رویش خوابیده بودم نشست
و تا کنارش رفتم، دستم را گرفت.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶۲

#آبشار طلائی

-بابت پدرت تسلیت می‌گم... غم آخرت باشه.

لبخندی که روی لبم بود پر کشید و سر تکان دادم.

هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم عطا عامری واقعاً رفته است!

و با آنکه شب گذشته در خواب و بیداری مدام در حال مرور گذشته و حرف‌های مامان بزرگ بودم و وقتی صدای اذان از مسجدی که به نظر می‌رسید به شدت نزدیک به این مکان است در اتاق پیچید، همراه با قطره اشکی که برای پدری بود که هرگز از او خیری ندیدم، او را همانطور که خواسته بود حلال کردم!

بخشیدمش و خدا می دانست از اینکه توانستم ببخشم و
برای اولین بار قلبم از بار نفرتی که به او داشتم پاک شد،
چقدر سبک شدم!

-مرسی خدا رفتگانتو پیامرزه.

لبخند زد و با نگاهی به دریا صدایش را پایین تر آورد.

-راستش از وقتی رفتی مدام برگشتتو آرزو می کردم. اما
واقعاً دلم می خواست به یه دلیل خیر برگردی!

-آرزو می کردی؟ چرا؟!

ابرویش بالا پرید.

-پس تو خبر نداری؟ بهت نگفته؟!

-متوجه نمیشم. از چی باید خبرداشته باشم؟!

-شهراد منو مقصر- رفتن تو می‌دونه. از وقتی که رفتی هیچی
مثل سابق نشد حتی خیلی کمتر بچه هارو پیشم می‌ذاره!

#نویسنده: ZK

@Vip. Roman

Absharetalayi@

#پارت ۵۶۳

#آبشار طلایی

ناخودآگاه تک خنده‌ای زدم و با تعجب گفتم:

-چه ربطی به تو داره؟ چرا باید تو رو مقصر می‌دونه؟!

ناراحت سرش را به چپ و راست تکان داد.

-وقتی غیبت زد همه جا دنبالت گشت و من بهش گفتم
اون شب آخرو پیشم بودی. وقتی فهمید ازت خواستم یه
فرصت دیگه بهش بدی گفت حتماً بخاطر همین رفتی
چون من تحت فشار گذاشتمت و راستشو بخوای نه تنها
اون من خودم هم همین فکرو می‌کنم. تو اون موقع واقعاً
شرایط سختی داشتی. من خیلی نفهم بودم که اونجوری
تحت فشار گذاشتمت!

صدایش کمی می‌لرزید و خدای من این زن زیادی قلب پاکی
داشت.

-این چه حرفیه شیلا؟ واقعاً باورم نمیشه تو زن منطقی‌ای
هستی. چطوری می‌تونی خودتو مقصر بدونی و بدتر هم که
به شهراد اجازه بدی تو رو مقصر بدونه؟ اصلاً همچین
چیزی نبود. من رفتم چون دیگه نمی‌تونستم اینجارو تحمل
کنم. رفتم چون بابام اینا قبول نمی‌کردن دریا بازم پیشم

باشه و من فقط می خواستم خودم و خواهرم یه شروع جدید داشته باشیم... همین!

معلوم نبود چقدر در این مدت خودخوری کرده که پر از ناامیدی و ناراحتی نگاهم می کرد.

-می فهمم می خوای بیشتر ناراحت نشم اما هیچ نیازی نیست. من اشتباه خودمو قبول کردم و...

تند میان حرفش پریدم و با تاکید گفتم:

-برای اینکه ناراحت نباشی نه میگم چون حقیقته. رفتن من دلایل زیادی داشت. قبول دارم اون شب اون صحبتو دوست نداشتم اما این دلیل رفتنم نبود! بیشتر شبیه یه

تلنگر بود برام که باید یه فکری به حال خودمون کنم...
همین و بس!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶۴

#آبشار طلائی

...-

-می دونم هم حرف‌های اون شبت همش خواهرانه و از سر دوست داشتن شهرا د بود. اما تو مقصر- چیزی نیستی. مقصر- رفتنم که اصلاً نیستی. برعکس من از بار اولی که دیدمت شیفته‌ات شدم. تو همیشه مثل یه دوست باهام رفتار کردی پس خواهش می‌کنم خودتو مقصر هیچی ندون باشه؟ من خودم هم راجع به این موضوع با شهرا د حرف می‌زنم.

نگاه خیره‌ام را آنقدر ادامه دادم که مجبوراً سر تکان داد.

دست بلند کرد و خواهرانه در آغوشم گرفت و وقتی با نرمی گونه‌ام را بوسید، قلبم از محبت زیادش آب شد!

شیلا ماجد زیادی دوست داشتنی بود.

—♡—

موهایم را محکم بالای سرم بستم و لب‌های پوسته پوسته شده‌ام را هم به رژلبی بی‌رنگ مزین کردم.

بخاطر اصرارهای شیلا قرار بود شام را مهمان خانه‌شان باشیم.

برای اینکه ثابت کنم واقعاً از او ناراحتی‌ای به دل ندارم و با شهزاد هم صحبت کنم، قبول کردم.

-من حاضرم.

با صدای دریا یقه‌ی لباس مشکی‌ام را مرتب کردم و به سمتش چرخیدم.

-باشه منم آماده‌ام بری...

با دیدن ظاهرش حرف در دهانم ماسید و شوکه نگاهم را در سرتاپایم چرخاندم.

نمی دانستم بخاطر پیراهن قرمز جیغش شوکه شوم یا
آرایش خلیجی ای که کرده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۶۵

#آبشار طلايي

-این چه وضعیه دریا؟!

-داریم می‌ریم مهمونی منم به خودم رسیدم.

رژ لب قرمزش را آنقدر دور لب هایش کشیده بود که چیزی نمانده بود از صورتش بیرون بزند و خط چشم‌های بلند و پهنش یک افتضاح به تمام معنا بود!

و این دختر هنوز حتی پانزده سالش هم نبود!

-به خودت رسیدی؟ متوجه‌ای که دیروز عطارو خاک کردیم؟ اونوقت قرمز پوشیدی و بدتر از اون انقدر مسخره آرایش کردی که چی بشه؟!

با آوردن اسم عطا سریع اشک در چشمانش نشست اما
پوزخند زد و جلو آمد.

-آبجی بزرگه می بینم بابا دوست شدی! حالا یادت افتاده
بابا داری؟ دلتنگ باباتی؟!

لب هایم را روی هم فشردم تا چیزی نگویم که بعداً
پشیمان شوم.

-مودب باش. همش دارم باهات کنار میام اما می دونی که
صبر منم حدی داره. جمع و جور کن خودتو. و نخیر نه بابا
دوست شدم نه حالا یادم افتاده بابا داشتنو فقط حرمت
حالیمه. درسته خانواده گندی داشتیم و زندگی گندتری اما

به عنوان دختری که دیروز باباش خاک شده، اینجوری
لباس پوشیدنت نه طبیعییه نه درست. حالا که ادعای
بزرگ شدن داری پس باید اینارو بفهمی!

-شرمنده که من مثل شما باشعور نیستم و حرمت حالیم
نیست... من همینم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶۶

#آبشار طلایی

دندان روی هم ساییدم و قدمی به سمتش برداشتم.

-گوش کن بین چی می‌گم خانوم کوچولو من الان میرم پایین و ماشین می‌گیرم. ده دقیقه بیشتر منتظرت نمی‌مونم اگه صورتتو شستی و یه لباس درست حسابی که حداقل مارو مضحکه مردم نکنه پوشیدی و اومدی که هیچی، اگر نه خودم تنها میرم و تو هم نمی‌تونی امشب عمو شهراذ عزیزتو ببینی و کنار مایا و ماهین باشی... این حرف آخرمه!

چنگی به کیفم زدم و بی‌توجه به نگاه عصبانی و شوکه‌اش سمت در رفتم و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفتم.

بسته شدن در با صدای موبایل همزمان شد و دیدن نام
شهراد حرصم را حتی بیشتر کرد.

با توپی پر جواب دادم:

-بله؟!!

کمی مکث کرد و سپس زمزمه‌ی آرامش:

-کجایی عزیزم؟

-کجا می‌خوام باشم؟ سرجامم.

سمت ورودی رفتم. آنقدر از دست آن نیم وجبی حرصی
بودم که دلم می‌خواست حتی همان ده دقیقه که گفته
بودم هم منتظرش نمانم و بروم.

اینکه به هیچ صراطی مستقیم نبود کم کم داشت باعث
ترسم میشد!

-دنیزم؟

و خدایا کم فکر و خیال داشتم این مرد هم دست از
لرزاندن دلم برنمی‌داشت!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶۷

#آبشارطلايي

-مىگى چى شده هووم؟ مى خواى بىام پىشت؟

به ديوار تكيه دادم و چند نفس عميق كشيدم.

تنم به عرق نشسته و گونه هایم در حال سوختن بودند و
وقتی شهراد ادامه داد:

-قربون اووف کردنات برم کی کلافه کرده عروسک منو؟!

چهارستون تنم نیز لرزید!

لب گزیدم و نمی دانم از ترس اینکه چیز دیوانه کننده
دیگری نگوید یا از حالتی که داشت، بود.

حالتی قوی و پر از ثبات که انگار می گفت تو هر چه
می خواهی بگو. حتی اگر بگویی دنیا به آخر رسیده است باز
راهی برای نجات دادنت پیدا خواهم کرد!

نمی دانم بخاطر کدام بود اما باعث شد سر درد دلم باز شود و با ناراحتی بگویم:

-دریا بدجور کلافه ام کرده یه ذره به حرفم گوش نمی ده.
رفته بود برای امشب خودشو شبیه دلچک درست کرده.
یه مَن آرایش کرده بود می دونم دردش چیه ها خوب می دونم. می خواد بگه از مرگ عطا ناراحت نیست و برعکس خوشحاله. چون ناراحتی از خودش خجالت می کشه! مثل کف دست می شناسمش اما دیگه اعصابم نمی کشه... باهاش بحثم شد.

تند غر میزد و مرد پشت خط در سکوت منتظر خالی شدنم بود و وقتی بالأخره ساکت شدم گفت:

-بذار خودشو آروم کنه. می خواد آرایش کنه، خب بکنه.
دریا یه نوجوون آسیب دیده اس دنیز یه نوجوون آسیب دیده که تازه باباشو از دست داده! نمی تونیم انتظار داشته

باشيم نرمال رفتار کنه. اگر با اين چيزها آروم ميشه بهش
اجازه بده.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۶۸

#آبشار طلايي

-موضوع این نیست شهراد. تو فکر می کنی واقعاً این چیزها
برام اهمیتی داره؟ موضوع اینه که من... من از آینده این
بچه می ترسم! این حالتش که انگار به ته خط رسیده زهلمو
می ترکونه! کلاً از حالت نرمال دراومده و من حتی نمی خوام
فکرشم بکنم اگر همینجوری پیش بره پنج ساله دیگه چه
آینده ای درانتظارشه!

این بار سکوتش طولانی تر شد و نگاه تار من قفل زمین
شده بود.

نفهمیدم چقدر به صدای نفس های عمیقش پشت تلفن
گوش دادم.

و وقتی با لحن بسیار مصممی گفت:

-نگران نباش با هم درستش می کنیم... این موضوع رو حل می کنیم.

روزنه‌ای در خلأی که مدت‌ها بود برای خود ساخته بودم، روشن شد.

فرصت دوباره دادن به این مرد کار درستی بود؟!_

♡

-مریم جون از این خورشتم بریز. دنیز چرا نمی خوری پس عزیزم؟ از غذا خوش نیومده؟

با صدای شیلا خودم را جمع و جور کردم و لبخند زدم.

-دارم می‌خورم عزیزم مرسی... همه چی عالی شده.

-نوش جونت.

سر تکان دادم و به زنی که رو به رویم نشسته بود، لبخند زدم.

وقتی شهراد گفت درستش می‌کنیم حتی فکرش را هم نمی‌کردم که انقدر زود بخواهد اقدام کند!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۶۹

#آبشار طلائی

زن و مردی که مشخص بود دقیقه آخر به این شام دعوت شدند، جمعمان را از همیشه شلوغتر و متفاوتتر کرده بودند.

و من آنقدر در این کلینیک و آن کلینیک عمر گذاشته بودم
که از صد فرسخی تشخیص دهم این زوج هر دو
روانپزشک هستند!

البته که هیچ کس اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد اما
جملاتی که زوج هر از چندگاهی رو به دریا استفاده
می‌کردند، از همان اول ذهنم را روشن کرده بود.

مضطرب کمی آب نوشیدم و از پشت میز بلند شدم.

- با اجازه الآن برمی‌گردم.

- راحت باش عزیزم.

شانه‌ی شایلا را فشردم و در حالی که سنگینی نگاه شهراد را حس می‌کردم، به طرف اتاق مهمان راه افتادم.

همانطور که حدس می‌زدم خیلی زود دنبالم آمد.

-چرا نمیای پس؟ شامت سرد شد.

دستانم را در هم پیچاندم و با استرس مقابله‌اش رفتم.

-شهراد تو دیوونه شدی؟ داری چیکار می‌کنی؟!

بیخیال گفت:

-مگه چیکار می کنم؟

-یعنی چی مگه چیکار می کنم؟ یهو مگه روانپزشک میارن؟
اگه دریا شک کنه چی؟ اگه فکر کنه من از قبل نقشه کشیده بودم؟! exchange

#نویسنده: ZK

@Vip. Roman

Absharetalayi@

#پارت ۵۷۰

#آبشار طلایی

کمی اخم درهم کشید و جدی شد.

-اولا که من گفتم کسی— چیزی نگه. دوما بفهمه. دنیزا گه این دختر برات یاغی گری می کنه یکی از دلایلش تویی. جایی که نباید زیادی لوسش می کنی. هر چیزی حدی داره!

شبهه وقت‌هایی شده بود که بی‌توجه به گریه مایا و ماهین
برایشان تصمیمات جدی می‌گرفت و من اگر در هیچ چیز
این مرد را قبول نداشتم، در پدر نمونه بودن قبول داشتم!

-واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟!

چشمانش را با آرامش باز و بسته کرد و دستم را گرفت.

-بعضی- وقت‌ها مادرو پدر بودن این شکلیه... باید تصمیم
درستو بگیری. حتی اگه همون موقع ازت ناراحت بشه هم
بعداً ازت تشکر می‌کنه. نگران هم نباش مریم و سلیم تو
این کار خدان. جفتشونو اوردم که با هر کدوم راحت‌تر بود
کانکت شه.

-باشه اما...

با صدای سرفه‌ای و آمدن آریا جمله‌ام نصف ماند و مرد
در حالی که پرشیطنت به فاصله‌ی کم میان و من و شهراد
نگاه می‌انداخت، جلو آمد.

تند قدمی رو به عقب برداشتم که شیطنت نگاهش بیشتر
شد و گفت:

-امیدوارم مزاحم نشده باشم!

-نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه فقط داشتیم راجع به
یه موضوعی صحبت می‌کردیم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۷۱

#آبشار طلایی

چشمانش می درخشید و خدا می دانست در ذهنش در حال
ساختن چه نوع سناریوهایی ست!

-می تونم پرسم راجع به چی؟!

این بار قبل من شهادت جواب داد:

-نه نمی تونی. تو چیکار داری من و عشقم چی می گیم چی نمی گیم؟!

دهانم باز ماند و با قهقهه‌ی یکدفعه‌ای آریا سرتاپا سرخ شدم.

این مرد عقلش را از دست داده بود!

ناباور لب زدم:

-چی داری می گی شهراد؟!

با توپی پر گفتم:

-بیخود ازش طرفداری نکن دنیزا نمی شه که چون فامیله تو
کارهای ما دخالت کنه!

چشمانم می خواست از حدقه بیرون بزند و شوهرخواهرش
این بار از شدت خنده داشت به تشنج می افتاد!

سریع از هردویشان چشم گرفتم و با قدم‌هایی که کم از دو
نداشت سمت سالن رفتم.

شهراد ماجد یک تنه می‌توانست به صدها گاو بگوید بروید،
من جایگزینتان هستم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۷۲

#آبشار طلايي

-دنيز چي شده چرا انقدر سرخي؟!

با جمله‌ي شيلا به سمتش چرخيدم. تنها در حال جمع کردن ميز بود.

-چرا تنهائي پس بقيه کجان؟

-بقيه...

صدایی که احتمالاً برای پیانو بود یکدفعه با شدت زیادی
پخش شد و شانه هایم بالا پرید.

شیلا خندان ادامه داد:

-دریا و مریم در حال پیانو بازمین. وای نمی دونی دریا وقتی
فهمید پیانو تو خونه هست چطوری چشمش برق زد. با
مریم جون رفتن بالا ببیننش.

دوباره صدای ناهنجاری بلند شد و پشت بندش صدای
خنده هایی بلند که متعلق به دریا و آن زن بود!

ابرویم بالا پرید.

دریا در حال قهقهه زدن با یک زن غریبه بود؟!

♡

با استرس به چشمان زن مقابلم که شهزاد گفته بود در
کارش یک خدای واقعی ست نگاه می کردم.

در حیات بودیم و کمی آنطرف ترمان آریا و مرد سلیم نام در
حال صحبت و سیگار کشیدن بودند و دریا هم همراه
شهزاد و بچه ها داخل خانه بود.

مضطرب پرسیدم:

-حالش چطوره؟ خیلی بده؟!

-می دونستید خواهرتون به موسیقی علاقه داره؟

-نه نمی دونستم. یعنی اینکه اینجوری با شما وقت گذروند
کلاً برام عجیبه!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۷۳

#آبشار طلایی

لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد.

-به نظر نمیاد دختری باشه که وقت گذروندن با بقیه
براش کار سختی باشه. ارتباط گیریش خیلی هم ضعیف
نیست مگه نه؟!

از پنجره اشاره‌ای به دریا که هیجان زده در حال تعریف
چیزی برای شهراد و شیدا بود، کرد.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

-متوجه شدم... می‌خواید بگید ارتباط گیریش فقط با من مشکل داره!

-ببینید دنیز خانوم من تا به امروز با موارد زیادی کار کردم و می‌خوام باهاتون رک صحبت کنم. در مواجهه با خیلی‌ها حال خواهرتون خوبه. یعنی قشنگ صد پله ازشون بالاتره اما اگه بخوایم از نظر نرمال بودن بگیم، با اینکه هنوز درست حسابی کنارش نبودم به نظرم واقعاً همیشه برچسب نرمال بود روش زده! اینو خودتونم خوب می‌دونید مگه نه؟

-می‌دونم!

-دکتر شهزاد راجع به شرایطتون بهم گفته. پدرتون رو تازه از دست دادین درسته؟

-بله دیروز!

متاسف سر تکان داد.

-تسلیت می گم اما بدونید وقتی دیروز پدرتون رو از دست دادین اما امروز خواهرتون چیزی نمونده بود موقع پیانو زدن کنار من برقصه، حال اونو زیادی بد نشون می ده! این از هر یاغی گری و یا هیجانی که نشون می ده خطرناک تره!

معذب دست هایم را درهم پیچاندم.

-من و خواهرم خیلی رابطه‌ی خوبی با بابامون نداشتیم.
همیشه ازش فرار کردیم و اگر بخوام کاملاً صادق باشم،
واقعاً هیچ حسی- نسبت بهش نداریم. اون پدر یا انسان
قابل افتخاری نبود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۷۴

#آبشار طلایی

لبخند یک طرفه‌ای زد و نوع نگاهش طوری بود که انگار می‌تواند تا عمق وجودم را بخواند!

-دنیز خانوم حتی اگر فرضو بر این بذاریم که پدر خدایا مرز شما یه شیطان واقعی بوده، رابطه‌ی بین پدر و دخترها همیشه انقدر قوی هست که بتونن اون شیطان رو پرستن! اینو قبول کنن یا نه هم تاثیری تو اصل موضوع نداره و مطمئن باشید شما و خواهرتون هم از این قضیه مستثنی نیستید!

دستم مشت شد و گرفتگی تک تک رگ‌های گردنم را حس می‌کردم.

-من فکر می کنم همیشه تو هر موضوعی استثناها می تونن وجود داشته باشن خانوم دکتر!

ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد.

-و این یعنی فکر می کنید شما و خواهرتون یا خودتون تنها استثنا هستید؟ درسته؟!

...-

-باشه پس بهم بگید تا به حال نشده از دیدن یه رابطه ی خوب بین یه مرد و دختر کوچولو ضعف کنید؟ یا حتی پراز حسرت بشید و با خودتون بگید از من که گذشت اما قطعاً یه همچین بابایی برای بچه ای که قراره تو آینده داشته باشم پیدا می کنم؟!

یکه خورده شانه هایم بالا پرید و من چند بار با این افکاری
که می گفتم کلنجار رفته بودم؟!
احتمالاً بیشتر از هزاران بار!

زن بی توجه به حقیقتی که بر صورتم کوبیده بود، ادامه
داد: exchange group

-رابطه‌ی بین یه دختر و پدرش در سن کم و یا یه پسر- و
مادرش همیشه تعیین کننده نوع آرزوها، خواسته‌ها،
رویاها و هدف‌های اون‌ها تو بزرگسالی با جنس
مخالفشونه. اولین جنس مخالفی که یه پسر- بچه می‌بینه
مادرشه. برای دختر هم باباشه پس وقتی می‌گم رابطه‌ی بین
یه دختر و پدرش در حدیه که اگر اونو شیطان هم باشه
پرسنه، مطمئن باشید همینطوره. و اگر حال خودتونو

جدی نمی گیرید و یه جورایی تونستید با این ضعف کنار
بیاید، لطفاً حتماً حتماً حال خواهرتون رو جدی بگیرید!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۷۵

#آبشار طلائی

لب هایم را روی هم فشردم و به سختی گفتم:

-من هر فداکاری ای لازم باشه برای خواهرم می کنم. مطمئن باشید نیاز به واسطه گری کسی نیست!

خوشحال لبخند زد.

-خیلی هم عالی. پس لطفاً از فردا دریارو برای یاد گرفتن پیانو به موسسه خواهرم بیارید.

-چی؟ متوجه نشدم؟!

-ثبت نامش کشید اونجا تا هم با یاد گرفتن چیزی که بهش علاقه داره روحیه اش بهتر بشه. هم اینکه من بتونم

اینجوری بهش نزدیک بشم و به این صورت باهاش مشاوره کنم. چون همونطوری که قطعاً می‌دونید خواهرتون از اون بچه‌ها نیست که بتونیم به مطب دعوتش کنیم! باید دوستانه بهش نزدیک شیم گرچه این کار برای من هم خیلی نرمال نیست. اصلاً همچین قرارهایی با مراجعینم نمی‌ذارم اما چون شهرداد خواش کرد و گفت چقدر براش عزیزید، می‌خوام برای اولین بار از روند همیشگیم خارج بشم. اگر شما هم موافق باشید برای یکی دو ماه این کار رو انجام بدیم و بعد که تونستیم برای دریاجون اعتمادسازی کنیم، جلساتمون رو به صورت آنلاین ادامه می‌دیم.

تا اسم شهرداد را آورد بی‌اعتمادی در ذهنم پررنگ شد و
لحتم تند!

من متوجه شدم. شهرادو ازتون خواسته اینجوری بگید
آره؟ به خیال خودش مثلاً می‌خواد با این بهونه‌ها منو اینجا
نگه داره! اما بهش بگید کور خونده قبری که بالا سرش
گریه می‌کنه مرده توش نیست. ببخشید اما شما هم اولین
و آخرین دکتر تو این دنیا نیستید. من می‌تونم بدون اینکه
تعادلمو بهم بزنم صدها مورد دیگه رو تو جایی که زندگی
می‌کنم انتخاب کنم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۷۶

#آبشار طلایی

-دنیز خانوم...

-بابت امشب هم خیلی لطف کردین. نمی‌خوام بهتون بی‌احترامی کنم اما ممنون میشم اگر اجازه بدین حق مشاوره تون رو پرداخت کنم.

ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد.

-شمارو نمی‌فهمم از یک طرف می‌گید حاضرید برای خواهرتون هر فداکاری‌ای کنید اما حتی حاضر نیستید برای جلسات دکتری که باهاش ارتباط برقرار کرده بیاریدیش!

-من...

-شما حاضر نیستید اون نظم ارزشمندتون رو حتی برای یه مدت کوتاه تغییر بدین! میشه بگید دقیقاً این چه مدل فداکار بودنه؟

عصبانی پچ زدم:

-بحث فداکاری من نیست بحث اینکه که نمیتونم اجازه بدم شهرداد بیشتر از این به بهونه کمک بخواد کارهای خودشو پیش ببره!

داشتم آبروی شهراد را جلوی این زن که مشخص بود
احترام زیادی برایش قائل است می‌بردم؟ به احتمال زیاد
قطعاً!

اما حتی احتمال اینکه شاید امشب را با نقشه قبلی چیده
بود، داشت آتشم می‌زد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۷۷

#آبشار طلایی

-دنیز خانوم من یه دکترم. قسم خوردم که برای خوب شدن انسان ها صدمو بذارم و مطمئن باشید شهراد جز اینکه خواهش کرد امشب پیام هیچ خواسته‌ی دیگه‌ای از من و سلیم نداشت! و اگر خواهرتون به نظرم بی‌مشکل می‌اومد حتی یه کلمه هم نمی‌گفتم و بله درست می‌گید. اولین و آخرین دکتر تو این دنیا نیستم هزاران نفر دیگه هم هستن اما آیا شما می‌تونید یا تونستید تا حالا کسی. رو پیدا کنید که دریا باهاش کانکت بشه؟!

...-

-نوجوونها مثل بقیه نیستن. ارتباط گیریشون فرق داره. اونا از اینکه بقیه یه چیزایی رو براشون انتخاب کنن متنفرن. می‌خوان خودشون تصمیم بگیرن. خودشون انتخاب کنن و چون بزرگترها اکثراً این اجازه رو بهشون نمی‌دن معمولاً به

خطا میرن و یا سمت آدم های نادرست که تنها کارشون
اینه که بهشون فرصت انتخاب میدن، جذب میشن. و اگر
امشب نمی‌تونستم با موسیقی توجه خواهر شمارو جلب
کنم، مطمئن باشید سمت من هم نمی‌اومد!

لحن پر از صداقتش کمی از عصبانیتم کاست.

-متاسفم. فکر کنم یه کم تند رفتم من فقط...

-شما فقط چون می‌ترسید احساساتون به شهراد از کنترل
خارج بشه عصبانی هستید و سعی دارید کارهای اشتباهشو
تو ذهنتون پررنگ کنید تا نکنه خدای نکرده بدو بدو
سمتش برید!

دهانم از بی پرده گویی زن باز ماند و خدای من... چطور
می توانست چیزی که من جرات نمی کردم در ذهن برای
خود اعتراف کنم را با صدای بلندی بگوید؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۷۸

#آبشار طلایی

اخم هایم درهم پیچید.

-به نظرم دیگه کافیه. شما نیومدین منو معالجه کنید و یادمم نمیاد همچین درخواستی ازتون کرده باشم!

-به نظر منم... البته دوست داشتم درخواست کنید. نمی دونم دقیقاً بین شما و شهراد چی گذشته اما مطمئنم می تونستم راهکارهای خیلی خوبی بهتون بدم تا دیگه حداقل بخاطر دوست داشتن کسی- خودتون رو سرزنش نکنید! اما در کل حق با شماست. من و همسر-م امشب برای دریا جون اینجا هستیم و من واقعاً دلم می خواد اون فداکاری ای که گفتید رو ببینم... فردا منتظرتون باشم دینز خانوم؟

بعد جمله‌ی آخرش دستش را به سمتم دراز کرد و اتصال
نگاه خیره‌مان با صدای دریا از بین رفت.

-ای خدا مریم جون شما هنوز سعی داری خواهرمو برای
کلاس موسیقی قانع کنی؟ قبول نمی‌کنه بخدا تلاش آلکی
نکن!

لحن دریا جوری بود که انگار فقط کم مانده بود بگوید
خواهرم چه از موسیقی می‌فهمد؟

نگاه چپی حواله‌اش کردم و این بار من دستم را به سمت
زن دراز کردم.

-منتظر باشيد.

♡

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۷۹

#آبشار طلايي

-دنیز؟ امیدوارم دیر نکرده باشم!

با صدای شیلا سر از دفترچه مقابلم برداشتم و ایستادم.

-خوش اومدی عزیزم نه منم تازه رسیدم.

-خب خوبه پس.

-قهوه سفارش دادم، تو چی می خوری؟

-منم همون... جناب یه قهوه ساده لطف می کنید؟

با چشم گفتن گارسون شیلا به سمتم چرخید و برخلاف صورت و آرایش بی نقصش میشد ناراحتی را در چشمانش دید!

-ناراحتی یا من اینجوری حس می کنم؟!

-بیخیال من شو... تو بگو چیکار کردی همه چی خوب پیش رفت؟

-هیچی رفتیم و همونطور که دریا می خواست کلاس ثبت نامش کردیم. اینجور که بوش میاد راحت یکی دو ماه رو باید اینجا بمونیم. یعنی اینطوری که مریم گفت بعدش کلاس هاشونو آنلاین ادامه میدن. منم تو تایم کلاسش اومدم اینجا گفتم هم به کارم هم به مدرسه دریا زنگ بزنم اطلاع بدم.

-رئیس چیز ن گفت؟!

-خب مرخصی-ای دو ماهه واقعاً زیاده خیلی استقبال نکرد
اما درکم می کنه. زن خیلی خوبیه. فعلاً موضوع مهمتر اینه
که بتونم از یه مسافرخونه تمیز و مناسب برای این دو ماه
اتاق بگیرم. باید مراقب خرجمون باشیم که کم نیارم!

دستش را به سمتم دراز کرد و آرام دستم را گرفت.

-مطمئنم تو مثل همیشه از پیشش برمیای... اما می دونی که
هر کمکی خواستی من انجام!

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۰

#آبشار طلایی

لبخندی به لحن فوق مهربانش زدم.

-شیدا جونم من بعد همه چیزایی که گذروندم یه درس مهم گرفتم اونم اینه که دیگه هیچوقت از نظر مالی به هیچکس جز خودم و خدام تکیه نکنم اما ازت ممنونم. حضرت واقعاً دلگرم کننده اس. تو فقط دعا کن دریا حالش خوب تر بشه و دعا کن این همه تقلا و تلاشم یه نتیجه خوب داشته باشه.

با آرامش چشمانش را باز و بسته کرد.

-سال هاس مریمو دورادور می شناسم. تو این کار از اون حرفه ای تر پیدا نمی کنی. یه ذره بدون تعارف و تند هست اما کارش خوبه نگران نباش.

نیشخند زد.

-بدون تعارف بودنشو که خوب فهمیدم اما انشالله همینجوری که می گی خوب باشه... تو بگو ببینم چی شده؟ چرا گفתי همو ببینیم؟!

نفس ناراحت و کلافه‌ای کشید.

- نمی‌تونستم تو خونه صبر کنم... استرس داره خفه‌ام می‌کنه.

- چی شده مگه؟!

- گلاره رفته از شهراد شکایت کرده!

- چی؟

- شکایت کرده که نمی‌ذاره بچه هامو ببینم و از این حرف ها.

- تو مطمئنی؟ کی بهت گفت؟!

-امروز وکیل زنگ زد. شهرا در دسترس نبوده به من زنگ زده.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۱

#آبشار طلایی

با دل آشوبه‌ای که نمی‌توانستم مخفی‌اش کنم، پرسیدم:

-خب حالا چی میشه؟!

-چی میشه شو منم نمی‌دونم. چون چند سال بیمارستان بستری بود شهراد تونست به کل از بچه‌ها دور نگهش داره اما حالا که مرخصش کردن فکر نمی‌کنم این کار زیاد ممکن باشه! هر چی نباشه مادر بچه هاس! حق و حقوقی داره!

-اما اونکه نمی‌خواد براشون مادری کنه... به شهراد گفته فقط می‌خواد با هم آشنانش بعد قراره از ایران بره!

-دیگه قانون با اونش کار نداره. آینده نه حالو می‌بینه. یه مادر که شش سال بخاطر مشکل اعصاب شدید بستری بوده و حالا مرخصش کردن و می‌خواد با بچه هاش

درارتباط باشه. حق بهش نمیدن؟ معلومه که میدن. شاید اجازه ندن بچه ها باهاش زندگی کنن اما اجازه دیدارو می دونن. گرچه شهراد هم تو این وضعیت بیکار نمی شینه اما خب اون زن هم خون مایا و ماهینه... کاریش نمیشه کرد! اگر فقط شهراد قبول می کرد همون موقع که مچ گلاره رو گرفت شکایت کنیم الان تو این وضعیت نبودیم. متاسفانه نمی خواست بیشتر خرد بشه و نمی تونم بگم که حق اینو نداشت اما خب ای کاش ها هم آدمو ول نمی کنن!

خیره به قهوه ماسیده لب زدم:

-شهراد اینو بفهمه بازم خیلی ناراحت میشه، دیدن اون زن بدجوری روانشو بهم می ریزه!

اشک در چشمان شیدا حلقه زد و سيب آدمش محکم
تکان خورد.

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۲

#آبشار طلايي

-اون زنیکه احمق تا داداشمو روانی نکنه از زندگیمون بیرون نمیره... خدایا چقدر راحت بودیم چندسال نبود.

-چرا بستری بود؟ شما برده بودینش؟!

-نه مامان جونش برد.

همان زنی که واسطه‌ی آشنایی من با شهراد بود؟!

-واقعاً؟ چرا؟!

اخم هایش با شدت درهم رفت و خیره به چشمانم با حرص و خشم و عصبانیت گفت:

-چون وقتی شهراد فهمید خیانت می‌کنه و مچ اون و دوست پسرشو گرفت، پسره از ترس فرار کرد و چند وقت بعدم به گلاره خبر دادن نامزد کرده. اون موقع تازه بچه‌ها به دنیا اومده بودن. افسردگی بعد زایمان گرفته بود و خبر اون پسره هم که رسید دیوونه شد... نتونست درد عشقو تحمل کنه و دوبار پشت سر هم خودکشی کرد!

آب در گلویم خشک شد و شیلا با نفرت ادامه داد:

-هیچوقت یادم نمیره ادا اصولاشو! به بچه‌ها شیر نمی‌داد. هیچ اهمیتی به دوتا فرشته کنارش که صبح تا شب گریه می‌کردن و له له آغوش مادرانه شو می‌زدن، نمی‌داد. از بچه‌ها متنفر بود. از شهراد که اونو مادر کرده و دوست پسرشو ازش گرفته حالش بهم می‌خورد و مدام برای عشق از دست رفته‌اش گریه می‌کرد. زنیکه روانی... مامانشم برای

اینکه دختر عزیزشو از دست نده بردتش بستیش کرد و از همون موقع از شهراد کینه به دل گرفت. انگار مثلاً بچه‌اش خیلی سالم بوده داداش من مریضش کرده. شهرادم که دید زنه داره سنگ دخترخیانت کارشو به سینه می‌زنه نه نوه هاشو، اجازه نداد بچه‌ها با هیچ کدوم از اعضای اون خانواده در ارتباط باشن!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۳

#آبشار طلایی

از حجم اطلاعات حال به هم زن سرگیجه گرفتم.

-واقعاً نمی‌دونم چی بگم... زبونم بند اومده!

-می‌دونی شاید خیلی از زن و مردها تو این دنیا خیانت ببینن
اما اینکه شریک زندگیت بعد خیانتش جای شرمنده بودن،
بخواد برای اون حیوونی که باهاش بوده خودشو بکشه
بدجوری سوختن داره! این زن داداش منو با تمام وجود
سوزونده!

مغزم به سرعت داشت قسمت‌های مختلف داستان را کنار هم می‌چید.

علت اینکه چرا مادر گلاره می‌خواست از شهراد انتقام بگیرد و بچه‌ها را پیش خود ببرد.

علت اینکه شهراد همیشه می‌گفت گلاره مادر لایقی نیست و بخاطر آن زن اعتمادش را به جنس مونث از دست داده بود.

و آن مردک بهرام حرامزاده که هم با یک زن متاهل خوابیده و زندگی‌اش را خراب کرده بود و هم بعد آن خیلی راحت به روزمرگی و کارهای پر از گند و کثافت خود ادامه داده بود!

همه چیز در عین کثیفی داشت به طور کامل معنا پیدا می کرد!

و من فقط یک موضوع در ذهنم می چرخید، شاید شهراد
ماجد در حق من بدی بزرگی کرده بود اما حال که
عصبانیتم رفته و با چشم باز و بی کینه به قضایا نگاه
می کردم، می فهمیدم آن موقع چقدر وحشیانه خون و
خشم جلوی چشمانش را گرفته بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۴

#آبشار طلایی

آن مرد از زن باردارش که سعی کرده بود برایش زندگی خوبی بسازد، خیانت دیده بود!

او را همبستر کس دیگری دیده و بدتر آنکه زنش بعد آن جای شرمنده شدن بخاطر جدا شدن از مرد ممنوعه‌اش خودکشی کرده بود!

مادر زنش هم جای قبول پذیرش خطای کاملاً عیان دختر
خود او را مقصر دیده بود!

و سال‌ها بعد مرا طعمه مردی کردند که همه جور
اعتمادش خدشه‌دار شده بود!

وقتی فهمید من هم با نقشه نزدیکش شدم، همه‌ی حرصی
که از گذشته برایش باقی مانده بود را روی من خالی کرد!

متاسف و با خنده‌ای تلخ سرم را به چپ و راست تکان
دادم.

ممکن بود هر کس دیگری هم جای شهراد بود انقدر سخت از من انتقام بگیرد؟ ممکن بود!

او مثل یک گرگ زخم دیده بود که اعتمادش را به همه چیز و همه کس از دست داده بود و من هم نمکی بر روی زخم‌های عفونی‌اش شده بودم!

من مقصر بودم. او صدها برابر بیشتر مقصر بود. اما هر دوی ما بیشتر از خطاهای خودمان بخاطر خطاهای دیگران مجازات و طعمه شده بودیم!

جداً که تاسف آور بود... برای جفتمان به شدت تاسف آور بود!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۸۵

#آبشار طلايي

-در اصل يه چيزي ذهن منو بدجوري مشغول کرده... تو
چطوري با مامانِ گلاره آشنا شدي؟ چي شد كه اون به تو
اعتماد كرد و تو حرف هاشو قبول كردي؟ اونو كامل

می‌شناسم. زن ساده‌ای نیست تو هم دختر خوبی هستی
دنیز واقعاً چطوری پیشنهادشو قبول کردی؟!

با سوال شیلا از فکر بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم.

-قبلاً وقتی تو خونه عطا زندگی می‌کردم یه خاله داشتم.
یعنی دراصل همسایمون بود خیلی بهش اعتماد داشتم
حتی خونه اولیم هم مال اون بود که با قیمت پایینی بهم
داد تا بتونم از دست بابام اینا خلاص شم. اون موقع برای
کار خونه اون زن می‌رفت. انگار کارهای پرستاریشو انجام
می‌داد. از طریق اون با هم آشنا شدیم. به هم معرفیمون
کرد. ضامن اعتماد برای هر دو طرف شد. می‌خواست هم
به اون زن کمک کنه و هم یه چیزی دست منو بگیره. اول
قبول نکردم اما وقتی خاله سخته کرد دوباره تو مراسمش
مامانِ گلاره رو دیدم. بهم پیشنهاد داد و این بار قبول کردم

برم خونش. اشتباه کردم. می خواستم فقط شرایطو بسنجم
اما تو دامش افتادم!

-نوح نوح زنه رو نگاه... مثل مار می میونه خیر سرش
عمه مونه... افعی!

-رفتم اونجا یه پرونده الکی بهم نشون داد که انگار شهراد
یه جانیه. می گفت تو دنیای زیرزمینی بهش می گن ارباب
شهرادو از این صحبتا و وقتی گفت بچه هاشو اذیت
می کنه، اونم دوتا دختر بچه چهار پنج ساله رو دیگه دنیا
برام سیاه شد. انگار ضامنمو محکم کشیدن. حس می کردم
جدا از اینکه من به پول زیادی نیاز دارم تا بتونم خواهرمو
بیارم پیش خودم، وظیفه حالا که شرایط اون دوتا بچه
رو فهمیدم هرطور که می تونم کمکشون کنم. یاد بچگیای
خودم و دریا افتاده بودم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۸۶

#آبشار طلایی

شیلا با چشمان ریز شده لب گزید.

- شرط می بندم خالت قبل مرگش راجع به شرایطت به اون زن گفته اونم اینجوری خواسته تحت تاثیر قرارت بده!

-احتمالش هست... دیگه هیچ چی رو از اینا بعید نمی دونم.

-واای حتی حرف زدن راجع بشون هم حالمو بد می کنه!

-باور کن منم همینطور!

با محبت نگاهم کرد و گفت:

-مرسی که اومدی و به حرف هام گوش دادی. من دیگه
میرم باید به شهراد خبر بدم خدا می دونه چه حالی میشه
اما باید بگم... تو می مونی اینجا؟

با نگاهی به ساعت کیفم را برداشتم.

-منم کم کم میرم چیزی نمونده کلاس دریا تموم شه... میگم
شیلا؟

-جان؟

گفتنش راحت نبود اما نگرانی از همین حالا در قلبم نشسته
بود!

-از حال شهراد بهم خبر بده باشه؟!

لبخند زد و شانهام را لمس کرد.

در یک لحظه امید و حرف‌های زیادی در نگاهش نشست
اما خدا رو شکر فقط به گفتن یک حتما اکتفا کرد!

-می‌بینمت عزیزم.

-می‌بینمت.

با قدم‌های بلند از کافه بیرون زد و برای یک لحظه از فکر
اینکه اگر این دختر خواهرشوهرم می‌شد چقدر خوب
می‌توانستیم با هم کنار بیایم، چشمانم درشت شد!

مثلاً همه جوهره داشتم شهزاد را رد می کردم... این افکار سم
از کجا در ذهنم می نشست معلوم نبود!

—♡—

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۷

#آبشار طلایی

-رسیدیم دیگه نمی‌خواد تو بیای تو.

-خیلی خب نیم ساعت مونده بود کلاست تموم شه زنگ
بزن بیام.

کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند.

-باشه مامان جون کشتیمون... خدافض

متاسف سر تکان دادم و خداحافظی زیرلب گفتم که برای
لحظه‌ای نرمش در نگاهش آمد!

لب گزید و آرام گفت:

-منظوری ندارم فقط می‌گم بیخودی نگران نباشی. من
حواسم به خودم هست.

لبخندی به رویش زدم.

-برو به سلامت کلاست دیر نشه.

سر تکان داد و با عجله پله‌های آموزشگاه موسیقی را بالا
رفت.

باید قبول می کردم که این کلاس ها زودتر از حد انتظارم داشت تاثیرش را روی دریا می گذاشت!

مدت ها بود ندیده بودم به چیزی انقدر اشتیاق داشته باشد.

با صدای پیامک موبایلم از فکر دریا بیرون آمدم.

سریع صفحه پیام هارا لمس کردم و مضطرب بار دیگر پیام های شیلا را خواندم.

به گفته ی شیلا، شهراد از شکایت گلاره باخبر شده بود و بعد آن قیامت را نشان همه داده بود!

و در نهایت حال خودش هم خراب شده و آنقدر فشارش
بالا رفته بود که دکتر خبر کرده بودند!

دکترش گفته بود شهردا چیزی تا یک حمله‌ی قلبی فاصله
نداشته و برایش تعداد زیادی دارو نوشته بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۸

#آبشار طلایی

و همه‌ی این‌ها فقط بخاطر درخواست آن زن برای دیدار
با بچه هاش بود!

خدا می‌دانست اگر واقعا دادگاه به گلاره اجازه‌ی دیدن
بچه‌ها را می‌داد، شهراد چه حالی پیدا می‌کرد!

چشمم روی پیامک آخر شیدا قفل شد.

«نمی‌دونی چطوری صورتش سیاه شده بود و سخت نفس می‌کشید. آخرم با اون حالش پاشد رفت کلینیک... خیلی نگرانشم دنیز!»

محکم گونه‌ام را از داخل گاز گرفتم و نگاهم را در خیابان شلوغ و پررهگذر چرخاندم.

و با تصمیمی آنی سمت تاکسی‌های زرد رنگ راه افتادم.

اشتباه بود یا نه اهمیتی نداشت چون هیچ جوره نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم!

شیلا حق داشت نگران شهزاد ماجد شود. به هر حال خواهرش بود.

اما من، احتمالاً زمانی که خدا در حال دادن عقل بود غیبت داشتم!

♡

با دست‌های مشت شده پله‌های کلینیک را بالا می‌رفتم و خاطرات وحشیانه به ذهنم هجوم آورده بودند.

انگاری که ده سال از زمانی که در اینجا مشغول بودم می‌گذشت و چقدر آن موقع‌ها دنیز متفاوت‌تری بودم!

دنیزی که در پیچ و خم زندگی هنوز تا این حد نشکسته
بود!

و دنیزی که به مردِ بدِ زندگی اش دل نداده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۸۹

#آبشار طلائی

نفس عمیقی کشیدم و همانطور که نگاهم را در محیط
آشنای گذشته می‌چرخاندم، سمت زن پشت پیشخوان
قدم برداشتم.

-سلام خسته نباشید. می‌خواستم دکتر ماجدو ببینم.

-سلام ممنون امروز ایشون پذیرش ندارند... وقت قبلی
داشتید؟

-نه اما شما بهش بگید دنیز اومده.

انگار که به نظرش بسیار گستاخ بیایم، ابرو درهم کشید و
 اخمالود گفت:

-شرمنده آقای دکتر گفتن امروز هیچکسو نمی بینم...
 تشریف ببرید دفعه بعد با وقت قبلی بیاین!

بی حوصله قدمی رو به عقب گذاشتم و زیپ کیف را باز
 کردم تا با تلفن به او خبر آمدم را بدهم.

اما یکدفعه کسی بهت زده اسمم را صدا زد:

-دنیز خودتی؟!!

-دکتر احسان؟

دکتر احسان با سرعت سمتم آمد.

-تو اینجا چیکار می کنی دختر... اصلاً کجا بودی این چند
وقته؟

-سلام خوبید؟ تهران نبودم آقای دکتر.

-همون وگرنه مطمئن بودم انقدر بی معرفت نیستی که بری
حاجی حاجی مکه... چه خبرا همه چی خوبه؟ از این ورا؟

لحن زیادی مهربانش باعث شد لبخندی کوچک به رویش
زد.

جزو معدود انسان هایی بود که هرگز جز خوبی از جانبش
ندیده بودم!

♡♡_

ولی به نظر من که واقعا پررو بود گفت بگید دنیز
اومده 😊

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۵۹۰

#آبشار طلایی

-اومدم دکتر شهرا دو ببینم... ممنون خوبم شما خوبید؟

-قربونت ما هم خوبیم... چرا سریایی بیا اینجا.

دستش را با فاصله پشت کمرم گذاشت.

از کنار زن پشت پیشخوان که داشت متعجب نگاهمان می کرد گذشتیم و مستقیم سمت اتاق شهرا رفت.

-فقط مثل اینکه دکتر شهرا گفته نمی خواد امروز کسی رو ببینه. می خواد شما اول بهش اومدنم رو خبر بدین؟

-نه بابا تو که هر کسی- نیستی برو پیشش منم باید برم
مريضم تو اتاق منتظره... فقط قبل رفتن يه سر میای
پیشم؟

لحنش زیادی گرم تر شده بود یا من اینطور حس می کردم؟!

-مشکلی نداره ولی چرا؟!

چشمانش را پر حرف بین اعضای صورتم چرخاند.

-فقط می خوام بعد این همه مدت يه کم باهم اختلاط
کنیم.

می توانستم شرط ببندم حرف های دیگری جز یک اختلاط
ساده دارد!

-باشه میام.

سر تکان داد و وقتی پیجر اسمش را خواند، با عجله گفت:

-من دیگه برم... بعداً می بینمت دنیز جان.

با خدا حافظی آرام پشت در اتاق شهراد مکث کردم و
چشمانم را به کفش هایم دوختم.

می دانستم اگر وارد این اتاق شوم، یک چراغ سبز بزرگ به
این مرد نشان داده‌ام!

اما با این حال ترازوی نگرانی‌ام سنگین‌تر از این حرف‌ها بود
که بتوانم بیخیال شوم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۱

#آبشار طلایی

پس دست بالا بردم و چند تقه آرام به در اتاقش زدم.



شهراد:

گفته بود نمی‌خواهد کسی— را ببیند و وقتی تقه‌هایی به در
اتاقش خورد، کاملاً توانایی این را داشت که شخص پشت
در را به هزار تکه‌ی مساوی و یک اندازه تقسیم کند!

دستی به بینی‌اش کشید و مردمک‌هایش قفل در کرد و
مکث کرد تا شکاری که خودش برای تکه پاره شدن پیش
قدم شده بود را ببیند!

اما وقتی در باز شد و نگاهی به آن صورت آشنا و زیادی
شیرین افتاد، برای ثانیه‌ای نفسش قطع شد!

شوکه صدایش زد:

-دنیز؟!

چشم آهویی داخل شد و آرام در را رها کرد.

-سلام منشیت گفت نمی‌خوای امروز کسی رو ببینی اما من اومدم... امیدوارم مزاحم نشده باشم!

دقیقاً مانند اولین باری که دخترک را دید، ارزیابی‌اش کرد.

لباس‌های ساده، صورت طبیعی و چشمانی که از صدف‌رخی زیبایی و جذابیت را فریاد می‌زدند.

نفس خشمگین و پرحرارتی کشید و با یکدفعه‌ای بلند
شدنش بی‌توجه به پریدن شانه‌های دنیز سمتش رفت و
محکم دست اوپی که باعث شده بود دوباره به روی زندگی
لعنت شده‌اش لبخند بزند را کشید.

سر دنیز را به سینه‌اش چسباند و بینی‌اش را داخل موهای
خوش بوی چشم آهوپی برد و با اولین نفسی که کشید،
تازه درک کرد تا این لحظه در چه بی‌نفسی بزرگی دست و پا
می‌زده!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۲

#آبشار طلائی

دستانش محکم تن ظریف مقابلش را به خود فشرد و با
آخی که یکدفعه د نیز گفت به خود آمد.

کمی عقب کشید و باعجله و محکم به پیشانی و
سرو صورت عروسک زیبایش بوسه زد.

-جان؟ جانم دردت اومد؟ ببخشید عسل من... ببخشید
خوشگلم.

دیدن اینکه دنیز خود به سراغش آمده به کل از خود
بیخودش کرده بود!

دنیز معذب شده کمی فاصله گرفت و کف دستانش را روی
قفسه سینه‌اش گذاشت.

-شهراد لطفاً برو عقب... من شنیدم حالت خوب نیست
فقط اومدم اینجا بهت سر بزنم همین. از جنگ برنگشتم
که گرفتی بوسم می‌کنی!

بی‌آنکه اعتراض دخترک را به روی خود بیاورد، بی‌قرار دستی
که روی سینه‌اش بود را بلند کرد و محکم پشتش را بوسید.

-خوب کردی اومدی عزیزدلم... بیا بشین.

دستش را پشت کمر دنیز گذاشت و او را سمت صندلی‌ها هدایت کرد.

تماماً چسبیده به دنیز کنارش نشست و به سختی با خود مقابله می کرد تا او را روی پاهایش نکشانند و باعث ترسیدنش نشود!

فقط خدا می دانست امروز که تا دیوانگی کامل فاصله نداشت، دیدن اینکه دنیزش نگران‌ش شده و سراغش آمده، چطور مانند ماده‌ی مخدر سازش را کوک و نعشه‌اش کرده بود!



#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۳

#آبشار طلائی

دنیز:

آنقدر پر از گرما و شور و اشتیاق نگاهم می کرد که قلبم
سقوط کرد و با گونه هایی که از توجهش کمی گرم شده
بود، سعی کردم تا جایی که می شد فاصله بگیرم.

اما باز هم زانویم به ران های عضلانی اش چسبید!

معذب گلویی صاف کردم و پرسیدم:

-شنیدم بهت حمله دست داده اما انگاری خوبی!

چشمان زیادی زیبایش در صورتم گردش کرد.

واقعاً نمی‌توانستم بفهمم که چشمانش زیادی زیباست یا طوری که نگاهم می‌کرد!

-الآن که دارم می‌بینمت آره خوبم... نگرانم شدی؟!

با ذوق می‌پرسید... جوری که یک پسر بچه از مادرش می‌پرسد امشب شامی که دوست دارم را پخته‌ای؟!

از آنجا که بخاطر حضور ناگهانی‌ام هر بهانه‌ی دیگری جز نگرانی می‌اوردم باور پذیر نمیشد، به ناچار دست به اعتراف زدم!

-شدم!

چشمانش ستاره باران شد و وقتی یکدفعه سمتم حرکت کرد و در لحظه لب هایش به گوشه‌ی لبم چسبید، وارفتم و شوکه از جا پریدم!

-آخ قریون نگرانی هات.

-شهراد چیکار می‌کنی دیوونه شدی؟!

با لذت لب هایش را لیسید و حرارت وجودم را گرفت.

-هیچی خواستم از نگرانی درت بیارم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۴

#آبشار طلایی

حرصی چشم هایم را باز و بسته کردم.

-دستت درد نکنه کلاً هر چی نگرانی داشتم پروندی! واقعاً مطمئن شدم حالت خیلی هم خوبه... من دیگه میرم.

سمتم کیفم رفتم که سریع مچم را گرفت.

-صبر کن، بذار منم میام بریم ناهار بخوریم باشه؟

تخس چانه بالا گرفتم.

-کی گفته من دلم میخواد با تو برای ناهار بیام؟!

-تا اینجا اومدی بذار ازت تشکر کنم!

-تا اینجا اومدم که از کوهی ماه نیومدم. همین نزدیک بودم... خرجش یه تاکسی بود!

انگار که بزرگترین بی حرمتی دنیا را کرده باشم، اخمالود شد!

و با عصبانیت شدیدی که چشمانم را گرد کرد گفت:

-یه تاکسی- یا یه قدم به هر حال یه کاری برای من کردی...
بعد مدت‌ها بعد سال‌ها دوباره یه کاری برای من کردی!
برای خودِ خودِ من!

مانند عاشقی بود که معشوقش بزرگ‌ترین بی‌وفای عالم
است!

-دنیز؟

تند پلک زدم تا این فکر که اگر هردویمان بعضی- اشتباه‌ها
را نکرده بودیم حال در چه رویای شیرینی زندگی می‌کردیم،
چشمانم را نسوزاند و حسرت ریشه‌ام را خشک کند!

-تو پارکینگ منتظرم.

تند گفتم و منتظر جواب نماندم.

با عجله از اتاقش بیرون زدم و تا خواستم سمت پله‌ها
بروم به یاد خواسته‌ی دکتر احسان افتادم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۵

#آبشار طلایی

کلافه و حرصی مسیر رفته را برگشتم و هنوز به اتاق او
نرسیده بودم که صدای گریه‌ای آشنا توجهم را جلب کرد.

-اه بسه دیگه چقدر آبغوره می‌گیری؟ هی زر زر... جمع کن
خودتو!

-جمع کنم خودمو؟ واقعاً این توضیحیه که بعد دیدن لاس
زدنت با اون هرزه و بغل کردنش بهم میدی؟!

خدای من... صدای بیتا بود!

-خودت داری می گی بغل کردن. نخواهیدم باهاش که یه
بغل ساده بین دوتا همکار بود.

-هه آره جون خودت. با چشمم دیدم داری خودتو بهش
می مالونی خجالت بکش مرتیکه!
یه ذره فقط یه ذره هم که شده بفهم دیگه زن داری! بفهم
متاهل شدی بی ناموس عوضی!

صدای غرش عماد بلند شد:

-یه کار نکن بزنم دهنت پر خون شه! می گم کاری نکردم!
احمق بیشعور بفهم اگر نمی فهمی هم به جهنم. برو دادگاه

بگو شوهرم بهم خیانت می‌کنه ببینم تخ‌مشونم می‌دن
دستت یا نه! یا می‌تونی هم به ننه بابات بگی ببینم قبول
می‌کنن شوهر پولدار و دکترو که همه جا پزشو به فک و
فامیل داهاتیتون میدین از دست بدن یا نه. بیچاره من اگر
جلوی تو با یکی دیگه هم بخوابم باز اون بابات می‌گه
بترمگی سر خونه زندگیت.

از حرف‌های حال به هم زن عماد گریه‌های بیتا بلندتر و
کام من به تلخی زهر شد.

واقعاً چطور روزی این مرد پست را دوست داشتم؟!

بیتا حق‌حق کرد.

-هیچوقت نمی بخشمت عوضی. لعنت به اون روزی که دیدمت... خدا لعنت کنه!

-آره نبخش. آخه خیلی هم برام مهمه بخشیدن یه زن توهمی مثل تو!

صدای قدم‌هایی آمد و با عجله خواستم عقب بروم اما درست همان لحظه در باز شد و چشم در چشم عماد شدم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۶

#آبشار طلايي

بی توجه به سنگینی نگاه عماد لب هایم را با زبان تر کردم و
رو به بیتا و چشمان اشکی اش پرسیدم:

-خوبی؟!

بی‌تابی حرف خیره نگاهم می‌کرد و یکدفعه عماد با اخم‌های درهم توپید.

-چیکار داری باز اینجا؟ چی می‌خوای دوباره هی هر چند وقت یک بار مثل علف هرز سر راهمون سبز میشی؟!

شوکه از وقاحتش اخمالود جواب دادم:

-مواظب لحن حرف زدن‌تون با من باشید. من زیردست شما نیستم، با شما هم حرف نزدم!

نگاهم را برای ثانیه‌ای از چشمانش جدا نمی‌کردم تا فکر نکند ذره‌ای ترس نسبت به او دارم!

چشمانش شیطانی درخشید و یکدفعه جوری که فقط
خودمان دو تا بشنویم گفت:

-زیردستم نه اما زیرخوابم بودی!

مردمک هایش را در سرتاپایم چرخاند و با حالتی که کاملاً
مشخص بود قصد معذب کردنم را دارد، بلندتر از قبل
گفت:

-البته هنوزم می تونی بشی!

از گستاخی بیش از حدش دهانم نیمه باز ماند.

اما قبل فوران کردم متوجه بیتا شدم که ایستاده و چند قدم به طرفمان برداشته بود.

نوع نگاهش دقیقاً مانند زنی که بارها و بارها بخاطر خیانت و بی حرمتی شکسته، پر از درد بود و خدا می دانست با چه بیچارگی ای خودم را کنترل کردم تا مقابل او بر سر شوهرش آوار نشوم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۷

#آبشار طلایی

تا شکستنش را عمیق تر نکنم...

دندان روی هم ساییدم و حرصی قدمی رو به عقب برداشتم و در حالی که خشم مانند آتش از تک تک کلماتم می چکید، غریدم:

-من با شما نه کار و نه حرفی ندارم... فقط می خوام دوستمو ببینم. اجازه می دین بی زحمت؟!

در اجازه خواستنم هزار هزار فحش و ناسزا خوابیده بود. اخم هایم هم مانند دو قطب آهنربا با بیشترین شدت در یکدیگر پیچیده بودند و منتظر بودم تا مرد مقابلم فقط یک حرف دیگر بزند تا دیگر خودم را کنترل نکنم!

اما یکدفعه نگاهش به پشتم افتاد و عقب کشید!

-خیلی خب اما فکر نکنم دوستت بخواد باهات حرف
بزنه!

-دنیز اینجا چیکار می کنی؟

وقتی شهراد کنارم ایستاد، دلیل عقب کشیدن عماد را
فهمیدم و متاسف برایش سر تکان دادم.

این مرد نه ذره‌ای شعور و انسانیت حالی‌اش بود و نه حتی
مرد بودن... یک بزدل به تمام معنا!

-دنیز؟!

با دوباره صدا زدن شهراد به سمتش چرخیدم.

-من...

-نمی‌خوام... واقعاً نمی‌خوام صدای هیچ کدومتون رو بشنوم!

با صدای بلند بیتا و درخواست عجیبش جمله‌ام نصفه ماند و او در حالی که جلو می‌آمد، محکم به زیر چشمانش دست کشید و رو به شهراد گفت:

-بی شرف بودن شوهرم برای من ثابت شده اس اما حداقل
شما این کارو با خودتون نکنید آقای دکتر... امثال این
هرزه ها جز اینکه خون آدمو تا قطره ی آخر بمکن هیچ
فایده ی دیگه ای ندارن!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۸

#آبشار طلایی

خدایا... خدای من!

موقع گفتن هرزه‌ها به من اشاره زده بود؟!

واقعاً این کار را کرده بود؟!

شهراد بدتر از من شوکه شده بود و وقتی با حالت ترسناکی آرام سر تکان داد و پرسید:

-چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن!

رنگ از رخم پرید و عماد سریع جلو آمد.

-ولش کن یه بحثیه بین خودشون... بهتره ما دخالت نکنیم.

شهراد عماد را مانند یک حشره مزاحم کنار زد و دوباره برای بیتا سر تکان داد.

-گفتم یه بار دیگه تکرار کن.

آرام می پرسید... شمرده شمرده و می توانستم بفهمم بیتا بدجوری مضطرب شده اما شرمنده؟ حتی یک ذره هم شرمنده نبود!

به سختی گفت:

-م..مگه دروغ می گم آقای دکتر؟!!

برای یک ثانیه تنها دست شهراد را دیدم که به قصد
کوبیده شدن بر صورت بیتا بالا رفت اما یکدفعه غرشی
کرد و چنگی به یقه‌ی عماد زد!

-زنت چی می گه عماد؟ زنت چی داره می گه برای
خودش؟!!

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۵۹۹

#آبشار طلایی

جمع شدن مابقی پزشک‌ها و پرستارها را دور و اطرافمان
می‌دیدم و آبرویی که داشت به راحتی آب خوردن می‌ریخت!

عماد دستش را روی دستان شهزاد گذاشت و همچنان
سعی داشت داستان درست شده را جمع و جور کند.

-بابا شهراد زن‌ها رو نمی‌شناسی؟ حسودیا و حرف‌های
خاله زنکیشون مگه تمومی داره؟! ...-

-ول کن یقمو مرد دیوونه شدی؟ بابا منم عمادا!

صورت سرخ و عصبانیتی که از وجود شهراد ساطع می‌شد
باعث شد با وجود اینکه دلم می‌خواست روی شرایط حال
به هم زن مقابلم بالا بیاورم، خودم را جمع و جور کنم.

شیلا گفته بود به تازگی یک حمله را از دست داده... قطعاً
این بحث برایش خوب نبود!

اما بیتا حق حق کنان فریاد کشید و این اجازه را نداد!

-هرزه نگم چ..چی بگم شهراد خان؟ این خانوم که مثلاً
دوسته من بوده قبلاً با شوهرم می پرید، بعدم پاهاشو
برای شما باز کرد و بعد این مدت دوباره اومده اینجا که
چی؟ خدا می دونه ایندفعه برای کی نقشه داره!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۰۰

#آبشار طلایی

به نظرم شکستن قلب بی‌نوایم آنقدر صدا داشت که برای
لحظه‌ای همه سکوت کردند!

تلخی سمی حرف‌های بیتا دیگران را شوکه و به من حسی-
داده بود که دلم می‌خواست بر تمام رفاقت‌های دنیا لعنت
بفرستم!

مشخص بود از نامزدی قبلی من با عماد خبردار شده که اینگونه برای خود می‌تاخت.

نمی‌دانستم چه شنیده و از که شنیده اما یعنی خودش آنقدر کوتاه فکر بود که اینگونه داشت هم جنس خودش را کسی. که روزی ادعای رفاقت با او را داشت مقابل همه لِه می‌کرد؟!

هر روز در تمام دنیا هزاران پیوند نامزدی و ازدواج به هم می‌خورد.

یعنی آن افراد حق نداشتند بعد به هم خوردن وصلت‌هایشان با گس دیگری باشند؟!

به نظر این دوست لعنت شده، من باید بعد به هم خوردن نامزدی‌ام با عماد در خانه می‌نشستم و هرگز اسم هیچ مرد

دیگری را نمی‌آوردم که خدای نکرده آنگ هرزه بودن بر
پیشانی‌ام نخورد؟!

نه... نقل این حرف‌ها نبود!

شاید کسی- که خبر نداشت نمی‌فهمید اما من هم خوب
عماد را می‌شناختم و هم حرف‌های این زوج استثنایی‌ای را
همین چند دقیقه پیش با گوش‌های خودم شنیدم!

حقیقت این بود که بیتا از خیانت‌های عماد درمانده و
دیوانه شده بود و حال داشت تقاص تک تک هرز
پریدن‌های شوهرش را جلوی چشم همه از من می‌گرفت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۰۱
#آبشار طلایی

خدا بسوزاند جگری که بخواهد اینگونه آرام بگیرد را...

انگار نگاهم زیادی پر حرف شده بود که زن تسخیر شده
این بار رو به من کرد.

-این دفعه کی رو می خوای دنیز خانوم هان؟ نکنه طعمه
بعدیت دکتر احسانه؟!

دقیقاً همان لحظه چشمم به دکتر احسان خورد که از
اتاقش بیرون آمده و هاج و واج مانده به بلبشوی مقابلش
خیره شد.

نمی دانستم عصبانی و آتش گرفته ام و یا خجالت زده.

هر چه بود حال خوشی نداشتم اما هیچ از کدام احساساتم
زیاد دوام نیاوردند!

وقتی شهراذ از خود بیخود شده به جای بیتا مشت محکمی
بر صورت عماد زد و شروع به کتک کاری کردند، کمرم به
دیوار پشت سر چسبید و همه سمتشان هجوم آوردند.

بیتا با ترس عقب کشید و نگاه شوکه من میانشان
می چرخید.

-مرتیکه بی غیرت چرا دهن زنتو نمی بندی؟ عرضه نداری
بی ناموس؟!

-آخ... ولم کن دیوونه بخاطر این پتیاره داری ای..نجوری
می کنی؟ ولم کن.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۰۲

#آبشار طلایی

خشم زور شهرا را چند برابر کرده و عماد به سختی از هر
سه ضربه یکی را جواب می داد.

احسان و دو مرد دیگر هر چقدر سعی می کردند، توان جدا کردنشان را نداشتند.

صدای فریاد، جیغ و ناسزاها در کلینیک همیشه لوکس و تجملاتی پیچیده بود.

اما این افضاح نه... چیزی که اهمیت داشت تصویری بود که داشتم می دیدم!

مردها با تمام توانشان سعی می کردند شهزاد را عقب بکشند اما هیچ حواسشان به رگ های بیرون زده و صورتی که به صورت غیرطبیعی سرخ شده بود، نبود!

حواسشان به صدای خش گرفته و لرزش تنش هم نبود!

اما من می دیدم...

با زبانی لال شده می دیدم و خدایا اگر کمی دیگر پیش
می رفت، بی شک قلبش می ایستاد!

با حالی خراب جلو رفتم و با صورتی که نفهمیدم چه زمانی
خیس شده بود، صدایش زدم:

-شهراد... شهراد لطفاً بس کن... بس کن تورو خدا خوب
نیستی!

میان بلبشو و فریادهای بلند، میان خشم خودش و فحش
دادن های عماد، باز تنها کسی- که مانند زمان های فروپاشی
صدایم را شنید، خودش بود!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۰۳

#آبشار طلايي

با مشتی که به فک عماد زد، نگاهش به سمتم چرخید.

قطره اشکی چکید و نالیدم:

-ولش کن توروخدا بسه!

آبی‌های غرق شده در خونش لرزان نگاهم می‌کرد و وقتی
عماد از بی‌حواسی‌اش استفاده کرد و حرصی از کتک‌هایی
که خورده بود با لگد محکم به قفسه سینه‌اش کوبید،
برای لحظه‌ای دیدم که چطور نفسش قطع شد!

جیغ بلندی کشیدم اما نه دیگر دیر شده بود!

-نکن زن!

زانوهای شهراد ماجد کسی— که با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش باعث شده بود عشق را بشناسم و قلبم را از آن خود کرده بود، به زمین خورد و افتاد!

مقابل دیدگانم... مقابل همه!

افتاد و صحنه‌ی افتادنش هزار باره در ذهنم تکرار شد.

روزی فکر می‌کردم هیچ چیز را اندازه‌ی افتادن و له شدن این مرد نمی‌خواهم اما حال نه می‌توانستم مرد افتاده روی زمین را باور کنم،

و نه دینزی که جیغ می‌کشید و حق‌کنان بر سروصورت خود می‌کوبید را!

خدایا افتاده بود... مَرَد بد من افتاده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۴۰۶

#آبشار طلايي

زمان... عجیب‌ترین، خاص‌ترین و خارق‌العاده‌ترین چیز در دنیا است.

هر دقیقه و هر ثانیه در همه جای دنیا یکی‌ست... عقبه‌ها یکسان است دقیقاً مانند آسمان و آبی شدن هایش.

برای سیاه پوست و یا سفید پوست، برای فقیر و ثروتمند، برای زیبا و زشت، برای گناه‌گار و بی‌گناه، برای همه چیز و همه کس به یک صورت و یک مدل کار می‌کند!

نه فقری می‌تواند زمانش را بفروشد و نه ثروتمندترین فرد می‌تواند به بهای تمام مالش یک لحظه بیشتر برای خود بخرد!

اما این تیک تاک کننده‌ی کوچک بی‌شک یک جادوی خاص و نانوشته درون خود دارد!

وگرنه چطور می‌شود گاهی حتی متوجه نشی- چگونه روزها و ماه‌ها و سال‌های عمرت گذشته و گاهی هر ثانیه مانند تکه تکه شدن، لِه شدن، آوار شدن و به هزاران قسمت تقسیم شدن دردناک باشد؟!

تمام دقایق و ساعاتی که از منتقل کردن شهراد به بیمارستان، گرفتن آزمایش‌ها و بستری کردنش گذشت یک طرف، این چند ساعتی که برای آنژیو برده بودنش هم یک طرف دیگر!

چشمانم از در بسته‌ای که او در آنجا بود جدا نمیشد و وقتی بالأخره بیرون آمد، دیدنش روی آن تخت با رنگ و

روپی زرد اجازه داد درنهایت بغض چندین ساعتهام
بشکند!

همراه شیلا سمت تخت دویدیم و با آنکه اثرات بی‌حالی و
ضعف به خوبی در چهره‌اش نمایان بود، لبخند کوچکی زد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۰۵۶

#آبشار طلایی

-نگاه نگاه قیافه هارو مُردم مگه؟!

شیدا تند گفت:

-خدا نکنه زبونتو گاز بگیر!

با لب‌های به هم چسبیده خیره نگاهش می‌کردم و فکر اینکه اگر از دستش می‌دادم، بعد این ضربه‌ی زندگی دیگر قطعاً نمی‌توانستم تا آخر عمر از جایم بلند شوم، رهايم نمی‌کرد!

حالی که تجربه کرده بودم را نه با کتک‌های عطا، نه وقتی
مجبورم می‌کرد برایش مواد بخرم، نه بی‌پولی و فقر، نه
بی‌محبتی و بی‌خانواده بودن و نه حتی وقتی خودش دست
هایم را به تخت بست و شلاقم زد، تجربه نکرده بودم!

در این چند ساعت خوب فهمیده بودم وقتی می‌گویند تنها
مرگ است که چاره ندارد یعنی چه؟!

انگار که حال به شدت خرابم را حس کرده باشد، مهربان
نگاهم کرد و لب زد:

-خوبم... باشه آهو خانوم؟!

اشک هایم ریخت و شیلا همانطور که مدام از دکتر سوال می کرد و بلند بخاطر خوب شدن حال برادرش خدا را شکر می گفت، ستمم آمد و محکم در آغوشم گرفت.

-خوب شد دنیز بین همه چیز بخیر گذشته. خوبه. برگشته دوباره پیشمون از قبلشم بهتره!

حتی برای لحظه ای نگاهم را از صورت رنگ پریده شهراد جدا نمی کردم!

مانند خودش زمزمه کردم:

-خوبی مگه نه؟!

چشمانش را برایم باز و بسته کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۰۶

#آبشار طلایی

و دکترش این بار بلندتر گفت:

-خب دیگه اجازه بدین شهرداجان باید یه کم استراحت کنه!

قبل اینکه کسی چیزی بگوید، خودش سریع گفت:

-فواد سری هر چی معاینه فلان هست انجام بده می‌خوام برم. دخترامو از دیروز ندیدم.

شیلا، من و حتی آریایی که تازه به جمعمان اضافه شده بود با همزمان گفتن:

-بیخود کردی بری!

باعث شدیم ابروهایش بالا برود و شوکه بگوید:

-خوب شد کمایی چیزی نرفتم... چند ساعت نبودم
اینجوری گروه زدین؟!

دکترش خندان سر تکان داد و گفت:

-منم ولت کنم... اینا ولت نمی کنن شهراد خان!

اما برخلاف اصرارهای شدیدمان نتوانستیم مانعش شویم
و همین که چکابش تمام شد، رسماً خودش را مرخص کرد!

بی آنکه با بچه‌ها حرف بزند می‌گفت دخترها بهانه‌ام را
می‌گیرند و حق هم داشت!

وقتی رسیدیم مایا و ماهین با آنکه به دوری پدرشان بخاطر
سفرهای کاری عادت کرده بودند و هیچکس هم به آن‌ها
نگفته بود که حال شهراد بد شده است، تا دیدنش زیرگریه
زدند!

انگار که به قلب‌های کوچکشان الهام شده باشد پدرشان
چیز بدی از سرگذرانده!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۰۷

#آبشار طلایی

شیلا برای آنکه بچه‌ها زیاد به دست و سینه شهراد با بازیگوشی‌هایشان فشار نیاورند، به دروغ گفت که سرما خورده و دو آمپول بزرگ نوش جان کرده.

و همین کافی بود تا دیگر بچه‌ها ثانیه‌ای از کنار پدرشان جدا نشنوند و با بغض سر در گلوی تنها پناه زندگیشان ببرند!

همه تحت تاثیر صحنه احساسی مقابل قرار گرفته بودند و
بیشتر از همه هم من!

البته تمام تحت تاثیر قرار گرفتم تا وقتی بود که نگاه نسبتاً
خشمگین پری را شکار کنم!

با ابروی بالا رفته و صورتی که انگار می پرسید:

تو بین این جمع خانوادگی چکار داری؟!

نگاهم می کرد و من بی اهمیت فقط از صورتش چشم
گرفتم!

چکار کنم می خواست با زبان بی زبانی سوال های سخت
نپرسد!

من خودم هم نمی دانستم اینجا چه می کنم! فقط به دنبال
قلب نگرانم آمده بودم... همین و بس!

وقتی هم که به آشپزخانه رفتم و سعی کردم بی خجالت
بگویم خودم برای شهرداد غذا حاضر می کنم، باز هم حقیقتاً
نمی دانستم چه مرگم شده!

برای فکر نکردن به کارهایم، به بیتا و شوهرش و نگرانی
برای شهرداد بی توجه به نگاه شیلا که بعد حرفم مانند
ستاره ها می درخشید و نگاه خشمگین پری، مشغول
طعم دار کردن ماهی و حاضر کردن سوپ شدم و خودم را
غرق دنیای آشپزی کردم.



#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۰۸

#آبشار طلايي

ماهی را که داخل فر گذاشتم و کمر صاف کردم، شیلا با اصرار یک لیوان معجون خانگی را مقابلم گرفت.

-دستمورد نکن خواهشاً... دور از جونت مثل میت شدی.

برادرش تازه آنژیو کرده و خودش هم رنگ به رخ نداشت. اما معلوم نبود من چه شکلی شده‌ام که اصرار داشت چیزی بخورم!

نمی‌خواستم با وجود ناراحتی‌اش من هم روی اعصابش بروم.

سرتکان دادم و لیوان را از دستش گرفتم.

-مرسی عزیزم... می خورم.

-آخیش بالأخره یکیتون حرف گوش داد. بیا... بیا اینجا بشینیم.

پشت میز ناهارخوری در آشپزخانه نشستیم و آخرین باری که در این خانه بودم، وقتی بود که آن حرامزاده دریا را دزدید!

از فکر لجن زاری که گذرانده بودیم تنم لرزید و تند پلک زدم تا افکار زهرآلود را خفه کنم.

خانه در سکوت کامل بود و این برای جایی که بچه ها بودند، زیادی عجیب بود!

پرسیدم:

-بقیه کجان شیلا؟!

-شهراد داره استراحت می کنه. آریا هم کار داشت رفته جایی
میاد. بچه ها هم برای اینکه باباجونشون زود خوب شه
قول دادن هیچ صدایی از خودشون تولید نکنن و اینطور
که معلومه بدجور خوش قول بودن و ما نمی دونستیم!

همیشه با لبخند راجع به بچه ها حرف می زد و قطعاً او
بهترین عمه در دنیا بود.

با تردید پرسیدم:

-پری خانوم چی؟!

-اونم تو اتاقشه.

-فکر کنم بدجوری از اینجا اومدن من ناراحت شد!

-چه اهمیتی داره؟

-شیلا!

-واقعاً می گم دنیز تو اینجایی و چه اهمیتی داره که کیا
بخاطر بودندت ناراحت و خوشحالن؟ حس بقیه اصلاً مهم
نیست. مهم صابخونه اس که الآن بدجوری تو یه جاییش
عروسیه!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۰۹

#آبشار طلایی

اولین باری بود که بددھنی را از این زن همیشه مرتب و زیبا می دیدم و ناخودآگاه لب هایم کش آمد.

-تا حالا اینجوری قانع نشده بودم!

شیطان ابرو بالا انداخت و چشمک زد.

-معجونتو بخور و بیخود فکر و خیال الکی نکن. فقط هر وقت حس کردی خوبی بگو تا با هم راجع به اتفاقی که برای شهراد افتاد حرف بزنیم!

اینکه یکدفعه شرمندگی کل جانم را گرفت دست خودم نبود.

تا این لحظه کمه کم میلیون‌ها بار اتفاقی که افتاده بود را مرور کردم و هر بار به یک نحو خودم را مقصر دانستم.

اگر به خواسته‌ی دکتر احسان اهمیت نمی‌دادم و
بر نمی‌گشتم.

اگر وقتی صدای بیتا و عماد را شنیدم، مکث نمی‌کردم.

اگر وقتی عماد شروع به چرت و پرت گفتن کرد، همان
لحظه به جای فکر بیتا بودن در دهانش می‌زدم.

اگر خودم یک گوش مالی حسابی به آن نارفیک می‌دادم و
نمی‌گذاشتم دعوا به مردها برسد.

اصلاً اگر از اول برای دیدن شهراد نمی‌رفتم.

شاید او حال در این وضعیت نبود...

شاید هیچکس این همه استرس نمی‌کشید!

-نمی‌خواهی چیزی بگی. من می‌خواهم واقعیت رو از زبون تو بشنوم. یه سریا به گوشم خبر رسوندن مقصر- تو بودی اما می‌دونم همش چرت و پرت و... و...

تند میان حرفش پریدم.

-راست گفتن.

-چی؟!

-راست گفتن تقصیر من بود!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۱۰

#آبشارطلايي

نگاهش شوکه شد و وارفتنش کاملاً آشکار بود، اما اخمالود گفت:

-همچین چیزی امکان نداره تو... تو هیچوقت به شهراد
آسیب نمی‌رسونی!

به سختی بزاق گلویم را قورت دادم.

-رسوندم. آره از قصد نبود اما به نظرم خودمم یکی از
مقصرهای اصلی این جریان منم!

شالا هنوز شوکه بود و وقتی یکدفعه تند سرش را به چپ
و راست تکان داد و محکم گفت:

-حتی اگر خودتم تایید کنی باور نمی‌کنم... من تو رو
می‌شناسم. از اون دسته زن‌هایی هستی که عادت داری
همیشه بقیه رو نه خودتو مقصر- بدونی. تو همه چیزو برام

تعریف کن من خودم تصمیم می گیرم کی تقصیرکاره کی نیست!

برای لحظه ای از باوری که نسبت به من داشت قلبم ذوب شد.

نه تنها بچه ها هر کسی. شیلا در زندگی اش بود، خوشبخت بود!

ناخودآگاه عالم از برخوردش بهتر شد و به آرامی دقیقاً همانطور که خواسته بود، شروع به تعریف ماجرا کردم.

واو به واو را گفتم. نه خطایی از خود و نه بقیه کم نکردم و
اخم‌های شیدا قطعاً بیشتر از این توانایی درهم پیچیدن را
نداشتند!

-نمی‌فهممت دنیز خواستی با عماد دهن به دهن نشی. که
حکم داری. مردی به اون وقاحت و گستاخی حتی لایق یه
نیم نگاهتم نیست. اما بیتارو چرا؟ چرا به اون هیچی
نگفتی؟ یعنی الان اصلاً کاری با اتفاقی که برای شهراد
افتاده ندارم، سوالم اینه چرا اجازه دادی اون دختر
اونجوری جلوی همه تحقیرت کنه؟!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۶۱۱

#آبشار طلایی

دستانم را حرصی درهم پیچاندم.

-اولش که عماد اومد جلو می خواستم جوابشو بدم اما نگاهم افتاد به بیتا و سکوت کردم. همون موقع هم بخاطر خیانت و دعواش با عماد کلی گریه کرده بود. نخواستم چیزی بگم بدتر ناراحت بشه اما بعدش همه چی تو چند دقیقه اتفاق افتاد. بیتا به من حمله کرد! اصلاً انتظار اینو نداشتم! هنوزم باورم نمیشه کسی- که یه روز فکر می کردم

دوستمه بخواد اینجوری مثل دشمن خونی باهام رفتار کنه. بدجوری شوکه شدم.

شیلا نگاهش را در صورتم چرخاند و وقتی پرسید:

- به نظرت حق نداشت؟ تو دوستش بودی اما فهمیده قبلا با شوهرش ارتباط داشتی! اگر تو جاش بودی ناراحت نمی شدی؟! exchange group

از نحوه‌ی عنوان کردن شیلا دلم ریخت و محکم گونه‌ام را از داخل گاز گرفتم. @Vip Roman

شاید خیلی‌ها می‌توانستند در این موضوع حق را به بیتا دهند.

شاید ظاهر این جریان مرا یک دوست دورو و آب زیرگاه و
بی صداقت نشان می داد!

اما خودم و خدای بالای سرم خوب می دانستیم که من
ذره ای بدی در حق آن دختر نکرده بودم!

لب هایم را باز زبان تر کردم و محکم جواب دادم:

-نه به نظرم حق نداشت... اصلاً حق نداشت!

و شیلا انگار که قصد به چالش کشیدن مرا داشته باشد، با
ابروی بالا رفته پرسید:

-چرا حق نداشت؟!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۱۲

#آبشار طلايي

تند جواب دادم:

-چون من بهش خیانتی نکردم! چون من وارد رابطه‌ی اونا نشدم! نامزدی من با عماد به سال‌ها قبل برمی‌گرده و وقتی بیتا من رو با اون آشنا کرد دیگه هیچ رابطه‌ای بین ما نمونه بود و همینکه فهمیدم عماد با بیتا به کل ازش دوری کردم. هر بار هم همو دیدیدم جز دعوا حرف دیگه‌ای بینمون زده نشد و انقدر زندگی منو سرگرم چالش‌های خودش کرد که عماد برام اندازه‌ی یه پشه هم دل مشغولی نمی‌آورد. از اون طرف هم بیتا دوستم بود. اما هیچوقت خیلی صمیمی نبودیم. ما هیچوقت تو مشکلات کنار هم نبودیم! حتی شب قبل‌ی که از اینجا با دریا فرار کردم، اون شبی که اومدم پیش تو قبلش به اون زنگ زدم. تو خیابون مونده بودم و اون با شوهر عزیزش رفته بودن آش بخورن. و من با اینکه بدترین وضعیتی داشتم روم نشد ازش درخواست کمک کنم! اینارو میگم نه برای اینکه ازش ناراحتم. میگم تا متوجه بشی صمیمیتی بین ما نبود!

-روت نشد یا چون حقیقتو بخاطر خودش قایم کرده بودی، اما باز خودتو بدهکار می‌دونستی و نمی‌خواستی بیشتر زیر بلیطش بری؟!

چشمانم گرد شد.

-نه خودمو بدهکار نمی‌دونستم. من همیشه خوشحالی شو خواستم. صمیمی هم نباشیم به هر حال دوستم بود. یه دوستی که تازه نامزد کرده و چشماش از شور عشق برق می‌زد! چی عوض می‌شد اگه بهش می‌گفتم شوهرش قبلاً نامزد من بوده و با آبروریزی از هم جدا شدیم؟ چی جز اینکه ذهنش نسبت به زندگی ای که داشت تازه شروعش می‌کرد، کِدر می‌شد؟!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۱۳

#آبشار طلایی

انتظار داشتم شیلا بعد شنیدن حرف هایم حق را به من
دهد اما باز هم اینگونه نشد!

لبخند مهربانی زد اما گفت:

-این عوض می شد که حقیقتو می فهمید! چشمش نسبت به رابطه اش کدر می شد یا نه ربطی به تو نداشت. اون حقش بود حقیقتو بدونه و هر تصمیمی که حس می کرد درسته برای زندگیش بگیره و دقیقاً چون از زبون تو نشنیده، اون شوهر احمقش هر جور خواسته پرش کرده و همه تقصیرهارو گردن تو انداخته!

لب هایم به هم قفل شده و کلمه ای برای گفتن پیدا نمی کردم.

-من برای اتفاقی که برای شهراد افتاده تو رو مقصر— نمی دونم عزیزدلم و به نظرم تو هم خودتو مقصر ندون. اما بدون مقصر- چیزای دیگه هستی. مثلاً تنها تقصیرکار تحقیر شدنت جلوی جمع و اون آبروریزی خودتی! مقصری چون

همیشه سعی می‌کنی بار همه رو به دوش بکشی- و از روی احساس جلو میری نه منطق و نه حتی حقایق! یادگرفتی برای هر چیزی عذاب وجدان داشته باشی و به دیگران اجازه بدی تحقیرت کنن! برای خواهرت، خانواده‌ات، برای هر کسی- که تو زندگیت همیشه نیم من میشی- بدون اینکه به اینکه بعدش چه بلایی سر خودت میاد فکر کنی! به عنوان یه خواهر بزرگتر، کسی- که تجربه‌اش بیشتره دارم بهت می‌گم این کارو با خودت نکن قربونت برم... بیشتر از این خودتو نابود نکن!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۱۴

#آبشار طلایی

جمله‌اش که تمام شد، ایستاد و همانطور که دستی به
شانه‌ام می‌کشید با لبخندی غمگین ادامه داد:

-شنا کردن تو دریای طوفانی به جای بقیه رو تمومش کن.
بذار هر کس خودش فکر خودشو کنه. دیگه یه کم
خودخواه باش. دیگه خودتو ببین. به حرف‌های قلبت به
خواسته‌های دل کوچولوت توجه کن... توجه کن دنیز
وگرنه یه روز میاد که می‌بینی هیچی جز خاکستر ازت
نمونده!

انتهای حرفش گونه‌ام را خواهرانه که نه بیشتر مادرانه نوازش کرد و وقتی از آشپزخانه بیرون زد و تنه‌ایم گذاشت، شبیه این بود که حقیقت را بر صورتم کوبیده باشد!

حقیقتی که همیشه مقابلم بود اما نمی‌خواستم ببینمش را با صدای بلند گفته بود و مرا زیر آوار سنگینی‌اش له کرده بود!

حق با شیلا بود؟ قطعاً بود!

اما چطور می‌توانستم این کار را کنم؟!

به خودم فکر کنم؟!

خودخواه باشم و احساساتم را در نظر بگیرم؟!

چگونه این کار را می‌کردم وقتی که تا این سن حتی یک لحظه هم قبل از دیگری خودم را در نظر نگرفته بودم؟!

وقتی در کل زندگی‌ام حتی یک قدم فقط برای خودم برنداشته بودم؟!

این کار و این جاده برای من ناآشناترین جاده در دنیای کوچکم بود!

—♡—

@Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۱۵

#آبشار طلایی

چند تقه به در زدم و بعد از شنیدن بیای گرفته‌اش وارد
اتاق شدم.

روی تخت بود و با دیدنم همراه سینی غذا جوری گرما و
مهر در نگاهش نشست که تمام موهای نداشتم سیخ
شدند!

معذب گلویی صاف کردم و کنارش رفتم.

-برات غذا اوردم، وقت داروهاتم هست باید بخوری.

-گس دیگه‌ای نبود که شما به زحمت نیفتی عروسک خانوم؟

مهربان گفته بود اما اخم کردنم دست خودم نبود.

-ناراحتی من اوردم ببرم!

برایم چشم باریک کرد و مثل وقت‌هایی که برای
شیطنت‌های مایا و ماهین سر تکان می‌داد، سرش را به چپ
و راست تکان داد.

- بیا پدر سوخته... بیا انقدر ناز نکن نمی‌بینی اسقاطی شدیم
به قدر کافی؟

لبه‌ی تخت نشستم و همانطور که سینی را به دستش
می‌دادم، جمله‌اش را تایید کردم.

- می‌بینم ولی ناراحت نباش. این اتفاق دیر یا زود برای همه
پیرمردها می‌فته.

یادم بود که چقدر ماهی دوست دارد و چشمانش که داشت با لذت به غذایش نگاه می کرد، بخاطر جمله ام گرد شد و شوکه گفت:

-می خوای انقدر تعارفی نباش هان؟ برای پیرمرد ها اتفاق میفته چیه یه باره بگو شتریه که در خونه ی هر کس می خوابه و مارو بکن تو قبر زن!

اول با تمرکز در دل چندین بار دور از جونت نثارش کردم و بعد با لبی خندان سکوت کردم که حرصش بیشتر شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۱۶

#آبشار طلائی

-می خندی؟ یعنی من از هر چی شانس بیارم تو این دنیا از
زن شانس بیار نیستم!

ابرو بالا انداختم.

-خدا روشکر منم زنت نیستم... غذا تو بخور سرد نشه.

با نیشخندی که زد دلم ریخت و انگار که متوجه استرسم شده باشد، سوتی زد و سرخوش لیمو روی غذایش چکاند.

و وقتی با دقت قسمتی از ماهی را جدا کرد و با چنگال مقابل دهانم گرفت، قلبم از محبتش ذوب شد!

-اول تو بخور قربونت... رنگ به صورتت نیست!

لب هایم به هم دوخته شد که ناراحت و اخمالود ادامه داد:

-از دیروز چیزی نخوردی؟!

فکر نمی کردم انقدر زود به آن ماجرا برسیم و شرمندگی
پشت گوش هایم را سرخ کرد.

-من... من نمی دونم باید چی بگم اما باور کن نمی خواستم
اینجوری بشه. بخاطر اتفاقی که برات افتاد و دعوا کردنت
معذرت می خوام.

دستش را عقب کشید و چشمانش را با آرامش باز و بسته
کرد.

-تو نه اونا باید متاسف باشن. ولی نگران نباش خوب
می دونم چیکار کنم که به گه خوردن بیفتن. اون زنیکه رو تا
جلوی پات میارم و کاری می کنم ازت معذرت بخواد...
بهت قول می دم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۱۷

#آبشار طلایی

تند گفتم:

-اینو نمی‌خوام. لطفاً دیگه دخالتی تو این ماجرا نکن باشه؟!

-دنیز...

-شهراد من دخترات نیستم! من نیازی به محافظت ندار...

هنگام حرف زدن چنگال را تند داخل دهانم کرد تا ادامه ندهم و با اخم‌های درهم رفته و عصبانی گفتم:

-منم نپرسیدم نیازی به محافظت داری یا نه! خودم هر جا لازم ببینم ازت مراقبت می‌کنم! تو هم تو کارام دخالت نمی‌کنی روشنه؟!

از گستاخی اش چشمانم گرد شد.

حرصی به سمتش خیز برداشتم و انگشت اشاره‌ام را
مقابلش گرفتم.

-وقتی میگم نمی‌خوام یعنی نمی‌خوام. جایگاهتو بشناس و
منو دیوونه نکن آقای دکتر ماجد!

مانند طوفان غرش کرده بودم اما نگاه او برخلاف همیشه
به جای چشمانم کمی پایین‌تر قفل شده بود!

رد نگاهش را گرفتم و وقتی به دکمه‌ی باز شده‌ی لباسم و خط سینه‌ی هایم که کاملاً مشخص بود رسیدم، به نفس نفس افتادم!

سریع عقب کشیدم و سرجایم ایستادم که نگاهش را گرفت و همانطور که به گُندی پلک می‌زد، دستی به ته ریش هایش کشید و خفه گفت:

- شما املاکیا خوب اینو می‌دونید نه؟

گیج شده و خجالت‌زده به سختی لب زدم:

- چیو؟

- اینکه بعضی ویوها رو تو دنیا با هیچی نمیشه عوض کرد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۱۸

#آبشار طلایی

گوش هایم سوت کشید و خدا می دانست با چه بیچارگی ای
خودم را کنترل کردم تا سرش جیغ نزند!

عصبانی کوسنی که کنارم بود را سمتش پرت کردم و با فریاد کنترل شده‌ای برای اینکه کسی— متوجه بحث افتضاحمان نشود، گفتم:

-می‌دونی چیه؟ همش تقصیر خودمه که بهت رو می‌دم! اصلاً به من چه که چی می‌خوری چی نمی‌خوری مرتیکه پررو

منتظر جوابش نماندم و تند از اتاق بیرون زدم.

بهتر بود هر چه زودتر این خانه را که به کل اختیار احساساتم را در آن از دست می‌دادم، ترک کنم!



کلافه از زنگ زدن‌های پشت سرهم دریا پاسخ را زدم و تند
گفتم:

-دارم میام عزیزم تو راهم. می‌دونم نگرانی اما شهراد حالش
خوبه. بهترم می‌شه و...

-دنیز!

با شنیدن صدای نرگس سکوت کردم و او ادامه داد:

-دیگه انقدر ناآشنا شدیم که ما رو نمی شناسی دختر؟!

بی تعلل جواب دادم:

-نه این چه حرفیه؟ ببخشید من شماره رو ندیده جواب دادم.

-فهمیدم... چه خبر عزیزم؟ خوبی؟ کارهات خوب پیش میره؟

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۶۱۹

#آبشار طلایی

مشغول احوال پرسى شد و مضطرب گوشه‌ى ناختم را به دندان گرفتم.

قطعاً زنگ زدنش بی دلیل نبود و وقتى درنهایت گفت:

-مى دونى كه خيلى برام عزيزى. اما از وقتى رفتى و كارهاى بين بچه ها تقسيم شده و مدام دارن بخاطر اضافه كارى

بهم غرمی زنن. اگه قرار نیست دیگه برگردی بگو که من یه جایگزین برات بذارم!

انگار که یک نفر بلند در گوشم فریاد می‌ز:
هر چه قدر در این یک ماه و اندی نازت را کشیدند، تمام شد!

با وجود عقب نشینی‌های منطقه، هر چقدر روح محبت
ندیده‌ات از کارهایی که شهراد برای به دست آوردن
دوباره‌ات می‌کرد لذت بردی، به پایان رسید!

ساعت دوازده شب است...
سیندرلا باید به خانه‌اش برگردد!

اگر چند ماه قبل بود، بی فوت وقت می گفتم معلوم است
که برمی گردم!

اما هر کار کردم زبانم به گفتن این نچرخید و با زمزمه‌ی:

-خبر میدم باید با مشاور دریا حرف بزنم.

تماس را قطع کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۲۰

#آبشار طلایی

مشاور دریا یک بهانه‌ی جداً دروغ بود. چراکه می‌دانستم
حال که ارتباط خوبی بین دو نفرشان برقرار شده اگر به آن
زن بگویم از این به بعد کلاس‌هایشان را آنلاین برگزار کند،
خیلی مخالفت نخواهد کرد.

تنها مخالف این وسط دلِ خودم بود که دوباره سُریده و در
اقیانوس طوفانی افتاده بود!

از شیشه‌ی تاکسی به بیرون نگاه کردم و باید چه می‌کردم؟!

قطعاً نمی‌خواستم بی‌خیال استقلال فوق‌العاده‌ای که پیدا کرده بودم شوم اما احساسات بیدار شده‌ام نسبت به شهراد...

صدای پیامک رشته‌ی افکارم را قطع کرد و این بار که نگاهم به صفحه افتاد، با دیدن آن جمله برای لحظه‌ای تمام جسم و روح منقبض شد!

-زندگی خیلی کوتاهه... با من ازدواج می‌کنی؟!

چشمانم می خواست از جا دربیاید و قطعاً این بدترین نوع
پیشنهاد ازدواج دادن در دنیا بود!

اما چرا بدم نیامد؟!
خدایا من باید چه می کردم!

♡

#نویسنده: ZK

@Vip. Roman

Absharetalayi@

#پارت ۶۲۱

#آبشار طلایی

-عمو جونم.

فریاد دریا و مستقیم سمت شهراد دویدنش.

نگرانی زیاد دریا برای عمو جونش و حالت شهراد که پدرانہ
سر خم کرد و پیشانی‌اش را بوسید، لب‌هایم رو به بالا
کشاند.

-بیا تو عزیزم خوش اومدی.

شیلا جلوی در بود و از اینکه برای اولین بار در این مدت
بی اصرار و با پای خود به دیدارشان آمده بودم، بدجوری
چشمانش می درخشید.

سر تکان دادم و سعی کردم با خفه کردنم استرسم جلوتر
بروم که صدای چرخ های چمدان بلند شد!

جسارت نگاه کردن به شیلا را نداشتم اما نگاه شهراد که در
تراس بود، ناگهان جوری کِدر و سیاه شد که دلم ریخت!

شیلا بهت زده صدایم زد:

-دنیز!

تمام تاسفی که در دلم بود را در چشمانم ریختم تا ببیند
چقدر گرفتن این تصمیم برایم سخت بوده و کمی هم که
شده درکم کند!

شیلا با ناامیدی تمام دوباره صدایم زد و من خیره به
چشمان شهزاد با مردمک‌های لرزان لب زدم:

-متاسفم!

چشمانش با درد بسته شد و تکان خوردن سیب آدمش را
دیدم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۲۲

#آبشار طلائی

اما مانند تمام این چند وقت به رویم لبخندی زد و وقتی
صدا بلند کرد:

-بیا تو عزیزم... هوا سرد شده.

این بار نوبت من شد که بغضم را قورت دهم!

با قدم‌های به شدت آرام راه افتادم و وقتی کنارش قرار گرفتم، برای لحظه‌ای تمام آرزویم این شد که سر به سینه‌اش تکیه دهم و محکم در آغوش بگیرمش!

نگاه لرزان و دست‌های مشت شده او هم نشان می‌داد،
دقیقاً همین حال را دارد!

شیلا با صدای ناراحتی گفت:

-دریا چون بیا ما بریم تو!

و سپس دست دور شانه‌ی دریایی انداخت که بخاطر
تصمیم ناگهانی برگشتنم تمام شب گذشته را تقریباً با هم
جنگ کرده بودیم و در نهایت وقتی فریاد کشیدم:

-اگر حرفمو گوش ندی به روح مامان قسم دیگه تا آخر
عمرم باهات کاری ندارم!

کوتاه آمد.

@Vip.Roman

جنگ به شدت سختی را با خواهرم گذراندم اما حتی وقتی
بر سر هم فریاد می کشیدم هم می دانستم گفتن این تصمیم
به دریا هزار بار راحت تر از گفتنش به شهراد است!

جوری که حال داشت نگاهم می کرد، شبیه تنهاترین مرد در
جهان بود!

و این نگاه برای پدید آمدن یک بغض همیشگی در گلویم
کافی بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۲۳

#آبشار طلایی

نفس لرزانی کشیدم و لب زدم:

-اومدم جوابمو بهت بدم و باهات خدا حافظی کن...

وقتی یکدفعه دستم را گرفت و محکم تنم را به سینه‌اش
چسباند، درنهایت اشک بازیگوشم از گوشه‌ی چشمان
سوزناکم چکید.

پیشانی‌ام را بی فشار آوردن به سینه‌اش تکیه دادم و به
ضربان قلبش گوش دادم.

هیچ نمی‌گفت...

دستانش محکم دور تنم پیچیده و با حالی غریب نفس‌های
عمیق می‌کشید و تنم را به خود چسبانده بود!

بوسه‌هایی که هر از گاهی به موهایم می‌خورد نیز حالم را
فجیع‌تر و گریه‌ام را بیشتر می‌کرد.

نفهمیدم چند ثانیه و چند دقیقه گذشت اما پاهایم که رو
به خواب شدن رفت، نشانم داد زمانم رو به اتمام است!

سیندرلا وقت رفتن به خانه است!

پس سرم را بالا بردم و خیره به چشمانش کاری را کردم که
شاید بهترین و یا بدترین تصمیم برای هردویمان بود!

آرام گفتم:

-می خوام برگردم به زندگی‌ای که برای خودم ساخته بودم.
من... من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم شهراد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۲۴

#آبشار طلائی

ناراحت بودم اما با عزم در چشمانش نگاه می کردم تا بفهمد
هیچ چیز مرا از این تصمیم منصرف نخواهد کرد!

با بغض ادامه دادم:

-دلیلم این نیست که دلم اینو نمی‌خواد. واقعیت اینه من بهت اعتماد ندارم! و یه زندگی شاید با دوست نداشتن به جایی برسه اما با بی‌اعتمادی به هیچ جا نمی‌تونه برسه! مطمئنم تو خودت خیلی خوب اینو می‌دونی!

...-

-بخاطر بد آشنا شدنمون، بخاطر اتفاق‌های که برای جفتمون افتاد، بخاطر همه چی متاسفم!

چشمانش را در صورتم چرخاند.

با دقت جز به جز را می کاوید!
هنوز نرفته با دلتنگی می کاوید و فکر قلب لامصب من را
نمی کرد!

وقتی گفت:

-یعنی می گی همه چی تموم؟ می گی اگر دوستم داری ولم کن
تا برم آره؟!

صدایش در حد جهنم گرفته بود!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۲۵

#آبشار طلایی

و من جوابی که می خواستم بگویم را هزار بار برای خود
دوره کرده بودم!

درست و غلطش را بد و خوبش را سنجیده و سنجیده و
سنجیده بودم!

قبل این به خیلی جواب‌های دیگر فکر کرده بودم اما هیچ
جوابی اندازه این نتوانسته بود احساسات و منطقم را قانع
کند!

نمی‌دانستم او بعد شنیدنش چه خواهد گفت.

رد می‌کرد... می‌پذیرفت... شاید هم خسته می‌شد
نمی‌دانستم.

هیچ نظری برایش نداشتم اما جز این هیچ کار دیگری
نمی‌توانستم برای خود کنم!

پس سر بالا گرفتم و حرفم را زدم.

از این جا به بعدش دیگر سنگینی برای من نبود... خودش
می دانست و خودش!

♡

چهار سال بعد...

با ذوق سبد گل را به نگهبانی دادم تا در ماشین شهراد بگذارد و سپس سمت آسانسور رفتم تا آن مرد بی خیال غرق شده در کارهایش را با خود همراه کنم.

امروز قرار بود برای قبول شدن در دانشگاه جشن سورپرایزی بگیریم اما شهراد خان ماجد هنوز مشغول زیبا تر کردن بیمارانش بود!

از آسانسور پیاده و داخل کلینیک جدیدی که جایگزین کلینیک قبلی شده بود، رفتم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۲۶

#آبشار طلایی

اینجا برخلاف جای قبلی سهام داری جز شهادت نداشت و
اول فقط قصد شهادت جدا شدن از عماد بود.

اما وقتی دید چقدر بخاطر آن دعوای آخر حس بدی دارم،
تمام همکارانش را به کل عوض کرد.

و برعکس مکان قبلی تمام کارکنان اینجا همسر— دکتر معروف شهر، شهردار ماجد را به خوبی می‌شناختند!

-خوش اومدین خانم دکتر

-سلام خوش اومدین خانم ماجد

-خوش اومدین خانم دکتر

با لبخند با هر کس که از کنارم می‌گذشت سلام و علیک می‌کردم و سعی کردم مانند همیشه بخاطر جوک مسخره و قدیمی که می‌گفتند اگر می‌خواهی بی‌درس خواندن تبدیل به خانم دکتر و خانم مهندس شوی با یک دکتر یا مهندس ازدواج کن، بلند نخندم!

خدا شاهد بود که چقدر هر بار این جوک بی‌نمک لب
هایم را کش می‌داد.

چیمه با دیدنم گل از گلش شکفت و سریع از جایش بلند
شد.

-سلام خانوم دکتر خیلی خوش اومدین.

-سلام عزیزم شهراد از عمل دراومد؟

-بله تازه اومدن.

-باشه پس منم میرم پیشش خسته نباشی.

-ممنونم سلامت باشید.

با تشکر از چیمه که یک دختر کم سن و سال بود و با خواهش من به عنوان دستیار استخدام شده بود، چشم گرفتم و سمت اتاق شهردار رفتم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۲۷

#آبشار طلائی

چیمه در اصل مسئول کارهای قبلی بیتا بود و از همان روز اول چشمان مظلومش تحت تاثیر قرارم داد.

آنقدر آویزان گردن شهزاد شدم که قبول کرد فرصتی به یک تازه وارد بدهد و الحق والنصاف که این دختر هر چقدر که تازه کار بود، همان قدر هم تلاش گر و باعرضه بود و جلوی شهزاد هردویمان را سربلند کرد.

خیلی زود از بیتایی که چندین سال بود شغلش همین بود
بهرتر و دستیار باهوش‌تری شد.

با یاد بیتا حواسم به حرف دکتر احسان افتاد که می‌گفت
از عماد جدا شده است!

متاسف شده بودم؟ اصلاً!

به نظرم حتی این یک شروع دوباره برایش بود!

آخرین باری که او را دیدم سه سال و نیم پیش بود.

وقتی شهراد مجبورش کرد بخاطر کارهایش از من
عذرخواهی کند و بیتا هم با ترس و لرز چیزی شبیه

عذرخواهی به زبان آورد، بعد به کل آن دختر و شوهرش را
از زندگیمان خط زدیم.

اما با اینحال باز هم بخاطر اینکه بیتا از آن مرد سم و
بی‌غیرت که هیچ نشانه‌ای از مردانگی در وجودش نبود جدا
شده بود، خوشحال بودم!

وارد اتاق شهراد شدم که سرش را از روی پرونده مقابلش
جدا کرد و با دیدنم مثل همیشه چشمانش خندید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۲۸

#آبشار طلایی

-عروسک خانوم؟ چی شده راه گم کردی!

از شدت بی خیالی اش چشمانم گرد شد و شوکه گفتم:

-راه گم کردی چیه شهراد؟ یعنی واقعاً یادت نیست که
قراره امشب برای دریا جشن بگیریم!؟

هنگام حرف زدن ستمم آمد و با حلقه کردن دستانش دور
کمرم لب هایش را محکم به لب هایم چسباند و جوری
عمیق بوسید که نفسم بند آمد.

سعی کردم سرم را عقب بکشم که اجازه نداد!

عصبانی دست در موهای خوش حالت و مردانه کمی سفید
شده اش بردم و محکم کشیدم که با خنده عقب کشید و
بوسه ای به لب های خیسم زد.

-آخیش خستگیم دررفت...نگران نباش یادم بود.

دست به کمر شدم و در حالی که محکم لب گزیده بودم تا یک وقت صدایم بالا نرود، با حرص از چند پرونده باز روی میزش چشم گرفتم و گفتم:

-همین الان میری وسایلتو جمع کنی و راه میفتی میریم خونه!

-دنی... exchange group

انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

-فقط یه کلمه... یه کلمه اعتراض کن تا باهات قهر کنم!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۲۹

#آبشارطلايي

اخمی مصنوعی کرد و سراغ کیفش رفت.

-نمی‌دونم چه حکمتیه بعضی- بچه‌ها هیچوقت بزرگ
نمیشن!

برایش زبان درآوردم که دوباره نیشش را باز کرد و بعد
برداشتن کیفش سراغم آمد و دستم را گرفت.

-بیا بریم انقدر حرص نخور شیرت خشک شد.

مشتی به بازویش کوبیدم که دستم را گرفت و بوسید.

و تا از اتاقش بیرون آمدیم با دکتر احسان تنها کسی- که از
گذشته ارتباطمان را با او حفظ کردیم، رو به رو شدیم.

- به به آقا و خانوم اسمیت سابق لیلی و مجنون امروز،
حالتون چطوره؟!

با شهزاد مردانه دست دادند و من لبخند کوچکی به رویش
زدم.

هرگز دیگر موقعیتی پیش نیامد که به خواسته‌ی آن روزش
عمل کنم.
نتوانستم و نشد به اتاقش روم تا تنها صحبت کنیم.

اما روزی که با شهزاد عقد کردم، نگاه غمگینش کاملاً
آگاهم کرد که آن موقع قصد گفتن چه چیزی را داشته!

فهمیدم را به روی خود نیاوردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

دوستان بازم پارت داریم در حال ادیتن.

یه توضیح هم راجع به فلش فورواردی که داریم بدم
بهتون.

اصلاً نگران نباشید که چطور شخصیت ها به اینجا رسیدن و این چهار سال پرش نیست.

فقط برای اینکه روتین نشه و حالت بسیار غمگینی نگیره
فلش خورده و همراه عاشقانه هامون دونه دونه راجع به
اتفاقات گذشته گفته میشه که چی شده و چی نشده.

#پارت ۶۳۰

#آبشار طلایی

او هم دیگر پیگیر نشد و به دوست و همکار شهزاد بودن
مانند قبل ادامه داد.

البته که رابطه شان برای مدتی کمرنگ شد و شهزاد با آنکه
تا به حال یک کلمه هم در این باره چیزی نگفته بود، تا

همین پارسال که احسان با دخترخاله‌اش عقد کرد، اجازه نمی‌داد این مرد به من نزدیک شود و یا به خانه‌مان بیاید!

پرسیدم:

-سپیده جون چگونه آقا احسان؟

با نگاهی به ساعتش جواب داد.

-مرسی خوبه دنیزجان اتفاقاً شام قراره بریم بیرون.

لحظه‌ای خواستم آن‌ها را هم برای امشب دعوت کنم اما جمع‌های خانوادگی‌مان آنقدر شیرین و زیبا بودند که اکثراً بودن در کنار هم را به همه چیز و همه کس ترجیح می‌دادم.

پس با همان لبخند روی لبانم سکوت کردم.
شهراد فشاری به پهلویم وارد کرد و وقتی با لحن پرضایتی گفت:

-باشه بهتون خوش بگذره فعلاً.

نشانم داد او هم دقیقاً هم نظرم است!

بعد خداحافظی با احسان سمت پارکینگ رفتیم و هیجان زده شروع به تعریف روزه‌ام برایش کردم.

-امروز کلی کار کردم اگه بدونی چه گل‌های قشنگی هم گرفتم. خیلی خفنن اما کادورو تو گفتی خودم می‌گیریم هیچی نگرفتم. ایشالا چیزی برای بچه گرفتی دیگه؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۳۱

#آبشار طلایی

با ظاهر نادمی که یکدفعه به خود گرفت، دلم ریخت و
نالان صدایش زدم:

-شهراد!

-جون شهراد؟ همیشه حالا به چیزی از وسایل خودتو بهش
بدی؟ یادم رفت.

لب هایم ورچیده شد اما بعد تمام جنگ هایمان این دیگر
هیچ موضوعی نبود که بخوام بخاطرش ناراحتش کنم و
یا حتی ناراحت شوم!

در اصل خیلی وقت بود دیگر بخاطر هیچ چیز و یا هیچ
کسی باعث آزاد هم نمی شدیم!

نهایت قهر و دعواهای به یک سکوت چند ساعته می رسید
و بعد آن مانند قطب های آهنربا سمت هم کشیده
می شدیم و چنان دق و دلی همان چند ساعت دوری را
درمی آوردیم که انگار سال های طولانی از هم جدا مانده ایم!

دستم را دور بازوی عضلانی اش حلقه کردم و گفتم:

-باشه عشقم اشکال نداره یه دستبند دارم تا حالا ننداختم
اونو بهش میدم.

بعد جمله‌ام خم شد و بی‌توجه به جیغ بلندم که در پارکینگ پیچید، محکم گازی از گونه‌ام گرفت.

-آخ قربون آهوی دست و دلبازم برم... بشین بریم دیر شد.

هر چه چپ‌چپ نگاهش کردم له کردن گونه‌ام را به روی خود نیاورد که نیاورد... مردک گستاخ!

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۶۳۲

#آبشار طلایی

کنارش نشستم و نگاهی به آرایشم در آینه‌ی ماشین انداختم و در حال تمدید دوباره‌ی رژ لبم بودم که دست شهردار روی ران پایم نشست.

این عادت را از خیلی وقت پیش پیدا کرده بود. به قول خودش نمی‌توانست تحمل کند که یک ساعت تمام کنارش باشم و او لمسم نکند!

من هم لمسش را دوست داشتم...

البته فقط وقت‌هایی که در شهر بودیم و دست و پایش بسته بود و نمی‌توانست دستش را بالاتر برد و هردویمان را دیوانه کند!

با لبخندی که از لبم جدا نمیشد سرم را به صندلی تکیه دادم و به رو به رو خیره شدم.

زندگی‌ای که این روزها در حال تجربه‌اش بودم آنقدر همه چیزش به جا و درست بود، آنقدر اصولی و سروسامان گرفته بود که گاهی از ترس اینکه نکند خواب باشد، محکم خودم را نیشگون می‌گرفتم!

نمیشد بگویم دیگر مانند قصه‌ها هیچ مشکلی نداشتیم...

نمیشد بگویم در این چهار سال حتی یک قطره اشک هم
نریختم...

نمیش بگویم ناراحت نشدم...

اما وقتی کنار تمام تلخی‌ها یک دوست داشتن بزرگ قرار
می‌گیرد، عشقی که این اطمینان را در دلت روشن می‌کند
که هر طوفانی هم بیاید تو جفتت را همسفر راحت را کنار
خود داری و با هم از طوفان‌ها گذر می‌کنید، یک رنگ و
روی عجیب به سختی‌های زندگی می‌داد!

انگار دیگر سختی‌ها مانند زمان تنهایی نمی‌توانستند دردناک
باشند!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۳۳

#آبشار طلایی

زورشان نمی‌رسید...

قدرتشان به عشق در قلبت نمی‌رسید و نهایتاً بعد کمی
دست و پا زدن به کل از زندگیت می‌رفتند!

با دست شهزاد که یکدفعه داخل رانم را لمس کرد، از جا پریدم و افکارم دود شدند.

متعجب سر پایین بردم و با دیدن آن همه نزدیکی اش با قسمت ممنوعه تنم کم مانده بود بلند جیغ بکشم.

حرفی زمزمه کردم:

-چیکار داری می کنی شهزاد؟!

و زود پاهایم را چفت کردم که وضعیت خراب تر نشود!

مردک مانند زالو به تنم چسبیده و داشت از کوچه‌ی خلوت نزدیک خانه حسابی سواستفاده می‌کرد!

از میان دندان‌های به هم کلید شده‌ام دوباره اس‌مش را صدا زدم:

-شهراد!

نگاهم کرد.

خونسرد... جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و حتی می‌شد گفت کمی گستاخ!

-چیه؟

-چیه و زهرمار دستتو بکش عقب!

بی اهمیت شانه بالا انداخت.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۳۴

#آبشارطلايي

-به من چه.

ابروهايم داشت از پيشاني ام بالاتر مي رفت.

-يعني چي به من چه؟!

نزديك خانه بوديم و دلم مي خواست سرش را از تنش جدا كنم!

همانطور که فرمانش را آرام و بسیار حرفه‌ای می‌چرخاند و
سمت پارکینگ می‌رفت، جواب داد:

-یعنی از این به بعد وضعیت همینه. یعنی چی که فقط
برای دست زدن به زنم تو ماشین باید حتماً تو جاده
باشیم؟ شاید من تو شهر دلم بخواد اونوقت تکلیف
چیهِ؟! exchange group

جوری محق می‌گفت که انگار دست زدن به من در ماشین
حق مسلمش است و من تا به حال او را از یکی از بزرگ‌ترین
حق‌هایش محروم کرده‌ام! @Vip.Roman

حرصی خندیدم و گفتم:

-حق و حقوق تو فقط مهم دیگه؟ اصلاً مهم نیست کسی-
ببینه نه؟!

-نمی بینه امروز فرستادم شیشه های کنارو کلاً دودی کردن.

ناباور نگاهش کردم که پرروتر از قبل گفت:

-چیه خب؟ دست خودم نیست تو ماشین دوست دارم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۳۵

#آبشار طلایی

جیغ زدم:

-شهراد!

-جان؟ عزیزم هر کس یه فیتیشی — داره. اینم مال منه. زن
خوب زنیه که از فیتیش های شوهرش فرار نکنه و با بد و
خوبش بسازه!

سرخ شده جواب دادم:

-آره خب بمیرم برات که فقط همین یه دونه رو دوست داری و اونی که تو هال، اتاق، تراس، باغ، دستشویی، حموم هرجا که گیرش میاد میخواد شلوار آدمو بکشه پایین هم عمه منه... درضمن حالا که این کارو کردی امیدوارم هر روز بخاطر دودی شدن شیشه‌ها جریمه بشی!

تند تند می‌گفتم و در همان حال با برداشتن گل سریع از ماشین پیاده شدم و سمت آسانسور رفتم که زود دنبالم امد.

بی‌اهمیت به چشم غره‌ام لبخند زد و وقتی وارد آسانسور شدیم، آرام جوری که انگار من شکستنی‌ترین موجود دنیا

هستم، دستانش را دور تنم پیچید و بالای موهایم را
بوسید.

و این آرام کردن به سبک این مرد بود!

با اولین نفسی— که کشیدم و پیچیدن عطر تن و بوی
ادکلنش در مشامم ناخودآگاه آرام شدم.

#نویسنده: ZK

@Vip.Roman

Absharetalayi@

#پارت ۶۳۶

#آبشار طلائی

سر به سینه اش تکیه دادم و گل را کمی از تن هایمان فاصله
دادم.

چیزی نمی گفت و وقتی لب زدم:

-خیلی خب.

دستانش دورم سفت تر شد و پرسید:

-آرومی؟

لبخند زدم.

ما از کی یاد گرفته بودیم حرف‌های یکدیگر را نگفته
بفهمیم؟! exchange group

-آرومم!

بوسه‌ی دیگری نصیبم شد و توقف آسانسور.
@Vip. Roman

با رسیدنمان جلوی آپارتمان بزرگی که به تازگی در آن جاگیر شده بودیم و نورگیری و نقشه‌ی زیادی زیبایش از همان اول دلم را برده بود، خوشحال کلید را در قفل چرخانم و گفتم:

-شیرا گفت نهایت تا نه اونجا باشیم باید عجله کنیم. وای خیلی هیجان دارم به نظرم دریا بفهمه خیلی خوشحال میشه. نظر تو چیه؟! exchange group

در خانه باز و سکوت شهراد باعث شد به طرفش سر بچرخانم. @Vip.Roman

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۳۷
#آبشار طلایی

-چرا ساکتی؟

لب هایش را روی هم فشرد و با حالی که انگار خیلی ذهنش
درگیر شده، لب زد:

-دارم فکر می کنم یه حقیقتیو بهت بگم یا نه!

-چه حقیقتی؟ چیزی شده؟

ابرو درهم کشید و تا نگرانی می خواست در دلم بنشیند،
خیلی آرام گفت:

-راجع به جریمه.

گیج شده سر تکان دادم.

-جریمه؟

-اوهوم جریمه ای که پایین گفتم.

لبخند زدم.

-خب چی شده؟ نکنه از همین روز اول جریمه شدی...
اصلاً ما چرا جلو در وایسادیم داریم حرف می‌زنیم؟ بیا بریم
تو تعریف کن دیره.

چرخیدم و کفش‌هایم را درآوردم و تا یک قدم به سمت
خانه برداشتم، دستانش دورم پیچید و لب‌هایش به
گوشتم چسبید.

با صدای بم شده‌ای گفت:

-تو یه معامله خوب باید ببینی چی می گیری و چی میدی و
من برای بودن دستم اونجا هر روز جریمه دادن که هیچی،
می تونم آدم بکشم!

Absharetalayi@

#پارت ۶۳۸

#آبشار طلایی

خشک شدم و ثانیه ای بعد با ترکیدن چیزی و روشن شدن
تعداد زیادی چراغ سرجایم در آغوش شهراد پریدم و شبیه
مجسمه به افراد خندان و آرا ویرا کرده مقابلم نگاه کردم.

-تولدت مبارک دنیز... تولدت مبارک دنیز... تولدت مبارک... تولدت مبارک.

شیلا، دریا، مریم، سلیم، پسرشان امید، ماهین، مایا و آریا با فشفشه‌های در دستشان و لب‌های پر خنده مقابل در بودند.

♡

شهراد:

با لذت به صورت شوکه زنی که حاضر بود بخاطرش به هر کار پلیدی دست بزند نگاه کرد و با فشاری که به کمرش داد، آرام گفت:

-برو تو خانومم شمع‌ها منتظرتن!

دنیز دوباره نگاه پرذوقی به صورتش انداخت و تا داخل شد، مایا و ماهین محکم در آغوشش رفتن.

از سه سال پیش که بالأخره بعد تمام خون دل خوردن‌ها و سختی‌هایی که کشیده بود توانست دنیز را به عقد خود درآورد، هر بار به خانه برمی‌گشتند دخترانش به جای او اول آویزان دنیز می‌شدند و دنیز هم طوری که انگار خودش آن‌ها را به دنیا آورده، مادرانه پذیرایشان می‌شد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۳۹

#آبشار طلائی

دیدن صمیمیت زیادشان و اینکه اینگونه اولویت هم شدند نه تنها باعث ناراحتی اش نمی شد، بلکه خیالش را هم راحت می کرد!

چراکه نشانش می داد بعد همه تصمیم های اشتباهش و
عذاب کشیدن های بعدش، در نهایت راه درستی را برای
هر چهار نفرشان انتخاب کرده!

در را پشت سرش بست و وقتی دنیز از آغوش دخترها جدا
شد، جلورفت و هر دو رو با هم بین بازوهایش حبس کرد.

دوست داشت مانند کودکی هایشان در آغوشش بلندشان
کنند اما عروسک هایش دیگر یازده سال داشتند!

کم کم وارد نوجوانی می شدند و توقع داشتند بزرگانه تر با آن
ها رفتار کند!

با لبخند پیشانی هر دو را بوسید.

-آخ که خستگیم دررفت.

-خوش اومدی باباجون.

-خوش اومدی بابایی.

دوباره بوسیدتشان و این بار که عقب کشید، مشغول احوال پرسی با بقیه افراد جمع شده در خانه‌اش شد.

تقریباً همه‌شان کمک کرده بودند تا بتواند دنیز را سورپرایز کند و الحق و الانصاف دیدن خوشحالی چشم آهویی به همه بدو بدوهای که در این چند روز کرده بود، می‌ارزید!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴۰

#آبشار طلایی

-عمو باورم نمی شه موفق شدیم... این بار به هیچی شک نکرد!

با آمدن دریا مقابلش خندید و دستش را دور شانهای دختری که در این چند سال سعی کرده بود تا جای ممکن برایش پدری کند، حلقه کرد.

-آره خوشگله موفق شدیم البته دانشگاه قبول شدند بی تاثیر نبود. انقدر بخاطر این خبر خوشحال بود که کلاً تو این چند روز بی حواس شده بود.

دریا ذوق زده تمام دندان هایش را نشان داد و لبخند روی لبش را بزرگ تر کرد.

شاید از نظر خونی با این دختر نسبتی نداشت.

اما در این چند سال که با دنیز درمانش را از نزدیک پیگیری می کردند، دیدن اینکه دوباره چشم هایش می خندد و یاغی گری نوجوانی اش کنترل شده، باعث می شد دقیقاً مانند یک پدر بتواند نفس راحتی بکشد و خیالش راحت شود!

شیلا با فریادی پر از شادی گفتی:

-شهراد جان زود بیاین جلو می خواهیم عکس بگیریم.

چشمی بلند به روی خواهر خوش قلبش گفت و با دریا و بچه ها کنار دنیز که پشت میز کیکش ایستاده و خیلی

خوب می‌توانست بغض پر از خوشحالی‌اش را حس کند،
رفت و دستانش را دور کمر باریک همسرش پیچید و روی
شکمش قفلش کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴۱

#آبشار طلایی

دنیز دست ظریفش را روی دستش گذاشت و با لبخند به سمتش سر چرخاند.

نوع ایستادنشان زیادی صمیمی بود اما خیلی وقت بود تمام دور و اطرافیانسان به این نزدیکی بیش از حد عادت کرده بودند!

دست خودش نبود فقط نمی توانست کنار دنیز باشد اما او را در آغوشش حبس نکند! روی پاهایش نکشاند و سر و صورتش را طولانی نبوسد!

-شهراد؟

-جون شهراډ؟ نمي خواي شمع هاتو فوت كني؟ از ريخت افتاد كيك بيچاره.

دنيږ لېڅند لرزاني زد و به طرف جمع سر چرخاند.

-ميگن وختي مي خوايد كيكتونو فوت كنيد آرتونو بلند نگيد اما من به اين باور ندارم. مي خوام بلند بگم. مي خوام خوشبختي رو جار بزنم شايد لوس بازي باشه ولي برام مهم نيست!

همه با لېڅند به دنيږ نگاه مي كردند.

خودش هم نمي توانست نگاهش را از قرص ماه مقابلش جدا كند و وختي دنيږ بلند گفت:

-آرزو می کنم سال پیش روم هم مثل سالی که گذروندم
باشه!

حس کرد یک ضربه‌ی محکم به وجود مردانه‌اش وارد
شده!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴۲

#آبشار طلايي

روزي روزگاري اين زن مي خواست هر جور شده خطش
بزند!

مي گفت مي دانم باعث آزارم مي شوي...

باعث بدتر شدن همه چي...

اما حال داشت مي گفت دلش مي خواهد سال جديدش را
هم مثل قبلي بگذرانند!

و این چه معنای دیگری داشت جز اینکه توانسته بود تمام
و کمال از پس خوشبخت کردن عروسکش بربیاید؟!

حرصی تر و پر عطش تر دنیز را به خود چسباند و بی توجه
به دیگران سر در گردن خوش بوی مقابلهش برد و حسابی
بوسیدتش.

صدای زن ذلیل شنیدنهای آریا و سلیم می آمد اما
بی اهمیت به آن ها و بی اهمیت به چپ چپ نگاه کردنهای
دنیز در تمام مدت فوت کردن ها شمع ها و عکس گرفتن،
ذره ای از او فاصله نگرفت!

در نیم رخ کسی— که با او عشق را تجربه کرده بود، غرق
شده بود.

و در نهایت وقتی سکوتی عمیق جمع را فرا گرفت، مجبور شد کمی هم به بقیه نگاه کند!

همه با لب‌هایی پر خنده و منتظر نگاهش می‌کردند.

سوالی سر تکان داد و پرسید:

-چیه؟

همین کافی بود تا سیل قهقهه‌ها تا آسمان برود.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۴۳

#آبشار طلائی

مایا با خنده گفت:

-بابایی همه کادوشونو دادن فقط شما موندی!

ابرویش بالا پرید و دوباره به دنیز نگاه کرد.

بخاطر توجه‌های زیادش سرخ شده بود اما در نگاهش یک انتظار پرهیجان وجود داشت!

در این چند سال همیشه علاوه بر یک کادوی چشمگیر مادی به عروسک یک کادو باارزش معنوی می‌داد و دنیز دیوانه وار عاشق آن‌ها بود.

می‌دانست هیجانش بخاطر این است که بفهمد این بار چه چیزی را با دستان خودش برایش حاضر کرده اما این تولد قرار بود خیلی متفاوت‌تر باشد!

این سورپرایز بسیار بزرگ‌تر از آنی میشد که چشم آهوپی
انتظارش را داشت!

پس چهره‌ی نادمی که به خود گرفت و آرام گفت:

-عزیزم من وقت نکردم برات چیزی بگیرم... می‌دونی که این
چند وقت خیلی سرم تو کلینیک شلوغ بود!

صدای غرغر همه و بیشتر دخترانش بلند شد و ماهین
حرصی گفت:

-بابایی آخه یعنی چی؟ مگه تولد بدون کادو می‌شه؟!

-اووف بابا واقعا که!

برخلاف بقیه دنیز با همان عشق نگاهش می کرد و وقتی
بی ذره ای ناراحتی روی پنجه های پایش بلند شد و محکم
صورتش را بوسید و گفت:

-شما خودت کادویی آقا!

صدای اوو کشیدن همه بلند و دستانش مشت شد!

خیلی زشت می شد اگر همین حالا بی توجه به همه دخترک
زبان بازش را به اتاقشان می برد؟!

♡

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۴۴

#آبشار طلائی

دنیز:

بعد بدرقه کردن مهمان‌ها و خالی شدن خانه با مایا و ماهین سمت کیکم یورش بردیم.

ماهین گفت:

-دنیز جون شکلاتشو بیشتر برای من بذار.

-صبر کنید الان اوکیش می کنم.

سه تکه‌ی بسیار بزرگ برای خودمان بریدم و همان موقع هم مایا با چایی‌هایی خوش رنگ وارد سالن شد.

-اینم از چایی‌ها.

بوسه‌ای روی هوا برایش فرستادم.

-فدای دست و پنجه‌ات خوشگلم.

لبخند بزرگی به رویم زد و چال گونه هایش دلم را به ضعف می‌انداخت.

با لذت یک تکه بسیار بزرگ از کیکم را خوردم و نگاهم را در چهره‌های خیره‌کننده بچه‌ها چرخاندم.

با گذشت هر روز زیباتر می‌شدند و گاهی حتی کلافگی شهراد را از این موضوع خوب می‌فهمیدم!

حق هم داشت... احتمالاً وقتی دخترانش به سن جوانی می‌رسیدند، مجبور می‌شد آن‌ها را از تعداد زیادی از مردها محافظت کند!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۴۵

#آبشار طلایی

با صدای ماهین از فکر بیرون آمدم.

-تولد امسالتو دوست داشتی دنیز جون؟

همزمان با برداشتن فنجان چایم جواب دادم.

-عالی بود واقعاً سورپرایز شدم... شما هم خیلی شیطان
شدینا اصلاً تو این چند روزه هیچی بروز ندادین. من
بیچاره فکر می کردم قراره برای دریا جشن بگیریم.

-همه رو بابا برنامه‌ریزی کرده بود. بیچاره انقدر هر سال سعی می‌کرد سورپرایزت کنه و تو می‌فهمیدی دیگه امسال همه‌ی تلاششو کرد.

مایا ادامه داد:

-آره بابا حتی تا همین دو روز پیش به ما نگفته بود. می‌ترسید سوتی بدیم ما هم تازه فهمیدم... راستی دینز جون میگم بازم کیک داریم؟

با سوال مایا از در دل قربان صدقه شهادت رفتن دست برداشتم و سر تکان دادم.

-داریم خوشگم یه طبقه‌اش مونده تو یخچاله... چطور؟

با ناز ذاتی اش کمی از موهایش را دور انگشتش پیچید و با
حال عجیبی شانه بالا انداخت.

-هیچی فقط اگر مونده فردا یکم شو ببرم برای پیمان اینا.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴۶

#آبشار طلايي

قبل جواب دادنم ماهين تند گفتم:

-من می برم براشون.

-يعنی چی؟ پیشنهاد من بود اول من گفتم!

-مگه اختراعه که اول و دوم داشته باشه؟ من بیشتر با
پیمان دوستم خودم براش می برم!

چشمان مايا از حرص درشت شد.

-اونوقت کی گفته تو بیشتر با اون دوستی؟ من باهاش صمیمی ترم!

شوکه نگاهم بینشان می چرخید و نمی دانستم از اینکه نمی توانند پسر- بانمک همسایه را با هم تقسیم می کنند متعجب باشم. یا از شهراد که با چشمان ریز شده و عصبانی پشت دخترهایش ایستاده و شاهد مکالمه شان بود!

یکدفعه بلند صدایشان زد:

-ببینمتون.

حتی شانه های من بالا پرید بچه ها که جای خود داشتند!

-ب..بابایی اینجا بودی!

نگاهش را خمشگین بینشان چرخاند و در نهایت انگشت اشاره اش را تهدید وار بالا گرفت.

-فقط دلم می خواد قدر سر سوزن کیک از این خونه بره بیرون اونوقت من می دونم با شماها!

ماهین ناله وار صدایش زد:

-اما بابا...

-بابا چي؟ بابا نداريم. ساعت يك شبه وقت خوابه بدويد
ببينم!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۴۷

#آبشار طلايي

با اخم و تخم بچه‌های مایوس شده را به اتاقشان فرستاد
و تا نگاهش سمت من چرخید، لب‌هایم را گاز گرفتم تا
یک وقت کوچک‌ترین لبخندی روی لبم نشیند!

اما او شهراد بود...

مگر می‌شد متوجه قهقهه درون چشمانم نشود؟!

حرفی بچ زد:

-خیلی خوش خنده شده امشب خانوم من؟!

گلویی صاف کردم و دست هایم را درهم پیچاندم.

-بچه های این دوره زمونن دیگه آدم می مونه چی بگه!

این بار سرش را کمی کج کرد و چشمان باریک شده اش
نشان داد که هیچ باورم نکرده.

-چیزه من با دریا کار داشتم، تو برو بخواب یه کم دیگه منم
ميام.

بعد تمان شدن جمله ام تند خودم را در اتاق دریا که کنارم
بود انداختم و اهمیتی به اینکه اسمم را صدا می زد، ندادم.

در را بستم و با خنده‌ای که حال آزادانه روی لب‌هایم بود، سمت تخت رفتم.

صدای آب نشان دهنده حمام کردن دریا بود.

روی تخت نشستم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴۸

#آبشار طلایی

اتاق سبز و گرمی که در آن بودم، با گل‌های رنگی در تراسش
و کتابخانه‌ی دنجی که پر از کتاب‌های مشاعره بود، باعث
می‌شد فکر کنم این قسمت آرامش بخش‌ترین قسمت
خانه‌مان است!

آرامش...

چیزی که دریا خیلی دیر به آن رسید اما بالأخره توانست به دستش آورد!

راهی که گذرانده بود یا بهتر بود بگویم گذرانده بودیم، سخت بود اما غیرممکن نبود!

روزی که با مریم آشنا شدم، با دیدن آن زن بسیار رک و در نظر اول عبوس حتی فکرش را هم نمی کردم که بتواند تا این حد به تنها عضو باقیمانده از خانواده سابقم، به خواهرم، به امانت مامان کمک کند اما کرده بود!

خیلی خوب در خاطر دارم که بعد یک سال و نیم مشاوره با او وقتی دریا بعد مدت ها برای اولین بار مانند سابق در آغوشم گرفت، چطور مانند یک دیوانه از ذوق زیاد اشک ریختم!

به خود پیچیدم و در حالی که جیغ‌های پراز خوشحالی‌ام
را در بالشت خفه می‌کردم، کمی بی‌موسیقی و در تنهایی
رقصیدم!

حس خیلی عجیبی داشتم... حس بخشیده شدن!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۴۹

#آبشار طلایی

انگار با حس صمیمیت در صدای دریا توانسته بودم
بخاطر آن اتفاق بالآخره خودم را قلباً ببخشم.

و وقتی با هدیه‌ای به دیدار مریم رفتم تا از او تشکر کنم، با
دیدن یکی از مراجعینش که بخاطر تجاوز گروهی آمده بود
و به سمت مریم حمله‌ور شد، دریافتم عبوس بودن که
هیچ اگر من جای آن زن بودم، از بین می‌رفتم!

اما او صبری از جنس خداوند داشت و نشانم داد نمی‌شود
کسی را بخاطر خوش خلقی و بد خلقی‌اش قضاوت کرد.

بعد آن اعتمادم به او دو چندان شد و در نهایت یک نتیجه
خیلی خوب گرفتیم.

نتیجه‌ای که می‌گفت شاید خواهرم دیگر خیلی بلند
نمی‌خندید اما می‌خندید!

شاید هنوز هم گاهی بی‌دلیل عصبانی می‌شد، اما فریاد
نمی‌کشید!

شاید در خیلی موضوعات به یکباره بدخلقی می‌کرد اما
پرخاش‌گری نداشت!

می شد گفت در هجده سالگی شبیه یک دختر نرمال بیست و شش و هفت ساله شده است!

یک دختر به شدت درس خوان که خیلی سفت و سخت برای هدف هایی که داشت، تلاش می کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵۰

#آبشار طلائی

کلاس‌هایی که دوست داشت را مشتاقانه دنبال می‌کرد و
مهم‌تر از آن دخترک رنج دیده من خیلی خوب از هر لحظه
زندگی‌اش لذت می‌برد!

می‌گویند تا تشنه نمایی ارزش آب را نمی‌فهمی
و تا گرسنه نباشی قدر قرصی نان را...

دریای من خیلی خوب این را فهمیده بود!

به همین دلیل محبت‌هایی از جنس پدران‌های شهراد، کنار
من زندگی کردنش و وقت گذراندن با بچه‌ها را به هر چیزی
در دنیا ارجیحت می‌داد و قدرش را می‌دانست!

-آبجی اینجا چیکار می‌کنی؟

با صدایش سر بلند کردم و با عشق نگاهم را در سرتاپای
حوله پوشش چرخاندم.

-اومدم باهات حرف بزنم عزیزم... امروز اصلاً نتونستیم با
هم تنها باشیم!

لبخندی زد و با همان گونه‌های سرخ شده که دلم
می‌خواست گازشان بگیرم، کنارم نشست.

-امشب خیلی به همه خوش گذشت، سورپرایز عمو شهراد
واقعاً خوب بود.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵۱

#آبشار طلایی

-آره والا همینطور بود... برگرد موهاتو برات خشک کنم.

-مگه بچه‌ام؟ خودم می‌کنم.

-چه ربطی داره به بچگی؟ می‌خوام سرتو ماساژ بدم خستگی عروسکم دربره.

لبخندش پررنگ‌تر شد و آرام چرخید.

با لطافت حوله بین موهایش کشیدم و با یاد حرف‌های
مریم پرسیدم:

-تو چه خبر؟ همه چی خوبه؟

-اوهم خوبه.

-هوم... خبر جدیدی نیست؟

-اگر داری راجع به امید می‌پرسی، نه خبری نیست.

از اشاره مستقیمش متعجب شدم اما به روی خود نیاوردم
و به خشک کردن موهای زیبا و لطیف مقابلت ادامه دادم.

امید پسر مریم و سلیم بود.

یک جوان بیست و پنج ساله‌ی جذاب که بسیار پخته‌تر از
سنش رفتار می‌کرد!

تقریباً می‌شد گفت راه پدر و مادرش را در پیش گرفته و
دانشجوی پزشکی بود.

از آن‌ها که اگر حتی یک بار ببینیشان در خاطرت می‌ماند و
یک سالی می‌شد که به دریا دل داده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵۲

#آبشار طلایی

برایم تعجب آور نبود... خواهرم شبیه یک عروسک زنده بود اما وقتی چند روز پیش مریم عنوان کرد امید گفته قصدش جدی است و اگر مشکلی نیست برای خواستگاری بیایند، سورپرایز شدم!

-آبجی نمی‌خواهی چیزی بگی؟!

Exchange Group | 2605

با سوال دریا نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چی بگم عزیزم؟ من جوابمو به مریم دادم.

توجهش جلب شد و به سمتم برگشت.

-واقعاً؟ چی گفتی؟!

با لبخند دستی به چتری هایش کشیدم.

-گفتم دریای من یه دختر عاقله. گرچه من به نظرم برای ازدواجش زوده اما به امید بگو خودش بهش پیشنهادشو بده، اگر خواهرم قبول کرد اجازه دارید برای خواستگاری بیاید.

خیلی خوب دیدم که چطور از این اختیار دادن چشمانش درخشید!

و من برای دیدن این برق هر کاری می کردم!

برای ساختن دوباره‌ی عزت نفس و اعتماد به نفسش.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۵۳

#آبشار طلایی

برای آنکه بفهمد یک اتفاق بد هیچ چیزی از ارزش های دخترانه و فوق العاده وجودش کم نمی کند!

ادامه دادم:

-البته فقط برای خواستگاری و اگر خواستید آشنایی نه چیز بیشتری! چون خودت می‌دونی دیگه منم بذارم شهراد عمراً نمی‌ذاره تو این سن ازدواج کنی! همونقدر که رو مایا و ماهین حساسه رو تو هم حساسه!

از این توجه حال عملاً کل صورتش می‌درخشید.

خیلی خوب می‌دانستم هیچ چیز را اندازه‌ی پدرانه‌هایی که شهراد برایش خرج می‌کند، دوست ندارد!

مشتاقانه پرسید:

-خب خاله مریم چی گفت؟!

چشمانم باریک شد و متعجب گفتم:

-ببینم نباید بیشتر جواب امید برات مهم باشه تا مادرش؟!

و انگار بدجوری به هدف زده بودم که یکدفعه سر پایین انداخت!

-دریا؟ نگاهم کن ببینم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۵۴

#آبشار طلايي

دست زیر چانه‌اش گذاشتم و تا به چشمانش خیره شدم با دیدن خجالت شدیدی که جای اشتیاق چند لحظه پیشش بود، وارفتم!

-دریا؟!

با خجالت دستانش را درهم پیچاند.

-من... من نمی‌خوام ناراحت بشی. اما آره جواب خاله مریم برام مهم‌تر از امیده!

متعجب لب زدم:

-نمی فهمم... چرا برات مهم تره؟! -

-خب... چطوری بگم امید از گذشته من خبر داره و چند بار غیرمستقیم گفته براش هیچ اهمیتی نداره. اما اون سنش کمه و ممکنه بخاطر حسی- که به من داره اینجوری فکر کنه! اما مامانش، اون بدترین روزهای منو دیده. همه چی رو حتی خیلی بهتر از امید می دونه! فکر اینکه با وجود این مشکلی نداره که یه دونه پسرش که هممون می دونیم چقدر براشون عزیزه منو بخواد، واقعاً برام عجیب و خوشحال کننده اس!

جوری منو بخواد را تلفظ می کرد که انگار بخاطر آن اتفاق مزخرف لعنتی، بسیار کم ارزش و پست شده!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۵۵

#آبشار طلایی

این تفکر به تنهایی می توانست مرا دیوانه کند!

نفس عمیقی کشیدم و همانطور که برای آرام ماندن تلاش می کردم، دهان باز کردم تا یک بار برای همیشه قال این موضوع را بکنم.

-به من نگاه کن!

جدیت صدایم باعث شد مردمک های لرزانش را با کمی استرس به صورتم بدوزد!

-تمیز بودن یا نبودن یه دختر، یه زن، رابطه داشتن یا نداشتنش مشخص نمی کنه. که اگر اینجوری بود، همه زنایی که تو کل دنیا از عشقشون، نامزدشون، شوهرشون جدا می شدن باید تا آخر عمر کنج خونه می شستن و تگون نمی خوردن!

دستم را روی قلبش گذاشتم.

-تمیز بودن یه زنو اینجا مشخص می‌کنه. اگر یه روز بدون اینکه قلبت واقعاً کسی— رو بخواد فقط بخاطر شهوت جسمت باهاش بودی، اون روز کثیف شدی! یا اگر یه روز کسی— رو دوست داشتی اما با اینکه می‌دونی اون تو رو بخاطر ارضای شهوت خودش می‌خواد اما بازم تنتو به روش باز کردی، اون روز می‌تونی بگی کثیف شدم! کثیف شدم چون ارزش خودمو ندونستم! با این حال اگر تو زندگیت روزی اومد که این کارهارو کردی اما در نهایت پشیمون شدی و متوجه اشتباهت شدی و سعی کردی دیگه تکرارش نکنی، بازم هیچکس تو هیچ کجای دنیا حق نداره بهت بگه که از برگ گل پاک‌تری چون خطا برای انسانه!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۵۶

#آبشار طلائی

-آبجی...

-اینارو گفتم که اگر یه وقتی من تو این دنیا نبودم و...

این بار نالان اسمم را صدا زد:

-دنیز توروخدا اینجوری نگو!

-گوش کن حرفام هنوز تموم نشده، اگر نبودم و دچار هر کدوم شدی بدون فقط کافیه متوجه بشی— و از خطات برگردی! خودتو ببخشی— و مطمئن باشی خدا هم میبخشدت و همه‌ی این‌ها برای رابطه‌هایی که با خواست خودت پیش بره اما...

مرور دوباره آن روزهای حال به هم زن هنوز هم سخت بود. اما باید تا دیر نشده خواهرم را از باتلاق بی‌ارزشی نجات می‌دادم!

-در مورد گذشته و چیزی که برات اتفاق افتاد، درسته یه رابطه کامل نبود اما می‌دونم بعد اون حس کردی روحت کثیف شده. ولی همچین چیزی نیست قربونت برم باور کن که نیست!

...-

-خیلی خب پس حالا که قبول نمی‌کنی اینو بگو ببینم، یادت میاد قبلاً برات تعریف کردم یه دختر جوون رو تو مطب مریم دیدم که بخاطر تجاوز گروهی آورده بودنش؟

به نظرت اون دختر بيچاره و خيلي ظريف چون با چندتا
مرد بوده يعني خيلي كثيف شده نه؟ شده يه هرزه واقعي!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵۷

#آبشار طلايي

اشک هایش بی وقفه شروع به چکیدن کردند و تاری
مردمک های خودم را هم گرفته بود.

-سکوت نکن جواب بده. حاضری بری تو روی اون هرزه
وایسی-، تو چشمات که چیزی جز درد توش نمی بینی نگاه
کنی و بهش بگی مثل یه آشغاله و...

یکدفعه از جا پرید و همراه گریه گفت:

-نه معلومه که حاضر نیستم! تو دیوونه شدی؟ این حرفا
چیه می زنی؟ مگه تقصیر اون دختر چی بوده جز اینکه
قربانی هوس چندتا حیوون شده و...

با ابروی بالا رفته نگاهش می کردم و تا متوجه جمله آخرش شد، یکدفعه سوکت کرد.

بلند شدم و با یک گام فاصله میانمان را پر کردم.

دیگر هم قد و قواره خودم شده بود.

در حالی که چشمانم قفل چشمان معصومش بود، گفتم:

-تو تمام دنیا اسمش یکیه. تو هر مذهب، هر کشور و حتی هر قاره‌ای اسمش همینه. متجاوزگر و قربانی تجاوز... برای تمام انسان‌ها همینه. همه همینجوری عنوانش می کنن اما تا وقتی یکی مثل تو خودشو کثیف ببینه، قربانی‌های تجاوز

تا آخرین روزی که زنده هستن نمی‌تونن به زندگی عادی خودشون برگردن. نمی‌تونن هیچوقت شاد باشن و وقتی این باور ادامه دار می‌شه، کم کم آدم‌هایی با تفکر خودشون سر راهشون میاد. آدم‌های احمقی که می‌گن کرم از خود درخته. یا حتماً خود طرفم یه کاری کرده وگرنه چرا از بین این همه آدم باید این بلا سر اون بیاد و سکوت قربانی‌ها و سر پایین انداختنشون، یعنی مهر تایید و این تفکر متجاوزگرهای بیشتری، آدم‌های خودخواه‌تر و جاهل‌تری به جامعه تحویل می‌ده. آدم‌هایی که فکر می‌کنن اگر کسی- بلایی سرش میاد، حتماً حقش بوده!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵۸

#آبشار طلایی

صورتش سرخ شده و پرش پلکش کاملاً مشخص بود.

خودم هم هیچ حال خوبی نداشتم.

همیشه با مریم در مورد این صحبت می کرد و این تقریباً اولین باری بود که بینمان همچین مکالمه ای وجود داشت!

سر پایین انداخت و خیلی آرام لب زد:

-متاسفم.

می دانستم این تاسف برای من نه برای دیگر کسانی که شرایط شبیه خودش و حتی بسیار بدتر را تجربه کرده اند، به زبان آورده شده!

آه عمیقی کشیدم.

-منم همینطور... اما بهتره جای تاسف آگاه باشیم و وقتی حق ازمون ضایع می شه، نخوایم جای گرفتن اون حق

خودمون هم بیشتر تیشه به وجودمون بزنیم. چون گرفتن اون حق کمترین کاریه که می‌تونیم برای خودمون بکنیم!

سر تکان داد و چشم دزدیدن‌ها و سیب آدمش که مدام تکان می‌خورد، نماینگار این که بود به چندین ساعت تنهایی و در خود غرق شدگی نیاز دارد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۵۹

#آبشار طلایی

با فشاری که به شانه‌اش وارد کردم و شب بخیری زیر لب
از اتاقش بیرون زدم و سمت سرویس راه افتادم.

بعد یک دقیقه گریه با خیال راحت، با پاشیدن آب سرد به
صورتم بیرون زدم و سمت اتاق خودمان رفتم.

تاریکی خانه را گرفته بود و این یعنی به رسم هر شب
می‌توانستم هر چقدر سختی و یا آسانی در روز گذرانده
بودم را فراموش کنم و با در آغوش گرفتن مردی که
عاشقش بودم، به آرامش مطلق برسم!

♡

در اتاق را آرام باز کردم و بخاطر تاریکی مطلق سعی کردم
خیلی آرام‌تر آن را ببندم.

پاورچین و برای بیدار نکردن شهزاد سمت تخت رفتم که
یکدفعه دستم از پشت محکم کشیده شد و ثانیه‌ای بعد
روی تخت پرتاب شدم!

هین بلندم با لب‌هایی که روی لب‌هایم کوبیده شد از بین
رفت و سنگینی تنِ مردانه‌اش خیلی زود آرامم کرد.

در این چند سال به هر مدل دیوانه بازی‌اش عادت کرده
بودم، پس با لذت در بوسه همراهی کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۰

#آبشار طلایی

و بعد چند ثانیه که چشمم به تاریکی عادت کرد و مردمک
هایم قفل مردمک هایش که مانند گربه در تاریکی
می درخشید افتاد، نفسم بیشتر حبس شد.

خدایا چطور انقدر زیبا بود؟!

اما برعکس من اخم های او درهم رفت و وقتی با بوسه ای
صدا دار فاصله گرفت و پرسید:

-گریه کردی؟

می دانستم انکار فایده ای ندارد!

لبخند کوچکی زدم که در جواب روی هر دو چشمم را عمیق بوسید.

-چرا؟! -

مانند خودش زمزمه وار جواب دادم:

-هیچی فقط راجع به یه موضوعی با دریا صحبت کردیم.

امیدوار بودم یک بار هم شده بیخیال شود و دیگر چیزی نپرسد!

دلم می خواست مرا با یکی از آن معاشقه های فوق العاده مان
غرق لذت کند تا سورپرایز تولدم به بهترین نحو تکمیل
شود.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۶۱

#آبشار طلایی

اما در این چند سال کی بیخیال دلیل گریه کردنم شده بود
که این بار دوش باشد؟!

وقتی گریه وار سر بلند کردم و دستانم را دورش پیچیدم تا
بیشتر مرا به خود فشار دهد، آه مردانه و از سر رضایتی
کشید.

اما با این حال دوباره پرسید:

-گفتم چرا دنیز؟ کامل و دقیق توضیح بده چرا گریه کردی!

چشمانم را حرصی در حدقه چرخاندم و اخمالود به لب‌های خوشمزهاش چشم دوختم.

به صورت مریض گونه‌ای دلم می‌خواست شب و روز فقط با این لعنتی‌ها مرا ببوسد و به طریقه‌ی خودش پرستش کند!

کلافه از این که به خواسته‌ی تنم پاسخ نمی‌دهد، تند گفتم:

-هیچی نکه امید ازش خواستگاری کرده و خانوادشم موافقن، دریا خوش‌حال بود. یه جوری که انگار انتظار داشت بخاطر گذشته‌اش کسی. مثل اونو به عنوان عروس نخوان. داشتم بهش حالی می‌کردم اینکه اتفاق بدی براش

افتاده معنایش این نیست که مقصره! این چیزی از
خواستنی بودنش کم نمی‌کنه و...

یکدفعه حواسم به چشمانش جمع شد و با دیدن رگه‌های
سرخش و نفس‌های خشمگینی که از بینی‌اش بیرون
می‌جهید، ساکت شدم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۲

#آبشار طلایی

لعنتی انگاری گند زده بودم!

سریع از رویم بلند شد و چراغ را روشن کرد که خب این گندم را واضح تر کرد.

موضوعات کمی در دنیا وجود داشت که قدرت جدا کردن او را وقتی در شروع یک معاشقه بودیم، از من جدا کند!

دست به کمر با بالا تنه برهنه و در حالی که کلاً یک باکسر-مردانه مشکی به تن داشت، مقابلم ایستاد و گفت:

-تو الان چي گفتي؟!

-شهراد...

-کي اين اتفاق افتاده؟!

-بين...

-اون پسره الدنگ دماغو به چه جراتي نزديک دختر من شده؟!

گفته بودم وقت‌هایی که دریا را دخترش می‌خواند چقدر
خوشحالی در قلبم می‌نشست؟!

ناخودآگاه لبخند زدم که حرصی ترش کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۳

#آبشار طلایی

چشمانش وق زده شد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار
جلوی صورتم گرفت.

-می خندی آره؟ باشه اصلاً تقصیر منه وایسادم اینجا دارم
با تو بحث می کنم... باید پاشم برم بزنم تو دهن اون بچه
سوسول تا بفهمه جایگاهشو! چی تو خودش دیده که
دست گذاشته رو دریا؟ انگار دختر منم اونو می خواد! اصلاً
بخوادم من نمی ذارم... کو اون شلوار من؟

-چی؟!

چی شوکه و نگاه ناباورم را جواب نداد و وقتی تند سراغ شلوار مردانه‌اش رفت و با عجله پوشید و دکمه‌اش را بست، جوری که انگار حتی طاقت یک ثانیه صبر کردن هم ندارد، لبخندم به کل پاک شد و هول زده روی تخت ایستادم!

-چیکار داری می‌کنی شهراد؟!

کمد را باز کرد و چنگی به یکی از پیراهن‌هایش زد و در همان حال زیرلب با خود می‌گفت:

-می‌خواد بیاد خواستگاری دختر هجده ساله! نمی‌گه هنوز
بچه‌اس، خامه، تازه می‌خواد درس بخونه و با این کار فقط
فکرشو به هم می‌ریزم... آخ آخ صبر کن امید خان یه دهنی
ازت سرویس کنم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۴

#آبشار طلایی

خدای من این مرد دیوانه شده بود!

جدی جدی ساعت یک شب می‌خواست به قصد دعوا به خانه‌ی کسانی برود که سال‌ها نون و نمک هم را خورده و حتی تا همین چند ساعت پیش با هم در حال تولد گرفتن بودیم!

وقتی دستش سمت دکمه‌های پیراهنش رفت، دیگر تعلل نکردم.

سریع روی تخت جلو رفتم و با یک جهش دست و پاهایم را همزمان دور گردن و ران‌های عضلانی‌اش پیچیدم و کاملاً کوالاوار آویزانم شدم.

و بی آنکه فرصت اعتراض دهم، لب هایم را به لب هایش
چسباندم و محکم بوسیدمش.

حواسم بود آرام پشت سر و گردنش که خیلی خوب
می دانستم چقدر روی آنجا ضعف دارد را با ناخن هایم
نوازش کنم!

غرضی در دهانم کرد و دستانش جوری دورم آمدند که
انگار نمی تواند تصمیم بگیرد مرا از خود جدا کند و سراغ
دعایش برود و یا آنکه بیشتر تنم را به خود بچسباند!

زبانم را به داخل دهانش سراندم که به چشمانم خیره شد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۶۵

#آبشار طلایی

و با خمار شدن ناخودآگاه چشمانم می خواستم از
خوشحالی بلند بخندم!

عمرآ نمی توانست در مقابل این طریقه از نگاه کردنم
مقاوت کند!

خیلی خوب این را می دانستم.

و به چند ثانیه نکشیده بود که محکم به خودش فشارم
داد و دوباره روی تخت برگشتیم.

یک زانویش بین پاهایم و نوازش های پراز خشونت و
لذتش، مردمک هایم را به بالا سوق داد.

صدای غرش‌های مردانه‌اش نشان می‌داد او هم مانند من
از این پیش نوازی در اوج لذت است.

تقریباً لباسم را در تنم پاره کرد و بالا تنه‌ام را بوسید.

قبل آنکه فرصت فکر کردن دهد، پاهایم را دور خودش
پیچید و شروع حرکات خشونت آمیزش باعث شد صدای
جیغم بلند شود!

و چقدر خوب که اتاقمان عایق صدا داشت.

—♡—

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۶۶

#آبشار طلایی

با بوسه‌ای که به زیر شکم زد، روی تخت دراز کشید و بازویش را مانند هر شب زیر سرم گذاشت.

با رخوت و خستگی و چشمانی نیمه باز سرم را به سینه
عرق کرده‌اش چسباندم و روی حرکات دستش که در حال
مالش کمر، شکم و پاهایم بود تمرکز کردم تا سوزش کم تنم
را نادیده بگیرم.

شاید او دیگر حتی اسماً هم یک ارباب نبود اما هرگز
روابطمان آرام نبود و می‌شد گفت همیشه اوج لذت را با
کمی درد نشانم می‌داد!

و من عاشق این بودم...

-واقعاً مریم و سلیم چی با خودشون فکر کردن که اجازه
دادن پسر الدنگشون حتی پیشنهاد اینو بده؟!!

با سوالش دلم ریخت و برای آنکه دوباره به آن پسرِهی
بیچاره که خیلی محترمانه از حسش گفته بود گیر ندهد،
گفتم:

-واقعاً که شهراد... جای اینکه بعد رابطه ازم پرسی خوبم،
درد دارم یا نه، داری راجع به امید حرف می‌زنی؟!

سرش به سمتم چرخید و لب‌های غنچه شده‌ام باعث شد
کج خندی بزند و محکم پیشانی‌ام را بوسید.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۷

#آبشار طلایی

-عزیزم من از صدای جیغات قدر کافی فهمیدم چقدر
خوبی... نیاز به سوال کردن نیست!

-هه هه برو خودتو مسخره کن. نمی دونی بدون تنم
بدجوری داره می سوزه! حس می کنم زخم شده و...

هنوز حتی جمله‌ام تمام نشده بود که سریع از جا پرید و با باز کردن پاهایم و خیره شدن به تنم، باعث شد دهانم باز بماند!

-کو ببینم؟

دستش را نزدیک کرد که تقریباً جیغ زدم:

-چیکار داری می‌کنی دیوونه؟!

اخمالود جواب داد:

-مگه نمی گی می سوزه؟ بذار چکت کنم خب.

حرفی عقب کشیدم و گفتم:

-صد بار گفتم دکتر بازیا تو رو سر من درنیار خوشم نمیاد!

جوابم شد اسپه نکی که به باسنم زد و صدای غرغرش.

-می دونم دردتو دیگه... هی فیلم میای اون امید پف♡یوز
یادم بره اما نخیر از این خبرا نیست!

گونه‌ام را از داخل گاز گرفتم و با حرصی ساختگی ملحفه
تختمان را روی خود کشیدم و پشت کردم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۸

#آبشار طلایی

-اصلاً به من چه؟ هر کار دوست داری بکن. منم تنها
امشب اینجا می‌خوابم و درد می‌کشم و سراغ شوهرمو
نمی‌گیرم... مطمئن باش!

صدای نفس‌های خشمگینش را می‌شنیدم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا تصمیمش را نشانم دهد اما
وقتی چراغ خاموش شد و حضورش را کنارم حس کردم،
نیشم تا بناگوشم رفت.

می دانستم باز هم مرا انتخاب خواهد کرد!

غرید:

-اگه می خوای نرم برگرد سمت من دنیز!

تهدیدش کاملاً واضح بود پس آرام سمتش چرخیدم.

برای آنکه متوجه لبخندم نشود، سرم را به گردن مردانه و
قطورش چسباندم و دستم را هم روی قفسه سینه اش که
تند بالا و پایین می شد، گذاشتم.

لحظه‌ای هر دو آرام بودیم اما وقتی دوباره غرزد:

-معلوم نیست باید از دست چند نفرتون بکشم. اون یکی‌ها برداشتن کیکی که پولشو من بدبخت دادم رو بین پسرای الدنگ همسایه تقسیم می‌کنن! خجالت‌م نمی‌کشن می‌گن بدیم به پیمان! پیمان بیاد اینو بخو...

از جای پریدم و در حالی که تند دستم را روی لبانش می‌گذاشتم تا جمله زشتش را ادامه ندهد، دیگر نتوانستم تحمل کنم و صدای قهقهه‌ام بلند شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۶۹

#آبشار طلایی

خنده از ته دلم گره پیشانی‌اش را باز کرد و با تخم سگی که
نثارم کرد، بیشتر در آغوشم گرفت.

مدتی سکوت شد و تاریکی شب و صدای نفس‌های
عمیقش، چشمانم را خمار خواب کرد.

اما هنوز کاملاً غرق خواب نشده بودم که با سوالش مجبوراً چشم باز کردم.

-امشب جدی بودی؟ واقعاً از ته دلت اون حرفو زدی؟!

-کدوم حرف؟

با مکث جواب داد:

-آرزویی که موقع فوت کردن شمعت گفתי.

لبخند روی لبم نشست و آرام دستم را روی قفسه
سینه‌اش حرکت دادم.

-چرا باید جدی نبوده باشم وقتی حقیقت همینه؟! -

سکوتش که طولانی شد، کمی سر بلند کردم و با دیدن
چشمان ناراحتش جا خوردم!

-هی چت شده؟! -

-ياد روزی افتادم که ازدواج کردیم. اون روز تقريباً التماس کردی بذارم بری!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۷۰

#آبشار طلايي

خیره به صورت دماغش تصویر آن روزها در سرم چرخید و ناخودآگاه به اینکه چطور به آن روزی که می‌گفت رسیدیم، فکر کردم.

از اولش... زمانی که همراه چمدان و دریا مقابل خانه‌اش رفتیم تا خدا حافظی کنم!

به او گفته بودم من برایت ذره‌ای زندگی‌ام را تغییر نخواهم داد.

گفته بودم از شغلم، از خانه‌ام، از استقلال و آرامشی. که در یک شهر جدید به دست آورده‌ام دست نمی‌کشم اما بخاطر حسی. که هر دو داریم، یک فرصت دوباره به تو می‌دهم تا خودت را ثابت کنی!

اگر می‌گویی تغییر کرده‌ای، ثابت کنی!

درجه‌ی احساسات را نشانم دهی و اگر توانستی دوباره
اعتماد را جلب کنی، آن موقع یک فکری برای این رابطه
خواهیم کرد!

آن روز هر دو بسیار غم زده بودیم!

او غم زده بود چون فکر می‌کرد وقتی تصمیم به برگشت
گرفته‌ام این فرصت دادن‌ها همه بهانه است و دیگر هرگز
قبولش نخواهم کرد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۷۱

#آبشار طلایی

و من غم زده بودم چون فکر می کردم با این خستگی ای که
در وجود مرد مقابلم می دیدم، خیلی زود جا می زند!

با خود می گفتم نهایت چند باری بیاید و برود.

اما سردی و رو ندادن هایم که هیچ جوره آن زمان نمی توانستم کمی از شدت زیادشان بکاهم، خیلی زود خسته اش می کند و بیخیال رابطه مان که شاید به قدر کوچک ترین غنچه دنیا جان گرفته بود، می شود!

فکر می کردم همه چیز این بار هم نصف و نیمه و بی پایان رها می شود و از اینکه قرار بود دوباره توسط او ناامید شوم، در حد جهنم افسرده بودم!

اما نمی توانستم آن پیشنهاد را ندهم.

شبیه تیری در تاریکی بود!

شبیه آخرین فرصت!

بی اغراق می شد گفت فقط یک درصد به درست شدن و پا
گرفتن رابطه مان امید داشتم!

اما بخاطر قلبم می خواستم شانس را در همان یک درصد
هم امتحان کنم!

امتحانی که جوابش تماماً سورپرایزم کرد.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۷۲

#آبشار طلايي

دقيقاً يك سال بعد آن روز عقد كرديم.

عقدی که برای خیلی‌ها شبیه یه سورپرایز بزرگ بود و حتی
شیلا می‌گفت درست شدن رابطه‌مان کم از معجزه
نداشته!

البته که دوباره ما شدنمان بعد تمام تلخی‌های حال به هم
زن کم از معجزه نداشت.

اما فقط من و مردی که حال در آغوشش خوابیده بودم،
می‌دانستیم چقدر در آن یک سال برای این رابطه سختی
کشیدیم و تقلا کردیم!

یا شاید بهتر بود بگویم تقلا کرد!

رفت و آمدهای تمام نشدنی اش...

هدیه خریدن هایش...

حرفهای محبت آمیزش...

قرارهایی که برای قانع کردنم می گذاشت.

عذرخواهی هایی که وقت و بی وقت همراه با دسته های گل
برایم می فرستاد.

نشان دادن اینکه برایش اولویت هستم.

دیدن اینکه چقدر تغییر کرده، دیدن تلاش هایش، دیدن
استمراری که به خرج می داد و محبتی که هیچ جوره دریغ
نمی کرد، خواه و ناخواه تاثیرش را گذاشت و نرمم کرد.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۷۳

#آبشار طلائی

اما کافی بود یک شب بخوابم و خواب بد ببینم!

کافی بود یک عصر پاییزی باران بزند و یاد گذشته بیفتم!

کافی بود چیزی بشنوم که تداعی یکی از حرف هایش در گذشته باشد!

کافی بود یکی از همکارانم از مردش بدی ببیند!

کافی بود چیزی در مورد روابط بی دی اس ام در صفحات مجازی ببینم!

و بعضی روزها فقط کافی بود بال زدن یک حشره اعصابم را به هم بریزد و حالم را خراب کند!

آن موقع‌ها بود که دیوانه می‌شدم!

به سرم می‌زد! یکدفعه ارتباطم را قطع می‌کردم!

هدیه‌هایش را دور می‌ریختم و حتی در ذهن هم به خود اجازه نمی‌دادم اسمش را تکرار کنم!

اوایل این کارم به شدت بی‌قرارش می‌کرد و می‌ترساندش.

اما بعد انگار که قلمم را دست گرفته باشد، با صبوری و آرامش کمی زمان می‌داد تا حس خفگی‌ای که پیدا کرده بودم از بین برود!

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۷۴

#آبشار طلايي

اجازه می‌داد فکر کنم و ذهنم را رها کنم تا بفهمم قاطی
کردن اتفاقات تلخ گذشته و یا اینکه بخواهم بخاطر
دیگران او را خط بزنم، واقعاً کار نرمالی نیست!

وقتی کمی آرام تر می شدم، سراغم می آمد.

می گفتم تک تک ترس هایم را درک می کند اما فعلاً قرار نیست هیچ اتفاقی بیفتد.

قرار نیست روند زندگی ام تغییر کند.

فقط باید کمی بیشتر به خودمان فرصت دهیم!

ماه ها اینگونه ادامه دادیم...

مدام می رفتم و می آمدم و از رفتم و آمدها و حجم کارهای زیادش بعضی اوقات حتی من هم سرگیجه می گرفتم!

کارهای خودش در تهران، سروکله زدن با گلاره، کنار بچه‌ها ماندن، کارهای شعبه جدیدش در شیراز و راضی کردن من!

حتی لحظه‌ای فرصت نفس کشیدن پیدا نمی‌کرد.

اما من هیچ سعی نمی‌کردم کمک حالش باشم یا آنکه حتی یک ذره هم که شده پناه یا مرهم دردهایش باشم!

این امتحان او بود که اگر مرا می‌خواست باید سربلند از آن بیرون می‌آمد!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۷۵

#آبشار طلائی

من به قدر کافی امتحان و تاوان پس داده بودم.

پس نوبت او بود که نشان دهد قدم را حرفاً نه عملاً
می‌داند!

باید ثابت می‌کرد که جزو اولویتهای اولش در زندگی
هستم!

در این میان گاهی او با دریا و گاهی هم من با بچه‌ها وقت
می‌گذراندم اما طی یک قرار نانوشته، وقت‌هایی که کنار
هم بودیم از هیچ بنی بشر دیگری صحبت نمی‌کردیم!

و گاهی آنقدر غرق نگاه کردن به هم می‌شدیم که برای
لحظاتی همه را فراموش می‌کردیم!

انگار فقط ما دو نفر بودیم و جهان دور ما می چرخید.

روزهایی می آمد که می گفتم بیشتر از چهل و هشت ساعت
است نخوابیده!

آنقدر در هفته سوار هواپیما می شد تا کنارم بیاید و بخاطر
بچه ها مجبور می شد دوباره فردای همان روز برگردد که تا
همین پارسال می گفتم حتی دیدن یک هواپیما در آسمان
باعث حالت تهوعش می شود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۷۶

#آبشار طلایی

دیدن خستگی هایش...

دیدن اینکه چطور پای تک تک قول‌هایی که داده بود،
مانده.

دیدن اینکه با هر حرکت چطور چشمانش از تمنا و عشق
برق می‌زند.

دیدن اینکه واقعاً برایش تبدیل به اولویت اول شده‌ام!

در نهایت گاردم را پایین انداخت و باعث شد دوباره
اعتماد جلب شود.

اما وقتی بعد یک سال دوباره عقد کردیم و شبی که بعد
سال‌ها با هم تنها ماندیم، خاطره‌ی آن شب هرگز از ذهنم
پاک نخواهد شد.

پیچ زد:

-اون شبو یادت هست؟

سر تکان دادم.

-یادمه!

چشمانش با درد بسته شد!

-هیچوقت اندازه اون شب از خودم بدم نیومده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۷۷

#آبشار طلایی

-من تو رو بخشیدم شهراد... تو هم باید خودتو ببخشی!
اصلاً از این نگاهت که هنوز توش درد هست و حس
عذاب وجدان خوشم نمیاد!

پرمهر چشمانش را در صورتم چرخاند و با زمزمه کردن:

-فرشته‌ی من.

بوسه‌ی عمیقی به پشت دستم زد.

.

-دیگه بخواب قربونت برم چشمتا قرمز شده.

با بوسه‌ای روی قفسه سینه‌اش چشم بستم و در همان
حال لب زدم:

-می‌خواهم اما مطمئن باش امشب موقع فوت کردن شمع
از همیشه جدی‌تر بودم... من عاشق تو و زندگی‌مونم.

با چنلاده شدن میان بازوهایش جوابم را داد و بعد کمی سکوت صدای نفس‌های عمیقش بلند شد.

از خستگی زیاد خوابش برده بود اما من با وجود پلک‌های سنگینم نمی‌توانستم در رویای خواب غوطه‌ور شوم.

گذشته داشت خودنمایی می‌کرد...

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۷۸

#آبشار طلایی

برای بار صدم در این چند سال خیره به نقطه‌ای کور
خاطره‌ی شبی که عقد کردیم، در ذهنم به تصویر کشیده
شد!

@Vip.Roman

—♡—

♡ گذشته♡

بعد رفتن مهمان‌ها و رفتن بچه‌ها با شیلا در نهایت تنها
شدیم و آن لحظه بود که بند دلم پاره شد!

صدای شهراد از جلوی ورودی می‌آمد.

-چقدر خسته شدم... چرا نمی‌رفتن اینا؟

حتی صدایش می‌ترساندتم!

پارچه‌ی لباس عروسم را در مشّت گرفتم و مانند پرنده‌ای
زخمی و ترسیده لبه‌ی مبل نشستم.

دلم می‌خواست فرار کنم!

احساس پشیمانی داشتم!

تا دیروز حس می‌کردم مردم اعتمادم را کامل جلب کرده و
قلبم از شوق می‌خواست بایستد!

اما درست از لحظه‌ای که بله دادم، ترس در وجودم
نشست!

ترسی از هم خوابگی...

خدایا چطور باید دوباره این کار را با این مرد انجام
می دادم؟!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۷۹

#آبشار طلایی

چطور می‌توانستم بدون اینکه بترسم، بدون اینکه به یاد گذاشته بیفتم با او معاشقه کنم؟!

-دنیز

با صدایش از فاصله‌ی نزدیک شانه‌هایم بالا پرید و باعث شد جا بخورد!

اخمالود مقابلم آمد:

-چی شده عزیزم سردته؟

بزاق گلویم را قورت دادم و دستانم را دور شانه هایم پیچیدم.

-س..سردم نه نیست. فقط خسته‌ام می‌شه برم حمام؟

این بار ابروهایش جوری بالا پرید که کم مانده بود از پیشانی‌اش بالا بزند!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا ببینم.

پلکم شروع به پریدن کرد و با بیچارگی دستش را گرفتم که یکدفعه به سمت خود کشیدتم و ثانیهای بعد در آغوشش بودم!

قبل آنکه بترسم و یا حتی بخواهم استرس بگیرم، لب هایش را روی لب هایم گذاشت!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۸۰

#آبشار طلایی

یک بوسه‌ی نرم و لطیف که برخلاف تصور آرامم کرد!

دست مردانه‌اش دور کمرم پیچید و وقتی بوسه‌هایش از لب‌هایم تا گونه‌ام کشیده شد، چشم‌بستم و سرم را در گودی گردن خوش‌بویش بردم.

لب زد:

-بار اول و آخری بود که دیگه برای این چیزا سوال کردی
خب؟ تو دیگه خانوم این خونه‌ای!

لبخند روی لب هایم نشست.

سر تکان دادم که بوسه‌ی عمیق‌تری به بناگوشم زد!

-آفرین... حالا بیا کمک کنم آهو کوچولوم برای حمومش
آماده شه!

با هم سمت اتاقش یا همان اتاقمان رفتیم.

کمکم کرد لباس عروسم را از تن خارج کنم و به نرمی بافت موهایم را باز کرد.

وقتی انگشت‌های کشیده مردانه‌اش شروع به ماساژ دادن سرم کرد، مثل گربه‌ای چاق و تنبل چشم بستم که صدای خنده‌اش را بلند کرد.

محکم روی بازویم را بوسید و در حالی که از تمام لباسم فقط یک پارچه‌ی ساتن سفید کوتاه در تنم مانده بود، به سمت حمام بردتم.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۸۱

#آبشارطلايي

-برو دوش بگير عزيزم راحت باش.

نگاهش کردم.

تمنا در چشمانش بود اما بیشتر از آن مهر و عشق دیده
می شد و همین خیالم را تا حدودی راحت کرد!

بوسه‌ای تند به گونه‌اش زدم و نماندم تا عکس‌العملش را
ببینم و خودم را در حمام انداختم.

با همان لباس زیر دوش ایستادم و اجازه دادم قطرات آب
میکاپ سبکم را بشوید.

با چشمان بسته مدام تکرار می کردم:

آروم باش دنیز

همه چی خیلی خوب داره پیش میره!

نیاز نیست بترسی یا استرس بگیری!

تو تغییری کردی... شهراد تغییر کرده!

این بار مثل سری قبل پیش نمیره مطمئن باش!

هم تو دوستش داری هم اون تو رو دوست داره!

نگران نباش دختر!

آروم باش... آروم آروم!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۸۲

#آبشار طلایی

نفهمیدم چقدر این‌ها را تکرار کردم.

یک بار... ده بار... صد بار... هر چند بار بود باعث شد
تم به ضعف بیفتد و زانوهایم سست شود.

با خستگی شدید شیر را بستم و لباس خیس شده‌ام را
داخل سبد انداختم.

حوله‌پیچ و با تنی یخ‌کرده از حمام بیرون رفتم.

خبری از شهراد نبود...

انگار حس کرده بود به تنهایی نیاز دارم!

برای آنکه در آن وضعیت مرا نبیند، تند لباس پوشیدم و
یک حوله دور موهایم پیچیدم.

صدای جا به جایی ظرف از آشپزخانه می آمد و می توانستم
بوی خوش قهوه را هم حس کنم.

لعنتی چرا الآن قهوه می خورد؟!
می خواست شب بیداری کند؟!

با نگاهی به صورت رنگ پریده ام محکم آب دهانم را قورت
دادم و سمت تخت رفتم.

شاید بهتر بود خودم را به خواب بزنم چون قطعاً حداقل
امشب را توانایی هم آغوش شدن با کسی که شوهرم شده
بود را نداشتم!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۸۳

#آبشار طلايي

در اتاق تاريک روی تخت دراز شدم و محکم پلک هايم را
روی هم فشردم.

کاش این ازدواج را قبول نمی کردم!

صدای نفس های تندم در گوش هایم می پیچید و با وجود
استرس بالایم چیزی نگذشت که چشمانم سنگین شد و به
یک خواب عمیق رفتم.

—♡—

بوسه های تبداری که به بناگوش و گردنم می خورد باعث
شد به سختی پلک هایم را از هم فاصله دهم.

گرگ و میش بود و من بین بازوهای مردی فشرده می شدم
که قلبم را از آن خود کرده بود!

بی اختیار لبخند زدم.

تنم پر از سستی بود و مغزم هنوز به درستی کار نمی کرد.

وقتی بوسه ها تبدیل به مکش های عمیق و پرلذت شد،
ناخودآگاه هوومی کشیده گفتم که جوابش شد قربان
صدقه های بسیار کنار گوشم.

-جونم؟ ببینمت عسل

با چشمان نیمه باز به سمتش چرخ زدم و دیدن
مردمک‌های مهربانش حتی آرام‌ترم کرد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۸۴

#آبشار طلایی

پس وقتی لب هایش لب هایم را هدف گرفت، همراهی اش
کردم و دستانم را دور گردنش پیچیدم.

چیزی نگذشت که به کل از دنیای خواب بیرون کشیده و
غرق دنیای لذت شدم.

بوسه ها و نوازش ها...

قربان صدقه ها و آغوش مردانه ای که بوی عشق می داد.

آنقدر غرق مردم شدم و در ملحفه به خود پیچیدم که به
کل یادم رفت چند ساعت پیش چه استرس وحشتناکی را از
سر گذرانده بود!

برهنه و درهم پیچیده بودیم و صدای نفس هایمان
می توانست گوش فلک را گر کند.

همه چیز خوب بود و یا شاید هم بهتر بود بگویم عالی بود!

عالی بود تا اینکه گفت:

-تو مالِ منی... همیشه مالِ من!

همان لحظه بود که تن یخ زد و مغز روشن شد!

همانطور که شدیداً بوسیده می شدم با نگاهی که قفل
صورتش شده بود، به گذشته برگشتم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۸۵

#آبشار طلائی

من این جمله را شنیده بودم!

آری شنیده بودم!

در اولین رابطه‌مان و دقیقاً چند دقیقه قبل آنکه دست و پاهایم به تخت بسته شود و شلاق نوازشم کند!

لذت پر کشید...

شور رفت...

اشتیاق مرد...

و در نهایت نابود شدم!

سریع تن جمع کردم و بی‌توجه به تعجبش یکدفعه تخت سینه‌اش کویدم.

-دنیز چی شد؟!

-برو عقب... برو عقب.

نگران سعی می کرد کنترل کند.

-چی شد قربونت برم؟ حرف بزن!

فریاد کشیدم:

-میگم برو عقب!

کمی فاصله گرفت و نفهمیدم چطور با گریه به لباس هایم
چنگ زدم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۸۶

#آبشار طلایی

استرس به وحشیانه‌ترین حالت ممکن برگشته بود و از شدت هق هق زیاد نفسم هم درست حسابی در نمی‌آمد.

-م..می خوام برم..می..خوام برم!

او هم لباس پوشید و در حالی که مشخص بود دارد از نگرانی خفه می‌شود، مقابلم ایستاد و کف دستانش را به سمتم گرفت.

-باشه باشه هر جای بخوای خودتم می برمت فقط یه لحظه آروم بگیر فداتشم... آروم بگیر داری می لرزی!

با همان صورت و چشمان اشکی سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-من نمی تونم شهراد واقعاً نمی تونم... ب..بیا تمومش کنیم باشه؟

شوکه شد و رنگی که از رخس پرید را حتی با وجود حال بدم فهمیدم.

-چی رو تمومش کنیم؟! چی داری می گی دنیز؟!

جیغ زدم:

-دارم می گم طلاق می خوام! کجاشو نمی فهمی؟ می خوام
برم ولم کن پشیمون شدم. تورو خدا ب..بذار برم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۸۷

#آبشار طلایی

اگر روزی به من می گفتند یک عروس با وجود عاشق بودن
درست شب ازدواجش درخواست طلاق کرده، قطعاً به
عقلش شک می کردم و ندانسته و نشناخته آن زن را یک
احمق می خواندم!

راست می گفتند که هیچکس را نمی شود در این دنیا
قضاوت کرد و اکثر اوقات انسان ها حتی برای احمقانه ترین
و عجیب ترین کارهایشان هم یک دلیل بزرگ و محکم
دارند!

از کمر خم شده بودم و تنم به شدت می لرزید.

شهراد سکوت کرده بود و سکوتش مانند آبی روی آتش بود.

کم کم اشک هایم خشک شد اما هنوز دلم رفتن می خواست.

وقتی دید آرام تر شدم، قدمی به سمتم برداشت و ثانیه ای نگذشت که با وجود تقلاهایم خودم را در آغوشش دیدم.

-ولم کن نه نمی خوام این..جا باشم! می..خوام برم! ب..ذار برم!

بی‌رمق به سینه‌اش مشت می‌کوبیدم اما شهراد مانند بتی
ارزشمند مرا در آغوش گرفته و همانطور که پایین تخت
می‌نشست، مرا هم روی پاهایش نگه داشت.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۸۸

#آبشار طلائی

در سکوت موهایم را نوازش می کرد و بوسه های آرامی که
به سرو صورتم می زد، بغضم را سنگین تر می کرد.

سکوتش باعث شد من هم ساکت شوم و وقتی نور
خورشید روی تنمان افتاد، با خستگی سر بلند کردم و
نگاهم را قفل نگاهش کردم.

آرام تر شده بودم.

-شهراد؟

-جان شهراد؟

لب هایم را با زبان تر کردم.

گفتنش سخت بود اما نگفتش سخت تر!

-بیا تمومش کنیم باشه؟ من... من نمی تونم. مهم نیست
چقدر عاشقت باشم ن..می تونم کنارت باشم!

نگاهش ناراحت بود و غم خانه کرده در چشمان زیبایش
دیوانه ام می کرد.

-هر چی می‌خوای بگی بگو اما نگو تمومش کنیم دنیزا! اینو
از من نخواه!

-شهراد ببین...

غمگین میان حرفم پرید.

-برات صبر می‌کنم تا هر وقت که لازم باشه! این وضعیت
تقصیر منه منم درستش می‌کنم. تو به هیچی فکر نکن.
هیچ کاری نکن فقط بذار مثل سال قبل دوباره برای این
رابطه بجنگم... مطمئن باش هر چقدرم سخت باشه من
حلمش می‌کنم!

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۸۹

#آبشار طلايي

نالان لب زدم:

-نمی فهمی دارم میگم از من برای تو زن درنمیاد... بذار برم
نمی خوام به جایی برسیم که دوباره حالمون از هم دیگه به
هم بخوره... نمی خوام این عشق دوباره کثیف بشه!

سبب آدمش تکان شدیدی خورد و بغض و غمی که روی
شانه های مردانه اش بود، باعث می شد دلم بخواهد به
حال هر دویمان بلند زار بزنم!

دوباره گفت:

-تو اینجوری نبودی من باعثش شدم و هر کاری از دستم
بربیاد می کنم تا خوب بشی... اما حتی اگه نشی... هم مهم
نیست. من... من به اینکه با تو زیر یه سقف نفس بکشم
هم راضیم. هیچی ازت نمی خوام قول میدم نمی خوام فقط
بهم فرصت بده باشه خانومم؟!

خواهش می کرد و لحنش کم از التماس نداشت
و من نمی توانستم تحت تاثیر قرار نگیرم.

هر که نمی دانست من یکی خوب می دانستم که او مرد
خواهش کردن و این داستان ها نیست!

سکوتم باعث شد رنجیده تر ادامه دهد:

-دنیز می گم هر چی تو بگی همون... اصلاً اگر بخوای قول
میدم دیگه سر انگشتم به تنت نخورده.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۹۰

#آبشار طلائی

این را می خواستم؟ نه!

با وجود همه چیز همیشه آغوش ها و بوسه هایش را
زیادی دوست داشتم.

ناچار سر تکان دادم و بی رمق سرم را به قفسه سینه اش
چسباندم.

ناراحت دیدنش باعث شده بود صبر کردن را قبول کنم،
اما آنقدر خسته بودم که امیدی نداشتم!

این گونه شد که روز اول ازدواجمان پر از گریه و اشک و
بغض و ناراحتی گذشت.

در آغوشش به خواب رفتم...

و بعد از آن بود که صفحاتی جدید گشوده شد!

رفتن پیش روانشناس ها و سکسولوژیست ها برای این موضوع باعث خجالت می شد، اما می خواستم من هم مانند مردم برای زندگی هنوز پانگرفته خشک شده مان، تلاش کنم!

اوایل زیادی سخت بود...

اما دیدن زوج های دیگری که به مطب ها می آمدند باعث شد کمرم صاف شود.

بعد از مدتی توانستم با دکترها ارتباط برقرار کنم و وقتی
بالأخره قفل زبانم باز شد، تازه فهمیدم لایه‌ها و ترس‌های
پنهانی زیادی راجع به این موضوع در ذهن داشتم!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۹۱

#آبشار طلایی

روزی که با شهراد تمام گذشته را برای دکترمان تعریف کردیم و او بزرگ‌ترین ترسم را بیرون کشید...

با اینکه شهراد گفته بود بخاطر گلاره تن به اربابیت داده اما من می‌ترسیدم در وجودش واقعاً یک ارباب زندگی کند!

کسی که دیر یا زود قرار است انتظار فانتزی‌های خاصی را از من داشته باشد و همین داشت زهله‌ام را می‌ترکاند...

تست‌ها و تمرین‌ها و جلسات تمام نشدنی.

طول کشید تا توانستم درست تر چشمم را به روابط
زوجین باز کنم و بفهمم لزوما این نیست که فقط روابط
وانیلی درست باشند!

درست و غلط برای هر شخص متفاوت است.

و مهم تر از همه باورم شد که شهردار با وجود خشونت و
سلطه گری اش مرا به عنوان یک برده نمی خواهد...

برعکس او مردی بود که دوست داشت همپایش شیطنت
کنم و پایه دیوانه بازی هایش باشم!

انگار نه انگار که قبلاً با هم رابطه داشتیم، مانند کودکی که تازه در حال راه رفتن است قدم به قدم جلو رفتیم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۹۲

#آبشار طلائی

و اگر می خواستم صادق باشم، بیشتر از دکترها و جلسه‌ها
و تمرین‌ها رفتار خودش بود که باعث شد درمان شوم!

همانطور که آن شب قول داد واقعاً برایم صبر کرد...

محبتش هر روز بیشتر و بیشتر می شد اما در مقابل هیچ
توقعی نداشت!

انگار همین که وقتی از سرکار برمی گشت و مرا منتظر خود
می دید و یا همین که شب‌ها سرش را در موهایم فرو می کرد
و با نفس‌های عمیق به خواب می رفت، برایش کافی بود!

هیچ اعتراضی نمی کرد و البته که خیلی وقت‌ها به چشم
می دیدم چقدر برای زیاد نزدیکم نشدن با خود می جنگد...

اذیت شدن هایش را می‌دیدم اما همانطور که خودش هیچ
نمی‌گفت، من هم سکوت می‌کردم!

کاری از دستم بر نمی‌آمد...

اگر می‌خواستیم یک زندگی زناشویی درست برای آینده
باشیم باید صبر می‌کردیم و در نهایت آن قدم به قدم جلو
رفتن باعث شد بدن و ذهنم دوباره در یک راستا قرار
بگیرند و بتوانم پذیرای مردم شوم.

ما از نو خودمان را ساختیم و حال که در آغوشش بودم و
به صدای نفس‌های عمیقش گوش می‌دادم، به خود
اعتراف می‌کنم با آنکه عشق سخت و پرخطایی را گذرانده
بودیم اما در نهایت ارزشش را داشت!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۹۳

#آبشار طلایی

حال خوش عاشقی مان ارزش تک تک ناراحتی‌هایی که
کشیده بودیم را داشت!



شهراد همانطور که کمک می کرد میز را بچینم برای صدمین بار غرزد:

-هی میگم یکی رو بگیریم برای این کارا گوش نمی دی!

و البته دو نفری که هر یک روز در میان برای کارهای خانه می آمدند به همراه راننده و مسئول خریدی که همیشه در نگهبانی بودند، از نظر شهراد ماجد کافی نبود!

با اینکه سعی کردم چپ چپ نگاهش نکنم اما حرف نگاهم
را خواند و گستاخانه گفت:

-چیه خب آشپز که نداریم!

حرص زدم:

-شهراد یه کار نکن جیغ بزنم آخه یه ذره خجالت بکش
مرد... آدم برای هر چیز چرتی که یه نفرو استخدام
نمی‌کنه! کاری کردی با وجود سه تابچه تو خونه هر روز
جز مگس پروندن هیچ کاری نداشته باشم. دیگه یه
آشپزی‌ام می‌خوای ازم بگیری؟

متاسف نگاهش را سرتاپایم چرخاند...

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۹۴

#آبشار طلائی

-یه کم از زنهای مردم یاد بگیری کاش... چطور اونا همش
باشگاه و خرید و فلانن تو چی کم داری که نمی تونی؟

دیس غذا را دستش دادم و همانطور که هولش می دادم
گفتم:

-این وسط کسی- اگه چیزی کم داشته باشه جنابعالی ای که
هر چی بهت می گم متوجه نمی شی. باشگاه نهایت یک
ساعت تو روزه و خریدم یه اندازه ای داره!

سریع دهان باز کرد جواب دهد اما با صدای مایا که
می گفت:

-بابایی انقدر سر دیز جونم غرغر نکن ناراحتی خودت غذا
درست کن!

بینی اش چین خورد و بلند گفت:

-چشم پرنسس امری باشه؟

به قهقهه افتادم و ابرو بالا انداختم و حال خوبم، با صدای زنگ مخصوصی که در خانه پیچید از بین رفت!

همه ساکت شدند و نگاه من به ساعت بزرگ روی دیوار خیره شد....

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۹۵

#آبشار طلایی

مانند همیشه ساعت دو ظهر روز جمعه تماس گرفته بود!

شهراد دیس را کمی محکم تر روی میز گذاشت و با اخم های درهم رفته به مایا و ماهین که نالان به هم نگاه می کردند، گفت:

-زود حرف بزنید می خوایم غذا بخوریم.

ماهین نالان گفت:

-بابا می شه...

-نه همیشه هر بار نباید این بحثو با هم داشته باشیم... یالا ببینم!

تلفن اتاق همچنان زنگ می خورد وقتی بچه ها با بی رقبتی تمام سمتش رفتند.

-الو؟

...

-مرسی خوبیم.

...

-نه خبری نیست.

...

-اوهوم نه کار نداریم.

...

شهراد با اخم‌های زیادی درهم پشت میز می‌نشست.

خم شدم و آرام گونه و ته ریش‌اش را بوسیدم و لب زدم:

-انقدر اخم نکن دیگه قربونت برم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۹۶

#آبشار طلایی

دستم را گرفت و در جواب بوسه‌ای عمیق به پشت دستم زد و شبیه خودم لب زد:

- بشین عروسک!

و بعد سرچرخاند و بلندتر رو به دریا که در سالن بود، تکرار کرد:

- بیا عزیزم... صبحم صبحونه نخوردی ما شروع کنیم تا بچه‌ها بیان.

دریا با چشمی کشیده کنارمان آمد و بچه‌ها هنوز در حال صحبت کردن بودند.

برای همه غذا کشیدم و در عین حال به این فکر کردم
وقتی من از این همه سردی بچه‌ها یخ می‌زدم او به عنوان
مادرشان چه حسی داشت؟

نمی‌خواستم حتی برای یک ثانیه خودم را جایش بگذارم!

چه چیزی از بی‌محملی بچه‌هایی که خودت به این دنیا
آوردیشان برای یک مادر سخت‌تر بود؟

البته شاید درست‌تر بود که او را با مادرهای عادی مقایسه
نکنم!

هرگز نتوانستم آن زن را درک کنم...

اما کار آخرش باعث شده بود حتی من هم تا روزها حالت تهوع داشته باشم، شهزاد که جای خود داشت!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۶۹۷

#آبشار طلایی

وقتی هنوز با شهراد عقد نکرده بودیم و گلاره با شکایت و شکایت بازی هایش اعصاب همه را به هم ریخته و مدام سنگ مادر بودنش را به سینه می زد، دلم برایش سوخت.

حس می کردم از اشتباه هایش پشیمان است و این حقش نیست.

برای همین با وجود اینکه می دیدم شهراد عصبانی می شد، اما چند باری تلاش کردم تا قبول کند به گلاره یک فرصت برای مادری کردن بدهد.

هر بار با دست‌های مشت شده و صورت اخمالود و
چشمان سرخ جواب می‌داد:

"تو گلاره رو نمی‌شناسی"

و من در دفاع از همجنسم می‌گفتم هر چه باشد یک مادر
است!

درست در اوج شکایت‌ها گلاره سعی کرد برای من هم
اعصاب خرد کنی و آبروریزی درست کند. آن موقع بود که
شهراد دیگر نتوانست تحمل کند.

گفت نگران نباشم و قول داد این مشکل را از ریشه حل خواهد کرد!

چیزی نگذشت که یکدفعه گلاره سر به نیست شد!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۹۸

#آبشار طلائی

همراه شیلا داشتیم از نگرانی می‌مردیم.
فکر می‌کردیم شه‌راد بلایی سرش آورده تا اینکه یک روز
فهمیدم حق واقعاً با شه‌راد بوده است!

من گلاره را نمی‌شناختم!

گلاره‌ای که در ازای یک پول بسیار هنگفت و خانه‌ای در
خارج از کشور و ماهیانه‌ای سنگین قبول کرده بود با
مادرش برای همیشه برود!

شهراد در ازای پول‌هایی که داده بود چک گرفته بود تا گلاره خیال سواستفاده به سرش نزند و یک بار وقتی کنارش بودم با گوش‌های خود شنیدم گلاره پشت تلفن می‌گفت تا زمانی که ماهیانه برایش پول می‌فرستد، نیازی نیست نگران چیزی باشد!

قول می‌داد هیچ مشکلی درست نکند و من دلم می‌خواست
بالا بیاورم!

تمام آن مادرم مادرم کردن هایش شد یک خواسته... آن هم این بود که هر هفته با بچه‌ها تماس بگیرد تا مثلاً نکند بچه هایش مرا به عنوان مادر ببینند و خدایی نکرده فراموش کنند مادر اصلیشان در آن سر دنیا با قبول یک زندگی شاهانه تصمیم گرفته تنهایشان بگذارد!

شهراد گفته بود این تماس‌ها را تا هجده سالگی بچه‌ها حفظ خواهد کرد تا هم گلاره دهانش را ببندد و هم فرصتی برای مایا و ماهین باشد تا رفع دلتنگی کنند و مادرشان را بشناسند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۶۹۹

#آبشار طلایی

اوایل بچه‌ها به شدت از این موضوع استقبال کردند...

سال‌ها بی‌مادر بودن آن‌ها را زیادی تشنه و در حسرت گذاشته بود.

اما بعد از مدت نه چندان طولانی‌ای بی‌میل و اشتیاق شدند و به نظر می‌رسید در هجده سالگی احتمالاً حتی رقبتی برای آوردن اسمش هم نداشته باشند!

با اینکه شهراد اجازه نداده بود از باج گرفتن مادرشان با خبر شوند اما انگار دوست نداشتن مادرشان را حس می‌کردند!

قانونش همیشه همین بود مگر نه...؟

همه انسان‌ها به دنبال محبت واقعی بودند اما وقتی می‌دیدند منفعت جایگزین دوست داشتن شده، بی‌اختیار از فرد مقابلشان فاصله می‌گرفتند!

حتی اگر طرفشان مادری بود که ذره‌ای مادرانگی نداشت.

-دنیز جون ما اومدیم.

با صدای ماهین از فکر بیرون آمدم و با زدن یک لبخند
بزرگ شبیه همیشه نشانشان دادم، لازم نیست بخاطر
حرف زدن با مادرشان نسبت به من خجالت زده باشند!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۰۰

#آبشار طلائی

-بشین قربونت برم... ماهین برات ترشی گذاشتم مایا برای تو هم سالادی که دوست داری رو حاضر کردم.

چشمانشان درخشید و با بوسه‌های محکمی که به نوبت روی گونه هایم کاشتند، دلم را به ضعف انداختند.

گلاره هیچ متوجه نبود اما با از دست دادن این فرشته‌ها بدجوری باخته بود!

♡

با لبخندی که نمی‌توانستم کنترلش کنم قرص‌های
جلوگیری را در توالی ریختم!

دیگر تصمیم را گرفته بودم...

درست از یک ماه پیش که شیلا و آریا با چشمان اشکی و
پرحس خبر بچه‌دار شدنشان بعد از سیزده سال ازدواج را
دادند، این تصمیم را گرفتم و شب تولدم مهر تاییدی بر
آن زده شد!

من و مخصوصاً شهراد امتحان هایم را پس داده بودیم،
پس دیگر وقتش بود یک ثمره زیبا از عشقی که در قلب
داشتیم، به وجود آوریم!

شرط بچه دار نشدن را همان اوایل ازدواج خودم گذاشتم و
شهراد بی چون و چرا قبول کرده بود!

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۰۱

#آبشار طلایی

قبول کرده بود اما خیلی خوب می دانستم با وجود اینکه دو دختر داشت، شدیداً دلش می خواست بچه دیگری از من داشته باشد و حال برای گفتن این خبر و دیدن هیجانش سر از پا نمی شناختم!

با تقه‌هایی که به در سرویس خورد و صدای دریا شانه هایم بالا پرید.

-آبجی نمیای بیرون کارت دارم؟

دستی به صورتم سرخ کشیدم و بلند گفتم:

-چرا عزیزم دارم میام.

با آخرین نگاه در آینه به گونه‌های سرخ شده‌ام از سرویس بیرون زدم و با دریای شال و کلاه پوشیده رو به رو شدم!

-داری میری کلاس خوشگلم؟

دستانش را در هم پیچاند...

-آره... تا ساعت چهار کلاس دارم. چیزه... می‌گم می‌تونم بعد کلاس برم یه سر پیش مامان بزرگ؟

دریا برعکس من هنوز یک رابطه‌ی کمرنگی را با مامان بزرگ که بعد رفتن عطا دیگر بال و پری برایش نمانده بود و شاید می‌شد گفت شبیه دیگر مادر بزرگ‌های نرمال شده، حفظ کرده بود و تقریباً ماهی یک بار چند ساعتی را کنارش می‌گذراند.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۰۲

#آبشار طلایی

انصافاً او هم رفتار بدی نداشت و اگرچه کم اما دریا را دوست داشت!

از من که گذشته بود، اما خوب بود که دریایم خانوادگی کمی بزرگ‌تری داشت.

لبخند زدم.

-معلومه می‌تونی عزیزم به آقا حمدی بگو برسونتت... پول داری؟

-دارم... چشم... پس من رفتم. بعداً می‌بینمت.

-برو به سلامت خوشگلم.

بعد راهی کردن دریا سریع سمت اتاق کار شهزاد راه افتادم.

بچه‌ها همراه شیلا و پری که دیگر باورش شده بود قصد چاپ زدن جیب شهزاد را ندارم و برای پسر خوانده‌اش یک زندگی شاد ساختم به همین دلیل با صلح و دوستانه رفتار می‌کرد، به شهربازی رفته بودند!

و حال که با شهزاد در خانه تنها بودم وقت گفتن تصمیماتم بود....

دستم که روی دستگیره نشست با شنیدن صدای شهراد
که می گفت:

"پس بالاخره اعدامش کردن آره؟"

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۰۳

#آبشار طلائی

لبخند بزرگم روی لبم پر کشید و یخ زدم!

"خوبه... اون پیری حرومزاده چی؟"

"باشه خبر جدیدی شد بگو... فعلا"

نگاهم میخکوب به در و با باز شدن یکدفعه‌ای اش قدمی
به عقب رفتم.

با دیدنم متعجب گفت:

-دنیز؟ اینجا چیکار می کنی؟

-با... با کی داشتی حرف می زدی؟

سر کج کرد.

-دنیز...

-بگو لطفا!

با نفسی- عمیق دستش را دور کمرم پیچید و بوسه‌ای به
پیشانی‌ام زد.

-چیز مهمی نیست که بخوای بدونی... فقط حکم اون
حرومزاده اجرا شد!

با لکنت گفتم:

-ب..بهرامو م..می گی؟

اخم هایش شدیداً درهم رفت.

-خوشم نمیداد اسمشو میگی! آره... همون ک...کش!

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷۰۴

#آبشار طلایی

قبلاً گفته بود بعد جریان دریا و شکایتی که کرده بودیم
چندین قربانی دیگه آمده و آنها هم شاکی شده بودند.

آن پیرمرد کثیف در قبال تخفیفی که برای خود گرفته بود،
جای بهرام را لو داد.

می دانستم پرونده آن حرمزاده‌ی حیوان صفت زیادی از
حد سنگین شده اما تا این حدش را انتظار نداشتم!

۱-..اون یکی چی؟

نگفته هم می دانست منظورم به آن پیرمرد کثیف است!

با آرامش چشمانش را باز و بسته کرد.

-اونم غلط‌های اضاف‌ه‌اش کم نیست... حالا باید
همونجا بمونه عمرش قد نمی‌ده بیرونو ببینه!

بعد سال‌ها به یاد رعنا افتادم.

بعد روزی که دریا را دزدیده بودند دیگر هیچوقت با او هم
صحبت نشدم.

اما امیدوار بودم حداقل با دستگیری بهرام و نابود شدنش
توانسته باشد خودش و پسرک کوچکش را از برزخ نجات
دهد!

-دنیز... دنیزم... دنیز خانوم ببینمت نبینم بری تو فکرها.

#نويسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷۰۵

#آبشار طلايي

بغضم را قورت دادم و سرم را به سينه ستبرش تكيه دادم.

-تو فکر نرفتم... فقط یه لحظه حس ضعف بهم دست داد همین!

کمرم را مالش داد و باضربه‌ای که به باسنم زد گفت:

-ضعف معف نداریم حالا که کسی- نیست برو آماده شو
بریم بیرون... بدو.

بی حوصله سر کج کردم.

-کجا؟ بمونیم خونه دیگه!

هیچ دستم خود نبود که لم دادن در آغوشش و ریلکس کردن را حتی به بهترین و خاصترین تفریحات هم ترجیح می‌دادم!

سیلی محکم‌تری به پشتم زد و اخم‌آلود گفت:

-بدو گفتم دنیزا!

کلافه و غرغرکنان عقب کشیدم و حرص زدم:

-مثلا چی می‌شد می‌مونددیم تو خونه و لش می‌کردیم؟
دهنمونو سرویس کردی با این بیرون رفتنا شهرادا!

بلند گفت:

-انقدر غر نزن بچه

#نويسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۰۶

#آبشار طلايي

حاضر شدم و تا سوار ماشین شدیم به یاد زنگ نرگس افتادم.

-راستی کی قراره بری دوباره شیراز؟

-احتمالا ماه دیگه... چطور؟

-نرگس می گفت قرار بذاریم همو ببینیم... گفتم این دفعه باهات بیام!

از گوشه چشم نگاهم کرد و می دانست وقتی اسم رفتن به شیراز و دیدار با را دوستانم می زنم، یعنی دوباره به یاد کار کردن افتاده ام.

مستقیم و خیره نگاهش کردم تا بفهمد این بار قصد عقب نشینی ندارم.

درست بود شرایطی که داشتیم را شدیداً دوست داشتم اما دلم میخواست هدفمندتر و مفیدتر زندگی کنم.

مانند خودش که هم کلینیک اینجا و هم به شعبه‌ای که در شیراز زده بود، رسیدگی می‌کرد.

اصلاً چه کسی گفته بود کار کردن فقط برای مردهاست؟!

@Vip.Roman

برخلاف انتظارم مانند همیشه مخالفت نکرد و نگفت لازم نیست و یا نمی‌خواهم خسته شوی و وقتی سر تکان داد و لب زد:

-باشه عزیزم می‌برمت.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷۰۷

#آبشار طلایی

ابرویم بالا پرید.

امروز زیادی جنتلمن شده بود!

برای آنکه یک وقت نظرش را تغییر ندهد، موزیکی پلی کردم و با آرامش چشم بستم.

حرف‌هایی که شنیده بودم و حال این بیرون رفتن باعث شد به کل موضوع بچه از ذهنم برود.

لحظه‌ای به سرم زد شاید بهتر بود مثل فیلم‌ها با یک موزیک عاشقانه و پوشیدن لباس خواب و حرکات اغواگرانه به هم آغوشی دعوتش کنم و وقتی در اوج هستیم، از تصمیمم بگویم.

اما آخرین باری که خواستم با لوندی اغوايش کنم دقیقه همان لحظه که دیدتم، لباس خواب مارکم را وحشیانه پاره پاره کرد!

پس بهتر بود لباس‌های دوست داشتنی‌ام را حرام نکنم و منتظر زمان مناسب بمانم.

این قرتی بازی‌ها به من و این مردک وحشی نیامده بود.

♡

حرکات گهواره مانند ماشین و موسیقی ملایم پلک هایم را
سنگین کرد و درست زمانی که خوابم در حال عمیق شدن
بود، ماشین از حرکت ایستاد.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۰۸

#آبشار طلایی

با بوسه‌ای که به کنار لبم خورد، چشمان خمار از خوابم را باز کردم.

-بیدارشو عزیزم رسیدیم.

-کجا اومد....

نگاهم که به رو به رو افتاد، کلمات در دهانم ماسید و خشک شده نگاهش کردم.

با مغزی خاموش و لب‌های بسته خیره نگاهش می‌کردم تا بفهمم چرا باید بعد این همه سال مرا به خانه‌ای بیاورد که در آن دخترانگی‌ام را از دست دادم و شدیداً تحقیر شدم!

-ش..شهراد!

چشمانش را با آرامش باز و بسته کرد و همراه بوسه‌ای که به پشت دستم زد، زمزمه کرد:

-پیاده شو خوشگلم.

ناخن هایم را محکم کف دستم فشار دادم و حتی ذره‌ای
تکان نخوردم!

پیاده شد و ستمم آمد و با باز کردن در و گرفتن بازویم
مجبورم کرد پیاده شوم.

به سختی زبان گم شده‌ام را پیدا کردم.

-نمی‌خوام... نمی‌خوام برگردیم.

#نویسنده: ZK

@Absharetalayi

#پارت ۷۰۹

#آبشار طلائی

-هیش هیچی نیست بهم اعتماد کن.

آرام سمت خانه باغ رفتیم.

وقتی در را باز کرد و دوباره چشمم به باغ زیبای مقابلم افتاد، دلم می‌خواست از درد ناله کنم.

درست بود که همه چیز را بخشیده و تا حدودی فراموش کرده بودم اما دیدن همچین جایی را نمی‌خواستم و...

با دیدن تابلوی بزرگی که بالای در خانه نصب شده بود، ساکت شدم.

موسسه حمایت از زنان آهوا!

سریع سمت شهراد چرخیدم.

Exchange Group | 2782

-شهراد؟! -

لبخند آرامی زد و پشت دستش را نوازش وار روی صورتم کشید.

-تولدت مبارک عزیزم.

-تو چیکار کردی؟! -

-کاری نکردم فقط خواستم این خونه باغویه جور دیگه ببینی. خواستم آخرین تکه‌ی تلخ زندگیمون هم با حمایت از بقیه از بین بره.

اشک از چشمانم روان شد و این زیباترین هدیه‌ای بود که
تا به حال گرفته بودم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۱۰

#آبشار طلایی

در یک ثانیه تمام نفرتی که از اینجا داشتم فراموشم شده بود!

-یعنی... یعنی اینجا واقعاً دیگه برای ماست یعنی...

دستم را گرفت و شمرده توضیح داد.

-برای توئه... کار می‌خواستی مگه نه؟ دوست داشتی هدفمند زندگی کنی. اینو می‌دونستم و دنبال این بودم یه کار متفاوت برات بکنم. یه چیزی که واقعاً خوشحالت کنه و چی بهتر از اینکه بتونی به کسایی که مثل خودت قبلاً زیاد سختی کشیدن و مجبورن با گرگ‌ها و شغال‌های جامعه دست و پنجه نرم کنن، کمک کنی؟!

شاید تا به حال درست این نیاز را حس نکرده بودم... نیاز
به کمک کردن به دیگران!

به کسانی شبیه خودم...

به دنیزها و دریاها...

قطعاً برای من لذت بخش تر از این کار وجود نداشت!

- منتهی متأسفانه انجام دادن کارهایش طول کشید و
نتونستم روز تولدت بهت بدمش.

چشمان خیسم از پنجره به سالن و اتاق‌ها دوخته شد و تازه توانستم تعداد بالای تخت‌ها و صندلی‌ها و وسایل اضافه شده را ببینم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۱۱

#آبشار طلایی

سکوت و گریه کردنم باعث شد شهراد نگران شود و وقتی
با کمی آشفتگی اسمم را صدا زد، نمی فهمیدم چطور جلو
رفتم و خودم را در آغوشش انداختم.

-مم.. ممنونم... خیلی ازت ممنونم.

بوسه های گرم و پراز حمایتش به سر و پیشانی خورد و
دستش کمرم را نرم ماساژ می داد.

-گریه نکن عزیزم شما دیگه خانوم مدیر اینجایی. خانوم
مدیر که نباید انقدر زر زرو باشه.

با خنده و گریه‌ای که ترکیب شده بود عقب کشیدم و تا نگاهم به چشمان مهربانش افتاد، بی اختیار گفتم:

-قراره بچه دارشیم.

خشک شد و کمی طول کشید تا جمله‌ام را هضم کند.

و وقتی بهت‌زده پرسید:

-چی؟!

دلم می خواست بلند قربان صدقه حالت صورتش که انگار
بهترین خبر دنیا را شنیده، بروم.

ابرو بالا انداختم و با شیطنت توضیح دادم.

-دارم می گم قراره باباشی... دیگه نمی خوام قرص بخورم.

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

#پارت ۷۱۲

#آبشار طلایی

شاید بیشتر از یک دقیقه نگاهش را در صورتم چرخاند تا
مطمئن شود جدی می گویم و وقتی خیالش راحت شد،
مردمک هایش به بزرگترین حالت خود رسید.

و ثانیه ای بعد صدای جیغ هایم بود که در باغ می پیچید.

جوری در آغوشم گرفته و می چرخاند که انگار همین حالا
خبر پدر شدنش را شنیده!

-ولم کن دیوونه... شهراد چیکار می کنی مرتیکه خل!

صدای خنده‌های بلند و زیبای مردانه‌اش و در نهایت همین که بیخیال بالا آوردن دل و روده‌ام شد و زمینم گذاشت، انتظار شنیدن هر جمله‌ای را داشتم جز اینکه گفت:

-حالا که قراره چهارتا بچه داشته باشیم پس یعنی می‌تونیم آشپز هم استخدام کنیم و من تایم بیشتری تو روز تو رو تو اتاقمون داشته باشم... مگه نه چشم آهویی؟

شبهه یک پسر-بچه تخس و دیوانه پرسیده بود و این بار نگاه حیران من در صورت او می‌چرخید.

چیزی نگذشت که هر دو بی طاقت سمت هم یورش بردیم
و بوسه لب هایمان را به دیدار رساندیم.

تلخی ها بودند اما می دانستم بهارهای زندگیمان از پس تک
تکشان برخوانند آمد!

و عشق همیشه و همیشه معجزه گر است...

پایان

۲۲ مرداد ماه ساعت یک و بیست دقیقه نیمه شب

#نویسنده: ZK

Absharetalayi@

Exchange & you

ساخت و ادیت فایل در چنل

@vip_roman